

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان



رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

* با نام پناه بی پناهان *

تگ: ویژه

خلاصه:

در حصارهایی که از افکار پوسیده‌ی مردم یک شهر کوچک ایجاد شده، بدنامی و بی‌آبرویی، گریبانگیر دختری بی‌گناه می‌شود که نقشی در تولد ننگینش ندارد. او از گذشته‌هایش بی‌خبر است و فقط فکر می‌کند که همه چیز را می‌داند!

افسوس که او، دل در گرو کسی سپرده که تمام دنیایش را تحت الشعاع قرار می‌دهد.

اتفاقات مهم، زمانی رخ می‌دهند که او کم‌کم از رازهای بزرگ پشت پرده، مطلع می‌شود.

* نام رمان به معنی تاراج کننده و دزد است.

* شهر دیراق، یک شهر کاملاً خیالیست که اطراف استان همدان در نظر گرفته شده است.

مقدمه:

من یک عذرخواهی جدی به دلم بدهکارم
برای تمام زمان‌هایی که سکوت کردم
تا دل طرف مقابلم، همچون دل من نشکند!
و تحمل کردم، تا آبروی کسی چون من نریزد
و سکوت کردم، تا مبادا عشقه‌ی عشق وجودی‌ام
بر جان محبوبم بیوفتد و وجود پاک او را
همچون من، بیازارد.
من... مدت‌هاست که من را فراموش کرده است!

نگاه خیره‌اش برای چند ثانیه روی گل‌های رز صورتی در حاشیه‌ی بشقاب‌ها ماند.
برای بردنشان مکث کرد تا هر آنچه قرار است بر زبان بیاورد را یک بار دیگر با
خود مرور کند. وقتی بالاخره دل یک دله کرد و بشقاب‌ها را مقابل آن‌ها چیده و
پشت میز نشست، چشمانش بین ظرف غذا و او نوسان گرفت. مانده بود بگوید
یا مانند تمام آن زمان‌هایی که گذشته بود از خیر حرف زدن، این بار نیز بگذرد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

صدای خوردن قاشق‌ها به بشقاب‌های گلدار چینی و بوی خورشید کرفس بدچهره، حالا بیشتر از او در آن محیط پررنگ شده بود! مستاصل شد، بدجور هم شد و کسی ندانست چه حزن‌ی زیر پوستش خزید.

- آه! چقدر شوره این غذا.

فکش در میان جویدن، از حرکت ماند و غذایی که در دهانش بود را مزه مزه کرد. راست می‌گفت پیرمرد، نمکش زیاد شده بود.

این فکر و خیال‌های لعنتی، آنقدر از صبح در ذهنش چرخید و جولان داد که اصلاً نفهمید کی و چطور غذا پخت. نگاه سمت آن طرف میز کشید و لب زد:

- شما نخورین عزیز جون. نمک برای فشارتون خوب نیست، نمی‌دونم چی شد که نمکش... .

- خوبه، زیاد هم شور نیست.

نرمش زبان عزیز، انگار که جرأتش را بیشتر کرد. سر چرخاند و در چهره‌ی درهم و جدی خان بابا چشم دوخت که غذا را نشخوار می‌کرد. دل را زد به دریا و بی‌مقدمه گفت:

- ک... کم مونده مدرسه‌ها باز بشن، منم می‌خوام برم از امسال و دو سالی که نرفتم رو جبران کنم، آخه، آخه الان کی درسش رو ول کرده که من... .

سر عزیز متحیر بالا آمد، سر خان بابا هم همین‌طور؛ به والله که این مرد، سخت‌گیرترین و بد‌عُنق‌ترین مرد دنیا بود. وقتی تیز نگاه می‌کرد، آن ابروهای کلفتش را درهم می‌پیچید یا دماغش را گرد می‌کرد، آدم زبانش به کل بند می‌آمد. صدای خش‌دار و قاطع پیرمرد، در گوشش نشست که گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- باز کی هوایت کرده؟!

کمی این پا و آن پا کرد اما مصمم بود تا حرفش را به کرسی بنشانند.

- تو رو خدا خان بابا.

وقتی قاشق‌اش را با عصبانیت روی ظرف کوبید و هُلش داد جلوتر، تازه بغض دخترک بالا گرفت. لعنت به آن احساسی که نا به جا سر و کله‌اش پیدا می‌شد و گند می‌زد به برنامه‌ات.

صدایش لرز برداشت و با آن بغضی که حالا، شده بود تکه سنگی و گیر کرده بود در گلویش، گفت:

- دیگه نمی‌گم خسته شدم، دیگه گله نمی‌کنم، قول می‌دم لال بشم، فقط درسم رو می‌خونم، به جون خودم قسم دیگه ناراحت نمیشم از حرف‌هاشون، از بی‌محلی‌هاشون. تورو خدا بزارین برم، عزیز تو یه چیزی بگو.

عزیز اهرم ویلچر برقی خود را عقب کشید، از پشت میز چوبی کنار رفت و با طمأنینه گفت:

- من سیر شدم. می‌شه زیر سماور رو روشن کنی؟

همیشه همین‌طور بود. سعی می‌کرد با عوض کردن موضوع، صورت مسئله را پاک کند و تا حد ممکن از بحث‌ها و دعواهای احتمالی جلوگیری نماید. اما به همان خدا قسم که این راه‌اش نبود. حرف نزدن درباره‌ی مشکلات، فقط کدورت‌ها را در دل پررنگ‌تر می‌کرد و مشکلات را بیشتر. اصلاً عزیز چه می‌دانست این‌ها را!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دلش نمی‌خواست عقب‌نشینی کند.

- من فقط می‌خوام درس بخونم، کجاش بده؟

خان بابا دستی روی ریش سفیدش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- لا الله الا الله!

او نیز بلند شد و در پذیرایی چند قدم برداشت و روی مبل گل‌دار همیشگی خود نشست. پیپ واونش را روشن کرد و پُکی زد.

انگار همه دنبال بهانه‌ای بودند تا از غذای شور و بدقیافه‌ی روی میز فرار کنند. کسی اهمیت نمی‌داد چند ساعت برای درست کردنش زمان صرف شده، یا چقدر زحمت برده است!

- گرشا دانشگاه تهران قبول شد و حسودی دختر کوچوک گل کرد!

صورتش جمع شد. وقتی خان بابا می‌دانست از این اصطلاح متنفر است چرا مدام تکرارش می‌کرد؟! قصد آزارش را داشت یا چه؟!

- من خانم کوچوک نیستم!

عزیز دوباره اهرم را فشرد، چرخ‌های ویلچر حرکت کرد و او را به اتاقش برد. اتاقی که مستقیم از پذیرایی به آن وارد می‌شد و ورودی‌اش را برای عبور سهل ویلچرش، صاف کرده بودند. بعد از آن اتفاق وحشتناک، این آرامش، که شخصیتش را تغییر داده بود، در نوع خود عجیب بود. در عوض انگار کمی حافظه‌اش را ضعیف کرده بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- بخدا که پوسیدم توی این خونه. هر روز مثل دیروز، هر روز بدتر از دیروز، منم آدمم، تنوع لازم دارم خب. بزارین درسمو ادامه بدم، به کجا برمی‌خوره؟

آخرین دود پپیش را که بیرون داد، انگار طاقتش نیز از وجودش بیرون جست. چین‌های پیشانی‌اش عمق گرفت، همین‌طور تَن صدایش.

- که حالا تنوع می‌خوای! از کی تا حالا دنبال تنوعی تو؟! باز تو روت خندیدم پدرسگ؟ بذار یکی پیدا بشه بگیردت بعد برو خونه‌ی شوهرت اون‌قدر درس بخون تا بمیری! اما اینجا نه! من بسمه دیگه. هرچقدر جواب بابا ننه‌ی بچه‌ها رو دادم، هر چقدر سرم رو انداختم پایین جلوی کس و ناکس و شرمنده شدم به خاطر تو کافیه.

صدای خان بابا در سرش سکوت کشید. داد زد:

- من شوهر نمی‌کنم.

این پاسخ بی‌پروا، صدای کلفت و سنگین خان بابا را ناگاه به نعره تبدیل کرد و تن نوشین را برای چند لحظه لرزاند.

- تو غلط کردی! نکنه می‌خوای بشی عین اون مادرت؟!

تنها خدا می‌دانست چقدر شنیدن این جمله سخت بود. اصلاً هر وقت کسی می‌خواست دهانش را ببندد همین را می‌گفت و تیر خلاصی را می‌زد. زجرش می‌داد، فشنک مشقی می‌شد و پخش می‌گشت در کل وجودش.

عزیز، بالاخره به حرف آمد و از اتاق صدا بلند کرد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- کافیه دیگه نوشین. برو زیر سماور رو روشن کن و بیا کمکم کن بخوابم روی تخت.

با انگشتش، مروارید چکیده روی گونه‌اش را رفت و با حرص شروع به جمع کردن میز کرد.

از یک طرف نمی‌خواست آن روزهایش چندباره تکرار شوند و از طرفی دیگر مطمئن نبود بتواند این دوری اجباری را تاب بیاورد.

دیس برنج را روی میز رها کرد، چند قدم برداشت و نزدیک خان بابا، روی مبل‌های ساده‌ی گرمی نشست. قلبش شده بود گنجشک و می‌خواست از ضرباتی تند، بیرون بیپرد.

با مکث و احتیاط، آرام لب زد:

- خب می‌خوام درسم رو ادامه بدم و برم دانشگاه. اشکالش چیه؟

- لابد دانشگاه تهران؟!

چشم‌های معصوم دخترانه‌اش درخشید و با شوق سری تکان داد. اما وقتی اخم بین دو ابروی خان بابا غلیظ‌تر شد، نوشین فهمید که کارش تمام است.

- تو انگار زبون آدمیزاد حالت نمی‌شه نه؟ دِ دختره‌ی کم‌شعور خوشت میاد اون روزها دوباره تکرار بشن؟ بابا ننه‌ی بچه‌ها هر روز دعوا کنن با معلمات که نذارین این دختر بشینه پیش بچه‌ی ما! نذارین دوست بشه با بچه‌مون! چرا از کیکش داده به بچه‌ی من؟ تیکه‌ی نجس خورده بچه‌م چه خاکی به سرم بریزم؟ هر روز زار بزنی از راه مدرسه تا خونه خوشت می‌یاد پدرسگ؟! انگار یادت رفته همه رو!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و با دو انگشتش، ضربه‌ای روی شقیقه‌ی دخترک زد. درد گرفت، خیلی هم درد گرفت اما نه به اندازه‌ی زخمِ حرف‌هایش.

- دِ اگه عقل داشتی نمی‌خواستی بعد دو سال که همه چی تموم شده دوباره برگردی به اون روزها!

پیرمرد بد هم نمی‌گفت. وقتی دخترک گریزی می‌زد به گذشته‌ها، می‌دید تحمل تکرار مجددش را ندارد. می‌گفت می‌تواند اما نمی‌توانست. اینکه تا آخر عمر بگویند مدرکش سیکل است بهتر بود یا اینکه با هر نفس زجر بکشد و نابود شود؟! روزی هم چشم باز کند و ببیند تبدیل شده به یک زن افسرده‌ی بیمار که فقط یک مدرک به درد نخور کارشناسی دارد!

هنوز هم گاهی کابوس آن روزها را می‌دید، هنوز هم حالش با دیدن آن آدم‌ها بد می‌شد. نمی‌شد با شرایطی که داشت در آن شهرستان کوچک، بتواند تحصیلش را ادامه دهد. دیگر چیزی نگفت و تنها سکوت کرد.

وقتی پیرمرد فهمید نوه‌اش را دماغ کرده، یک حالی شد. قلباً دوستش داشت، حتی با اینکه هرگز نمی‌خواست به زبان بیاورد و مدام انکار می‌کرد. پوفی کشید و پپ‌اش را در ظرف کریستال کنار دستش خالی کرد و گفت:

- فردا زود بیدار شو، می‌برمت کلاس خانم براعتی و برای قالی‌بافی ثبت‌نامت می‌کنم. دیگه هم حوصله‌ات سر نمی‌ره توی خونه.

با شنیدن کلمه قالی‌بافی، صورت نوشین شل شد و پایین افتاد. آخر روحیه‌ی او کجا و کار زمخت قالی‌بافی کجا؟! اگر در دنیا از دو چیز متنفر بود، می‌شد گفت یکی همین قالی بافتن است!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

به تته پته افتاد:

- نمی... ن... نمی شه برم کلاس موسیق... .

اما صدای بلند پدر بزرگ، باعث شد زبانش بند بیاید.

- کلاس خوندنی، رقصیدنی! خجالت نکش، بگو! قر و فرا! همین یکی رو کم داری! فقط می تونم بزارم بری قالی بافی، ولاغیر! اون هم چون استادش آشناست و کلاساش خصوصیه. حالا خود دانی، می تونی منصرف بشی و بمونی خونه.

دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده بود. واقعاً این رفتار، به دیکتاتوری محض شباهت نداشت؟!

نفسی حرصی کشید. از روی مبل پارچه ای سه نفره بلند شد، پنکه ی قدیمی را با آن صدای رو مخی خاموش کرد و سراغ آشپزخانه رفت. زور محدودیت ها، همیشه می چربید و نمی شد کاری کرد.

خان بابا، پا روی پای دیگرش انداخت و عرق گیر آبی اش را تکاند. کلافه گردن سرخش را کمی خاراند و گفت:

- بفرما یه باره بپزیم از گرما دیگه!

و با وجود اینکه به پنکه ی بزرگ روی میز، نزدیک تر بود، نوشین باید برمی گشت و قبل از دستور واضح تر پدر بزرگ، پنکه را دوباره روشن و صدایش را ناچاراً تحمل می کرد!

نوشین

- فکرهایم، شده بودند کلافی سردرگم و مرا مابین خود گم کرده بودند.
- روی آیگون تماس، با تردید ضربه زدم. چند بوق خورد تا بالاخره صدایش آمد.
- باز که بیداری دختر!
- بی صدا خندیدم. می دانست زنگ می زنم که بیدار مانده بود. به صدایش نمی خورد از خواب پریده باشد.
- تا قرص های عزیز رو بدم و ظرف ها رو بشورم طول کشید خب. تو چرا بیدار بودی؟!
- اگه بیدار نبودم که الان بد خوابم کرده بودی تا کله ی سحر!
- خندیدم. خنده هایم اما خیلی زود محو شد و جایش را سکوت گرفت. وقتی صدایم را دیگر نشنید، آرام گفت:
- قبول نکرد نه؟!
- با ناراحتی نچی زمزمه کردم. نفسی فوت کرد و ضربان قلبم ریتم گرفت. گفت:
- فردا خودم می یام باهاش صحبت می کنم.
- به تاج چوبی تخت تک نفره، تکیه دادم.
- نه! نمی خواد، خوب که فکر می کنم، می بینم خودم هم دیگه دوست ندارم برگردم تو اون مدرسه.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مکثی کرد و پرسید:

- تو که می‌گفتی دیگه هیچی واست مهم نیست؟

آهی کشیدم و بر پوست‌های روی دیوار، ریز شدم.

- مهمه ولی، سخته... نمی‌تونم گرشا. قرار شد بریم کلاس قالی بافی ثبت نام کنیم. صبح زود می‌ریم برای اسم نویسی.

آرام و بی‌صدا خندید.

- امان از دست تو دمدمی!

بعد از خداحافظی، موبایلم را روی میز قدیمی کنار تخت گذاشتم. سپس ساعت دردانه‌ام را با احتیاط از مچ باز کرده و بعد از نگاهی کوتاه به عقربه‌هایش که همیشه، لب‌خند پشت لب‌هایم می‌کشید، کنار موبایل گذاشتمش و دراز کشیدم. خواستم چشم‌هایم را ببندم که تَفیتی، بلند و تفتیشگر داد زد:

- چرا قبول کردی که بری کلاس قالی بافی نوشین؟! تو از قالی بافی بیزاری، قالی بافتن زجرآور، منفوره، مشمئزکننده‌اس!

تمام خستگی امروز را با نفسی عمیق بیرون فرستادم و زیر لب زمزمه کردم:

- غصه نخور تَفیتی. من حالم خوبه. آره! باور کن! درسته بدم می‌یاد از قالی بافتن اما خدا رو چه دیدی! شاید اگه یاد گرفتم، خوشم اومد. به دردم می‌خوره حتما نه؟! اصلاً شاید هم با همین هنر تونستم برم تهران.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

تیکافی مقابل خانه‌ی قدیمی زد و با یک حرکت، هم ماشین را خاموش کرد و هم سوئیچ را بیرون کشید.

مقابل خانه‌ی آجر نمای قدیمی که سن و سالش از دیوارهای بیرونی کاملاً مشهود بود، ایستاد و قبل از اینکه بخواهد دکمه‌ی آیفون را فشار بدهد، در باز شد. فکر نمی‌کرد اگر صبح زود به نوشین پیام بدهد که چند دقیقه‌ی بعد مقابل خانه‌ی آنهاست، او به این سرعت پیامکش را ببیند و پشت در انتظارش را بکشد.

خواست با نوشین احوال‌پرسی کند که خان بابا، با آن کت و شلوار خاکستری همیشگی بیرون آمد و نگاه هردو سمت او چرخید.

- اول صبحی اینجا چیکار می‌کنی پسر؟!

گرشا دستش را از جیب شلوار جین‌اش بیرون کشید و جای ریشش را خاراند. لب زد:

- شنیدم نوشین رو می‌خوایین ببرین برای ثبت‌نام، گفتم پیام خودم ببرمش تا مغازه‌ی شما هم تا ظهر بسته نمونه.

پیرمرد قدم برداشت و از بین آن دو گذشت. دولا شد و از آب تمیز حوض کاشی، یک مشت برداشت و روی صورتش زد.

- عه؟! از کی تا حالا تو به فکر حجره‌ی منی پدرسگ؟

گرشا ابروهای فرم‌دارش را بالا برد و خندید. می‌دانست اوج محبت خان بابا، استفاده از کلمه‌ی «پدرسگ» است!

- بنده‌زاده همیشه هوای بابا بزرگ خوش تیپش رو داشته. اینجوریاس سالار!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

پیرمرد از جیبِ کت کهنه و نخ‌نمایش، تسبیحی شیشه‌ای بیرون آورد و آویزان انگشتانش کرد.

- خیلی خب دیگه مزه نریز! برید ثبت‌نام کنید ولی از اونجا مستقیم برش گردون خونه.

شاید تنها پسری که خان بابا به او اعتماد داشت و اجازه می‌داد نوشین آزادانه با او همراه باشد، گرشا بود. اولین نوه‌اش بود و تنها نوه‌ی پسر. به زبان نمی‌آورد اما او را بیشتر از بقیه‌ی نوه‌هایش دوست داشت. همیشه در جمع از گرشا تعریف می‌کرد و می‌گفت:

"این پسر شیر پاک خورده‌اس!"

خیالش که راحت شد، راهش را گرفت و سمت حجره‌اش رفت.

نوشین که در تمام این مدت، بی‌صدا داشت انعکاس نور خورشید را مابین موهای مجعد گرشا تماشا می‌کرد، به یک باره نگاهش را رنگی از غم گرفت. اگر گرشا می‌رفت، اگر در تهران ماندگار می‌شد و دیگر نمی‌آمد، آن وقت نوشین چه می‌کرد؟ چه کسی آن قدر هوایش را داشت که گرشا؟

تحمل این دوری تحمیلی، آن هم بعد از دوری طاقت‌فرسایی که نوشین، وقتی پسرخاله‌اش سرباز بود به وضوح چشیده بودش، دیگر دور از انصاف بود. یک نوعی جنایت بود، خلاف انسانیت بود لامذهب!

گرشا با تیله‌های درخشان عسلی‌اش اشاره کرد که برویم و نوشین، تار موهای شکلاتی‌اش را زیر شال داد و بی‌درنگ دنبالش رفت. شاعر شده بود اول صبحی و در دل مدام زمزمه می‌کرد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

«خوشا روزی که آغازش تو باشی!»

در صندلی شوفر را باز کرد و نشست. ماشین بوی عطر خنک و تند همیشگی او را می‌داد. از داشبورد ماشین، شیشه‌ی مات عطر را برداشت و کمی روی مچ دستش پاف زد. عاشق این بو بود. مستش می‌کرد این عطر!

گرشا، گاز ماشین را گرفت و لب زد:

- خب چه خبر؟ حال و احوال نوشی خانم چگونه؟

کمی با انگشتانش بازی کرد. مخفف کردن اسمش را توسط او دوست داشت.

- خبر خاصی نیست.

گرشا زیر چشمی نگاهش کرد. وارد خیابان اصلی شد و دلوپس پرسید:

- چیزی شده نوشی؟ خان بابا چیزی گفته؟

نوشین سرش را برگرداند و از شیشه‌ی کناری مشغول تماشای بیرون شد. کاش خان بابا چیزی گفته بود! دردش این بود که نمی‌شد این پریشانی را به زبان بیاورد. نمی‌شد بگوید بمان، به تو احتیاج دارم! نمی‌توانست. افسوس! درد بی‌درمان!

ضبط ماشین خواند:

"Vuruldum aynı yerden üst üste

vuruldum Ama sustum

آسیب دیدم، پشت سر هم مثل قبل

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ضربه خوردم اما باز هم سکوت کردم

Dağıttın hayatımı

beni ağır yanılttın Acım oldun

زندگیم رو داغون کردی

واسه من گرون تموم شدی، سبب دردم شدی"

فلش گرشا، پر بود از آهنگ‌های ترکی و استانبولی. علاقه‌ی شدیدی به موزیک‌های ترکی داشت اما چه می‌دانست پلی کردن این آهنگ در آن لحظات، چقدر حال نوشین را خراب‌تر می‌کند.

وقتی به مقابل ساختمان داغان و کلنگی فنی حرفه‌ای رسیدند، ترمز کرد و دستی ماشین را کشید. نگاهی به نوشین انداخت که سرش را سمت پنجره‌ی کناری کج کرده بود و فقط یک شال مشکی از او دیده می‌شد.

دکمه‌ی قطع ضبط ماشین را فشار داد و با انگشتانش، صورت نوشین را سمت خود چرخاند.

صدایش، همان رنگ آرامش‌بخش و مخملی را گرفت که وقتی می‌خواست دل‌داری بدهد، سروکله‌اش پیدا می‌شد.

- بهم بگو چی شده؟

نوشین چشم دزدید و سر پایین انداخت اما گرشا دوباره سر او را بالا آورد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- گُپی نیا برای من! می‌دونی که خوب می‌شناسمت! وقتی ناراحتی، سرت رو برمی‌گردونی اون ور و لام تا کام حرف نمی‌زنی! دِ حرف بزن نوشی، اینقدر نریز تو خودت. سعی کن مثل عزیز نباشی، می‌بینی که عاقبتش رو؟

انگار در دل نوشین طوفان آمده بود که این‌طور جزء به جزء وجودش می‌لرزید. موهای قهوه سیرش را بیشتر داخل شالش داد و جز سکوت، واژه‌ای برای آغاز درد و دل‌هایش پیدا نکرد.

اما گرشا انگار ذهنش را خواند که گفت:

- قالی‌بافی رو دوست نداری، نه؟

از دیشب زیاد تلقین کرده بود که دوستش دارد. حتی به تنها دوستش تَفیتی هم تا خود صبح گفته بود که می‌خواهد قالی بافتن را خوب یاد بگیرد! اما خب! حقیقت این بود که از آن هنر تنفر داشت. حتی بارها بنا به اصرار اطرافیان سعی کرده بود یاد بگیرد چون قالی سنتی، جزو صنایع دستی شهرشان محسوب می‌شد اما چه می‌کرد که قلباً متنفر بود؛ چون فقط دستش را می‌برید، چون مادرش نیز خوب قالی می‌بافت!

مگر می‌شد تنفر را با تلقین، رفع و رجو کرد؟! شدنی نبود لامذهب!

سرش را به نشانه‌ی تایید حرف گرشا تکان داد و او لبخند کم‌جانی زد.

- فکرش رو می‌کردم!

اما کم‌کم همان لبخند کم جان نیز از لب‌های گرشا سُرخورد و پایین افتاد. عمیق نفس گرفت و لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- می‌دونم دختری به سن تو الان باید تموم فکر و ذکرش درسش باشه و آینده‌ای که می‌خواد بسازه. نه اینکه تو خونه رُفت و روب کنه، لباس بشوره، غذا بپزه، مریض‌داری کنه و برای تفریح مجبور باشه قالی بیافه! خیلی حیفی برای این کار، خیلی زیاده! هزار بار گفتم، باز می‌گم که این حق نیست. ولی خودت بهتر می‌دونی که طرز فکر مردم این شهر چیه. فقط اسمش شهره اینجا، فرقی نداره با ده پایین محله که! اما وقتی رفتی از اینجا، که بایدم بری، هم درست رو ادامه می‌دی، هم از این فکرها و نگاه‌های مریض نجات پیدا می‌کنی. خودم هم هستم، پشتتم تا اون روز.

می‌گفت پشتش می‌ماند اما می‌خواست تنها برود، به تنهایی برود دنبال سرنوشتش، مانند همه‌ی اطرافیان‌ش که رفتند. بغضی لاکردار، گلویش را چنگ کشید. گفت:

- قرار بود اگه قبول شدی من رو هم با خودت ببری، ولی تو... .

گرشا خندید و دندان‌های ردیفش برق زد. با اینکه دخترک فکرش را هم نمی‌کرد اما آلام دلش، با خنده‌های او تسکین یافت. آدم که نباید اینقدر خوب بخندد نه؟! نباید با خنده‌هایش کسی را تا مرز دیوانگی بکشانند.

- پس بگو چرا نوشی ما لب و لوچه‌اش آویزونه! آخه دختر حسابی، خان بابا که تو رو همین جوری نمی‌زاره رو کول من بگه ببر با خودت! مامانم رو هم که می‌شناسی! خب باید برم یکم جا بیوفتم توی اون شهر تا بتونم برات کار جور کنم یا نه؟ وقتی اون شغل مناسبه پیدا شد، بهت قول می‌دم هر جور شده ببرمت تهران، اونجا یه آپارتمان برات اجاره می‌کنم تا هم کار کنی و هم درست رو ادامه بدی.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین سرش را پایین انداخت. نمی دانست چرا نمی تواند آن قدرها هم به آینده خوش بین باشد.

- آخه کی به یه دختر هیجده ساله ی بی پدر و مادر با مدرک سیکل کار می ده؟
بچه شدی؟!

گرشا چشم غره ای به او رفت. آن دختر، فرقی با خواهرش نداشت و وقتی خواهرش به خودش می گفت "بی پدر و مادر" روا نبود تا آن غیرت مردانه اش باد کند؟ ابرو درهم کشید اما لحنش مانند قبل نرم باقی ماند.

- مگه من ازت نخواستم به خودت نگي بی پدر و مادر دختر خوب؟

- نیستم مگه؟

سرش را سمت شیشه ی روبه روی گرفت و نفسش را با صدای بلندی فوت کرد. پشت سرش، مردی بی اعصاب، یک سره بوق می زد؛ چون گرشا ماشین را جای بدی پارک کرده بود. همزمان که ماشین را حرکت می داد، گفت:

- وقتی خودت به خودت این رو می گی چه انتظار از بقیه؟ چرا نمی فهمی؟ این کلمه ی لامصب معنی بدی داره. دوست ندارم دیگه بشنوم ازت، می شه؟ حداقل جلوی من هی نگو!

دخترک چند ثانیه سکوت کرد، نگاهش در ساختمان قدیمی و سیمانی فنی حرفه ای که باید مدارکش را برای ثبت نام قالی بافی به آنجا می برد، ماند، اما ماشین داشت از ساختمان دور و دورتر می شد. انگار به کل حرف های گرشا را نشنید که پرسید:

- چرا راه افتادی؟ ثبت نام نکردیم که!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

جوابش را نداد. با دکمه، شیشه‌ی ماشین را تا میانه باز کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

باد پیچید بین تل‌های مجعد و خوش فرم گرشا و خنکی نسیم، کمی آرامش کرد. بیشتر از هرچیزی، اعصابش برای اعتماد به نفس نداشته‌ی نوشین خرد می‌شد. وقتی می‌دید خودش را باور ندارد، وقتی می‌فهمید تسلیم حرف‌های مردم شده و خزعبلات آن‌ها را مدام تکرار می‌کند، بد کفری می‌شد.

نوشین سرش را به صندلی‌های چرم مشکی تکیه داد و آن بغض مشمئزکننده و زجرآور ته گلویش را فرو برد. در دلش، دخترکی چموش زار می‌زد و مدام قلبش را با لجبازی چنگ می‌کشید.

- خسته شدم. شاکی‌ام از همه، از کل دنیا، حتی از خدا. چرا من باید اینجوری به دنیا می‌اوادم؟ واسه چی باید ناپاک باشم؟

گرشا که از لاین کناری خیابان حرکت می‌کرد ناگهان پایش را کیپ روی ترمز فشار داد. نوشین هین بلندی کشید و ماشین‌های پشت سرشان، با بوق، فحش و بد و بیراه ردشان کردند. باز صد شکر که شیشه‌های ماشین دودی بود و گرنه اگر کسی او و نوشین را می‌دید حرف‌های رکیک‌تری بارشان می‌کرد.

چرخید سمت دختری که بنا نداشت این حرف‌ها را تمام کند و خط اخمش عمق گرفت؛ طوری که در ته نگاهش، نوشین تیری آماده‌ی شلیک دید.

- واینسا وسط خیابون، زشته، برو.

اما گرشا، روی صندلی ماشین، سمت او چرخیده بود و بی‌هیچ حرکتی، فقط نگاهش می‌کرد. آخر آن تار موهای براق شکلاتی که درست رنگ تپله‌های درشت

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

درون چشم‌های این دختر بودند، چرا بنا داشتند مدام خود را اینگونه تعریف کنند؟

نوشین کمی با انگشتانش بازی کرد. سکوت، همچنان میانشان پا برجا بود تا اینکه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و اشک‌های مزاحم، دیدنش را تار کردند.

گرشا نفسش را با حرص بیرون فرستاد. انگشتان کپیش را، از دور فرمان ماشین کشید، خم شد و آرام دم گوش نوشین لب زد:

- دیگه این حرف‌ها رو تکرار نکن. این آخرین باره که هشدار می‌دم.

گرشا چه می‌دانست در دل او چه آشفته‌بازاری شکل گرفته. حال و روز او را چه می‌فهمید. مگر شده بود یک دقیقه، فقط یک دقیقه را جای او زندگی کند؟

با آن بند ظریف انگشتانش، اشک‌هایش را رُفت و نگاهش را در پس عسلی‌های مرد رو به رویش کشید.

- اگه از آخرای شهر یور بزاری بری، همین ماشین سواری‌های بی‌هدف تو کوچه خیابون هم نصیبم نمی‌شه. به ولای علی دق می‌کنم تو خونه گرشا. می‌دونی چقدر راهه از تهران تا اینجا؟

صورتش آنقدر از اشک خیس شده بود که انگشتانش، برای پاک کردن کفایت نمی‌کرد. شده بود مثل یک کودک پنج ساله. مدام برای گریه، بهانه جور می‌کرد. فین فین کنان دماغش را بالا کشید و از زیر چشم، بازهم نگاهش کرد. او یک عمر کنارش بود، پشتش بود، پشتیبانش بود، اما نوشین تازه داشت بودنش را می‌فهمید.

من دردِ مزمنی هستم

که به جانِ روزها افتاده است.

از دیروز، به خاطراتِ فردا کوچ خواهم کرد

و امروز، هر کجای این زندگی که فرار کند؛

همه درد است و درد است و درد!

با دیدن حال و روزش، گرشا سری تکان داد. یک طورهایی، در برابر او احساس مسئولیت می‌کرد و دلش می‌خواست جای برادر نداشته‌اش را پر کند. می‌دانست که این زندگی، به هیچ عنوان حق او نیست چون کسی مانند او نمی‌شناختش و به پاکی و نجابتش اطمینان نداشت.

یک دستمال کاغذی کشید و دست نوشین داد. لحنش اینبار گرم‌تر شد.

- مگه چقدر راهه از تهران تا اینجا؟ چند ساعت بیشتر که نیست. نترس! برای همیشه نمی‌رم از شرم خلاص بشی، آخر هفته‌ها برمیگردم همینجا و میرم روی تخت! خیالت تخت. آخه چی بگم به تو با اون چشمای گربه شرکیت؟ یکم رنگ قهوه‌اش رو باید کم می‌کرد خدا! پاک کن صورتت رو. یه فکر خوب دارم برات.

دخترک سر برگرداند و منتظر نگاهش کرد تا ادامه‌ی حرفش را بشنود.

- می‌دونی که هر هفته پنجشنبه‌ها با دوستانم برنامه‌ی کوه‌نوردی دارم. اگه بخوای یه چند جلسه تو رو هم می‌برم، اگه خوشش اومد، چه بهتر! هر پنجشنبه می‌ریم.

نوشین تلخندی زد. این پسر از محالات حرف می‌زد!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- خان بابا می‌زاره مگه؟! می‌خوای قیامت به پا کنه؟

گرشا دوباره دنده را جلو کشید، حرکت کرد و لاکپشت‌وار در لاین چپ به راهش ادامه داد.

- قرار نیست اون بدونه!

روی لبخندهای شیطانی گرشا ریز شد. نمی‌شد فهمید چه در سر دارد.

- حالا که ازش اجازه‌ی رفتن به کلاس قالی‌بافی رو گرفتی، می‌ری و می‌گی ثبت‌نام کردیم و قرار شد به جای هفته‌ای یه روز، فقط پنجشنبه‌ها شیش ساعت بری کلاس. بعدش من می‌ام دنبالت. قبل تموم شدن اون شیش ساعت مقرر هم برمی‌گردونمت خونه. اکیپمون اونقدر با حال و پر انرژی که مطمئنم روحیه‌ات عوض می‌شه.

- خان بابا هم نمی‌فهمه هیچوقت؟! نمی‌شه گرشا! فراموش کن.

لبخندش عمق برداشت. می‌دانست که نوشین چقدر روحاً به تفریح و دور شدن از دیراق نیاز دارد، پس کارش هرچقدر هم ریسک داشت، می‌خواست برای عوض کردن حال و روز او، بپذیرد. لبخند به لب گفت:

- می‌شه، خوب هم می‌شه! توی این دو سالی که ترک تحصیل کردی و نرفتی مدرسه، ببین چه بلایی اومده سرت! نمی‌خوای که از همین حالا پیر بشی و بیوفتی گوشه‌ی خونه، بعد من پیام ترشی بندازمت؟

نوشین خنده‌اش گرفت و با حرص، مشتی حواله‌ی بازوی گرشا کرد. گرشا بلندتر از او می‌خندید.

شدنی بود یا نه، اما حتی فکر کردن به آن نیز حال وصف ناپذیری داشت. اصلاً چه اتفاقی دلچسب‌تر از همراه شدن با پسر خاله‌اش و وقت‌گذرانی با او بود؟ خوشبختانه هیچ‌کدام از افراد آن اکیپ کوهنوردی، اهل دیراق نبودند. همگی همدانی بودند و نوشین و خانواده‌اش را نمی‌شناختند، پس جایی برای نگرانی نبود.

بین آن خوش‌خیالی‌ها، ناگهان چیزی یادش افتاد و صورتش دوباره شل شد.
- بعد یه مدت، خان بابا و عزیز می‌پرسن چرا قالی نبافتی، چرا هیچی یاد نگرفتی! اونوقت چی؟

اما لبخند از لب‌های گرشا نیفتاد. در حالی که آستین‌های پیراهن جذب نیلی‌اش را تا آرنج تا می‌زد، گفت:

- می‌گی یاد نگرفتم، اصلاً علاقه نداشتم از اول. بیخیال، فکر اینارو نکن، اگرم بو برد خودم حلش می‌کنم، تو کاریت نباشه. فقط به این فکر کن که حالت بهتر شه، اینه که مهمه.

اما نوشین هنوز مطمئن نبود که بتواند به خان بابا دروغ بگوید. یک طورهایی از او می‌ترسید و از فریادهایش واهمه داشت. خوب می‌دانست که خان بابا، تا چه اندازه از دروغ و پنهان‌کاری متنفر است.

در این چند دقیقه هزار بار از خیابان اصلی دیراق رد شده بودند چون خیابان‌های شهر بسیار کوتاه و محدود بود و اگر دور نمی‌زدند ماشین از شهر خارج می‌شد. به حدی که گاهی دل آدم از کوچکی شهر می‌گرفت، نه تنها از کوچکی که از آسفالت‌های داغان و چاله چوله‌های میانی‌اش نیز. کم شباهت به زندانی برای

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ساکنانش نبود. خانه‌هایش اکثراً یک طبقه یا نهایتاً دو طبقه و قدیمی بودند. ظاهراً شهرداری نیز اعتقادی به تنوع و تغییر نداشت و تقریباً سی-چهل سالی می‌شد که هیچ تغییری در خیابان‌ها و محیطش ایجاد نمی‌شد.

- اگه می‌شه همین‌جا پیاده می‌شم. می‌خوام یکم هوا بخورم. بعدش می‌رم خونه. نوشین این را گفت و نگاهی در رنگِ دلگیر نمای سیمانی خانه‌ای که گرشا ماشین را در مقابل آن کنار زد، ماند. دوباره سمت گرشا چرخید و تیله‌های غیرقابل کنترلش، موهای خوش حالت او را زیر نظر گرفت. گرشا گفت:

- می‌دونی که باید به خان بابا چی بگی؟!

سرش را برای تایید تکان داد. خواست پیاده شود که صدای گرشا را دوباره شنید:

- نوشی خانم!

وقتی دید گرشا دارد با نگاهی به موهای او اشاره می‌کند، بلافاصله، آن‌ها را داخل شالش داد. اگر کسی جز پسرخاله‌اش، حرفی درباره‌ی پوشش‌اش می‌زد، عصبی می‌شد اما خب، می‌دانست گرشا فقط برای اینکه از حرف‌های خاله‌زنک مردم دیراق در امان بماند، از او چنین درخواستی می‌کند.

خداحافظی کوتاهی کرد و از سمند نقره‌ای پیاده شد.

بلافاصله مانتو بلندش را مرتب کرد و وقتی مطمئن شد حجابش ایرادی ندارد، در پیاده‌رو قدم برداشت. حرکت او، مصادف با چرخیدن نگاه‌های عابرین سمت او شد. همان چیزی که منتظرش بود. هرکسی نیم نگاهی به او می‌انداخت و سپس چشم می‌گرفت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دیگر به این نگاه‌های بی‌پرده عادت کرده بود و برایش اهمیتی نداشتند. گاهی به بهانه‌ی خرید چیزی، از خانه بیرون می‌آمد و هوایی عوض می‌کرد که اگر این کار را هم نمی‌کرد، تا به حال در آن زندان دق کرده بود.

هوس پفک داشت. عزیز وقتی می‌دید رفته و هله هوله خریده، با حرص مدام تکرار می‌کرد:

«فقط قدش بلند شده این دختر، عقلش، بزnm به تخته گسسته خرده!»

یعنی نمی‌شد هم بزرگسال بود و هم پفک خورد؟! کسی که گاهاً تنقلات می‌خورد اسمش می‌شود نادان و کم عقل؟

کیف کوچکش را کمی گشت و بالاخره، چند پول خرد کهنه، انتهایش پیدا کرد. خان بابا هیچوقت به او پول نمی‌داد. البته خودش هیچوقت درخواست نمی‌کرد. فقط گاهی عزیز، پول خرد باقی مانده‌ی خرید را به او می‌بخشید و او به همین قانع بود.

وارد سوپرمارکت حاج علی شد. در بین مغازه‌های شهر، فقط این پیرمرد بود که جنس‌هایش را به او می‌فروخت و حرف‌های نامربوط بارش نمی‌کرد. با این وجود، زیاد هم تحویلش نمی‌گرفت.

مغازه‌ی جمع و جوری داشت اما همه چیز در آن پیدا می‌شد؛ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد! حتی گاهی نوشین فکری می‌شد که اینهمه وسایل، چطور در سوپرمارکت کوچک و اتاق مانند حاج علی جا شده!

از قفسه‌های بلند ورودی، یک بسته پفک چی‌توز برداشت و در دل گفت:

"هوم! هوسی خوشمزه‌ی امروزم!"

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

در همین حین با صدایی آشنا، حسابی جا خورد و سرش ناخودآگاه سمت صدا برگشت.

- جانم! پفک دوست داری؟

باز هم این مردک فضول! آخر چطور هر وقت که این دختر بیچاره پایش را از خانه بیرون می گذاشت، این مرد بیکار پیدایش می کرد و به یک باره ظاهر می گشت؟!

جوابش را نداد اما دست هایش به لرزش افتادند. با عجله پفک را روی میز حاج علی گذاشت و پرسید:

- چ... چند می شه؟

صدای بم و نفرت انگیز عمران املاکی، مردک چشم ناپاکی که نوشین به شدت از او بدش می آمد، دوباره به گوشش رسید و احوالاتش را بیشتر درهم ریخت.

- آخرشم هیشکی نمی گیردت می یای خونه ی خودم!

این را گفت و خنده کنان، از مقابل مغازه عبور کرد و رفت.

حاج علی، عینک بزرگش را روی دماغ گوشتی اش بالا داد و نیم نگاهی به نوشین انداخت. با تاسف سری تکان داد و پولش را گرفت. چرا برای او سر تکان می داد و تاسف می خورد؟ آخر چرا برای آن عمران، که چهل و اندی سالش بود و با وجود داشتن زن و بچه، باز هم چشمش دنبال ازدواج با دختری هیجده ساله بود، سر تکان نمی داد؟! کار او تاسف برانگیز بود یا پفک خریدن نوشین؟!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دلش از این حرف‌ها پر بود اما مانند همیشه سکوت کرد. سکوت کرد و حرف‌های مانده، گلویش را زخم زدند.

آنقدر با عجله از مغازه بیرون آمد که سکندری خورد و به زحمت خودش را کنترل کرد تا زمین نخورد. نزدیک مغازه‌ی حاج علی، اکبر مکانیک، سرش را از کاپوت ماشین بالا آورد، دست‌های روغنی و سیاهش را با پشت شلوار پاک کرد و با دهان گشادش خندید.

- چیه؟ واسه رسیدن سر قرارت عجله داری؟ نترس بابا! صبر می‌کنه واسه خاطرت!

سرعتش را بیشتر کرد و رد شد. تمام تنش را رعشه گرفته بود. از همان کودکی یادش داده بودند جواب هیچ کس را ندهد. تنها سکوت کند و بگریزد. او نیز همین کار را انجام می‌داد و سالیان سال بود که تبدیل به دختری گریزپا شده بود، دختری که مهم‌ترین کار زندگی‌اش، فرار از حرف‌های مردم بود. از ترسش حتی از این مزاحمت‌ها، چیزی به خان بابا نمی‌گفت تا مبادا او فکر کند کرم از خود درخت است!

هیچکس نمی‌دانست این دختر، از کودکی تا به حال، چندین چند بار مورد آزار کلامی مردم این شهر قرار گرفته و تا چه اندازه این حرف‌ها مریضش کرده است. همین حرف‌های زشت و تیکه‌های درشت، باعث شده بود نوشین از همان کودکی، با مسائلی آشنا شود که برای سن او بیش از اندازه نامناسب بود.

به کل از هوا خوری و پیاده‌روی منصرف گشته بود. با عجله داشت مسیر را طی می‌کرد تا خودش را به خانه برساند که مردی از داخل ابو قراضه‌اش، سر بیرون آورد و با خنده، فحش رکیکی داد و همین شاید، تیر خلاصی آن روزش را زد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

احساس کرد نفسش سنگین شده. سرش از شدت خشم در شرف انفجار بود. کسی چه می‌دانست این دختر دارد چه زجری می‌کشد تا با تمام توان فریاد نزند گناهی ندارد و صاحب گناه، شخص دیگر است.

البته همیشه‌ی خدا هم این‌طور نمی‌شد. امروز دیگر نوبت بود. هیچوقت این‌طور پشت سرهم حرف نمی‌شنید که امروز نحس!

سرش را پایین انداخت و قدم تند کرد تا زودتر برسد. کل این شهر برایش به تنگی قبر بود. آنقدر مردمش با او سرد بودند، آنقدر جا تنگ بود برای حضورش که احساس خفگی می‌کرد.

به حدی با عجله راه می‌رفت که ناگهان، کتفش به خانمی چادری گرفت. زن، حسابی اخم‌هایش درهم پیچید و با تمام توان، هلش داد و داد زد:

- حواست کجاست دیوانه؟ کتفم رو شکستی!

عذرا خانم بود! مادر یکی از همکلاسی‌هایش. فشار روحی چند دقیقه پیش، با خاطرات تلخ گذشته تلفیق شد و بی‌رحمانه روی سرش آوار گشت.

به‌الله اگر جواب این یکی را نمی‌داد دیگر واقعا دیوانه می‌شد! مگر یک انسان، چقدر ظرفیت دارد؟

با همان صدایی که لرز گرفته بود، لحنش را تند کرد:

- خب متوجه نشدم. این دیگه قیر و قال نداره!

زن با چادرش، یک سمت صورتش را گرفت و در حالی که به راهش ادامه می‌داد، غرید:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- تو غلط کردی! کوره انگار!

و نوشین شنید که در حال دور شدن، زیر لب زمزمه می‌کرد:

- دختره‌ی سر به هوا!

چانه‌اش لرزید. گرشا راست می‌گفت. انگار گاهی دلش برای حرف‌های نامربوط این مردم نامهربان، تنگ می‌شد که بی‌دلیل از آن خانه بیرون می‌زد. مردمی که با همه خوب بودند، غیر از او.

با شانه‌هایی افتاده و سری که از فرط فشار روانی رو به گسستگی بود، قدم‌های آخرش را سمت خانه برداشت. تمام خون و انرژی بدنش را انگار با سرنگ کشیده بودند که دیگر حتی نای حرکت نداشت. دیگر از آن دختر پرنشاط چند دقیقه پیشی که از پیشنهاد کوهنوردی پسرخاله‌اش کیفور شده بود، خبری نبود.

واقعاً این مردم از دل شکستن و آزردن چه نفعی می‌بردند؟! چرا افسار آن زبان لعنتی، هیچوقت دست خودشان نبود و نمی‌فهمیدند کسی ممکن است زیر بار کلماتشان، جان دهد؟

من یک عذرخواهی جدی به دلم بدهکارم

برای تمام زمانهایی که سکوت کردم

تا دل طرف مقابلم، مانند دل من نشکند!

دندان قروچه‌ای کرد، حس می‌کرد رگ‌های پیشانی‌اش خشکیده که تا این حد ذوق‌ذوق می‌کند. به خودش اجازه‌ی گریه کردن نداد اما از آن صفتی که درمورد مادرش بکار می‌بردند، بیزار بود، بیزار!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

در دلش، با صدایی بلند فریاد کشید:

"ازت متنفرم عاطفه! متنفرم!"

بالاخره خودش را دم در رساند. گاهی همین خانه، با آن دیوارهای آجری قدیمی و درخت‌های بلند و زخمتش، می‌شد مأوایی و روحش را از شر تمام آدم‌ها، تسکین می‌داد.

نفس زنان، کلید انداخت و در فلزی سبز را باز کرد و داخل شد. خواست در را پشت سرش ببندد که دستی پشت در نشست و مانع بسته شدنش شد. دختر بیچاره قالب تهی کرد. فکر کرد کسی دوباره قصد آزارش را دارد.

زن، در را بی‌پروا گشود و با دخترش وارد حیاط شد. خدای من! همین دو نفر را کم داشت!

خاله آتنه، به دقت نگاهی به پرستیژ داغان و مشوش نوشین انداخت. بالافاصله شال براقش را از روی موهای بلوندش، پایین کشید و طلبکارانه پرسید:

- سلامت رو خوردی؟!

اصلاً حوصله‌اش را نداشت! آخر کی سر و کله‌اش پیدا شد و مثل جن پشت در ظاهر گشت؟! وقتی می‌آمد کسی در کوچه نبود!

به اجبار زیر لب سلام داد اما زن، تند نگاهش کرد و جواب سلامش را نداد. نگاه‌های او، هیچ شباهتی به پسرش نداشت. نه خبری از آن صمیمیت بود، نه محبت و نه حتی مهر معمول خاله و خواهرزاده.

- مامان رو تنها ول کردی و کجا رفتی؟!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین عمیق نفس کشید و آب گس دهانش را قورت داد. پلاستیک شیشه‌ای در دستش خشک شده بود. انگشتانش را روی پیشانی کوتاهش کشید، بختش نیز مانند پیشانی‌اش کوتاه بود. با حالتی از گیجی، از درد چشم فشرده. بازهم همان درد! خدای من، نه! به زحمت لب زد:

- با گرشا رفتیم برای ثبت‌نام کلاس قالی بافی.

آتنه بادی به دماغ تیزش انداخت. با آن چشم‌های درشت برجسته، نزدیک بود قورتش بدهد. تنها چیزی که تحملش را نداشت و از قضا نمی‌توانست مانعش شود، صمیمیت خواهرزاده و پسرش بود.

- کو گرشا؟ تو که داشتی پیاده می‌اومدی! خودشم با کلی ترس. راستش رو بگو، کجا بودی؟!

از این تفتیش‌ها و سوال‌ها کی خلاص می‌شد تنها خدا می‌دانست. پس او و دخترش، پنهان شده و داشتند دیدش می‌زدند!

شیدا که از بدو ورود، کله‌اش یک سره در آن گوشی لمسی بزرگ بود، غرغرکنان ابروهای نازکش را بالا داد و گفت:

- باز بهش گیر نده دیگه مامان، آه! حالم بد شد!

و همان‌طور گوشی به دست، طول حیاط را طی کرد و داخل خانه رفت.

نوشین نیز روی پله‌های سیمانی ورودی نشست. سر درد امانش را بریده بود. آتنه، دست به کمر، نگاهی به لباس‌های مشکی او انداخت. ول کن ماجرا نبود. جلو آمد و نایلون حاوی پفک را از دست نوشین قاپید. با تمسخر، پفک را بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت، سپس پرتش کرد گوشه‌ی حیاط.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- اگه بچه بودی می‌گفتم شعورش کمه! تو الان باید فکر پیدا کردن شوهر باشی دختر، تا کی بابا ننه‌ی بدبخت من ساپورتت کنن آخه؟ پسر ساده‌ی من رو هم که کردی آژانس خودت! از صبح باباش ده دفعه سراغ ماشین رو گرفته!

واقعاً این پدربزرگ و مادربزرگش بود که او را ساپورت می‌کرد؟ تمام کارها و مسئولیت‌های خانه که روی دوش خودش بود!

بالاخره آتیه دست برداشت و از پله‌های حیاط بالا رفت و وارد خانه شد. شاید دلیل نفرت تنها خاله‌اش از او نیز برمی‌گشت به مادرش و آبرویی که از آن خانواده برده بود.

امروز عجب روز مزخرفی بود. روزهای نوشین، تنها دو نوع بودند؛ یا بد بودند یا بدتر. و امروز واقعا بدترینش بود.

صدای فریاد خاله‌اش، دوباره از داخل خانه بیرون پیچید. همیشه تَن صدایش، همینقدر بلند و نخراشیده بود و رنگی از ظرافت زنانه نداشت.

- غذا هم که نداشتی! یا پیغمبر! خونه چرا این وضعیه؟!

این بشر هیچ حس مثبتی نداشت. یک دستگاه اعصاب خورد کنی به تمام معنا بود و بس!

شال مشکی را از روی موهایش باز کرد و دو دستش را با تمام توان روی اسکلت سرش فشار داد. داشت هر آن بی‌حال‌تر می‌شد. دوباره نه، لعنتی نه!

آتیه ویلچر عزیز را هل داد، او را مقابل پنجره‌ی رو به حیاط نگه داشت و خود در آشپزخانه مشغول شد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- معلوم نبود از کدوم قبرستونی اون‌طور با عجله می‌اومد. آخرشم کار دستمون می‌ده این دختر!

نگاه عزیز از پشت شیشه، در نوشینی که روی پله‌ها چمباتمه زده بود محو شد.
- یه غلطی کرده بود لابد که اون‌طوری نگران اومد خونه. بیچاره خان بابام، الهی براش بمیرم. مامان؟! گوش می‌دی چی می‌گم؟

عزیز مشوش به نظر می‌رسید اما نه از حرف‌های آتیه. وراجی‌های او را اصلاً نمی‌شنید. وقتی می‌دید نوه‌اش دارد از درد به خود می‌پیچد، نمی‌توانست نسبت به حال او بی‌تفاوت باشد. ناچار گفت:

- داخل کابینت شکلات داریم. چندتا ببر برای نوشین. انگار دوباره قند خونش پایین اومده.

آتیه با حرص، لب و دماغش را جمع کرد و سرعتش را در خوردن پیازها بیشتر.

- اونقدری لیلی به لالاش گذاشتی که دست آخر پر روش کردی مادر من! هیچیش نیست، فیلمشه ناجنس! فلج که نشده، خودش بیاد بخوره، دست من بنده.

نگاه عزیز نگران‌تر شد. با آن دستش که حرکت می‌کرد و سالم بود، اهرم چرخش ویلچر را فشرد و سمت کاناپه‌ها چرخید و گفت:

- شیدا دخترم، تو پاشو براش چندتا شکلات ببر، مامانت امروز با من سر لج برداشته.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

وقتی هیچ جوابی نیامد، عزیز صدایش را بالاتر برد:

- شیدا!

شیدا، موبایلش را کمی پایین‌تر آورد و از گوشه‌ی آن، بی‌حوصله نگاهی به عزیز انداخت. موهای بلند و مشک‌اش را آزاد روی شانه‌هایش رها کرده بود. تل‌هایش را از مقابل صورتش کنار زد و پوف کشید.

- دارم پست می‌ذارم عزیز، یه دقیقه مهلت بده!

و بیشتر روی مبل تک نفره‌ی گلدار لم داد.

زجر غیر قابل تصویری بود، اینکه آدم برای انجام ساده‌ترین کار ممکن نیز محتاج این و آن باشد. رویای ایستادن روی دو پا و کار کردن مجدد دست راست، شده بود آرزویی که عزیز، فقط در خواب‌ها و رویاهایش می‌دید. صدای پیرش اینبار بلندتر و معترض‌تر شد:

- دختر مگه من با تو نیستم؟ از کی تا حالا جواب سر بالا به من می‌دی؟ مگه نمی‌بینی دختر خالات حالش بده؟

اینبار دیگر آتنه از کوره در رفت. وقتی ابروهای تاتو شده‌اش را با عصبانیت بالا می‌داد، پرستیژ چهره‌اش ترسناک‌تر می‌شد و یک طورهایی آدم با دیدنش خوف می‌کرد! چاقو را روی تخته‌ی آشپزخانه کوبید و قبل از پاسخ دادن شیدا، توپید:

- با بچه چیکار داری؟! چیه؟ دردونه‌ات داره جون میده؟

کابینت را با برانگیختگی باز کرد و قوطی شکلات را برداشت. با قدم‌هایی بلند بیرون رفت و چند شکلات را با حرص گذاشت کف دست نوشین و گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- کم خودت رو لوس کن. با این کارات نمی‌تونی قضیه رو ماس مالی کنی، حداقل من گول نمی‌خورم فهمیدی؟

نوشین

پله‌ها را به زحمت و با کمک نرده‌های فلزی بالا رفتم. حس می‌کردم یک چکش را، هر چند ثانیه یک بار بر فرق سرم می‌کوبند، بس که درد می‌کرد. شاید هم این چکش فرضی، حرف‌های خاله آتیه بود، کسی چه می‌دانست!

وارد پشت‌بام که شدم، هوایی شبیه به هوای پاییز، روی صورتم کوبید. چه زود از خودش نشان فرستاد! آخر از همین مرداد؟! زمزمه کردم:

- نیا پاییز! تو رو خدا نیا!

وارد اتاقک بام شدم و نعشم را روی تخت انداختم. گوشی در کیفم مدام ویبره می‌خورد، اما حتی نای پاسخ دادن نداشتم. آن شکلات‌ها، هیچ اثری در بهبودی حالم ایجاد نکرده بودند. وقتی قند خونم، اینقدر وخیم پایین می‌آمد، دیگر هیچ چیز جز سرم و سوزن کارساز نبود. سعی کردم بخوابم اما نشد. اتاق دور سرم می‌چرخید. درست نمی‌دانستم که این مرض، واقعا بیماری بود یا چه، اما عزیز می‌گفت مادرم نیز وقتی سن من بود همین‌طور می‌شد. عاطفه حتی بیماری‌هایش را نیز برایم به ارث گذاشته بود. اصلاً مگر جز رنج و درد، چیز دیگری هم گذاشته بود؟! البته چرا! جز این‌ها، یک مجله‌ی تاریخ گذشته و دو عکسی که

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

از قضا پاره‌اش کرده بودم نیز از او به یادگار داشتم! یادگاری‌هایش نیز مانند خودش به درد نخور بودند!

چشم‌هایم داشت از شدت درد، از کاسه‌ی سرم بیرون می‌زد که از بین پلک‌های نیمه باز، دیدم که در اتاقم باز شد. آنقدر درد داشتم که ندیدمش، فقط از عطر آشنایی که جلوتر از خودش وارد اتاق شد، فهمیدم که ناجی رسیده!

پتو را بیشتر روی خود کشیدم. با عجله کنارم نشست و عصبی پرسید:

- باید عزیز زنگ بزنی و خبرم کنی؟

آنقدر منگ شدم که حتی فراموش کردم به او زنگ بزنم. وقتی حالم تا این حد بد می‌شد، مغزم از کار می‌افتاد. منتظر جوابم نماند و سرم نمکی را روی آویز نزدیک تخت، وصل کرد.

با همان دردی که نفسم را بریده بود، سرم‌ستانه لبخند زدم. همین که می‌دیدم برایم نگران است خوبم می‌کرد و هر دردی را از خاطر می‌شست. نمی‌دانست برای خوب کردن من نیازی به سوزن و سرم ندارد و چشم‌هایش، خود کارساز است.

آستین لباسم را بالا زد و کش را کمی بالاتر از آرنجم بست. رگ‌های دستم بیرون زدند.

- تو که صبح حالت خوب بود. این روزها زود به زود قندت می‌افته‌ها! دیگه دارم نگران می‌شم.

کشیده شدن پنبه‌ی سرد آغشته به الکل، باعث شد تنم مور مور شود. ست سرم را آماده کرد و سوزن را روی رگ دستم گذاشت. چشمانم را آرام روی هم گذاشتم

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و حس سوزش سرنگ، در آن دقایق، حال خوبی برایم بود. بعد از وصل کردن سرم، بلند شد، پنجره‌ی اتاق را باز کرد. باد خنک بیرون داخل اتاق ریخت. در اوج گرمای مرداد ماه، این باد خنک، عجیب نبود؟!

گوشا به پدرش رفته بود، آن آرامش و خیرخواهی را هرچقدر مادر و خواهرش نداشتند، پدرش داشت. حیف! کاش من هم پدری، شبیه به پدر او داشتم.

چشم‌هایم سنگین شده بودند. از پشت پلک‌های نیمه بسته‌ام، به زحمت نگاهش کردم. وقتی گیجی چشمانم را دید، لب زد:

- چند بار باید بگم صبحونه بخور تا گوش بدی؟

لبخند محوی روی لب‌هایم نشست. هنوز هم درد داشتم.

- بشه دویست دفعه، یادم می‌مونه.

چند ثانیه در چشمان خمارم خیره ماند، تلاش کرد تا چهره‌اش جدی بماند اما دست آخر خنده‌اش گرفت و سرش را سمتی دیگر چرخاند. وقتی به زحمت توانست خنده‌هایش را کنترل کند، موبایلم را برداشت و آمرانه گفت:

- رمزش رو بگو.

متعجب نگاهش کردم. رمز را گفتم و او بعد از باز کردن صفحه، مستقیم وارد بخش ضبط صدا شد. صدای خود را صاف کرد و بلند گفت:

- صبحونه بخور دختر!

سپس صدای خود را ذخیره کرد و روی بازپخش مجدد تنظیم نمود. وقتی آیکون پخش را فشرد، صدایش چند باره و چند باره تکرار شد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

با لبخندی مرموز، موبایل را روی میز کنار تختم گذاشت. صدایش همچنان تکرار می‌شد: «صبحونه بخور دختر!»

با ابروهایش اشاره‌ی به موبایلم کرد و لب زد:

- حالا اگه می‌تونی فراموش کن! تو خواب‌هاتم برات تکرار می‌شه!

گمان می‌کرد من با تکرار صدایش، در کنار گوشم مشکل دارم؟ دلم می‌خواست انعکاس صدایش را ببوسم، دلوپسی‌هایش را برای حالم، قاب کنم و روی دیوار اتاقم بزنم. من عمداً صبحانه نمی‌خوردم! خوب بود که این را نمی‌دانست.

داشت سرعت چکیدن سرُم را تنظیم می‌کرد که درِ اتاق، بی‌هیچ اذنی باز شد. جا خوردم. طبق معمول خاله آتیه بود. ابتدا با شنیدن صدای ضبط شده و طوطی‌وار گرشا، متعجب نگاهی به هر دوی ما کرد، سپس چشم غره‌ای به گرشا رفت و آمرانه گفت:

- ناهار حاضره، بیا پایین. نوشین هم بهتر شد خودش می‌یاد.

گرشا شنید، اما همچنان نشسته بود و واکنشی نشان نمی‌داد. آنقدر سکوتش را ادامه داد تا این‌بار جیغ مادرش را درآورد.

- با تو نیستم مگه؟!!

جای ریشش را با دندان بالایی گرفت. لبخند زد و گفت:

- می‌یام! شما برو، من می‌یام.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

به اجبار و اکراه راضی شد تا برود اما در را باز گذاشت. هیچوقت دلیل این حجم از بی‌مهری‌اش را نسبت به خود نفهمیدم. همیشه می‌گفت: «عاطفه آبروی چندین و چند ساله‌ی خانواده را برد، تو هم تیر آخرش بودی.»

نمی‌فهمیدم تیر آخر یعنی چه. اصلاً من تیر بودم یا آن‌ها؟

چشم چرخاندم و چکیدن قطره قطره‌ی سِرُم را، بالای سرم نگاه کردم. کمی بهتر شده بودم اما هنوز قسمتی از سرم ضربان داشت. رو به گرشا که به دقت داشت برنامه‌ی روزانه‌ام را که چسبانده بودم روی دیوار واری می‌کرد، گفتم:

- تو برو، ناهارت سرد می‌شه.

بدون اینکه نگاهم کند، بُرسم را برداشت و مقابل آینه‌ی گرد روی دیوار، تل‌های مجعدش را شانه زد. می‌خواست حرصم را در بیاورد چون می‌دانست دوست ندارم کسی موهایش را با بُرس من شانه بزند اما آنقدری بی‌حال بودم که واکنشی نشان ندهم.

- یکشنبه، نیم ساعت نفس عمیق در پشت‌بام؟ چجوری می‌شه؟ یعنی رو پشت‌بوم بست می‌شی و یه ریز نفس عمیق می‌کشی؟!

همچنان که داشت موهایش را شانه می‌کرد، برنامه‌ام را روی دیوار می‌خواند. پر حرص جواب دادم:

- یه جور مدیتیشن. برو غذات سرد شد. من که فعلاً میل ندارم، می‌خوام بخوابم.

باد نرمی که این بار گرم‌تر از قبل شده بود، پخشِ اتاق شد و خیالم را پرت کرد. به گمانم خدا خواست بگوید غمت نباشد، هنوز تابستان است، تا پاییز، زمان زیادی باقیست! کمی دلم آرام گرفت که توانستم چشمانم را ببندم.

بالاخره گرشا بُرس را کنار گذاشت و رفت اما از من خواست اگر کارش داشتم دوباره صدایش کنم.

به او دروغ گفتم! هم گرسنه بودم و هم میل به غذا داشتم اما چون هنوز محتوای سرم تمام نشده بود، خواستم برود غذایش را بخورد و یک لنگه پا، بالای سرم نماند. راستش، بیشتر از اینکه به نوشین فکر کنم، به گرشا فکر می‌کردم. این یکی دیگر دست من نبود. از یک دوره به بعد، برایم عادت شده بود. صدای ضبط شده‌ی گرشا، همچنان در فضای ساکت اتاق پخش می‌شد.

گاهی دلم برای خودم تنگ می‌شود

گاهی به جای خالی خودم فکر می‌کنم

به جای خالی منی که مدت‌هاست

از ذهن‌ها دور انداخته شده است.

لب پشت‌بام نشسته بود و نگاهش در خلوت کوچه حل بود. قسمتی از حیاط، با درخت‌های گردو و آلبالویش، همراه با قسمتی از کوچه‌ی شیش متری، در بُرد نگاهش بودند. خان بابا همیشه می‌گفت « لب بوم نشین دختر! شیطون هُلت می‌ده!»

اما چه اهمیتی داشت؟ حتی اگر هُلتش می‌داد!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

انتظار طولانی شد و نیامد. باد گرمی، لای تار تار موهای براقش پیچید و قهوه‌ی چشمانش را از صبر وا داد.

بلند شد و طول پشت‌بام را طی کرد و از پله‌ها پایین رفت. آن اتاقک بالای بام عاطفه، حالا مال او شده بود. با اینکه آنجا و آرامشش را دوست داشت، هر وقت یادش می‌افتاد که عاطفه چند سال در آن اتاق زندانی بوده، روی آن تخت قدیمی‌ای که حالا می‌خواهد، خوابیده، دیوارهای آبی‌اش را نگاه کرده و حتی تک تک نفس‌هایش در فضای آن پیچیده، از خشت خشتش بیزار می‌شد.

آب‌پاش را از روی اوپن برداشت و وارد اتاق عزیز شد. مادر بزرگ، قرآن می‌خواند. مقابل پنجره‌ی نورگیر و بزرگ اتاقش ایستاد و زیر شمع‌دانی‌ها را آب داد. با لطافت، آرام روی گل‌های قرمز زیبایشان دست کشید و عطر خاص آن‌ها را بوید. عزیز، قرآن را بست، بوسه‌ای بر جلدش داد و آن را روی عسلی گذاشت. تبسم نمکینی مابین چروک‌های گونه‌اش نشست و گفت:

- هر آدمی باید پشت پنجره‌ی اتاقش، حداقل یه گلدون شمعدونی داشته باشه؛ تا هر بار گل‌هاش خشک شد و دوباره گل داد، بفهمه که عمر روزهای بدش هم همین اندازه کوتاهه.

نوشین سمت او برگشت. روی آن ویلچر آخ! چقدر شکسته‌تر شده بود. لب‌خند پیرزن را پاسخ داد. حرف‌های عزیز، همیشه حس خاصی داشت و آدم را آرام می‌کرد.

نگاهش روی موهای کم پشت پیرزن که تارهای سفید و خاکستری‌اش بد روی ذوق می‌زد، کشیده شد. بی‌شک آن تارهای سفید، شاهد تمام رنج‌هایی بودند که

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

در طول زندگی‌اش متحمل شده بود و شاید به حرمت همین همراهی، اجازه نمی‌داد کسی رنگشان کند.

نوشین لب زد:

- کاش می‌شد روزهای بد، برای همیشه تموم بشن.

لبخند عزیز کش آمد و با لحنی آرام بخش گفت:

- تموم می‌شن دخترم، هیچی همیشگی نیست.

حس خوبی در وجود نوشین جریان گرفت. به این آرامش و حال خوب سخت احتیاج داشت. همیشه از وجود مارال، حسی مادرانه می‌گرفت و خدا می‌دانست این توهم، توهم داشتن مادر، تا چه اندازه دلنشین بود.

از پارچ شیشه‌ای روی میز، کمی آب داخل لیوان ریخت و دست عزیز داد تا همراه داروی نوبت صبحش بخورد.

صدای آیفون که در خانه پیچید، قلبش، سرمستانه بالا پرید. بالاخره رسیده بود! - من برم عزیز. ناهارتون رو گازه. خان بابا که اومد بخورین. راستی، یه بار دیگه هم بهش یادآوری کن که کلاس قالی‌بافیم شیش ساعت طول می‌کشه تا بی‌خودی نگران نشه.

خم شد و آرام گونه‌اش را بوسه زد. عزیز با همان لحن نرم پاسخ داد:

- برو دخترم، خیالت راحت.

با سرعت و شوقی که از او بعید بود، به پشت بام بازگشت. وارد اتاقش شد، نیم‌گاهی به خود در آینه انداخت و شال یشمی‌اش را سر کرد. ترکیب سبز یشمی

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

با پوست سفیدش، همیشه جلوه‌ی خوبی پیدا می‌کرد و این جلوه، با آرایش محوی که روی صورت داشت، تکمیل شده بود. کوله‌اش را برداشت و با عجله پایین آمد.

وقتی داشت طول حیات را طی می‌کرد، دلشوره‌ای سر و کله‌اش پیدا شد بر دلش نشست. او تا به حال به خان بابا دروغ نگفته بود. اگر می‌فهمید؟ اگر از خانم براعتی می‌پرسید؟

گرشا که چند لحظه بود داشت خشک شدن نوشین را مقابل خانه تماشا می‌کرد، شیشه ماشین را پایین کشید و بی‌صدا خندید.

- نترس! کسی نمی‌فهمه! بپر بالا بریم که دیرمون شد.

غیب می‌دانست یا خبر از دل او داشت؟! هزار الله و اکبر!

وقتی نوشین بالاخره دل کند و نشست، پایش را روی گاز گذاشت و سرعت گرفت و چشمان نوشین، نامحسوس روی او نشست. وقتی آن تیشرت خاکستری را تنش می‌کرد و عینک دودی بزرگش را به چشمش می‌زد، نوشین کنترل از کف می‌داد. آخرین تیشرت با نوشته‌های انگلیسی بر روی سینه‌اش که آدم را این‌قدر جذاب نمی‌کند، می‌کند؟!

- به خان بابا و عزیز گفتمی که شیش ساعت طول می‌کشه؟

نوشین با سر تایید کرد، نفس عمیقی کشید و در مسیر پیش رویش متمرکز شد. با این‌همه، دلش داشت از آشوب وا می‌رفت. نگران بود و از شدت استرس، پوست لب‌های نازکش را مدام می‌جوید. مابین بی‌قراری‌هایش پرسید:

- مامانت می‌دونه با هم می‌ریم کوه؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا، بدون اینکه نگاهش کند، تیکافی کرد و در جاده پیچید.

- نه بابا! از دهنت در نره یه وقت! یه ساعت باهاش بحث کردم سر اینکه اول تو رو سر راه بزارم کلاست و بعدش برم. می‌گفت بد عادتش نکن بزار خودش بره! سری تکان داد و پوزخند زد. همیشه از برخورد های مادرش شرمنده بود اما چون نوشین خلیات مادرش را بهتر از او می‌شناخت، پس لزومی هم بر پنهان کاری وجود نداشت.

- می‌دونی که اخلاقش رو! پدر آدم رو درمی‌یاره.

وقتی دید نوشین حرفی نمی‌زنند، نیم‌نگاهی به او انداخت. جوارح صورتش درهم رفته بود و قرار نشستن نداشت. می‌شد دقیقاً حدس زد که تا چه اندازه نگران است.

عینک دودی‌اش را از چشم برداشت و با یک دست فرمان را گرفت و لب زد:
- نگام کن یه دقیقه.

وقتی تیله‌های شفاف و قهوه‌ای نوشین چرخید، لبخند گرشا، عمق پیدا کرد. همزمان که نگاهش بین نوشین و جاده در نوسان بود، لب زد:

- فکرِ هیچی رو نکن. دارم بهت می‌گم خان بابا با من دیگه! حله؟ فقط از امروز لذت ببر و عشق کن.

و ولوم ضبط ماشین را تا آخر بالا برد.

صدای باندها، تا حدی بالا رفت که نوشین، کوبیده شدن آهنگ را در قلبش حس کرد.

Bas gaza aşkım bas gaza»

گاز بده عشقم، گاز بده

Kim tutar seni bas gaza

کی میتونه بگیرت گاز بده

Yollar senin hiç durma

جاده‌ها مال توئه اصلا نایست

Hadi uçur beni burdan

زود باش منو به آسمون‌ها ببر»

گرشا شیشه‌های ماشین را پایین آورد و باد با سرعت حرکت ماشین داخل پیچید و تل‌های نوشین را از زیر شال او دست گرفت. درنهایت هیجان آنقدر بالا رفت که نوشین نیز ناچار به همراهی شد و مانند گرشا آهنگ را همخوانی می‌کرد. خواند و خواند. قلبش تندتر کوبید و زندگی در وجودش به جریان افتاد. دیگر تمام نگرانی‌هایش و هرآنچه که بود و نبود را فراموش کرده بود.

وقتی حدود نیم ساعت بعد به محل مورد نظرشان رسیدند، گرشا ماشین را کنار پاترول و مگانی که در دامنه‌ی کوه پارک شده بودند متوقف کرد. مثل اینکه مابقی اعضا زودتر از آن‌ها رسیده بودند.

برخلاف تصورات فانتزی نوشین، کوه سرسبز و جذابی نبود اما علوفه‌های چمن مانند و کوتاه قسمتی از آن را پوشانده بودند. از ماشین پیاده شد اما دوباره در وجودش رنگی از تشویش جان گرفت. زیاد در جمع‌ها شرکت نمی‌کرد و راه و

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

رسمش را نمی‌دانست. در واقع، به عمرش هیچ دوستی نداشت جز دوست خیالی‌اش تَفیتی. زیر لب زمزمه کرد:

- هی تَفیتی! این کوه با اینکه فقط چند تا درخت قارچی این ور و اون ورش سبز شده، باز هم خیلی قشنگه! اما... اما به نظر بلند می‌یاد، مطمئن نیستم بتونم ازش بالا برم!

همیشه وقتی نمی‌توانست حرفش را به کسی بگوید، تَفیتی را مقابل خود تصور می‌کرد و با او حرف می‌زد، البته همیشه مراقب بود تا کسی صحبت کردن دیوانه‌وار او را با خود متوجه نشود. تَفیتی از همان سه سالگی بهترین دوست او شده بود و حالا، با وجود بزرگ شدن نوشین، هنوز هم کنارش بود. تَفیتی اخم درهم کشید، چیزی شبیه به هاله‌ای از نور بود یا شاید هم حباب و چهره‌ی درستی نداشت.

- اینجا کجاش قشنگه؟ کو اون درختای درهم پیچیده‌ی سبز و رودخونه‌ی بینش؟
وای نوشین! نکنه از اون بالا پرت بشی پایین؟

نوشین کلافه نفسش را فوت کرد:

- مسخره!

همچنان داشت با تَفیتی کلنجار می‌رفت که گرشا از کاپوت ماشین سر بالا آورد و گفت:

- با خودت حرف می‌زنی نوشین؟

و نوشین لب گزید. یعنی شنیده بود؟ تا کجایش را؟! تَفیتی به کل محو شد و نوشین سمت گرشا برگشت. خندید و دستپاچه گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- ن... نه! معلومه که نه! می‌گم اینجا خیلی قشنگه‌ها!

و سر بالا آورد و به آسمان صاف و بی ابر بالای سرش خیره شد. هوا داشت رو به گرمای ظهر می‌رفت و امید بود که بالای کوه، خنک‌تر باشد. گرشا صندوق ماشین را بست و در حال فشردن ریموت گفت:

- آره عالی، باس هوای اون بالا رو ببینی هنوز! بهشته، بهشت! اوه اوه دیرمون شد.

داشت کوله‌ی خردلی کوهنوردی را روی دوشش جا به جا می‌کرد که پسری حدوداً بیست و هفت-هشت ساله، به آن‌ها نزدیک شد.

- داداش چه عجب تشریف‌فرما شدین؟ تخم چشممون روشن!

سپس برگشت سمت نوشین و ادامه داد:

- عرض ادب آجی. از دیدنتون خوشحالم.

و به منظور دست دادن، دستش را سمت نوشین بالا گرفت. نوشین کمی جا خورد و نگاه متعجبش، اول روی پسر و کم‌کم سمت دست او شُر خورد. پرستیش، کمی با افرادی که تا به حال دیده بود تفاوت داشت. موهای بلندش را گوجه‌ای بسته بود و یک ریش مشکی داشت. هنوز سردرگم بود تا با او دست بدهد یا نه که گرشا دوباره ناجی شد و به جای نوشین خودش با او دست داد و با خنده گفت:

- علیک سلام! مایه بزار و یه امروز رو ادای آدمای امروزی رو درنیار! دخترخاله ما محبوب به حیاست.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

پسر لبخندی زد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. به نظر نمی‌رسید که ناراحت شده باشد. گرشا با همان لبخند عمیق دستش را روی شانه پسر فشرد. بین دوستانش فقط با کامران تا این حد صمیمی و راحت بود. رو به نوشین لب زد:

- این شاخ شمشادی که می‌بینی آقا کامرانه. ما بهش می‌گیم کامی. یکمم ای بگی نگی قاطی داره پس توصیه می‌کنم زیاد به پر و پاش نیچی!

کامران چپ‌چپ نگاهش کرد، دست گرشا را از شانه‌ی خود کشید و نزدیک گوش او، طوری که نوشین نیز بشنود گفت:

- نرسیده شروع نکن داداش!

گرشا خندید و با خنده به نوشین نگاه کرد:

- بیا دیدی؟

نگاه نوشین روی خالکوبی بزرگ گل رز، بر مچ دست کامران ماند و آرام چانه‌اش تکان خورد:

- سلام، از آشن.. آشناییتون خوشبختم.

کامران نیز گرم و صمیمی با او احوال‌پرسی کرد و ضربه‌ای پشت گرشا کوبید.

- آقا دیر وقته، ملت منتظر شما، دست بجنبونید دیگه.

سمت دو نفری که کمی دورتر از آن‌ها، به انتظار ایستاده بودند قدم برداشتند. نوشین به وفور از زبان گرشا، نام کامران را شنیده بود. همیشه خاطره‌ای آماده از کوهنوردی یا گردش با کامران را برای تعریف در چنته داشت اما نوشین

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

هیچوقت تصور نمی‌کرد که ظاهر رفیق صمیمی گرشا، این قدر عجیب و غریب باشد.

وقتی به جمع رسیدند، گرشا با دختر و پسری که منتظر ایستاده بودند احوال‌پرسی گرمی کرد، سپس به نوشین اشاره نمود:

- دختر خالم نوشین. همونی که تعریفش رو کرده بودم.

نوشین سلامی کرد و با دختری که لبخند به لب در حال برانداز او بود، دست داد اما خیلی زود تپله‌های میشی‌اش، باری دیگر کامران را از سر تا پا نشانه رفت. آن لباس‌های گشاد و آن شلوار اسلشش را هم اگر فاکتور می‌گرفت خال‌کوبی‌های کنار گردن و دست‌هایش زیاد حس خوبی به او نمی‌داد.

گرشا جهت‌آشنایی نوشین که کاملاً سکوت کرده بود، جلو رفت و دست روی کمر پسری که موهای خرمایی‌اش تا انتهای گردن بلند بود، گذاشت و گفت:

- ایشون آیت، مطرب جمع کوهنوردیمون هستن و این خانم هم خواهرشون عاطفه‌س.

همین که اسم عاطفه آمد، به یک‌باره سیم‌های مغز نوشین اتصالی کرد. آخر اینجا هم باید اسم او تکرار می‌شد؟! اصلاً اگر می‌فهمید در جمعشان کسی به اسم عاطفه دارند محال بود بیاید! نتوانست تیزی نگاهش را روی عاطفه‌ای که هیچ گناهی جز یک تشابه اسمی با مادرش نداشت کنترل کند. چشم‌های کشیده و سبز دختر، درست کپی برادرش بود و هیچ حس خوشایندی نداشت. باید هم اسمش عاطفه می‌بود!

یک لبخندی زورکی تحویلشان داد. عاطفه با اینکه دگرگونی ناگهانی چهره‌ی نوشین را حس کرد ولی خم به ابرو نیاورد و با خوش‌رویی گفت که از دیدن او خوشحال است.

احوال‌پرسی‌های معمول تمامی نداشت تا اینکه کامران درحالی که روی دو پا تکان می‌خورد و حسابی حوصله‌اش سر رفته بود، دیگر طاقت طاق کرد و صدایش را صاف نمود:

- خب دیگه! اگه آشنا شدن و دل و قلوه دادنتون تموم شد، بجمین که وقت تنگه.

این را گفت و بی‌هیچ مکثی راهی مسیرِ خاکی و شیب‌دار کوه شد و بقیه نیز پشت سرش قطار شدند. از مسیر مارپیچ ایجاد شده در دل کوه به راه افتادند و از بین بوته‌ها و درخت‌هایی که گاهاً به آن می‌رسیدند، گذشتند.

تمام شب را برای امروز خوابیده بود. اما همین امروزی که انتظارش را می‌کشید ناآرامش می‌کرد و او نمی‌فهمید چرا. همه‌ی اکیپ جلو زده و سرگرم شوخی و خنده از کوه بالا می‌رفتند و گرشا عقب‌تر از همه او را همراهی می‌کرد. کمی که بی‌وقفه بالا رفتند، نفس نوشین برید. شیب کوه آنقدرها زیاد نبود اما او دیگر نمی‌توانست. در پس گلویش یک چیز تلخی حس کرد و از تندی نفس‌هایش طعم دهانش گس شد. فکرش را هم نمی‌کرد که کوه‌نوردی، تا این حد سخت و عذاب‌آور باشد. واویلائی زیر لب زمزمه کرد، ایستاد و تند نفس زد. قلبش از سینه بنای بیرون زدن داشت.

وقتی گرشا پشت سرش را نگاه کرد و دید که او ایستاده، لب‌هایش کمانی شد:

- خوبی؟

چشم‌ها و لب‌های کبود نوشین، داد می‌زد که نه اما نمی‌خواست با حضورش، برنامه گرشا را بهم بریزد، آن هم همین ابتدای کار. هر طور بود باید بالا می‌رفت. حتی اگر می‌مرد! اگر کسی برایش کاری انجام می‌داد، حاضر بود برای جبران محبتش حتی جان‌اش را فدا کند. بین نفس زدن‌هایش لب زد:

- خوبم. یکم آب بهم می‌دی؟

گرشا بطری آب را از کوله‌اش بیرون کشید، نزدیک شد و با ضرب آرامی، پشت نوشین کوبید.

- نمی‌خواهی بگی که از همین الان جا زدی؟ کم بخور از آب، اگه بدنت سرد بشه یا معده‌ات پر بشه دیگه نمی‌تونی بالا بیای.

یک قلوپ خورد و سعی کرد کمبود نفس را در ریه‌هایش با چند نفس عمیق تنظیم کند. در همین حین، صدای آیت؛ رفیق گرشا آمد و از همان فاصله به گوش نوشین رسید:

- داداش مهمونت بنزین تموم کرد؟

این حرف به مزاج نوشین خوش نیامد. شب‌نم عرق را از پیشانی کوتاهش رُفت، صاف ایستاد و سینه سپر کرد. ابرو درهم برد و گفت:

- بریم!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و با قدم‌هایی تند، جلوتر از گرشا بالا رفت. گرشا نیز سری تکان داد و با خنده همراهی‌اش کرد. می‌دانست که اگر آن شرایط خاص محیا شود، نوشین تا چه حد اهل رقابت است.

در حال بالا رفتن از کوه و دست و پنجه نرم کردن با عرق و تپش قلب، نگاه دخترک نامحسوس روی گرشا سُرخورد. آن شلوار شیش جیب و جذب زرشکی، عجیب به او می‌آمد و نوشین هر فنی که می‌زد، نمی‌توانست تا نگاهش نکند.

حدود چهل دقیقه بی‌وقفه حرکت کردند. قلب، عروق، ریه و تمام اعضای بدن داشتند التماس نوشین را می‌کردند که بایست! اما او بنای کم آوردن نداشت. وقتی به قسمت نسبتاً مسطح، که سطحش سبز بود و تجمع بیشتری از درختان را داشت رسیدند، همگی ایستادند و در آن دقایق نوشین دلش می‌خواست پخش زمین شود و نفس بزند. احساس می‌کرد دارد جان می‌دهد! روی سنگی ولو شد و سوزش وحشتناک گلویش، طعم دهانش را زهر کرد.

گرشا که حال و روزش را دید، با شیطنت خاصی که در چهره‌اش بود، بطری آب را باز کرد و به سرعت روی صورتش پاشید. شال نوشین، روی شانه‌اش افتاد و قطرات آب، روی لباسش شره کرد. با انتهای شالش مقداری از آب را با حرص از صورتش پاک کرد. سریع‌تر نفس زد. حتی دیگر، توان پاسخ به شیطنت‌های گرشا را نداشت.

گرشا چهارزانو مقابلش نشست، بطری آب را دستش داد و شالش را آرام روی موهایش کشید. لبخندی دلگرم‌کننده همچنان روی لب‌هایش بود.

- اگه توی راه چیزی می‌خوردی، نمی‌تونستی بالا بیای واسه همین نذاشتم. چند تا نفس عمیق بکش، بهتر که شدی بیا که کار داریم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

این را گفت و سراغ پسرها رفت که هرکدام از کوله‌ی بزرگشان صندلی‌های تاشوی کوچکی بیرون می‌آوردند و به صورت دایره مانند روی علوفه‌های سطحی قله، می‌چیدند. چشم‌های تار از خستگی نوشین، عاطفه را دید که در حال نگاه کردن به جمع پسرها، سمت او می‌آمد. به او که رسید، انتهای موهای حالت‌دارش را که از پشت شالش بیرون زده بود جمع کرد و بالای سرش بست و با لبخندی که لب‌های قلوهای‌اش را به رخ می‌کشید، پرسید:

- رو به راهی؟

نوشین از او چشم گرفت و سری تکان داد. همچنان تند و پی در پی نفس می‌زد. نگاه عاطفه روی کتانی‌های او ماند.

- کفش‌ها برای کوهنوردی مناسب نیستن. نگاه کن! با اینکه اسپرتن، کفشون صافه، بیشتر خسته می‌کنن.

و نوشین کتانی‌های طوسی‌اش را زیر نظر گرفت. او فقط همین یک جفت کتانی را داشت که دو سال بود می‌پوشید و مطمئناً تا پاره نمی‌شد، کفش دیگری برایش نمی‌خریدند. عاطفه راست می‌گفت، حتی انگشت‌های پایش کوفته شده بودند.

- بگو ببینم، بدت می‌یاد از من؟ آره دماغ فندق؟

عاطفه این را گفت و نُک دماغ نوشین را با ناخن‌های بلند و لاک خورده‌اش لمس کرد. نوشین پوفی کرد. نتوانست که از او بگریزد. از او که نه، از تشابه نامش. خودش را گم کرد. سریع جواب داد:

- چ... چرا؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

رژ ملایم گلبهی و خط چشم دقیق دختر، ترکیب جالبی ایجاد کرده بودند. خندید و جواب داد:

- چون اصلاً با من حرف نمی‌زنی! گرشا خیلی ازت تعریف می‌کنه، همیشه حرف تو و دست‌پخت خوبته توی جمع.

یعنی دست‌پخت او تا این حد خوب بود که گرشا پُزش را به دوستانش بدهد؟ ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لبش سبز شد اما عجیب بود که عاطفه، گرشا را با نام کوچک صدا می‌کرد و تا این حد با او و کامران راحت بود. نفسش را فوت کرد.

- من زود با آدما صمیمی نمی‌شم، دلیلش این نیست که از کسی بدم بیاد. بالا رفتن ابروهای عاطفه، چهره‌اش را زیباتر کرد و لبخندش گونه‌هایش را چال انداخت.

- اما من برعکس تو خیلی زود پسرخاله می‌شم! اصلاً این جمع همین‌طوره. برای اینکه اینجا دووم بیاری باید مثل ما باشی! زود بجوشی! حالا چند سالت؟ - هیجده.

عاطفه با ذوق، بالا فاصله سر برگرداند و طوری که همه بشنوند با صدایی بلند گفت:

- خب جماعت، کم سن تر از من هم پیدا شد! دیگه بنده رو بیخیال شید لطفاً! کامران که داشت هیزم‌ها را روی هم می‌چید، تک خنده‌ای زد و از همان فاصله داد زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- اینجا رو بکنی مهد کودک، باز هم نمی‌تونی بگی که بزرگ شدی عاطی جون! شما همون جوجه ماشینِ تُپل خودمونی!

عاطفه با دماغی گرد شده، جیغ جیغ کرد:

- تپل اسمته قُرمیت!

راحت بودنشان باهم، برای نوشین بسیار عجیب می‌آمد. آخر در دیراق، زن و مرد نامحرم آن‌قدرها هم راحت با یک‌دیگر صحبت نمی‌کردند. اما خب، با اسم عاطی بهتر کنار می‌آمد. تصمیم گرفت برای اینکه تمام نفرت از مادرش را بر سر این دختر بیچاره تلافی نکند، مانند بقیه عاطی صدایش بزند.

نزدیک به جمع ایستاده بود و داشت به نحوه‌ی درست کردن آتش نگاه می‌کرد که ناگه باد سردی مابین مانتو کوتاه مشکی‌اش پیچید و تنش برای چند لحظه لرز برداشت. هوای پاییز بود یا چه؟ نه! هوای سرد قله بود حتماً! تا پاییز زمان زیادی مانده بود، باید این را برای تسکین خود مدام زمزمه می‌کرد. تفیتی گفت:

- پاییز داره می‌یاد نوشین، روز جدایی نزدیکه!

و نوشین با دلی که به خون نشسته بود، خوشبینانه در دل جواب داد:

«نگران نباش تفیتی، هوای کوهه که سرده! تا پاییز چندین روز خدا فاصله‌س.»

آتش که روشن شد، دورش را صندلی چیدند. گرشا مثل همیشه فکر نوشین را هم کرده بود و برای او نیز صندلی تاشو آورده بود. چه چیزی از یک هوای نیمه ابری، صدای جلز و ولز آتش و هوای خنک بالای کوه دلپذیرتر بود؟ همگی دور آتش جمع شدند و آیت از کوله‌اش تُنبکی بیرون آورد و کامران درحالی که برای همه از چای تازه دمش می‌ریخت، رو به او گفت:

- آهنگ درخواستی!

و آیت موهای کم پشت و بلندش را به حالت نمایشی چرب کرد و صدایش را صاف. شروع کرد به خواندن و بقیه نیز همراه با آهنگ بشکن زدند و خواندند. کامران نیز بشکن زنان نزدیک آتش می‌رقصید.

فضا آن قدر شاد و جذاب شد که نوشین تمام نگرانی‌ها و دلوپسی‌هایش به دست فراموشی سپرد و فقط با جمع همراه شد. آن قدر در برابر نوشین راحت بودند و خود واقعی‌اشان را نشان می‌دادند که او حس می‌کرد سال‌هاست آن‌ها را می‌شناسد، خنده‌های صمیمی‌اشان را بارها دیده و بارها با آن‌ها این‌طور سرمستانه همخوانی کرده است. هیچ کدام از آن‌ها حرفی از گذشته‌ی مادرش به زبان نمی‌آوردند، یعنی چیزی نمی‌دانستند که بگویند. همین برای نوشین خوب بود، همین باعث می‌شد در جمعشان اعتماد به نفس داشته باشد.

- زده بارون به اون صورت ماهت؛

یه کمی خیس شدن موهای صافت

سر زبون دارم ولی تورو که میبینم

مست چشمت میشم ساکت میشینم!

نگاه نوشین از خنده‌ها و رقصیدن‌های کامران، ناگاه سمت گرشا لغزید که درست در کنارش نشسته بود. او هم نگاهش کرد و لبخندش کش آمد. برای چند لحظه در تصورات دخترانه‌ی خود، حس کرد که گرشا، این آهنگ را دارد برای او همراه جمع زمزمه می‌کند و غرق در دیوانگی‌های خود شد. شد همان نوشین خوشبخت

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و خوشحالی که خیلی کم رخ نمایان می‌کرد. می‌خندید و می‌خواند و نگاهش، از گوشه‌ی چشم گرشا را رها نمی‌کرد.

- مغرور جذاب! زیبای خوشگل!

چشمات درشته قلبم تو مشقت

قلبم تو مشقت.

کمی گذشت و هیزم‌ها به زغال نشستند. کامران همزمان که در حال دست و پا کردن بساط بلال بود، فندک متالیک برنزش را از جیب شلوار اسلشش بیرون کشید و سیگارش را آتش زد. بلال‌ها را روی سنگ‌هایی که با آن‌ها منقلی طبیعی درست کرده بود چید و سیگار را با دو انگشتش از لب برداشت و دودش را فوت کرد. گرشا بادبزن را دست گرفت و با آن روی بازوی کامران کوبید.

- برو اون ور سر جدت، گند زدی به بلال‌ها با اون دودت.

کنار زغال‌ها نشست و در حالی که بلال‌ها را باد می‌زد نوشین را نگریست. نگاه نوشین نیز خیلی زود در نگاه او تلاقی کرد. هر دو لبخند زدند.

دانه‌های بلال، یکی پس از دیگری می‌ترکیدند و سیاه می‌شدند و عطرشان محیط را آغشته به خود می‌کرد.

نوشین

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

روی صندلی مضطرب تکان می‌خوردم. بی‌قراری زده بود به معده‌ام و انگار که می‌خواستم بالا بیاورم. مدام صفحه‌ی لمسی گوشی را روشن و ساعت را چک می‌کردم و چند ثانیه بعد، دوباره.

گرشا کلافه گفت:

- به مولا مونده هنوز تا شیش ساعت کامل بشه. این قدر عذاب نده خودت رو، بیا! رسیدیم.

خواست داخل کوچه‌ی باریک بپیچد که از جا پریدم و گفتم:

- نرو! قرار بود پیاده برگردم خونه. صدای ماشین رو بشنون می‌فهمن با تو بودم. بی‌صدا خندید. همیشه ریلکس بود و این آرامشش، گاهی تا مرز جنون مرا می‌کشید.

- خیلی خب همینجا پیاده شو. فقط حواست باشه از کوه چیزی به زبونت نیاد و واندی.

در ماشین را که باز کردم، چیزی یادم افتاد. اگر نمی‌گفتم، بی‌انصافی بود.

- امروز بهترین روز زندگیم بود. مرسی گرشا... بابت همه چی ممنون.

لبخندش را که دیدم، عیشم تکمیل شد. همه کار برای آن لبخندها می‌کردم، آن لبخندها، از کل دنیا برای من کافی بود.

سرمستانه و کیفور قدم در کوچه گذاشتم. طول کوچه داشت به اتمام می‌رسید و من دنبال کلیدهایم می‌گشتم تا به محض رسیدن در را باز کنم که با شنیدن صدای مردی، دلم خالی شد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- نوشین!

متحیر سمت صدا برگشتم. مردی غریبه، با یک هودی مشکی که کلاهش را تا انتها روی سرش کشیده بود، داشت نگاهم می‌کرد.

دست و پایم لرز برداشت. اگر خان بابا مرا مقابل خانه با این مرد می‌دید و او یلا بود. آرام گفتم:

- مزاحم نشین لطفاً.

برگشتم اما دوباره گفتم:

- باید باهات حرف بزنم. حرف‌های مهمی دارم... درباره‌ی مادرت.

خشکم زد. اینجا همه یکدیگر را می‌شناختند اما من تا به حال او را در این شهر ندیده بودم. ساکن اینجا نبود.

کلیدم را پیدا کردم و سمت در رفتم که بازویم را گرفت و سمت خود برگرداند.

- صبر کن، فقط چند دقیقه.

با وحشت بازویم را کشیدم و درحالی که داشتم از ترس زهره می‌ترکاندم، به زحمت لب زدم:

- برو پی کارت، داد می‌زنم مردم بریزن اینجاها.

بی‌شک اگر همسایه‌های فصول ما را می‌دیدند، داستانی می‌شد برای خودش. البته می‌دانستم که تا به حال از پشت آن پرده‌های لامذهب چندلایه‌اشان، دیدم زده‌اند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- نگران نباش من محرمتم. بیا یه دقیقه بشین تو ماشین. باید باهم حرف بزنیم. مات ماندم. بالای یک چشمش تیک داشت و مدام می‌پرید. می‌خورد حدوداً بالای چهل و پنج سالش باشد. کمی از موهای سفیدش، از زیر کلاه هودی و کنار گوشش، بیرون زده بود.

هزار و یک فکر به ذهنم آمد. خوب که دقت می‌کردم، قیافه‌اش برایم آشنا بود. انگار که قبلاً دیده باشمش.

عقب‌تر رفتم. بی‌قرار شد و تیک چشمش تندتر پرید.

- باید باهات حرف بزنم.

سراسیمه در خانه را باز کرده، پشت سرم بستم و همه‌ی خاطرات خوب چند ساعت پیش از کلاه‌ام پرید. انگار هیچ بیست و چهار ساعتی نبود که خوشی برای من حلال باشد. باید آخرش یکی پیدا می‌شد که کند بزند به لحظه‌هایم.

تمام فکر و ذکر درگیر او شده بود. واقعاً او که بود؟ چرا در نظرم آشنا می‌آمد؟ چرا گفت محرم من است؟

نفس زنان گوشه‌ی در زنگ‌زده‌ی حیاط را با لرز باز و نگاه کردم. کسی نبود. انگار که غیب شده باشد. اولین چیزی که مثل خوره به ذهنم افتاد، یک مسئله‌ی ترسناک بود! نکند که او پدرم باشد؟ نکند معشوقه‌ی مادرم... .

ذهنم را خاموش کردم. فکر کردن به آن نیز مرا بهم می‌ریخت. لابد یکی از همان لات و لوت‌هایی بود که من نمی‌شناختم و مشتی چرند می‌بافت. غیر از این نمی‌توانست باشد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

قدم برداشتم، از زیر درخت گردو و باغچه‌ی گل‌های رز گذشتم و وارد خانه شدم. خان بابا روی کاناپه خوابش برده و صدای خرناس‌های بلندش، خانه را برداشته بود. خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم.

عزیز از روی ویلچر لبخندی زد و با سر سلام کرد. با یک حالت شرمندگی به من فهماند که باید برود دستشویی. بدون کلام اشاره کردم که «یک لحظه صبر کن تا لباس‌هایم را عوض کنم و بیایم.»

باید طبق معمول، برایش لگن می‌بردم. لباس‌هایم را خیلی سریع کندم و پایین آمدم. تمام مدت اما همچنان به آن مرد مرموز و حرف‌هایش فکر می‌کردم.

نوشین

در قابلمه‌ی مسی را که بلند کردم، عطرش خانه را برداشت. عجب چیزی شده بود! با قاشق، سبزی‌هایش را بالا آوردم و متوجه شدم هنوز نپخته. یخچال را که وارسی کردم، فهمیدم از ماست چکیده خبری نیست! آتش رشته، آن هم بدون ماست چکیده؟ شدنی نبود.

- عزیز؟ ماست کیسه‌ای نداریم؟

چند ثانیه گذشت تا صدایش آمد.

- گمون نکنم.

مانتوam را از رخت آویز کنار در برداشتم و شالم را روی سرم انداختم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- پس من یه سر برم از حاج علی بخرم و بیام.

صدای حرکت ویلچرش را شنیدم. تا نزدیکی من جلو آمد و نفس عمیقی کشید.

- زود برگرد دخترم. پولش رو هم از کیفم بردار.

همین که از سر کوچه سمت خیابان پیچیدم، سرم را کاملاً پایین انداختم؛ آن قدر پایین که تنها پاهایم را می‌دیدم. نمی‌خواستم امروز، حرف نامربوطی بشنوم.

شکر که خیابان خلوت بود و به سلامت خریدم را انجام دادم و از مغازه بیرون زدم. نزدیک ظهر بود، همه به خانه‌هایشان رفته بودند و کسی بیکار پرسه نمی‌زد تا از سر تفریح، چیزی بارم کند. من نابود شوم و او تنها گذرا بخندد، اعصاب من بهم بریزد و او بی‌توجه به اثر حرف رکیکش، دور و دورتر شود.

به گمانم باید یک قانون وضع می‌شد تا هیچ مردی نتواند ثانیه‌ای بیکار بماند! اگر بیکار می‌ماند مجازاتش می‌کردند! یا چه می‌دانم، غرامتش را می‌گرفتند! آخر بعضی از مردها، فقط از سر بیکاری است که آرامش و امنیت را از دختران مردم می‌گیرند.

سرم ناخودآگاه بالا شد و فکرهای داخل سرم متلاشی گشت. یک وانت پراید، کج وسط کوچه ایستاده و به دلیل اینکه کوچه باریک بود، کل راه را برایم سد کرده بود. کنارش... آخ نه! خدای من نه! قدم جلو گذاشت و من عقب‌تر رفتم. سه روز پیش که مقابل خانه دیده بودمش، ساعتی نیامده بود که به او فکر نکرده باشم. نمی‌خواستم دیگر ببینمش. خدای من نه!

- ممکنه چند دقیقه بشینی توی ماشین؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

آب دهان فرو بردم. چرخیدم و دور و برم را با دقت واریسی کردم تا مبادا کسی ما را ببیند.

دوباره همان هودی مشکی را تن داشت با آن کلاهی که مرموزانه روی سرش کشیده بود و یک شلوار جین مسخره و گشاد به پا داشت.

صدایم دوباره لرز برداشت. آخر من لعنتی چرا هیچوقت نمی‌توانستم مقابل غریبه‌ها محکم و قاطع باشم؟

- خواهش می‌کنم مزاحم نشین، مارو باهم ببینن آبروم می‌ره، برید پی کارتون. خواستم از باریکه‌ای که برای عبور، از کنار ماشین باقی مانده بود رد شوم که نچی زمزمه کرد و سپس صدای ضعیفی را شنیدم:

- یه عمر سکوت کردم اما کافیه دیگه، من داییم دختر. دایی بهنامت! یعنی تا به حال عکسی از من ندیدی؟ حتی چیزی هم از من نشنیدی؟ انتظار داشتم خیلی زودتر از این‌ها من رو بشناسی.

برگشتم سمتش و فکم منقبض شد. دایی بهنام که مُرده بود! آن هم سال‌ها پیش، زمانی که من خیلی کوچک بودم. یادم آمد مدت‌ها قبل، در آلبوم خانوادگی، عکسی دیدم و وقتی درباره‌اش پرسیدم عزیز آهی کشید و گفت: «عکس داییمه دخترم. جوون مرگ شد. الهی مادرش بمیره... جنازه‌اشم نرسید دستم.»

من هم زیاد کنجکاوی نکرده بودم که چرا و چه علت، چون واقعا برایم اهمیتی نداشت. برای من او یک شخص گنگ بود که نه او را از نزدیک دیده بودم و نه هرگز با او حرف زده بودم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

این مرد نمی‌توانست دایی بهنام باشد. آخر بعد از این همه سال، آن هم در خیابان!

- دایی من خیلی وقته که مرده. بر فرض محال هم اگر شما خودش بودی، می‌اومدی خونه، یا می‌رفتی پیش خان بابا نه که مزاحم من بشی.

پوست بالای چشمش دوباره پرید. شستش را کشید گوشه دماغش و بعد از چند نفس، نگاهش را فیکس چشمانم کرد.

- دِ اگه می‌تونستم که می‌اومدم... حتماً دلیلی دارم. باید اول با تو حرف بزنم. تو رو قرآن اینقدر لج نکن، حالم خوش نیست، حرف‌هام درباره‌ی مادرته.

حرکاتش کمی نامتعادل بود. پوست لب خشکش را مدام می‌جوید و روی پاهایش، قرار ایستادن نداشت.

گوشی‌ام زنگ خورد. گرشا بود. سابقه نداشت جوابش را ندهم اما مجبور شدم صدای زنگش را قطع کنم و رو به مرد بگویم:

- علاقه‌ای به شنیدن چیزی درباره‌ی اون زن ندارم. غدام رو گازه، باید ببخشید. خواستم بروم که راهم را سد کرد. خدایا! عجب گرفتاری شدم. کاش اصلاً بیرون نمی‌آمدم.

وقتی سکوت و نگاه‌های ادامه‌دارم را دید، کلافه لب زد:

- مطمئنم حرف‌هام نظرت رو راجب عاطفه عوض می‌کنه. چی درباره‌ی مادرت بهت گفتن؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ماتم برده بود. بعد از هجده سال بد و بیراه شنیدن پشت سر زنی که حتی نمی‌خواستم مادر خطابش کنم، یک نفر پیدا شده بود که می‌خواست از او دفاع کند! با اینکه هنوز اطمینان نداشتم که او واقعاً دایی بهنام باشد، کنجکاو شدم حرف‌هایش را بشنوم.

در صندلی شاگرد را برایم باز کرد و گفت:

- بشین. ممکنه حرف‌هام طول بکشه.

نگاهی به نایلون آویزان دستم که یک ماست کیسه‌ای انتهایش مانده بود، انداختم.

- نمی‌تونم زیاد بیرون بمونم.

- زود برمی‌گردونمت، قول می‌دم.

مقاومت‌م شکست. نشستم و او نیز نشست. با یک فرمان، دور زد و حرکت کرد. در کوچه‌ای خلوت‌تر ایستاد و ماشین را خاموش کرد.

اگر بگویم داشتم از ترس می‌مردم، بیراه نبود. بی‌شک از پذیرفتن حرفش پشیمان بودم.

سمت من برگشت و کلاهش را از سرش پایین کشید. چشمم افتاد به موهای یک درمیان سفیدش، که موهای سفید بین‌اشان بیشتر از مشکی به چشم می‌زد. اکثر موهای مقابل سرش ریخته بودند.

- نم... نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. تعریف کردن یه عمر، اونم توی چند دقیقه، واقعاً سخته.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دستم را به ماشه‌ی در بردم و گفتم:

- پس بهتره من برم! کسی ممکنه ما رو ببینه.

دستش روی بازویم نشست و تمام تنم را از وحشت مورمور کرد. لب فشرد و با لحنی عصبی گفت:

- اینقدر فرار نکن، صبر داشته باش یکم.

با کف دستش، جنون‌وار ضربه‌ای روی سرش کوبید. یک طورهایی شیرین عقل می‌زد، دیوانه بود انگار!

- یه دقیقه صبر کنی چیزی ازت کم می‌شه؟

مستاصل نگاهش کردم. یک ورق قرص از داشبورد برداشت، یکی جدا کرد، انداخت داخل دهانش و آب معدنی کنار دستش را سر کشید.

- تو باید حقیقت رو بدونی، حقیقت رو درباره مادرت... نه تنها تو، همه‌ی این شهر باید بدونن.

روی چین‌های کنار چشمش، ریز شدم. جای چند زخم کهنه را می‌شد روی پیشانی و صورتش دید.

- درست بیست سال پیش، وقتی تو کله‌ی پوکم فقط داغ جوونی بود و سودای ثروت یه شبه، با معرفی یکی از دوستانم، عضو گروه ماجستیک شدم. شاید بپرسی اون دیگه چیه! این گروه، جنایتکارترین و وحشتناک‌ترین باند تهران بود، ولی حیف من این رو خیلی دیر فهمیدم.

تیک چشمش دوباره پرید و سبزی چشمانش، برای لحظه‌ای لرزید.

- پا کردم تو یه کفش که می‌خوام برم تهران کار کنم. چقدر ننم گفت، آقام گفت، عاطفه التماسم کرد، چقدر خواست که بیخیال بشم اما تو گوشم نرفت. چند تا دروغ بافتم براشون که کارمون خلاف نیست و شرکتیه و از این حرف‌ها. دعوای بدی کردم با خان بابا و یه سیلی هم ازش خوردم ولی باز هم باد کله‌ام نخوابید و شبش، بی‌خبر از خونه بیرون زدم و رفتم تهران.

پوفی کشیدم. این حرف‌ها چه ارتباطی به من داشت؟

- رفتم و مثل سگ افتادم تو دام اردشیر کرچک! اولش خیال می‌کردم باندشون فقط واسه کلاهبرداریه اما... یه مدت بعد حالیم شد کار اصلیشون اینه که آدم بکشن و هویت جعل کنن. ماه به ماه پولی خوبیم میدادن اما من اهلش نبودم. نمی‌تونستم با اون کلت لعنتی که بهم داده بودن، خون آدم‌ها رو بریزم. آخرش که چی؟ تا کی باید آدم میکشتم؟! به رفیقم که منو برده بود توی اون باند گفتم "دیگه نیستم داداش!" اما زهی خیال باطل! گفت "مگه به همین راحتیه؟! دیگه خلاصی نداری! بعد از اینکه اومدی تو گروه و اعضا رو شناختی، فقط جنازت می‌تونه بره، اونم نه با مرگ عادی، تنت قطعه قطعه میشه و دونه دونه بیرون می‌ره." ازشون برمی‌اومد. ته نامردی بودن. به اجبار موندم، ولی یه مدت بعد، بهم ماموریت دادن تا یه بنده خدایی رو تو خونه‌ی خودش خفت کنم. مدیرعامل یه شرکتی بود. زن و بچه هم داشت! نصف پول کشتنش رو جیرینگی ریختن به حسابم. اون زمون باهاش میشد ماشین خرید! تا خود صبح نخوابیدم. نمی‌دونستم باید چه خاکی بریزم تو سرم. مثل خر تو گل گیر کرده بودم! من هر چی که بودم، مال آدم کشی و این حرف‌ها نبودم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عمیق نفس گرفت اما با این حال، نتوانست سرعت ادا کردن کلماتش را کمتر کند. تند حرف می‌زد و انگار از چیزی نگران بود. ادامه داد:

- صبحش پولارو برداشتم و زدم به جاده. اما...اما توی راه فهمیدم ماشینی که بهم دادن، ردیاب داشته. یهو تو راه ریختن سرم، تا می‌خوردم کتکم زدن و انگشت کوچیکم رو برای ترسوندنم قطع کردن. بعدش مثل سگ ولم کردن کنار جاده. داشتم جون می‌دادم از درد.

دست راستش را بالا آورد. درست می‌گفت، انگشت کوچکش، از بیخ قطع شده بود. جا خوردم و خودم را کمی در صندلی عقب کشیدم.

- تهدیدم کردن که اگه کارم رو تا غروب آفتاب انجام ندم، بقیه انگشتام و بعدش دستم رو قطع می‌کنن و می‌اندازن جلوی اردشیرخان! مثل چی ترسیده بودم. اما نمی‌تونستم انجامش بدم، هرکاری کردم نشد که نشد! رد گم کردم و اومدم دیراق. به هیچکس حتی اون رفیقِ نارفیقمم نگفته بودم اهل دیراقم و کسی آدرس خونه‌م رو نداشت. وقتی کبود و خونی رسیدم اینجا، عین سگ تن و بدنم می‌لرزید. از سایه خودم هم می‌ترسیدم. اگه اردشیر گیرم می‌آورد، تیکه بزرگم گوشم بود. نتونستم برم خونه. ممکن بود ردم رو بزنین و بیان اونجا. اونوقت مامان و خان بابا هم جونشون تو خطر بود. تو ورودی شهر، صبر کردم تا شب شد. فقط همین به ذهنم رسید تا برم خونه‌ی حاج محمود. می‌دونستم خونه نیستن و اسباب کشی کردن رفتن اصفهان پیش دخترشون. خونه‌اشون خالی مونده بود به امون خدا. از دیوار خونه بالا رفتم و وارد شدم.

رو به رویش را نگاه می‌کرد و دستان لرزانش را روی فرمان نگه داشته بود. هر آن نگران بودم اتفاقی برایش بیوفتد، بس که نا آرام و بی‌قرار بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- یکی-دو روز توی اون خونه پنهون شدم، اما دیدم بدون غذا، تو خونه‌ی خالی دووم نمی‌یارم. تصمیم گرفتم زنگ بزنم به خواهر کوچیکم عاطفه که ای کاش...

پایش نیز ضرب گرفت و چین پیشانی‌اش عمیق شد. بطری آب را برداشت و دوباره سر کشید. پرسیدم:

- حالتون خوبه؟

سرش را بالا و پایین کرد.

- عاطفه بهترین خواهری بود که می‌شد داشت؛ مهربون، دلسوز، رازدار. برخلاف خواهر بزرگ‌ترمون آتیه، خوب می‌شد به عاطفه اعتماد کرد. از باجه تلفن عمومی بهش زنگ زدم و ازش خواستم بیاد تو خونه‌ی قدیمی حاج محمود. با کلی غذا و وسایل اومد. با اینکه بچه‌ی کوچیک خانواده بود، از همه‌امون عاقل‌تر بود. وقتی سر و صورت داغون و انگشت بریده‌ام رو دید، وحشت کرد و به گریه افتاد. تموم ماجرا رو براش تعریف کردم و ازش خواهش کردم که درمورد من با هیچکس صحبت نکنه، حتی با شوهرش. گفتم جونم تو خطره و اگه این بار بگیرنم مرگم حتمیه. خیلی ناراحت شد. یادمه خیلی گریه کرد، اما بعدش، قبول کرد. قول شرف داد نزاره اتفاقی برام بیوفته و من می‌دونستم قولش، قوله!

واقعاً داشت این توصیفات را درباره عاطفه به کار می‌برد؟ اشتباه نمی‌کرد؟!

- رفت و آمدهای پنهونی عاطفه به اون خونه ادامه داشت. دیگه رسماً اونجا حبس شده بودم. از یه طرف کابوس‌های وقت و بی‌وقت و ترس گیر افتادن تو چنگ آدمای اردشیر، از طرفی دیگه وحشت از پلیس! می‌دونستم همکاری کردن

با اون باند جرم سنگینی داره. عاطفه هربار که می‌اومد، دلداریم می‌داد، غذا می‌پخت و دور از چشم بقیه برام می‌آورد، تومنی صد توفیر داشت با خواهر بزرگ‌ترمون، یه روز اما... .

ناگاه انگشتانش دور فرمان قفل شد و صورتش جمع گشت. دندان روی هم سایید و چشم بست. لرزش بی‌اختیار دستانش، فرمان ماشین را تکان می‌داد.

- یه روز اومد و برام ناهار آورد. حالش گرفته بود و مثل همیشه نبود. کمی حرف زدیم و طبق معمول خواست بره. اما همین که در خونه رو باز کرد، صدای جمعیت رو شنیدم و وحشت کردم. سریع رفتم کنار پنجره و از یه گوشه، خیابون رو دید زدم. کل شهر جمع شده بودن جلوی در! دست و پام لرزید. جلوتر از همه خان بابا وایساده بود که مدام با عصبانیت از عاطفه می‌پرسید "توی اون خونه چه غلطی می‌کردی؟!" هرآن منتظر بودم عاطفه لوم بده، توی اون لحظه فاتحه‌ام رو خونده بودم اما اون سکوت کرد و هیچی نگفت... هیچی. داشتن بهش تهمت می‌زدن، پاکی خواهرم داشت به خاطر بی‌غیرتی و بی‌شرفی من لکه دار می‌شد اما اگه می‌رفتم بیرون و به همه چی اعتراف می‌کردم، صد درصد تحویل می‌دادن دست پلیس. اگرم دستگیر می‌شدم آدمای اردشیر بی برو برگرد می‌کشتنم. ناکس‌ها حتی توی زندون هم آدم داشتن. بین جمعیت شوهرش کسری هم بود. عاطفه داشت آب می‌شد جلوی نگاه‌های مردم... طاقت نمی‌آوردم... به مولا که خواستم برم بیرون اما نشد... هیچوقت نفهمیدم کی کل شهر رو خبر کرد و مردم رو ریخت اونجا. مردم، آیفون خونه رو پشت سر هم می‌زدن. از بس در رو کوبیده بودن، داشتن می‌شکستنش. گمون می‌کردن من یه مرد غریبه‌ام و عاطفه با من سر و سَرّی داره.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

سرش را مابین نگاه‌های متحیر و خیره‌ام، پایین انداخت. بریده بریده حرف می‌زد. نفسش بین حرف زدن گاهی می‌ایستاد.

در حرف‌هایش بیشتر ریز شدم. تا به حال چنین ماجرای را از کسی نشنیده بودم. البته شنیده بودم که مادرم را بارها وقتی که می‌رفته خانه‌ی یک مرد غریبه دیده‌اند، اما این‌طور روایت با روی دیگر سکه، که به طبع اثبات بی‌گناهی مادرم بود، حتی در مخیله‌ی خودم نیز نمی‌گنجید، چه رسد به زبان این مردم سخن‌باز!

- ترسیدم... م... من لعنتی ترسیدم و بیرون رفتم. خان بابا از موهای عاطفه گرفت و سمت خونه کشید. خواهرم، بین نگاه‌های تیز و عصبی مردم، گریه می‌کرد، جیغ می‌زد، تقلا می‌کرد و فقط یه جمله می‌گفت: "دارین اشتباه می‌کنین!" ولی حتی یه بارم نگفت داداشم تو اون خونه‌اس، که من عمل زشتی مرتکب نشدم، داداش بی‌همه چیزم مقصره. نگفت چون گفته بودم اگه بگیرنم می‌کشنم... گفته بودم تنم می‌ره زیر ساطور اردشیر و آدماش... من و اون... خیلی بهم وابسته بودیم. جونم درمی‌رفت براش... به ولای علی، به جون دایی، به مرگ بهنام می‌مردم واسه خواهر کوچیکه‌ام. دایی باور کن می‌خواستم برم پایین و همه چی رو بگم اما ترسیدم... توی حال و روز بدی بودم... خیلی بد... از پشت‌بوم خونه فرار کردم و از شهر خارج شدم. وقتی می‌رفتم، گمون می‌کردم می‌تونم یه روز برگردم و همه چی رو ثابت کنم. من حتی... خیلی وقت نیست که فهمیدم عاطفه... خواهر ته‌تغاریم پ... پ... پرپر شده. تموم این یه ماهی که برگشتم، تو قبرستون کنار مزارش می‌خوابیدم. عاطفه رو من گشتم، انگ ناپاکی و بی‌آبرویی رو من کاشتم روی پیشونیش که دق کرد و مُرد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نگاهم خیره مانده بود. مغزم، حرف‌هایش را آنالیز نمی‌کرد. آخر بعد از اینهمه سال؟

- یعنی تو می‌گی عاطفه بی‌گناه بوده؟ اونوقت من چی؟ از زیر بوته به عمل اومدم؟!

دوباره یک قلب آب خورد. فین فین می‌کرد. دقیق‌تر که نگاه کردم دیدم دارد گریه می‌کند. تمام صورت استخوانی‌اش تیک گرفته بود و مدام می‌پرید؛ چشمش، کنار لبش، حتی فکش.

دیگر داشتم از او می‌ترسیدم. یک قرص دیگر را داخل دهانش گذاشت و اینبار بدون آب قورت داد.

- اون تو رو از پدرت باردار بود. از کسری... شوهرش... خودش هم تازه فهمیده بود. آخرین روزی که اومد دیدنم، یه حال عجیبی داشت، پاپیچش شدم که چی شده، اولش نمی‌خواست بگه، ولی وقتی اصرار کردم گفت که بارداره اما هنوز به کسی چیزی نگفته و من اولین نفرم. گفت خودش هم تازه فهمیده.

نگاهش را کشید سمت چشم‌هایم و با دستان لرزان، آرام گونه‌ام را نوازش کرد. صورتم را عقب کشیدم.

- تو درست شبیه خودشی، همون چشم‌های قهوه‌ای میشی، همون لحن، همون نگاه مهربون، همون فرم ابرو... یه عمر فرار کردم، اما به خدای احد و واحد قسم، لحظه‌ای نبود که فکر عاطفه و بلایی که سرش آوردم از جلوی چشمم بره. برگشتم که رسوای عالم بشم، اومدم با خاک یکسان بشم اما عاطفه رو دوباره توی ذهن همه سفید کنم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

سگرمه‌هایم در هم پیچید. حرف‌هایش شده بود شک و تابیده بود بر وجودم. باید باور می‌کردم؟

- الان اومدی؟! بعد از هجده سال که حتی استخوانای عاطفه هم پوسیده؟

گریه‌هایش شدت گرفت. آنقدر بی‌قرار بود که منتظر بودم هر آن پس بیوفتد.

- چ... چرا مادرت رو با اسم صدا می‌زنی؟! چی راجبش گفتن بهت که اینقدر نسبت بهش بی‌احساسی... چرا ازش متنفری؟!

نفسم را با صدا بیرون فرستادم و به صندلی تکیه زدم. خودش که سهل بود، من حتی از اسمش بیزار بودم، از هرچه که متعلق به او بود! کجای کار بود این آدم؟ پوزخند به لب جواب دادم:

- واقعاً می‌خوای بدونی؟! خیلی طول نکشید تا گفتن مادرت سر زار رفته. گفتن بعد از اینکه تو رو به دنیا آورده مرده! بچه که بودم مدام می‌پرسیدم پس بابام چی؟ همه لبشون رو گاز می‌زدن و می‌گفتن سراغش رو نگیر، تو بابا نداری. توی فامیل، بین همسایه‌ها، هیچکس اجازه نمی‌داد من با بچه‌اش بازی کنم، برای همین هیچ دوستی نداشتم. همه می‌گفتن این بچه ذاتش خرابه، وجودش ناپاکه، نجسه. خوب یادمه، خان بابا چند بار وقتی پنج-شیش سالم بودم تصمیم گرفت من رو بزاره بهزیستی، با دیدنم اعصابش بهم می‌ریخت و یاد اون روز کذایی و عاطفه می‌افتاد، البته اصرارها و تحریک‌های خاله آتیه هم بی‌تاثیر نبود. هر روز با عزیز سر من دعوا داشتن... هر روز! عزیز می‌گفت گناه داره، این طفل معصوم که کاری نکرده، اونم قربانیه. هر شب از استرس اینکه بی‌خانمان بشم و بفرستم یتیم‌خونه، جام رو خیس می‌کردم. گاهی دل درد می‌گرفتم و استفراغ

می‌کردم، بعدشم حسابی کتک می‌خوردم چون همه جا رو به گند کشیده بودم. آخرش اما خان بابا دلش نیومد بفرستم پرورشگاه، ولی این فقط یه لطف بود! اونا لطف کردن که منو نگه داشتن و این خواست قلبیشون نبود. حتی یه بار شنیدم که عزیز می‌گفت "این دختر وبال گردنمونه. بخواییم یا نخواستیم، برای حفظ آبرومون باید نگهش داریم." بازم می‌گی نباید از عاطفه متنفر باشم؟ می‌گی باید مامان خطابش کنم؟ مادری که هیچوقت ندیدمش و فقط ننگش دامنم رو گرفته؟

با تک‌تک جمله‌هایم، تنها اشک بود که از چشم‌های سرخ و متورمش شره می‌کرد. فین‌فینی کرد و با صدایی از ته گلو گفت:

- مادرت پاک‌ترین و خوش‌قلب‌ترین زن دنیا بود. اما... اما این مردم بی‌دین و ایمون همیشه همه چیز رو بزرگ می‌کنن. تو نباید باور می‌کردی... ن... نباید! من نزدیک یه ماهه که برگشتم. وقتی ناشناس از مردم درباره شما پرسیدم، حرف‌هاشون آتیشم زد. چقدر شایعه ساختن درباره‌ی عاطفه، چقدر حرف‌های نامربوط... تازه فهمیدم چه آتیشی انداختم تو روزگارش. وقتی از اون پشت بوم لعنتی فرار می‌کردم، حتی فکرشم نمی‌رسید به ذهنم که قضیه بخواد اینقدر بزرگ بشه.

تند و پی در پی نفس کشیدم. دوباره داشت خاطرات تلخ گذشته، بر گلویم چنگ می‌کشید. برای لحظه‌ای فکرم روشن شد. گفتم:

- صبر کن ببینم... یعنی... منظورت اینه که من ناپاک نیستم؟

دستمالی از قوطی روی داشبورد کشید و صورت خیسش را پاک کرد. استخوان‌های صورتش، بیرون زده بود و نگاه‌هایش گاهی مرا می‌ترساند.

- برات حقیقت ماجرا رو تعریف کردم، دیگه حق نداری راجب مادرت عاطفه یک درصد هم ظن بد داشته باشی. تو حلال زاده‌ای بچه. دختر عاطفه و کسرای.

- اونوقت می‌تونم بپرسم برای چی همین آقای کسری، مادرم رو قبل از تولد من ترک کرد و بدون اینکه حتی طلاقش بده یهو از دیراق گذاشت و رفت؟! یا می‌تونم بپرسم شما توی این هیجده سال فلاکت کجا تشریف داشتین و چرا الان یادتون افتاده خواهر و خواهرزاده‌ی بدبختتون رو به خاک سیاه نشوندین؟

تنش لرزید و دیدم که عرق، مانند شبنم روی پیشانی‌اش نشست. دستی روی صورت سه‌تیغش کشید و سیب گلو پایین داد. تمام سر تا پایش شرم شده بود و اگر جز این بود، تعجب می‌کردم!

- بعد از اینکه از دیراق فرار کردم، آواره‌ی شهرها شدم. با پولی که داشتم این پراید وانت رو از یه نفر خریدم اما حتی سند ماشین رو هم از ترس به اسم خودم نزدم چون نگران بودم از طریق ماشین پیگیری بشم و پیدام کنن. رفتم کرمان و یه مدت اونجا بارکشی می‌کردم و شبا تو ماشین می‌خوابیدم. وقتی فهمیدم پلیس دنبالمه، از کرمان رفتم به یه روستای دورافتاده و اونجا ساکن شدم. یه مدت هم اونجا با این ماشین کار می‌کردم تا اینکه دوباره فرار کردم به یه روستای دیگه. روز و شبم شده بود ترس و عذاب وجدان. نه خواب درستی داشتم نه حتی می‌تونستم یه لقمه غذا بخورم. چند بار از تلفن روستا به عاطفه زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود. خیلی نگرانش بودم اما چیکار می‌کردم؟! اگه برمی‌گشتم دیراق می‌گرفتم... ترسیدم به خان بابا زنگ بزنم. من لعنتی ترسیدم... عین یه موش قایم شده بودم و نمی‌دونستم باید چه خاکی بریزم به سرم. تا اینکه چند ماه پیش، خبردار شدم که اردشیرخان یه سالی می‌شه که مرده و گروه ماجستیک

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

متلاشی شده. باورم نمی‌شد که دستشون بهم نرسیده، اجل مهلتش نداده بود ناکس رو. بالاخره تونستم از اون منطقه‌ی دور افتاده‌ای که پنهون شده بودم بیام بیرون و برگردم.

سری با تاسف تکان داد. چهره‌اش سرخ شده بود.

- تو حق داری دایی جون! حتی اگه تف کنی تو صورتم حق داری! ولی من هم کمتر از تو زجر نکشیدم. وضعیتم رو که می‌بینی، گرفتار یه بیماری روانی شدم. اسمش چی بود... اسمش... از اون اسمای خارجگی!

داشبورد را باز کرد و کیسه‌ای پر از دارو را از داخلش بیرون کشید.

- یه بار رفتم دکتر و اون خواست بستری بشم. اینارم برام تجویز کرد. ولی من تا بی‌گناهی عاطفه رو ثابت نکنم حتی حق ندارم بمیرم، چه برسه به کارهای دیگه.

با چشمانی ناباور چهره‌ی مشوشش را از نظر گذراندم. خوب که دقت می‌کردم، چهره‌ی مهربانی داشت که پشت صورت دراز و استخوانی‌اش پنهان مانده بود. اما چه فایده؟ من فقط خوک می‌دیدمش! یک خوک کثیف، که طبق اعتراف خودش، دنیای من و زنی که خواهرش بود را آتش زده بود.

یعنی ممکن بود من آن دختر ناپاکی نباشم که تمام این مردم حرفش را می‌زدند؟ - ازت می‌خوام ذهن عزیز و خان بابا رو آماده کنی و کم‌کم بهشون بگی من زنده‌ام. کاری کنی من رو بپذیرن... می‌ترسم اگه یه وقت سرزده بیام، پس بیوفتن... یا طردم کنن... می‌یام و همه چیز رو می‌گم. به مولا اگه زنده زنده خاکم کنن، باز می‌گم و حرف‌هام رو ثابت می‌کنم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

سرش را ناگاه و بی مقدمه به فرمان ماشین کوبید. صدای بوق ماشین، برای چند ثانیه بلند شد و من یکه خوردم. کوبید و کوبید تا اینکه بازویش را محکم کشیدم و عصبی گفتم:

- با این کارها نمی تونی اشتباهت رو لاپوشونی کنی! چیزی رو هم نمی تونی تغییر بدی. عزیز راست می گه، آبروی رفته مثل آب ریخته اس، نمی شه جمعش کرد دیگه. اصلا چرا برگشتی؟! برو همون جایی که بودی.

با حرص پیاده شدم و در ماشین را کوفتم. خیلی سریع او نیز پیاده شد و صدای لرزانش را دوباره از پشت سر شنیدم.

- من گناهکارم دایی، هرچی بگی حق داری... اگه بزنی تو گوشم بازم حق داری دایی... اما اومدم که ازت حمایت کنم. به جای عاطفه، من پشت تو درميام. هر کاری بگی می کنم برات. دِ درک کن یکم! تموم روزام عذابه، تموم شبام کابوسه... به همون بالاسری قسم، دارم از بین می رم. با این قرصای لاگردار زنده ام... اومدم که جبران کنم برات.

برگشتم و تن صدایم، ناخواسته بالا رفت.

- چی رو می خوای جبران کنی بعد اینهمه سا... .

اما صدایم در گلو خفه شد و نگران، اطراف را از نظر گذراندم. صدایم را اینبار پایین آوردم و با ته مانده ی صدا در گلو ادامه دادم:

- اگه اینایی که گفתי حقیقت باشه، بخششی در کار نیستی. تو چه می دونی چه بلاهایی به سرم اومده، چه می فهمی.

روی فرق ژولیده و کم پشتش دست کشید. تمام تنش استخوانی و ضعیف بود. قدم جلو گذاشت و یک تکه کاغذ از جیبش بیرون آورد و داخل نایلون انداخت.

- فقط به چیز ازت می‌خوام... خواهش می‌کنم آرام آرام درمورد من با عزیز و خان بابا حرف بزن. هر وقت آماده شدن باهام تماس بگیر... شماره‌م روی کاغذ. قول می‌دم درستش کنم. هرخواسته‌ای داشتی رفع رجوع می‌کنم برات دایی... زیاد احوالم خوش نیست. می‌خوام قبل از مردنم این عذاب رو تمومش کنم.

نگاهم بی‌روح و سرد روی لرزش تپله‌های سبزش نشست و بدون هیچ حرفی قدم برداشتم و از او دور و دورتر شدم.

یادم افتاد که چند ساعت است عزیز را در خانه تنها گذاشته‌ام و خان بابا ممکن بود از حجره برگشته باشد. آن قدر تشویش و نگرانی وجودم را گرفت که مانند همیشه ارمغانی برایم جز سردرد و بی‌حالی نداشت.

به سرعت وارد خانه شدم. شکر! خان بابا هنوز نیامده بود اما عزیز نزدیک در شیشه‌ای، با چهره‌ای بازجویانه، گرفته و عصبی نگاهم می‌کرد.

می‌گفتم که تک پسرش زنده است؟ آن وقت بی برو برگرد پس می‌افتاد، مخصوصاً اگر می‌فهمید که پسر یکی یک دانه‌اش، دخترش را سر یک اشتباه، به کشتن داده است.

نگاه تفتیش‌گرش را بی‌جواب گذاشتم.

- گفتم زود برمی‌گردی!

بی‌توجه سمت آشپزخانه قدم تند کردم، شکر که خودش زیر قابلمه را خاموش کرده بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- مگه با تو نیستم نوشین؟! کجایی یه ساعته دلم هزار راه رفت؟ شمارهات رو هم حفظ نیستم زنگ بزنم!

زیر آش رشته را دوباره روشن کردم، نفسی حرصی کشیدم، قدم برداشته و به ویلچرش نزدیک شدم.

- ببخشید عزیز، چیز شد... یعنی... مغازه حاج علی بسته بود، مجبور شدم منتظر بمونم تا باز کنه.

ابروی نازک و کم پشتش را بالا داد و دوباره با همان اخم خواستنی و چین‌های کناری چشمش، نگاهم کرد.

- به من دروغ نگو بچه! من بزرگت کردم، رنگ و روت چرا پریده؟

آخر عزیز کی از تیله‌های لرزان درون چشم‌هایم، حالم را فهمیده بود که این بار دوم باشد؟!

نظر سمت فرش‌های قرمز رنگ و دستباف زیرپایم گرفتم و خواستم دوباره بهانه بیاورم که در ورودی خانه باز شد. نگاه هردوامان سمت در چرخید و خان بابا بی‌هیچ مکثی، داخل آمد. بلافاصله کتش را از تنش بیرون کشید و من قدم برداشتم و کت همیشگی‌اش را از دستش گرفتم.

- س... سلام، خسته نباشی خان بابا.

عزیز که دیگر بعد از ورود شوهرش نمی‌توانست بحث با مرا ادامه دهد، اهرم ویلچرش را فشرد و به آشپزخانه رفت و خان بابا طبق معمول در جواب سلامم، تنها سر تکان داد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- جایی بودی؟

کف دستانم عرق کرد و نگاه از چهره‌اش گرفتم.

- چ... چطور؟

چپ‌چپ نگاهم کرد و دست روی ریشش کشید.

- لباس‌های بیرون تنته!

- رفته بودم ماست چکیده بخرم.

این را گفتم و از داخل کیسه‌ی ماست، شماره‌ی آن مرد غریبه را برداشتم و آرام داخل جیبم شُراندم.

خان بابا قدم برداشت و روی کاناپه، مانند همیشه نشست، دکمه‌های پیراهن راه‌راهش را باز کرد و لم داد.

- از این به بعد هرچی واسه خونه خواستی بگیری، به خودم بگو، زیاد بیرون نری بهتره.

روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. نیمه‌ی دوم بازی چلسی و تاتنهام شروع شده بود. روی بازی ریز شد اما صدای بلند شیدا، اجازه نداد چیزی بشنود.

- گفتم که! من کیک سه طبقه می‌خوام، فقط سه طبقه وسلام!

- کیک سه طبقه از سر قبر بابات بیارم؟ می‌دونی که اینجا نمی‌تونن اون‌طوری که می‌خواهی درست کنن.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و دوباره هم جیغ جیغ‌های خواهرش به هوا خواست. سرش را خاراند و صدای تلویزیون را بیشتر کرد. شیدا همیشه لجباز و زیاده‌خواه بود و هر چه بزرگ‌تر می‌شد، خصلتش نیز با او رشد می‌کرد. برخلاف گرشا که از همان کودکی سعی کرده بود پدر و مادرش را درک کند، شیدا به هیچ عنوان خاصیت مدارا نداشت.

- به من چه مامان خانم، از همدان سفارش بده بیاد. یه بار توی عمرم می‌خواهی تولد بگیری، دیگه کوفتم نکن! نمی‌خواهی که آبروم پیش دوستانم بره؟

خواهرش کی می‌خواست کمی بزرگ شود؟ کم‌کم، صدای شیدا در ذهنش کمرنگ شد و فکرش به چند ساعت پیش رفت. ابروهایش درهم پیچید و آستین تیشرت نخش را تا آرنج بالا داد.

از خود پرسید چرا باید نوشین جواب تلفنش را ندهد؟ دلش شور افتاد. موبایلش را برداشت و در لیست تماسش، روی آخرین تماسی که از طرف مخاطب بی‌پاسخ مانده بود، زد. روی صفحه نوشت:

«...Noshi»

و بوق خورد. وقتی بعد از چند بوق، صدایش را شنید، خیالش راحت شد که دوباره بلایی سرش نیامده. لب زد:

- حالا دیگه رد تماس می‌دی به ما؟

نوشین آلبوم پهن و بزرگی را که روی پاهایش بود بست و گفت:

- رد تماس ندادم، مغازه حاج علی بودم نتونستم جواب بدم، ببخشید!

- مطمئنی حالت خوبه؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دخترک کمی مکث کرد. خواست درباره‌ی ماجرای دایی بهنام با گرشا صحبت کند اما خیلی زود منصرف شد. تا به اطمینان کامل نرسیده بود، نباید به کسی چیزی می‌گفت.

خواست حرفی بزند که خان بابا، روی کاناپه از پهلویی به پهلوی دیگر شد و پرسید:

- این چایی حاضر نشد؟ یکی بیار بخورم خبر مرگم برم حجره، الان مشتربا می‌رسن.

نوشین لب‌گزید و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- حالا کارام رو که بکنم زنگ می‌زنم و تعریف می‌کنم برات.

شصت گرشا خبردار شد که چیزی شده. نگاه به ساعت دیواری برنز روبه‌رویش انداخت و لب زد:

- نشد! نهایت تا یه ساعت دیگه اونجام.

نوشین خواست چیزی بگوید که گرشا قطع کرد. خب او از خدایش بود که بیاید. پنجشنبه که از کوه برگشته بودند، دیگر گرشا را ندیده بود. دل بود دیگر! حتی در مواقع قمر در عقرب نیز تنگ می‌شد و بهانه می‌گرفت. در آن دقایق، عقلش گفت که زنگ بزند و از آمدن منصرفش کند چون گرشا تا از زیر زبانش حقیقت را نمی‌کشید، دست برنمی‌داشت، اما قلبش، تندتر کوبید و تقلا کرد تا گرشایش را دوباره ببیند و محرز بود که در جدال عقل و دل دخترک، همیشه عقل بیچاره مغلوب می‌شد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

چای را داخل فنجان کمر باریک قدیمی، مقابل خان بابا روی عسلی شیشه‌ای گذاشت. سپس به سمت اتاق عزیز رفت، ویلچرش را حرکت داد و مقابل تختش نگر داشت. با دست‌های نحیف دخترانه‌اش، زیر بغل عزیز را گرفت و به زحمت بلند کرد. پیرزن یک پایش را می‌توانست تکان دهد اما پای دیگرش کاملاً بی‌حرکت بود.

نزدیک بود کمرش رگ‌به‌رگ شود که بالاخره موفق شد او را روی تختش بنشاند. دیگر به دردی که هنگام نشاندن عزیز روی ویلچر یا بازگرداندنش به تخت، روی بازوها و کمرش احساس می‌کرد، عادت کرده بود. باید می‌پذیرفت که یک پرستار دائمی برای مادر بزرگش باشد. البته یک طورهایی دلش برای او می‌سوخت و تمام کارهایش را با میل شخصی انجام می‌داد.

یک دستش را زیر زانوییش گذاشت و دست دیگرش را پشت کمرش. با یک حرکت او را در تخت تک نفره‌اش چرخاند و روی بالشش خواباند. صدای پیرزن بلند شد که گفت:

- خیر ببینی عزیز.

کنار تختش نشست. ذهنش هنوز درگیر چند ساعت پیش بود و حس بی‌نظیری که از حرف‌های آن مرد عجیب و مرموز گرفته بود.

دل را به دریا زد. اگر حالا حرف نمی‌زد، به دقیقه نکشیده، صدای خر و پف عزیز بلند می‌شد.

- عزیز؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

پیرزن و تختی که رویش خوابیده بود را در یک قاب، مقابل چشمانش تماشا کرد. آن تپله‌های سبزی که رنگش از پیری پریده بود و دیگر جلوه نداشت، او را یاد آن مرد می‌انداخت. خودش بود نه؟ پسرش بود و حرف‌هایش حقیقت داشتند! - اگه می‌خوای از جایی که رفته بودی و چند ساعت هم طول کشید برگردی بگی، می‌شنوم!

نوشین نفسی بیرون داد و کلافه گفت:

- گفتم که منتظر بودم حاج علی مغازه‌اش رو باز کنه... ی... یه چیز دیگه‌ای ذهنم رو مشغول کرده.

عزیز با پرسیدن «چی؟» تسبیح یاقوتی‌اش را در دست لغزاند و آرام آرام زیر لب ذکر گفت.

نوشین با تردید پرسید:

- پسرت بهنام چه بلایی سرش اومد؟

عزیز چشم ریز کرد. از پرسش بی‌مقدمه‌ی نوه‌اش درباره‌ی بهنام متعجب شده بود. تل‌های کم‌پشت و سفیدش را پشت گوش داد و پرسید:

- بهنام؟! چی شده که راجب اون می‌پرسی؟

نوشین کمی مکث کرد و با خود کلنجار رفت.

- فقط... فقط کنجکاو شدم.

- تو که هیچوقت راجب مادر و داییت کنجکاو نبودی و برات مهم نبود؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین کلافه پوف کشید.

- ولی حالا کنجاوم. می‌خوام بدونم.

عزیز، میله‌ی کنار تختش را گرفت و با صدایی از ته گلو گفت:

- خیلی خب! بشون من رو تا بهت بگم.

دوباره دست گذاشت زیر کمرش و یکی از پاهایش را گرفت و او را روی تخت چرخاند و پیرزن را نشانده.

- بهنام پسر خیلی خوبی بود! درست مثل عاطفه! اونا افتخار من و باباشون بودن. اما یهو... نمی‌دونم کدوم شیر ناپاک خورده‌ای زندگی ما رو چشم زد.

صدای بم خان بابا از پذیرایی آمد و عزیز را صامت کرد.

- شب شاید دیر پیام بار جدید رسیده مغازه، خداحافظ!

با خان بابا خداحافظی کرد و عزیز ادامه داد:

- عضو یه گروه از خدا بی‌خبر تبه‌کار شد! ما نمی‌دونستیم رفته تو کار خلاف، وقتی فهمیدیم که خیلی دیر شده بود.

حرف‌های او و آن مرد را کنار هم سنجید؛ تطابق داشت.

- چی شد که... که از دنیا رفت؟

چهره‌ی پیرزن ناگاه با این سوال شُره کرد. اخم پیشانی‌اش عمق گرفت و یاد سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش افتاد. روزهایی که کمر او را شکسته بود.

- از اون روزی که رفت تهران دیگه ندیدمش. مدام به قدرت می‌گفتم از خر شیطان بیا پایین. بیا با اتوبوس بریم دیدنش ببینیم داره چیکار می‌کنه. اما اون پاش رو کرده بود تو یه کفش که این پسر حرمت من رو شکسته، هزار بره به درک! یه مدت بعد فهمیدیم از اون گروه فرار کرده اما آدمای باند دنبالش. تازه دوزاریم افتاد که رفته بوده تو کار خلاف. شب و روز نداشتم. وسط آشوب‌های دلم اون بلای شوم هم سر عاطفه اومد. اصلاً نفهمیدم چی شد، خدا یهو زمین زدمون و نتونستیم دیگه سرپا شیم. یه مدت بعد آدمای اون باند ریختن تو محله و تهدیدمون می‌کردن، مدام تو کوچه و خیابون کشیک مارو می‌کشیدن، از ترس پلیس بود که کاری از دستشون ساخته نبود وگرنه یه بلایی سرمون می‌آوردن. گذشت تا چند سال بعد خبر آوردن بهنام رو کشتن و جسدش سوزون... .

بغضی که در گلوش مانده غده رشد کرده بود دیگه مجال ادامه نداد. اشک‌هایش روی گونه‌ی چروکش چکید و نوشین سمت او دستمال کاغذی گرفت.

حرف‌های عزیز، با حرف‌های آن مرد تقریباً همخوانی داشت، پس می‌توانست حقیقت باشد! حالا نوشین، بیش از هر زمان دیگری امیدوار شده بود.

میان سکون چشمان و حرکت افکارش، به خود آمد و پرسید:

- بعدش چی؟ دیگه خبری نشد؟!

وقتی دید جوابی نمی‌آید، سر برگرداند و نگاه به او داد اما سر پیرزن، به سمت جلو خم شده و خوابش برده بود! حتی قبل از اینکه اشک‌هایش، روی شیارهای صورتش خشک شود!

- به همین سرعت آخه؟

به الزام شرایط، دوباره او را به حالت خوابیده بازگرداند و به اتاقش در پشت بام رفت.

وقتی از بستن دکمه‌های پیراهن چهارخانه‌اش فارغ شد، آستین‌هایش را تا آرنج تا زد و یقه‌ی پیراهنش را صاف کرد. ادکلن بلوری مقابل آینه را برداشت، کمی روی گردنش پاف زد و از اتاقش بیرون آمد.

پدرش را در گوشه‌ای از پذیرایی، موبایل به دست گیر آورد و روی دسته‌ی مبل راحتی، نزدیک او نشست و لب زد:

- امروز عجب هیکلی بهم زدی سردار!

پدرش مهدی، کوتاه گرشا را نگریست و دوباره سمت صفحه‌ی لمسی موبایلش سر برگرداند.

- باز چی می‌خواهی پسر؟

گرشا تکیه‌ی بیشتری به دسته‌ی مبل داد و دستش را بر شانه‌ی پدرش گذاشت.

- آدم بابایی به باحالی و خوش‌تیپی شما داشته باشه و چیزی از شما بخواد؟ شما سروری! رئیسی، سرداری. تاج سر مایی قربان! شما امر کن ما انجام بدیم فقط.

مهدی صفحه‌ی گوشی را پایین آورد و پسر زبان‌بازش را زیر چشمی از نظر گذراند. مکثی کرد و سوئیچ ماشین را از جیب شلوارش بیرون کشید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- بزار برسم بعد بیا سراغ ماشین! خوبه این ماشین رو هم دارم وگرنه بابا یادت نمی‌افتاد که تو!

سوئیچ را در هوا قاپید و ماچی به گونه‌ی مهدی داد.

- من به فدای اون صورت شیش‌تیغت سلطان! بنده همیشه چاکرتم، چه با ماشین چه بی ماشین!

مهدی با خنده سری تکان داد و گرشا بیرون زد. پنج دقیقه بیشتر طول نکشید تا مقابل خانه‌ی پدربزرگش برسد. در را نوشین برایش باز کرد و همراه با هم، پله‌های پشت‌بامی را که یک طورهایی خانه‌ی نوشین به حساب می‌آمد بالا رفتند. روی کف موزائیک‌کاری شده‌ی بام قدم برداشتند و در قسمتی که سایه بود و آفتاب نداشت، روی سکو نشستند.

بعد از مکثی چند ثانیه‌ای، بالاخره نوشین لب زد:

- چایی حاضره، بزار برم بیارم.

نیم‌خیز شد که گرشا پرسید:

- با چوب دارچین؟

نوشین همان‌طور ایستاده و خشک شده نگاهش کرد. می‌دانست که گرشا چقدر عاشق دمنوش چوب دارچین است، اما حیف، چوب دارچین تمام شده بود. آرام سری به نشانه‌ی «نه» تکان داد و گرشا مچ دستش را گرفت و دوباره آرام در کنار خود نشاند و گفت:

- پس بیخیال نمی‌خورم! حرفت رو بزن.

نگاه دخترک، مابین آن تپله‌های رنگی خیره، گم شد و حرفش را گم کرد. از کی بود که حس کرد نیاز دارد تا نگاه‌هایش را بپرستد؟ دقیقا از پانزده سالگی بود؟ یا نه! قبل‌تر، خیلی قبل‌تر. مدت‌ها بود که دلش برای نگاه‌های او قنچ می‌رفت اما هرگز حتی کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. شاید چون درون‌گرا بود، یا شاید محتاط و یا... .

ذهن پریشان و درهمش، معطوف به جایی دیگر شد و لبخند به لب گفت:

- راستی! می‌خواستم این بار که اومدی، دفتر خاطراتم رو بدم تا برام یادگاری بنویسی، معلوم نیست بعد از اینکه رفتی دانشگاه، دیگه چی پیش بیاد.

گرشا دوباره مانع بلند شدن او شد. اینبار که دستش روی زانوی نوشین نشست، او را کاملا بی‌حرکت کرد. با لحنی آرام و مخملی که فقط مختص خود او بود رو به نوشین لب زد:

- بعد از رفتنم چی پیش می‌یاد دختر خوب؟ مگه قراره اتفاق خاصی بیوفته؟

نوشین لب گزید. گرشا می‌دانست که از وقتی خبر قبولی‌اش در دانشگاه را به دخترخاله‌اش داده، او درباره‌ی دانشگاه‌های تهران، محیطش و حتی رشته‌ی داروسازی هر روز و هر روز در اینترنت جست و جو می‌کند؟ به طبع که نمی‌دانست.

صدای گرشا، باری دیگر افکار نوشین را درهم گسست:

- تو که خوب می‌دونی از وقتی از سربازی برگشتم دارم براش جون می‌کنم، برای اینکه بهش برسم دو سال پشت کنکور موندم. می‌دونی که چقدر داروسازی رو

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دوست دارم و باز این قدر اوقات تلخه نوشی. تموم آخر هفته ها می یام، برنامه کوهمون هم که سر جاشه، دیگه چی؟

دخترک نفسی فوت کرد. گرشا چه از حال او می دانست؟ چه می فهمید حرف دلش چیست و دلیل حال بد این روزهایش چه می تواند باشد. مستاصل لب زد: - کی گفته به خاطر قبولیت ناراحتم؟! من که از خدایه تو پیشرفت کنی. فقط... فقط... .

- فقط نمی خوامی داداشت از این بیغوله دور بشه و یه نفسی بگیره، هان؟! حرف در دهان نوشین ماسید. در زندگی اش از دو چیز متنفر بود! یکی قالی بافتن و یکی خطاب شدن گرشا به عنوان برادر برای او!

گرشا برای او فراتر از برادر بود. برادر که تا ابد برای آدم نمی ماند، می ماند؟ برادر را که نمی توانی تا همیشه کنار خود، مقابل چشم های نگره داری، می توانی؟

او را ابدی می خواست؛ تمام و کمال. آینده اش، هیچ نقطه ی روشنی جز گرشا نداشت و وقتی همین گرشا، او را خواهر خود تلقی می کرد، ترس از دست دادنش، ناگاه متولد می شد و بر جانش می افتاد.

چشم از او گرفت و حیاط را با دار و درخت های بزرگ و پر قدمتش به تماشا نشست. دلش دوباره غم برداشته بود.

نسیم خنکی بینشان راه باز کرد و عطر تن گرشا را به مشامش رساند. آزار داشت این نسیم، نداشت؟ گرشا که سکوت ناگهانی و بی علت نوشین را دید، دستی بر فک خود دست کشید و به فکر فرو رفت. هیچوقت نفهمید که چرا این دختر،

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ناگاه حالش گرفته می‌شود و حرفش را می‌خورد. حدس می‌زد که شاید نوشین دارد وارد حالتی از افسردگی می‌شود و همین نگرانش می‌کرد. به عمد تکرار کرد:

- آره؟ دلت نمی‌خواد از اینجا خلاص بشم؟

و نوشین، نفسش را پر حرص بیرون فرستاد. دوباره آن نسیم مزاحم، عطر محبوبش را پخش کرد و دلش را هوایی. ناخودآگاه سمتش برگشت و لب زد:

- فقط بهم قول بده بعد از رفتن، کاری کنی که منم بتونم پیام تهران. یه وقت مثل اون فیلمه... .

گرشا کوتاه لبخند زد، افسوس که نمی‌دانست، همین لبخندهای نصفه و نیمه، تا چه اندازه دختر مقابلش را متلاطم می‌کند. کم‌کم حالت لب‌هایش تغییر کرد و لبخندش تبدیل به پوزخند شد. با شیطنت جواب داد:

- حالا یهو دیدی زد و مثل اون یارو، یه زنی هم ستوندم و برگشتم!

نوشین لب فشرد. حتی تصورش تلخ بود و شوخی‌اش زشت!

بازوی گرشا را از جایی که گوشت نرمی داشت با تمام توان ویشگون گرفت. داد گرشا بلند شد و روی بازویش دست فشرد.

- غلط کردم بابا غلط کردم! آخه من رو چه به دخترای تهرونی؟

آخ! اگر شیفته‌ی عشوه‌ها و طنازی‌های دختران تهرانی می‌شد چه؟ اگر ماندگار می‌شد و دیگر نمی‌آمد؟ می‌مرد نوشینش مگر نه؟ حتی مرگ هم در آن صورت کمش بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

با صدای بشکن گرشا مقابل چشم‌هایش، خیالش از راه رفتن ایستاد و نگاهش کرد.

- به جای این حرف‌های بی سر و ته بگو ببینم واسه تولد حاضری؟

ابروهای نوشین جمع شد و متعجب پرسید:

- تولد؟!

- مگه خبر نداری؟ چند روزه که شیدا گیر داده باید تولد بگیرد برام. می‌خواد کلی هم دوست و آشنا دعوت کنه. مامان اولش راضی نمی‌شد اما من باهاش صحبت کردم که تا حالا براش تولد نگرفتیم، بزار یه بار مفصل بگیریم تو دل بچه نمونه.

لبخندی نمکین، روی لب‌های نوشین جا خوش کرد. گرشا همیشه می‌توانست احساسات و خواسته‌های اطرافیانش را به خوبی درک کند، به همین دلیل همیشه حامی خوبی برای شیدا و نوشین بود.

تولد شیدا را تبریک گفت و ناخواسته، نگاهش جای خالی ساعت ستشان را روی مچ پسرخاله‌اش رصد نمود. کمی این پا و آن پا کرد تا اینکه پرسید:

- ساعت رو نبستی؟

ابروهای گرشا جمع شد، بلافاصله دستش را بالا آورد و رگ‌های برجسته‌ی مچش را لمس کرد. به کل فراموشش شده بود که ساعتش را از داخل کتو بردارد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نگاه نوشین، اینبار روی ساعت خودش نشست. بند چرم مشکی و عقربه‌های طلایی ساعت را عاشق بود، آن هم به این علت که هم ساعتش هدیه‌ی گرشا بود و هم لنگه‌اش را او نیز داشت.

درست بود که آنقدر از ساعت اسپرت گرشا تعریف کرد که او دست آخر مجبور شد برای تولدش، لنگه‌ی آن ساعت را بخر اما بالاخره که خریده بود و مهم‌تر از همه، با ساعت خودش ست خریده بود.

آن روز از گرشا قول گرفته بود که همیشه ساعت مچی‌اش را دستش کند، خودش نیز همیشه می‌بست. حتی هنگام خواب، دلش نمی‌آمد از مچ بازش کند. آن زمینه‌ی جذابِ نیلی_لاجوردی ساعت را مگر می‌شد دوست نداشت؟ اصلاً نوشین، عاشق هر چیزی بود که نشانی از او در گرشایش به جا بگذارد.

- عجله‌ای از خونه بیرون زدم، به کل یادم رفت برش دارم.

نیم‌نگاهی به گرشا انداخت و دوباره روی ساعت خود متمرکز شد. همیشه از همین «یادم رفت‌ها» و «عجله داشتم‌ها» شروع می‌شد و بعدش می‌رسید به «مهم نیست‌ها» و «فراموشش کردم‌ها».

گرشا موبایلش را کوتاه چک کرد، دوباره آن را داخل جیب شوار جین روشنش شراند و گفت:

- اینارو ول کن! اون حرفی که پشت تلفن گفتمی بعداً می‌گی رو همین الان بگو که رفیقم سعید منتظرمه، باید برم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین آب دهان فرو برد. می‌دانست که این پسر، دست بردار نخواهد بود. نمی‌خواست تا زمانی که مطمئن نشده با کسی درباره‌ی دایی بهنام صحبت کند اما انگار شدنی نبود.

خواست لب باز کند و از مردی که امروز دیده حرف بزند که صدای عزیز، محو و آرام به گوشش خورد. وقتی نوای «نوشین، نوشین» اش بیشتر شد، مَهر خلاصی او را زد و نوشین بلند شد و درحالی که با عجله طول پشت‌بام را طی می‌کرد، گفت:

- داره صدام می‌کنه، باید برم پایین، ببخشید!

کشوی ریلی کمدش را کشید و از زیر کاغذ پاره‌ها و کتاب‌های قدیمی، تکه‌های عکس را برداشت. عمیق نفس زد و به اکراه، نوار چسب گوشه‌ی کشو را بیرون آورد.

تکه‌های عکس‌هایی را که از وسط نصف شده بودند، در کنار هم گذاشت و با نوار چسب، تکه‌ها را بهم چسباند. وقتی چهره‌ی زنِ درون عکس تکمیل شد، آن را مقابل چشمانش گرفت. روسری گلدارش را، کیپ و حجابی به طرز قشنگی بسته بود و گردی صورتش، به ماه، دهن کجی می‌کرد.

او هیچگاه عکس مادرش را، مانند امروز، ریزبینانه تماشا نکرده بود. اصلاً آنقدر از چهره‌ی صامت درون آن قاب، بیزار بود که فقط خدا می‌دانست.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

یادش آمد وقتی همکلاسی‌اس با الفاظ زشتی در مقابل بقیه، مادرش را خطاب قرار داد، به چه حالی دوان و مغموم خود را به خانه رسانده بود و هر دو عکس یادگاری عاطفه را پاره و پرت کرده بود داخل کثو و از آن روز به بعد دیگر هرگز سراغ آن عکس‌ها را نگرفته بود.

تکه‌های عکس دوم را نیز به یک‌دیگر چسباند. عکس، تصویر مردی در کنار عاطفه بود که عزیز می‌گفت شوهرش بوده. اما دایی بهنام می‌گفت، پدر نوشین است. لبخند نمکین عاطفه در کنار چشم‌های خندان مردی خوش چهره و خوش پوش، قاب زیبایی ساخته بود. اما چه فایده که نوشین، با هیچ‌کدام از این دو نفر، خاطره‌ی مشترکی نداشت. نه هرگز آغوش پدر یا مادر را تجربه کرده بود و نه حتی شده یک بار، در کنارشان یک فنجان چای ناقابل نوشیده بود.

مادرش در قبرستان کوچک دیراق که حتی سالهای مدیدی میشد که به آن سر نزده بود، فراموش شده بود و کسری را حتی نمی‌دانست کجاست.

پوفی کرد و مجله‌ی قدیمی و تاریخ گذشته را، از زیر کاغذهای تلنبار شده بر روی هم بیرون کشید. عزیز می‌گفت عاطفه هنگام مرگ تنها یک چیز خواسته؛ اینکه دو عکس و یک مجله را بعد از بزرگ شدن نوشین، به او بدهند!

آن دو عکس محرز بود که تصویر خودش و شوهرش است اما قضیه‌ی مجله فرق می‌کرد!

از همان روزی که مادر بزرگش آن مجله را به او داد، چند بار مطالب درونش را خواند ولی هرگز معنا، ارتباط و دلیل این یادگاری احمقانه‌ی عاطفه را نفهمید و فرض را بر این گذاشت که مادرش کرم داشته و خواسته دستش بیاندازد!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دوباره صفحات مجله را با بی‌حوصلگی ورق زد. مصاحبه با یک فوتبالیست معروف، زندگی‌نامه‌ی یک نویسنده، چند داستان جنایی، چند معما، جدول و صفحه‌ی جملات تاثیرگذار! این‌ها هیچ‌کدام نه ربطی به عاطفه داشتند، نه گذشته‌اش و نه نوشین.

مجله را بست و سمتی دیگر پرت نمود. بلند شد و مقابل آینه‌ی دیواری اتاق، موهای صاف و شکلاتی‌اش را شانه زد و به اندازه‌ی یک دم‌اسبی کوچک بست. در حال نگاه کردن به خودش در آینه، فکرش حرکت کرد و مقابل چشم‌هایش، تصویری از صفحات مجله پدیدار شدند. چیزی در آن صفحات، غیرعادی بود. در هر صفحه، با خودکار آبی، دور بعضی از حروف خط کشیده شده بود.

قدم برداشت و دوباره مجله را گشود. درست یادآوری کرده بود، بعضی از حروف، دورشان دایره داشتند. آخرین باری که نوشین این مجله را نگاه کرده بود، یعنی حدود پنج سال پیش، برایش، عاطفه آنقدر منفور و بی‌اهمیت بود که نخواهد به این چیزها دقت کند اما حالا قضیه فرق داشت. احتمال اینکه او، آن دختر بخت‌برگشته و ناپاکی نباشد که همه تصور می‌کردند، وجود داشت.

از صفحه‌ی اول شروع کرد. یک کاغذ و قلم برداشت و حرف اول علامت‌دار را که "الف" بود، نوشت. در صفحه‌ی دوم، در سطرهای پایانی، حرف دیگری را که دورش خط کشیده شده بود، در کنار حرف اول قرار داد و به همین منوال چند صفحه پیش رفت. در نهایت نتیجه حیرت‌زده‌اش کرد! هنوز صفحات مجله تمام نشده یک جمله ایجاد شده بود!

«اگر زنده نماندم، حقیقت را آشکار کن دخترم.»

نگاه‌نوشین، روی جمله برای چند لحظه ماند. با عجله، حروف دیگر را، در صفحات بعدی، کنار هم قرار داد.

«من بی‌گناهم، به من و تو تهمت بزرگی زده‌اند. حقیقت را آشکار کن.»

چشم‌هایش درشت شد و فکش منقبض گشت. چرا تا به حال، مغز معیوبش، گمان نبرده بود که باید حروف را در کنار هم بچیند و کلمه بسازد؟! شاید دلیل این کار مادرش، این بوده که کسی جز خود‌نوشین، از این جملات بویی نبرد. شاید اگر یک نامه‌ی عادی بود، عزیز برای اینکه فکر می‌کرد حرف‌های عاطفه دروغ محض است، هرگز آن را به نوشین نمی‌داد.

موبایلش را با عجله برداشت و شماره‌ای که آن مرد، روی کاغذ نوشته بود را وارد کرد اما وقتی آیکون تماس را لمس نمود یک جمله‌ی ناامید کننده شنید:

«مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.»

لب‌های نازکش را روی هم فشرد. اگر ترسِ لعنتی دایی بهنام دوباره گل کرده و از گفتن حقیقت منصرفش کرده بود چه؟ اگر بلایی سرش آمده بود؟ با آن حال و روز اسفناکی که داشت، بعید هم نبود.

دوباره و چندباره تماس گرفت، اما باز هم همان جمله‌ی آزاردهنده، تکرار شد.

عکس تکی مادرش را برداشت و مقابل چشم‌هایش گرفت. آن لب‌خند ملیح و آن چشم‌های مهربان را چرا تا به حال ندیده بود؟ چرا تا به حال حس نکرده بود که در چهره‌اش، معصومیتی نهفته وجود دارد؟

چشم‌ها، بی‌شک فقط می‌بینند و این طرز فکر ماست که به این دید، جهت می‌دهد. حالا که نوشین از بی‌گناهی مادرش اطمینان حاصل کرده بود، در عکس

زنی که نشسته بود و به دوربین لبخند می‌زد، تنها یک مادر شفیق و بی‌آلایش می‌دید. حتی وقتی بیشتر و دقیق‌تر خیره می‌شد، یک حس عجیبی در وجودش رخنه می‌کرد، حسی شبیه به دوست داشتن.

- اون زمین شوی رو بردار و یه دستی هم به سرامیک‌های اینجا بکش.
دسته‌ی سبد زمین‌شوی را کلافه بلند کرد، برد و وسط پذیرایی گذاشت. دست‌ها و لباس‌هایش، بوی گندِ مواد شوینده را گرفته بودند.
با خود فکر کرد یعنی بالاخره روزی می‌رسد تا همه چیز را ثابت کند و از نقش کارگر، پرستار و آشپز استعفاء دهد؟ می‌شد تا ستاره‌ی اقبال او نیز رخ نمایان کند؟
خاله آتیه، در حال لول کردن فرش‌های دست‌باف کف پذیرایی بزرگ، دوباره گفت:

- کل اینجا رو تمیز تی بکش. نمی‌خوام لک بمونه. اینجا اگه توی مهمونی بدون فرش باشه خیلی بهتره، فرض کن بخوان با اون کفش‌های کثیفشون برن روی فرش‌های نازنینم!

نوشین همچنان ساکت بود و فقط تی را در سبد چرخشی، خیس می‌کرد و روی زمین می‌کشید. خانه‌ی خان‌بابا کم بود، باید تمیزکاری‌های خاله آتیه را هم انجام می‌داد. اگر مادرش عاطفه نیز اخلاقش به این زن شباهت داشته، همان بهتر که از او متنفر بود! اما ظاهراً دایی بهنام غیب شده، طور دیگری تعریف می‌کرد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- صدای قدم‌های شیدا که پر صدا و سریع راه می‌رفت، سر نوشین را بالا آورد.
- بیا خودت ببین مامان خانم! این کفش‌ها اصلاً به شومیزم نمی‌یاد! کجا رنگشون شبیه همدیگه‌اس؟!
- و کفش‌های پاشنه بلند صورتی را در یک دستش و شومیز آستین پفی گلبهی را در دست دیگر بالا آورد و لب کج کرد. آتنه نفسی حرصی کشید و با اخمی که همیشه کنج پیشانی‌اش جا داشت، نگاهش کرد.
- لباست کمی کم‌رنگ‌تر از کفشته.
- شیدا همان طور با تخیسی ابروهای مشک‌اش را در هم کشید و صدایش را بالا برد:
- کور رنگی داری مامان خانم؟ این کفش گلبه‌یه آخه؟!
- و با چهره‌ای جمع شده، کفشش را سمت نوشین گرفت.
- این گلبه‌یه نوشین؟!
- نوشین ابرو خم کرد، نگاهی به اخم‌های خاله آتنه انداخت و ناچاراً گفت:
- خب تقریباً آره.
- شیدا که از فرط عصبانیت سرخ شده بود، عصبی نوشین را از نظر گذارند، توپید:
- کوری؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و نوشین لب گزید. به اندازه‌ی کافی از پیشنهاد خاله آتیه و اجبار به آوردنش برای تمیز کردن خانه‌اش، کف‌ری بود و دیگر طاقت شنیدن حرف‌های نامربوط را نداشت. لب زد:

- وقتی حرف، حرف خودته، چرا از من نظر می‌خوای؟

شیدا دندان روی هم سایید، کفش‌های مجلسی‌اش را روی سرامیک‌های پذیرایی پرت کرد و درحالی که سمت اتاقش می‌رفت، داد زد:

- من اینارو نمی‌پوشم! زنگ می‌زنم گرشا بیاد، بریم خرید.

آتیه زیر لب غرغری کرد و بغ کرده رو به نوشین گفت:

- بیا گوشه‌ی این فرش رو بگیر ببریم انباری.

جلو رفت، خم شد و خواست انتهای فرش لول شده را بگیرد که با صدای باز شدن در ورودی دوباره ایستاد.

گرشا وارد خانه شد و نگاه نوشین روی تیشرت جذب زرشکی و سپس بازوهای گرشا هرز رفت.

با دیدن نوشین، ابروهای مشک‌اش بالا رفت و نگاهش بین مادر و دخترخاله‌اش دچار نوسان شد.

با آرامش، سمت روشویی قدم برداشت و جواب سلام نوشین را داد. سپس نگاهی به فرش‌های لول شده، تی و دستمال‌های کف خانه انداخت و متعجب پرسید:

- چه خبره؟!

آتیه قبل از پاسخ نوشین، جواب داد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- می‌خواستی چه خبر باشه، رفته بودم عزیز رو ببینم، نوشین خواست بیاد واسه‌ی کارای تولد کمکم کنه، منم مخالفت نکردم.

نوشین مات شد و بی‌صدا فقط خاله‌اش را نگاه کرد. همیشه همینقدر پررو بود. به زور او را برای کار به خانه‌اش می‌آورد و بعدش می‌گفت خود نوشین خواسته و به اصرار آمده است!

مشتش را از آب پر کرد، روی صورتش زد و درحالی که مقابل آینه‌ی روشویی، به ابروهای پُر و خیس خورده‌اش نگاهی می‌انداخت، بلند در جواب مادرش پرسید:

- مطمئنی که خودش خواست؟

جوابی نیامد. خودش، بهتر از هرکسی می‌دانست که قضیه چیست.

دست‌هایش را با حوله خشک کرد و همین که خواست از روشویی بیرون بیاید، کسی ناگاه از پشت سر، روی کولش پرید.

- به دادم برس داداش!

گرشایکه خورد. فکرش، کاملاً معطوف به جایی دیگر بود و به همین خاطر ترسید. شیدا با کرشمه از کولش پایین آمد و نگاه‌های مظلومش را به چهره‌ی برادرش دوخت.

گرشایخ زده و ساکن، نگاهِ اندرسفیحی به شیدا انداخت و پوزخندی پشت لبش نشانده.

- تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ ناسلامتی فردا پونزده سالت می‌شه، سن کمی نیست!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

شیدا که بعد از یک دوره افزایش قد ناگهانی، تا شانه‌های او قد کشیده بود، خودش را بلندتر کرد، روی پنجه پا ایستاد و آرام گونه‌ی برادرش را بوسه زد. تُن صدایش را مهربان‌تر و نازک‌تر نمود و گفت:

- ببخشید که ترسوندمت! تو رو خدا منو ببر از مغازه دامغانی‌ها یه جفت کفش برای فردا بردارم. تموم دوستان می‌یان، آبروم می‌ره، تو رو خدا داداش.

نوشین که تمام صحنه را نظاره‌گر بود، چشم از آن‌ها گرفت. چه می‌شد اگر او نیز می‌توانست تا این حد با گرشا راحت و خودمانی برخورد کند و احساسش را بروز دهد؟! آهی کشید، تی را در سبد چرخشی خشک کرد و دوباره زمین زد.

گرشا قدم برداشت، تا اواسط سالن پذیرایی آمد و شیدا نیز پشت سرش راه افتاد.

- لابد باید هم از جیب خودم حساب کنم؟

شیدا لب و لوچه آویزان کرد. موهای بلند و آزادش را پشت گوش داد و همان طور مظلومانه نگاهش کرد. هیکل توپر و تپلش، همیشه در نظر گرشا بانمک بود و وقتی آن‌طور ترحم‌برانگیز نگاه می‌کرد، بر نمک چهره‌اش می‌افزود.

لبخند ریز گرشا، نشانه‌ی به هدف خوردن تیر شیدا بود.

- بیشتر از ده دقیقه واسه حاضر شدنت منتظر نمی‌مونم!

شیدا سرخوش شد و خواست جست بزند و بغلش کند که گرشا با چهره‌ای آرام، سر عقب کشید، ساعت مچی‌اش را نشان داد و با انگشت اشاره، تقه‌ای به آن زد.

- از همین حالا ده دقیقه شروع شد!

شیدا لب کج کرد و کیفور سمت اتاقش رفت، همزمان گفت:

- ده دقیقه‌ی دیگه بزاری روش، حاضرم.

گرشا کلافه نفس فوت کرد و نگاهی به نوشین انداخت که مشغول سابیدن سرامیک‌های پذیرایی بود و گاه تیله‌های سرکشش را به ساعت مچی گرشا که دوباره بر مچ دستش بسته بود می‌داد.

آتنه، به آشپزخانه رفته بود و نوشین، با آن دست‌های ظریف و دخترانه‌اش، به تنهایی تی می‌کشید. موهای کوتاهش را تماماً جمع کرده و با کلیپس بالای سرش بسته بود و آن لباس گشاد یاسی، باز هم اندام ظریفش را پُرتر نشان نمی‌داد. از چهره‌اش خستگی را خواند و دیگر طاقت نیاورد.

- شما هم بفرما لباسات رو بپوش نوشی خانم. به اندازه‌ی کافی سابیدی! سر راه می‌رسونمت خونه.

آتنه با شنیدن حرف گرشا، شیر آب را بست و داد زد:

- نوشین قول داده توی درست کردن دسر و چیدن دیزاین هم کمک کنه، بعد از تموم شدن کارا خودم برش می‌گردونم خونه.

گرشا بر موهای اصلاح‌شده و مرتبش دستی برد و کلافه هوفی کرد. با حرکت چشمش، از نوشین خواست تا فقط برود و لباسش را عوض کند.

اینبار نوشین طی را کنار گذاشت و نگاهش، روی نگاه قاطع گرشا نشست. مگر می‌شد در مقابل این نگاه مقاومت کرد؟

- اما... ا... اگه خاله بخواد می‌مونم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا ابرو بالا داد. دستش را داخل شوار جین رنگ روشنش فرو برد و با چهره‌ای جدی نگاهش کرد.

- برو آماده شو.

نوشین نیز از خدا خواسته، سریع سمت اتاق گرشا رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

با رفتن او، فضای سنگینی در خانه نشست. درحالی که آتیه با حرص ضربه‌های کتیف داخل سینک را می‌سابید، مابین کارش گفت:

- دلت واسه‌ی مادر بدبختت که اینهمه کار ریخته سرش نسوزه و برای اون دختره بسوزه!

گرشا آرام قدم برداشت و وارد آشپزخانه شد. یک دستش، همچنان در جیب شوارش بود. عمیق نفس کشید و گفت:

- اجازه بده برم و برگردم، خودم نوکرتما! با شیدا همه‌ی کارها رو انجام می‌دیم.

آتیه شیر آب را با عصبانیت باز کرد و برخورد آب پرفشار بر روی ظرف‌های کفی، باعث شد کف و آب روی لباس‌های گرشا بپاشد. با کج خلقی توپید:

- لازم نکرده! اگه انجام بده بودین از صبح انجام می‌دادین!

گرشا قدم عقب گذاشت. خیزی تیشرت جذبش را گرفت و تکاند، سپس با صدایی درگوشی و آرام گفت:

- نزدیک صد بار ازت خواستم که اون دختر بیچاره رو نیاری واسه کار، خودش به اندازه‌ی کافی تو خونه‌ی خان بابا کار داره؛ از مریض‌داری گرفته تا زفت و روب و آشپزی. ولی هیچوقت نمی‌خوای درک کنی، هیچوقت!

آتنه اهرم آب را بست و سمت گرشا برگشت. دست‌هایش را با پشت لباسش پاک کرد و ولوم صدایش بالا رفت.

- آوردمش کمک دستم باشه، به کجا برمی‌خوره یه کمک ساده؟ هی هیچی نمی‌گم! یه بار دیگه سنگ اون دختره‌ی معلوم‌الحال رو به سینه بزنی، دمازی از روزگارت درمی‌یارم که تعیین و تکلیف واسه مادرت فراموش بشه گرشا، حالیت شد؟

رنگ نگاه گرشا تغییر کرد اما کلامی نگفت. نظر گرفت و از آشپزخانه بیرون زد. به رفتار تند مادرش عادت داشت و می‌دانست اگر بخواهد با او بحث کند، تا فردا صبح باید ادامه دهد چون آتنه هیچوقت کم نمی‌آورد و بیخیال نمی‌شد. آخرش هم می‌رسید به حرف‌های درشت و بی‌سر و ته که در مرامش نبود نثار مادرش کند.

همیشه جای یک مادر صبور و آرام در خانه‌ی آن‌ها خالی بود، مادری که در هنگام بروز مشکلات و مسائل گوناگون، آرامش هدیه کند و دل‌داری دهد. هرچقدر که پدر خانواده ملایم و آرام بود، مادر نبود.

نوشین درحالی که کل‌کل معمول مادر و پسر را ناواضح و تنها به صورت صدا می‌شنید، شال فیروزه رنگش را روی موهایش کشید. از انعکاس آینه‌ی قدی اتاق، چشمش به تصویر بزرگ گرشا روی دیوار خورد و برگشت. عکس بزرگ او چاپ شده بر روی تخته‌شاسی، تقریباً بیشتر فضای دیوار روبه‌روی تخت را اشغال کرده

بود. چشمانش روی موهای آراسته و نگاه جذاب و خوشرنگ او، قاب شده در عکس ماند. به تن بدون لباس و عضلات نمایانش که رسید، چشم بست و سمت آینه برگشت. وقتی گرشا آن همه عکس خوب داشت، چرا باید یک عکس بدون لباس را برای بزرگنمایی انتخاب می کرد؟ که عضلاتش را به رخ بکشد؟ یا مثلاً بگوید که به صورت جدی بدنسازی کار می کند؟

دستش را روی پیشانی اش فشرد. دوباره آن سردرد لعنتی، سرکله اش پیدا شده بود. عمیق که نفس کشید، عطر خاص اتاق در ریه هایش دوید.

خواست شیشه ی مات ادکلن را از روی میز گرشا بردارد و کمی به لباسش بزند اما صدای باز شدن در، منصرفش کرد. کله ی گرشا از مابین در بیرون آمد و مجابش کرد تا از کنکاش در اتاق او دل بکند.

- احیاناً قصد اومدن نداری؟

دیگر شیدا هم حاضر شده و رفته بود و بست داخل ماشین نشسته بود.

هنگام بیرون رفتن، آتنه نزدیک آمد و نگاه هر دو سمتش چرخید. ابروهای تاتواش را گشاده کرد و لبخندی تصنعی را که هیچ به پرستیش نمی آمد، بر لب های نازکش کشید.

- بابت کمک های ممنون نوشین... برای فردا هم خیلی دوست داشتم دعوت کنم، اما خودت که می دونی، حرف های مردم، نگاه ها و پیچ کردنشون، هم تو رو معذب می کنه و هم تولد شیدا رو بهم می ریزه!

سخن بی رودروایسی خاله آتنه، باعث شد که نوشین حیران فقط نگاه کند. معمولاً او را به مهمانی ها دعوت نمی کردند، عروسی ها و مراسمات مهم را که اصلاً اما

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گمان نمی‌کرد که برای تولد شیدایی که از صبح برایش رفته بود و ساییده بود هم اجازه آمدن نداشته باشد.

نگاه معنادار گرشا به مادرش، درحالی که کفش‌های اسپرتش را می‌پوشید، خود گویای حجم تعجب گرشا از حرف مادرش بود.

- شوخی می‌کنی دیگه؟ اتفاقاً نوشین فردا می‌یاد، اولین نفر هم می‌یاد، هر حرف و حدیثی هم اگه بود، می‌سپارین به خودم.

اخم آتنه غلیظ شد، کارد اگر می‌زدند خونش در نمی‌آمد. با چشم‌های روشنش، خط و نشانی برای پسرش کشید و پاسخ دندان شکن گرشا، فقط سکون و آرامشی بود که در چهره‌اش داشت. دست آخر، گرشا آرام روی شانه‌ی نوشین زد و مجابش کرد تا بیرون برود.

در کوچه، گرشا دم گوش نوشینی که از حرف خاله‌اش بدجور گرفته شده بود، لب زد:

- حرف‌هاش رو نشنیده بگیر. تو از طرف خودم دعوتی.

اما حرفش، به هیچ عنوان غمی را که بر دل دخترک نشسته بود، نتکاند. بی‌حوصله جواب داد:

- ممنون من نمی‌یام، زیاد جمع‌های شلوغ رو دوست ندارم.

گرشا کلافه تماشایش کرد که نوشین بی‌هیچ کلام دیگری رفت و در صندلی عقب ماشین نشست و مشغول تماشای عابرین شد. در عوض، شیدا در صندلی جلویی کنار دست گرشا، به اندازه‌ی کافی وراجی می‌کرد.

داخل کوچه که پیچیدند، چشم نوشین به خان بابا افتاد که از سمت دیگر کوچه‌ی کج و معوج، داشت به طرف خانه می‌آمد. کم سابقه بود که پیرمرد، در این ساعت از عصر به خانه بیاید! از داخل ماشین، در چهره‌ی پدربزرگش ریز شد. قیافه‌اش درهم و سرخ بود، دماغ گوشتی‌اش باد کرده بود و احوالاتش، به آن احوالات شوم شباهت داشت!

گرشا مقابل خانه پا روی ترمز فشرد و خان بابا، در حال چرخاندن کلید، سرش سمت آن‌ها برگشت. غلظت چین روی پیشانی‌اش، اندام نوشین را برای لحظه‌ای لرزاند و بر سوال‌های ذهنش افزود. پیاده شد و خان بابا با دیدنش به سمت او یورش برد. از ترس یک قدم عقب‌تر رفت، اما پدربزرگ، تا به او رسید بر مانتو طوسی‌اش چنگ زد و او را به زور و کشان کشان، داخل خانه برد.

- بیا ببینم.

گرشا که صحنه را دیده بود، متعجب ماشین را خاموش کرد و پایین پرید. شیدا هم به دنبال او پیاده شد و داخل رفت. تا گرشا برسد، خان بابا با عنانی که از کفش رفته بود، سیلی محکمی دم گوش نوشین خواباند و دست او، مسخ و متحیر بر جای سوزش سیلی کیپ شد. حتی جرعت نمی‌کرد بپرسد چه شده و به کدامین گناه مجازات می‌شود.

دستش را بالا آورد تا سیلی دوم را هم بزند که گرشا سر رسید و مقابلش سینه سپر کرد. دستان پیرمرد را گرفت و با حالتی که انگار او را در آغوش گرفته بود، عقب‌ترش برد.

- چی شده خان بابا؟ از شما بعیده این کار!!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

خان بابا، گرشا را آرام هل داد، او را از خود جدا کرد و با خشم نفس زد. لب‌هایش کبود بود و رگ‌های پیشانی‌اش نمایان. نگاه خشمگینش را به نوشینی که هنوز از درد سیلی گیج بود سپرد و توپید:

- یه عمر من و اون پیرزن زحمتت رو کشیدیم که آخرش این بشی؟ بشی لنگه‌ی اون مادرت؟

نگاه نوشین در تعجب نشست. دوباره پای مادرش وسط کشیده شده بود، یعنی همان نقطه ضعف اصلی‌اش.

شال فیروزه‌ی خوش رنگش سر خورد و روی شانه‌هایش افتاد و طره‌ی تل‌های شکلاتی، پخش صورتش شد.

عزیز با شنیدن سر و صدای در حیاط، درحالی که اهرم ویلچرش را با تمام توان برای حرکت فشرده بود، در شیشه‌ای ورودی را باز کرد.

- چه خبر شده؟!

خان بابا به نوشین نزدیک‌تر شد اما او عقب رفت و فاصله گرفت. هنوز مزه‌ی کتک‌های خان بابا را در کودکی‌هایش فراموش نکرده بود. پیرمرد برای هر کاری که نوشین انجام می‌داد و او گمان می‌برد نادرست بوده، دست روی دخترک بلند می‌کرد. با اینکه نوشین به دستانی که برای زدن او هرز شده بودند عادت داشت، باز هم اندکی از وحشت وجودی‌اش کاسته نمی‌شد.

- بیا خانم! بیا تحویل بگیر دخترِ دخترت رو، بالاخره روزی که ازش می‌ترسیدم رسید.

همه شده بودند علامت سوال که چه اتفاق عجیبی افتاده که دارد پیرمرد را تا مرز سگته پیش می‌برد.

عزیز از همان فاصله، لرز دست سالمش را کنترل کرد و داد زد:

- جون به سر شدم مرد، می‌گی چی شده یا نه؟!

خان بابا تندتر نفس زد. شده بود باروت درحال انفجار. قدم برداشت و روی پله‌های سیمانی نشست. صدایش خش برداشت و آرام گفت:

- چی می‌خواستی بشه... همسایه‌ها اومدن مغازه و شکایت می‌کنن که نوه‌ات رو چند بار با یه مرد غریبه دیدیم. می‌گن آخرین بار سوار ماشینش شده و رفته. لیلا خانم شکایت آورده بود که ما اجازه نمی‌دیم و تحمل نمی‌کنیم که محله‌امون رو به فساد بکشن!

با ضربه‌ی دست، محکم روی زانویش کوبید و نالید:

- از شرم بمیرم روا نیست؟ چه گلی بگیرم به سرم؟ نگفتم این بچه ذاتش خرابه؟ سرشتش از گناه ساخته شده؟ نگفتم زن؟

نوشین لرز لب‌هایش را به زحمت کنترل کرد. داغی اشکی که روی گونه‌اش چکید، بر درد جمجمه‌ی سرش افزود. پس آن همسایه‌های فضول، من جمله لیلا خانم در خانه‌ی روبه‌رویی، دایی بهنام را دیده بودند. باید قبل از اینکه این اتفاق بیافتد، خودش همه چیز را می‌گفت.

نگاه همه، جهت برداشت و روی نوشین فیکس شد، حتی شیدا که درمقابل در حیاط ایستاده بود. گرشا گفت:

- حتماً اشتباهی شده خان بابا. نوشین محاله... .

اما نوشین آب دهان فرو برد، روی حرف گرشا آمد و به زحمت لب زد:

- اشتباه نشده! ولی حقیقت اونی نیست که شما فکر می‌کنین.

لب‌های گرشا از حرکت ماند و رنگ حیرت در چشمانش، بیش از هرچیز دیگری نوشین را آزرده.

- من اون دختر ناپاک که همه فکر می‌کنن نیستم، مادرم هم هیچ گناهی مرتکب نشده. مردی که سوار ماشینش شدم، دایی بهنام بود. اون زنده‌اس.

خان بابا پوزخندی زد و سری تکان داد. آنقدر سرخ شده بود که می‌شد از چهره‌اش، آتش وجودی‌اش را به وضوح خواند.

نوشین سر برگرداند و چشم در چشم عزیز شد که داشت با حیرت و ناباوری، ریز ریز اشک می‌ریخت. سر برگرداند سمت گرشا که بغ کرده و لب فشرده بود. هیچ‌کدام باور نکرده بودند. برای لحظه‌ای، دلش خالی شد. دایی بهنام که گوش‌اش خاموش بود، پس از کجا می‌توانست ثابت کند؟! در آن دقایق و ثانیه‌ها، با تمام گوشت و خونس، حال مادرش را حس کرد، حالی که وقتی به او تهمت زده بودند، بی‌شک داشته است.

عمیق و بی‌پروا نفس زد و چشم بست. در دل فریاد کشید:

- خدایا، کمک کن.

نفسی گرفت و با تعلل گفت:

- دایی بهنام زنده‌اس، برگشته! الان تو این شهره، اولش منم باورم نشد اما الان کاملاً مطمئنم که خودش. اون گفت، مردی که سال‌ها پیش داخل خونه‌ای که عاطفه ازش بیرون اومده بوده، اونه، یعنی خود دایی بهنام. همه‌ی اون اتفاق‌ها هم فقط یه سوء تفاهم بوده. به عاطفه تهمت زدن، دایی بهنام گفت به خاطر... به خاطر اینکه می‌ترسیده بگیرنش از خونه بیرون... .

خان بابا ناگاه برخاست، سمت نوشین خیز برداشت و فریاد زد:

- لازم نکرده برای توجیه کثافت‌کاریات این اراجیف رو بهم ببافی پدرسگ!
خواست دوباره زور بازویش را به رخ دخترک درمانده بکشد که صدایی از کوچه، نگاه همه را معطوف خود کرد.

- حقیقت داره!

نوشین، مشوش و مستاصل بر نیمه‌ی باز در حیاط چشم ریز کرد که مردی بین درگاهش ایستاده بود و طولی نکشید که لبخند روی لب‌هایش کشیده شد. نفس راحتی کشید و تنش شل شد. گمان برده بود که دارد همان بلای آسمانی را که بر سر مادرش آمده، تجربه می‌کند اما نه! خدا این بار پادرمیانی کرده بود.

مرد لاغر اندام و دیلاق، قدم داخل خانه گذاشت و در را بست. نگاه شیدا که نزدیک‌تر از همه به او بود، روی مرد ماند و از او فاصله گرفت.

- این دیگه کیه داداش؟

و گرشا، جوابی جز سکوت نداشت. مرد باز هم جلوتر آمد، با قدم‌هایی سست و سری که انگار روی تنش، سنگینی می‌کرد.

خان بابا و عزیز هر دو میخکوب گشتند. آن مرد که از قضا موهای سفیدش، بیشتر به چشم می‌زد، عجیب به بهنام آن‌ها شباهت داشت. مگر می‌شد آدم چهره‌ی فرزندش را فراموش کند؟! حتی اگر او، هزاران سال پیش مرده باشد. عزیز دستش را روی قلبش فشرد. حسرت دیدار دوباره‌ی تنها پسرش، سالیان سال، جان از او فرسوده بود. دیگر با آن چشمان تار از اشک، چهره‌اش را دقیق نمی‌دید.

نوشین با انگشتانش، اشک گونه‌اش را رُفت و رو به مرد گفت:

- چرا گوشت رو خاموش کرده بودی؟ داشتی من رو هم توی دردسر می‌انداختی.

لب‌های مرد، به صورت غیرعادی لرزید. چشم درشت کرد و گفت:

- م... محاله بزارم اون بلا دوباره تکرار بشه... محاله... یه... یه نفر دنبال بود. شا... شاید از آدمای اردشیر باشه یا پلیس! چندتا تماس ناشناس هم داشتم که مجبور شدم سیمکارتم رو بشکنم. اما با این وجود هر روز این خونه رو می‌پاییدم.

این را گفت و سمت پدرش برگشت. فک خان بابا قفل شده بود. نگاه خیره‌اش بی‌شک، با آن رنگه‌های خونی داخل چشمش، از حیرت بیش از حدش بود.

بهنام با صدایی لرزان رو به او گفت:

- خان بابا... آره... منم... ب... بهنام. پسر ناصوابت. همونی که باعث شرمندگی و سرافکندگیت شد. این پسر بی‌مصرف ز... زندس... آره! حیف که زنده‌اس.

با قدم‌هایی که روی زمین کشیده می‌شد جلو رفت و دستان پیرش را گرفت، خم شد تا ببوسد اما خان بابا او را با تمام توانش بالا آورد و چشم در چشم پسرش شد. پسری که درست شانزده سال و چند ماه پیش، وقتی نوشین دوساله بود، خبر مرگش را آورده بودند.

ریز شد و چهره‌ی لاغر و نزارش را به دقت از نظر گذراند. خودش بود! تنها پسرش! مگر می‌شد یادش برود؟ اما بسیار شکسته شده بود، بسیار بیشتر از آنچه که قابل تصور باشد. پیرمرد خواست چیزی بگوید اما زبانش یاری نداد و چشمانش همان‌طور گرد و متعجب ماند.

نگاه بهنام، سمت مادر و ویلچرش، در ورودی خانه هرز رفت. از بدو ورود، تازه داشت او را می‌دید. اما چرا روی ویلچر نشسته بود؟! چرا تا این حد سالخورده و فرتوت به نظر می‌رسید؟!

ناخودآگاه دست از دستان پدرش کشید و از او جدا شد. تا نزدیکی پله‌ها جلو آمد و با غمی که در صدایش بود رو به نوشین پرسید:
- خودِ عزیزه؟ خودشه؟!

نوشین آرام به نشانه‌ی تایید سر تکان داد و پاهای بهنام سست شد. چه کرده بود با مادرش؟! این‌همه گناه را چطور جبران می‌کرد؟!

هر چه نزدیک‌تر شد، نفس در ریه‌های عزیز کم آمد. آخرین دیدارشان را خوب به یاد می‌آورد، همین‌طور روز نحس آوردن خبر مرگ او را. دست روی ضربان دیوانه‌وار قلبش فشرد و سرش به حالت بیهوشی کج شد.

نوشین با تمام توان سمتش دوید، همین‌طور بهنام و بقیه. نوشین ویلچر را کنار کشید و با عجله سمت اتاق عزیز رفت و از قفسه‌ی داروها، قرص‌های زیر زبانی عزیز را بیرون آورد و با یک لیوان آب برگشت.

بهنام مادر بی‌حالش را در آغوش گرفته بود و اشک می‌ریخت. مابین ناله‌هایش می‌گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- از همین می‌ترسیدم... از همین... چرا باهاش حرف نزدی نوشین؟ چرا؟!
نوشین قرص زیرزبانی را آرام داخل دهان پیرزن گذاشت و به زحمت سرش را بالا آورد و کمی آب روی صورتش پاشید.

چند دقیقه بعد، چشم‌های عزیز باز شد. دید که بهنام، دست از کار افتاده و لمسش را بین دستان خود گرفته و یک نفسه اشک می‌ریزد. پسرش زنده بود اما شیرمردش، شده بود یک تکه استخوان بی‌قرار. دیدنش در این حال و روز، کم عذاب نداشت.

- امکان نداره! عقلت رو پاک از دست دادی.
صدای پدرش جمجمه‌اش را تکاند. چند بار تند و بی‌پروا پلک زد. پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید و با فندک رنگ و رو رفته‌ی مسی، آتش زد.
خان بابا تند و جدی دوباره توپید:
- قبلاً سیگار نمی‌کشیدی!

بهنام پکی به سیگار زد، تکیه به مبل داد و سعی کرد بر خود مسلط باشد.

- سیگار آروم می‌کنه. اگه نکشم خوب نمی‌شم.
عزیز که چند دقیقه‌ای بیشتر نمی‌شد که قلبش در سینه قرار گرفته بود، لب‌های خشکش را با زبانش تر کرد. دست بهنام را که کنار او نشسته بود، در دست گرفت و گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- می‌گی مردی که توی اون خونه بوده، تو بودی، قبول! اما برای چی بیرون نیومدی؟ چرا گذاشتی ننگ بی‌آبرویی دامن خواهرت رو بگیره؟

سیگاری که دودش رقصان بالا می‌رفت، بین انگشتان بهنام لرزید. قبل از اینکه بخواهد حرفی بزند، خان بابا توپید:

- دِ داره مزخرف می‌گه نره خرا! نکنه نوشین یادت داده این خزعبلات رو بهم ببافی؟!

نوشین که از فرط سردرد و سرگیجه، به زحمت چشمانش را باز نگه داشته بود، سرش را سفت چسبید و چشم بست. آنقدر منگ شده بود که هیچ نتواند بگوید. بهنام با صدایی دورگه لب زد:

- خواستم پیام بیرون... به مولا خواستم اما ترسیدم که لو برم. ترسیدم تحویل بدن دست پلیس و بعدش آدمای اردشیر خفتم کنن، به ابوالفضل که ترسیدم، منه نادون فکر نمی‌کردم موضوع اینقدر بزرگ بشه.

صدای زنگ خوردن گوشی شیدا، برای چند لحظه، نگاه همه را معطوف خود کرد و او با نیم نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش، صدای تماس را قطع نمود، بلند شد و از پذیرایی بیرون رفت.

بهنام تمام سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرده بود. حتی با جزئیات بیشتر و دقیق‌تر از آنچه برای بار اول به نوشین گفت اما نگاه‌هایی که او را کنکاشانه می‌نگریستند، هیچ شباهتی به آن‌هایی نداشتند که او را باور کرده باشند.

نگاه شیدا، مضطرب و نگران، بر پنجره‌های آبی و زنگ‌زده‌ی حیاط ماند. گوشی را بیشتر بر گوشش چسباند و آرام گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- آره به خدا! شانس منه دیگه! باید زنگ بزnm به مامانم عزیزدلم. تو یه شرایط مناسب، خودم می‌زنم حرف بزnm.

و چند دقیقه بعد، وقتی که شیدا با مادرش تماس گرفت، سیر تا پیاز ماجرا، کف دست آتنه بود!

میان جمع مشوش داخل خانه بازگشت و کنار گرشا روی مبل نشست. گرشا دستش را دور گردنش انداخت و با پوزخندی دم گوشش گفت:

- چوغولیاتو کردی؟

شیدا لبخندزنان نگاهش کرد و شال براقش را بیشتر روی موهایش کشید. شکر کرد که گرشا قضیه‌ی دوست پسرش را نمی‌داند و گرنه کلاش پس معرکه بود. هنوز به بهنام عجیب نگاه می‌کرد و باور نکرده بود که آن مرد نامتعالی، دایی او باشد.

برای این که به گرشا ثابت کند کسی که زنگ زده، مادرش بوده، گفت:

- ناسلامتی داداش مامان زنده شده‌ها! نباید بدونه؟

سپس ابروهای کمانی‌اش شل شد و مظلومانه نزدیک گوش برادرش ادامه داد:

- گرشا الان چی می‌شه؟ تولدم بهم می‌خوره؟! مغازه‌ها هم که الان می‌بندن!

گرشا که تمام حواسش سمت صحبت‌های دایی بهنام رفته بود و با حیرت و ناباوری دست و پنجه نرم می‌کرد، زیر لب گفت:

- وقت زیاده فعلاً. تا ببینیم چی پیش می‌یاد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اما شیدا عصبی شد، دست به سینه نشست و بادی به دماغ تیزش داد. زیر لب مدام غرغر می کرد.

وقتی خانه را بوی تند سیگار پر کرد، حال نوشین، بدتر از آنچه بود، شد. دیگر تحملش سر آمد و مابین حرف های دایی بهنام، با صدایی نازک و سوزدار گفت:

- گرشا؟ می شه فشارم رو بگیری؟

گرشا با نگرانی از جا پرید. آنقدر همه شوک زده بودند که حواسشان به نوشین نبود. شاید هم نشستن او کمی دورتر از همه، روی کاناپه گرمی انتهای حال نیز مزید بر علت شده بود. بهنام ابرو درهم برد، نیم خیز شد و نگران پرسید:

- نوشین حالش خوب نیست؟ مریض شده؟

گرشا درحالی که آستین نوشین را بالا می زد و دستگاه فشارسنج را می بست، لب زد:

- افت فشاره، احتمالاً از استرس اینجوری شده، چیزی نیست.

بهنام نشست و دوباره به سیگارش پک زد. فکش لرزید و سرش را به آرنج هایش تکیه داد. صورتش جمع شد و خط اخمش محرز.

- عاطفه هم وقتی خیلی جوون بود اینجوری می شد... براش آب قند درست می کردم.

خان بابا که با وجود آن چهره ی جدی و زبان تلخ، هنوز باور نکرده بود که پسرش کنار دستش نشسته و از این بابت در دلش بسیار خوشحال بود، پوفی کشید و گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- برای گفته‌ها ت مدرک بیار، ثابت کن که یه عمر خودمون با آبروی دخترمون بازی کردیم، منم راضیم که حقیقت اینی باشه که تو می‌گی اما محاله! می‌شه مگه پدر صلواتی؟! بترسی و فرار کنی تا آبروی خواهرت به حراج بره؟ مگه می‌شه همچین چیزی؟ تو غیرت و ناموس سرت نمی‌شد؟

سیب گلوی بهنام، بالا و پایین شد. با همان دستی که بین انگشتانش، سیگاری در حال دود شدن بود، موهای یک درمیان سفیدش را چنگ زد و تپله‌های جدی خان بابا، روی چشمان سبز و رنگ رفته‌ی پسرش که بین چین و چروک‌ها محصور شده بود چرخید و دلش گرفت. این همان بهنام بود؟! همان پسر شر و شوخ؟!

بهنام خواست چیزی بگوید که صدای گرشا، مهر سکوت لب‌هایش شد.

- یا خدا! خیلی پایینه، فشارت رو هفته!

نوشین سرش را به زحمت روی مبل تکیه داد و از درد، چشم بست. همیشه در مواقع ضروری که باید اظهار نظر می‌کرد، این قند و فشار لعنتی، بیخ خرش را می‌چسبید و او را به کل فلج می‌کرد. خواست با لب‌های نازک و رنگ رفته‌اش چیزی بگوید که گرشا با نگرانی گفت:

- می‌رم سِرْم بگیرم و بیام. یکم تحمل کن.

عزیز، بالاخره از پسر یکی یک دانه‌اش چشم برداشت و با تشویشی که در چهره‌اش هویدا شده بود، طبق معمول فقط یک توصیه توانست بکند:

- توی کابینت خرما داریم، شیدا دخترم، برو بیار براش.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

شیدا نفسی حرصی کشید و به اجبار بلند شد و گرشا بیرون زد. طول حیاط را از بین درختان بلندش طی کرد و وقتی در سبز رنگ حیاط را گشود، مادرش تازه رسیده بود و قصد در زدن داشت.

آتنه، با چشم‌هایی وق زده و صورتی پریشان، با نیم‌نگاه کوتاهی گرشا را کنار زد، داخل شد و حتی از فرط شوک، نتوانست چیزی بپرسد. گرشا نیز منتظر نماند و سریع‌تر به سمت داروخانه راه افتاد.

آتنه، پله‌های سیمانی حیاط را بالا رفت و در پله‌ی آخر، زانویش خالی کرد. وقتی در شیشه‌ای خانه را گشود، بهنام با دیدنش، از جا پرید و چشم‌های آتنه بی‌حرکت روی او ماند. خودش بود، فقط کمی پیرتر، کمی لاغرتر و کمی رنگ و رو رفته‌تر شده بود. مگر ممکن بود برادرش را به جا نیاورد؟! چشم‌هایش، همان‌طور فیکس ماند. هیچ اثری از شادی یا غم در چهره‌اش نبود، فقط حیرت بود و حیرت.

بهنام، به سمت او قدم برداشت. مابین آن چهره‌ی جمع شده و منجمد، خواهرش را می‌دید! هم‌خونش را! جلو رفت و آغوش گشود اما آتنه، یک قدم عقب‌تر رفت، بهنام متوقف شد و از کاری که می‌خواست بکند، منصرف گشت.

- اینجا چه خبره؟!

نگاهی بین عزیز، خان بابا، شیدا و نوشینی که کمی دورتر از درد به خود می‌پیچید، چرخاند.

چشم‌های برآمده‌اش دوباره روی برادرش نشست و به زحمت لب گشود:

- ت... تو زنده‌ای؟

بهنام به نشانه‌ی تایید سری تکان داد و آتیه، قدم برداشت و روی مبل، نزدیک شیدا نشست و کیف مشک‌اش را با حرص کنار دستش کوبید. بدون اینکه حتی دست‌های برادری که هجده سال تمام ندیده، برای چند ثانیه بگیرد.

- باید شیدا بهم زنگ بزنه؟ چرا خبر به این مهمی رو از من پنهون کردین؟

جان به جانش می‌کردند باز هم بی‌احساس و خشک بود. خلیاتش، به پدرش رفته بود و اگر احساسی هم داشت، هرگز در ظاهر و زبانش بروز نمی‌داد.

بهنام سیگارش را داخل جا سیگاری چینی روی عسلی، خاموش کرد و دوباره نشست. آتیه هیچ تغییری نکرده بود. رفتارش، بدتر شده بود که بهتر نشده بود! اما با این وجود از دیدنش کیفور بود. در آن سال‌های دوری، آنقدر رنج کشیده بود تا قدر همین بی‌مهری‌ها را نیز بداند.

عزیز، سری تکان داد و بیشتر به ویلچرش تکیه داد. نفس عمیقی کشید و گفت:
- بی‌خودی شلوغش نکن! ما خودمون یکی-دو ساعت بیشتر نیست که دیدیمش.
لب‌های رو به پایین و افتاده‌ی آتیه، برای لحظه‌ای لرزید، آرام چرخید سمت بهنام و گفت:

- چقدر عوض شدی... می‌دونی این پیرمرد و پیرزن چی کشیدن از دوریت؟ تموم این سال‌ها کجا بودی؟

بهنام عمیق نفس زد. همه ساکت بودند. گفت:

- اما تو اصلاً عوض نشدی! از دوباره دیدنت خوشحالم آبجی بزرگه!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

وقتی گرشا برگشت، همه داشتند درباره‌ی موضوع عاطفه و آن روز نحس کذایی بحث می‌کردند. حالا بهنام همه را رها کرده بود و داشت آتیه را قانع می‌کرد که به والله خواهرش عاطفه، بی‌گناه است و فقط برایش پنهانی غذا می‌برده و آتیه یک کله انکار می‌کرد که امکان ندارد.

گرشا با کیسه‌ای پلاستیکی از بین همه‌ی وسط پذیرایی گذشت و به نوشین رسید و از او خواست روی مبل سه نفره دراز بکشد. جا لباسی چوبی مادر بزرگش را از اتاق آورد و سرم را آویزان آن کرد.

نوشین، بین سرگیجه‌های شدیدی که حتی اجازه نمی‌داد صداهای بلند محیط را به خوبی ادراک کند، چشم باز کرد و نگاهش برای لحظه‌ای، گرشا را در قابی نزدیک، درست روبه‌روی خود دید و مابین آن عسل‌های براق، گم شد و تسکین یافت. بین آن‌همه آدم، همین که یک نفر حواسش به دردهایش بود کفایت می‌کرد، نمی‌کرد؟!

اصلاً بقیه چه اهمیتی داشتند؟ همین که گرشایش، آنقدر نزدیک بود که عطر تنش در حوالی او می‌پیچید، مکفی نبود؟ به خدا که بود!

نگاه محصور نوشین، گرشا را متوجه خود کرد و او قبل از وارد کردن سوزن، آرام پرسید:

- خوبی؟ می‌خوای بریم توی اتاق سُرُمَت رو وصل کنم؟

نوشین به زحمت آب دهان فرو برد، خیالاتش که کنار رفتند، درد دوباره هجوم آورد و نفسش را برید.

- نه! همین جا... دارم می‌میرم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

انگشتان گرشا، ناخودآگاه نوازشگرانه روی موهای شکلاتی نوشین نشست و دخترک، در پس هُرم گرمای دستان مردانه‌اش، نفهمید جان گرفت یا جان داد.

- هیچی نیست... الان بهتر می‌شی.

آتنه، که بین بحث‌ها و کلنجارهایشان، نگاهی به آن دو افتاده بود، توجه همه را سمت خود کشاند:

- خوبه که گرشا از تزریقات و وصل کردن سِرُم سر درمی‌یاره وگرنه هر روز و هر روز کی می‌خواست بالا سر این دختر دکتر بیاره!

حرفش، مانند همیشه نیش بود و زهر داشت. حتی وقتی سرش تا این حد گرم بود، نمی‌خواست از کنایه زدن دست بردارد!

گرشا درحالی که سرعت چکیدن سِرُم را تنظیم می‌کرد، نیشخندی زد.

- حالا به جایی برمی‌خوره چند بارم خیرمون به یکی دیگه برسه مادر؟ یادم نمی‌یاد موقع تزریق آمپول‌های B12 و B کمپلکس خودت همچین حرفی زده باشی!

ابروهای رو به بالای آتنه جمع شد و با غیض، پسرش را از نظر گذراند. خواست با همان خشم نشسته بر چهره‌اش، حاضر جوابی پسرش را تلافی کند که بهنام از گرشا پرسید:

- ببینم دایی، وقتی می‌اومدی کسی بیرون نبود؟ توی کوچه کسی کشیک نمی‌کشید؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا، کنار مبل، روی زمین نشست و پیراهنش را به منظور خنک کردن خود تکاند و لب زد:

- نه! مگه قرار بود کسی باشه؟

دیگر تیک پشت چشم بهنام آرام گرفته بود، بلند شد و درمقابل نگاه‌های دنبال‌گر همه، سمت آشپزخانه‌ی کوچک روبه‌رویش رفت، لیوانی از آب پر کرد و لاجرعه سر کشید. سپس پریشان همه را نگاه کرد و گفت:

- باند ماجستیک... هنوز کاملاً متلاشی نشده! گمونم آدم‌های اردشیر ردم رو زدن. ولی من قبل از اینکه کاری بکنن بی‌گناهی عاطفه رو ثابت می‌کنم... ثابت می‌کنم و بعد می‌میرم!

عزیز هین بلندی کشید و خان بابا، از جا بلند شد. با عصبانیت سمت بهنام یورش برد و در یک آن، یقه‌ی هودی بهنام را گرفت.

- تازه از شر اون نوچه‌های زبون نفهم و غلطایی که کردی خلاص شدیم، دیگه نمی‌زارم پای اون آدم‌های از خدا بی‌خبر رو توی این خونه باز کنی!

این را گفت، ابروهایی که سفید افتاده بود بینشان را درهم کشید و اینبار، روح آزار دیده و رنج‌کشیده‌اش؛ روحی که از حرف‌های مردم و نیش کلامشان خسته بود، رخ نمایان کرد و یقه‌ی بهنام را رها نمود. در عوض، با عصبانیت مشتی بر شانه‌اش کوبید و داد زد:

- برگرد همون جایی که بودی! اگه می‌خوای آرامش این خونه رو دوباره بهم بریزی، اگه می‌خوای گنداب گذشته رو هم بزنی، برگرد و برو.

عزیز با آشوب سنگین نشسته بر وجودش، نالید:

- قدرت خان!

خان بابا دندان قروچه‌ای کرد و بی‌توجه به زنش، درحالی که با قدم‌هایی تند سمت اتاقش می‌رفت، توپید:

- همین که گفتم!

دست بهنام، روی جای مشتش پدرش نشست و شانه‌اش را کمی ماساژ داد. آب روشویی را باز کرد و صورتش را با ضربات تند آبی که در مشتش‌هایش پر می‌کرد، شست. سپس با صدای بلندی گفت:

- من تا بی‌گناهی عاطفه رو ثابت نکنم هیچ‌جا نمی‌رم.

اینبار نوبت آتیه بود که آتش بیار معرکه شود. در جایش جابه‌جا شد و بی‌خیال لب زد:

- حرفت با عقل جور در نمی‌یاد بهنام. انتظار داری همه باور کنن؟ مدرک داری؟
نوشین که عبور سرد محتوای سرم مابین رگ‌هایش، حالش را رو به بهبودی برده بود، بلند شد و نشست.

- من دارم، مدرک دارم! عاطفه برام یه یادداشت سری گذاشته!

پوزخند آتیه، از همان فاصله در نگاه نوشین نشست و سری که تکان داد کمی او را نگران کرد. بهنام اما نزدیک‌تر شد و با هیجان پرسید:

- کو؟ کجاست؟

نوشین نفس عمیقی کشید. سرمش را از چوب لباسی برداشت و به سمت پله‌ها رفت. صدای گرشا، از پشت سرش آمد که گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- کجا؟! باید استراحت کنی تا سُرْمَت تموم بشه.

اما او، توجهی نکرد و از پله‌ها بالا رفت. بعد از چند دقیقه، با مجله‌ی اهدایی مادرش برگشت و صفحاتش را نشان همه داد.

- عاطفه توی این مجله دور یه سری حروف رو خط کشیده، منم تازه کشفش کردم. اون ازم خواسته حقیقت رو آشکار کنم. ببینین... الف، گ، ر... .

و جمله‌ای که مادرش علامت گذاری کرده بود را خواند. بهنام با ابروهایی شل جلو آمد و مجله را گرفت و علامت‌هایش را به دقت بررسی کرد. اما آتانه پخی زد زیر خنده و از جا بلند شد.

- وسط این همه کاری که ریخته سرم، نشستم به تخیلات یه بچه گوش می‌دم! پاشو بریم شیدا! راستی داداش! فردا تولد شیداست، اگه تو هم بیای خوشحال می‌شیم. ببخشید که نمی‌تونم کنسلش کنم، کلی مهمون دعوت کردیم.

و با حرص، کیفش را برداشت و به سمت در رفت. نوشین که مغزش داشت از بی‌توجهی‌های جمع سوت می‌کشید، ولوم صدایش را بالا برد:

- اگه معلوم بشه عاطفه بی‌گناه بوده برای همه بهتره، نیست؟! چرا به جای نیش و کنایه کمکمون نمی‌کنی خاله؟

آتانه نیمه‌ی تنش را از پشت در شیشه‌ای حیاط داخل راند، خط اخم پیشانی و موهای بیرون‌آمده از روسری نیلی‌اش، تصویر جالبی از او نساخته بود.

- مرور گذشته، هم زدن گندابیه که فقط کثافت بالا می‌یاره، ذهن مردم رو نمی‌شه عوض کرد دختر جون! می‌خوایین شیپور برداریم و داد بزنیم عاطفه بی‌گناه بوده؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

حرف خانواده رو دوباره سر زبون‌ها نندازین لطفاً! خواهرم دستش از دنیا کوتاهه، احتیاجی به این کارا نداره. شب دوباره می‌یام بهتون سر می‌زنم، خداحافظ.

و صدایش را بالاتر برد:

- گرشا! کنار ماشین منتظرم.

دست‌های نوشین شل شد و سرمش را نیز پایین آورد. زیر لب زمزمه کرد:

- پس من چی؟ منم به این اثبات احتیاج ندارم؟

گرشا آرام قدم برداشت و دستش را روی شانه‌ی نوشین گذاشت. فکر دخترک آنقدر درگیر بود که حتی، گرمای دستانش را حس نکرد.

- با حرف‌هایی که دایی بهنام می‌زنه من یکی که شک ندارم همه چی یه سوءتفاهم بوده. اما هنوز سر اون حرف قدیمیم هستم نوشی. چه مادر و پدرت گناهی مرتکب شده باشن یا نه، تو ناپاک و بد ذات نیستی و این تغییر نمی‌کنه. حداقل خودت باید این جمله رو باور داشته باشی.

تیله‌های لرزان نوشین بالا آمد و بغضی، انتهای گلویش را سوزاند. کاش همه مثل او فکر می‌کردند، ولی افسوس!

گرشا، دایی بهنام را در آغوش گرفت و سپس، رو به مادر بزرگش کرد. ابروهای پر و خوش فرم مردانه‌اش را بالا داد و گفت:

- امروز همه معجزه دیدیم. چشم‌ت روشن بانو! قربون اون چشمای خندونت برم عزیز.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و لبخند عزیز روی صورتش کمانی شد و چهره‌ی پیر و مهربانش را رنگ بخشید. حرف‌های تنها نوه‌ی پسری‌اش، همیشه احوالاتش را بهتر می‌کرد. مثلاً همین که به اوی پیرزن، صفت بانو می‌داد، برای مارال، این حس را به وجود می‌آورد که هنوز جذابیت‌های گذشته را دارد و چه چیز از این موضوع برای یک زن ارزشمندتر بود.

وقتی گرشا هم رفت، عزیز، با دست لاغر و چروکش، شانه‌ی بهنام را کشید و بعد از اینکه او خم شد، گردن پسرش را در آغوش گرفت. هجده سال دوری، هجده سال چشم‌انتظاری و اشک و آه، کم نبود و این اشک‌های داغ از شوق، گواهی بر عمق ماجرا می‌داد.

بهنام نیز کنار مادرش نشست و حالا، زمان مناسبی بود تا درباره‌ی علت سگته و نشستن‌اش در آن ویلچر لعنتی بپرسد.

خانه خلوت شد و هیچکس یادش نماند که دخترکی، در پذیرایی کوچک خانه، ناامید و سرم به دست ایستاده است. آهی از نهاد نوشین برخاست، سوزن سرمش را از رگش بیرون کشید و به سمت پله‌های پشت‌بام قدم برداشت.

برای بار چندم، مقابل آینه‌ی قدی روی کمدش، چهره‌ی خود را واریسی کرد. حس می‌کرد موهایش، زیر آن توربان گلبهی گل رز، جلوه‌ی خود را از دست داده‌اند. با وجود اینکه توربان، اکلیل داشت، می‌درخشید و جذابیتی زیبا به تل‌های مشکی

پرکلاغی‌اش، که از مقابل توربان بیرون گذاشته بود، می‌داد، اما باز هم یک جای کار می‌لنگید.

تمامش تقصیر برادرش بود! اگر غیرتی نمی‌شد و شرط نمی‌گذاشت که باید موهایش پوشیده باشد، می‌توانست آن‌ها را آزاد رها کند. پدرش که زیاد با این قضایا کار نداشت، مرد غیرتی و همه‌کاره‌ی خانه، شده بود جناب گرشا! یا مثلاً اگر کمی کمرباریک‌تر بود لباس‌ها بهتر به تنش می‌نشستند.

با حرص آهنگی که داشت از گوشی‌اش پخش می‌شد را خاموش کرد و کفش‌های پاشنه‌بلند هم‌رنگ توربان‌ش را پوشید. شلوار سفید و لباس‌های گلبهی؛ ترکیبشان، به واقع محشر شده بود! حتماً او نیز خوشش می‌آمد! اگر آن چشم‌های دورگه‌اش را با همان سبک جذاب و دل‌ربا سمت او می‌چرخاند، حتماً که شیدا عنان از کف می‌داد. حتی ممکن بود همه چیز را با لبخندهای گشادش لو بدهد.

صدایی او را از افکاری شیرین و به شدت محصور کنند بیرون کشید.

- شیدا؟ اگه آماده شدی بیا بیرون که دوستت آرمیتا اومده.

همکلاسی مدرسه‌اش! چرا باید اولین مهمانش او می‌بود؟ زیاد از آرمیتا خوشش نمی‌آمد و فقط برای اینکه او، کاغذ دیواری‌های جدید و پذیرایی بزرگ خانه‌اشان را ببیند دعوتش کرده بود.

کم‌کم مهمان‌ها یکی پس از دیگری سر و کله‌اشان پیدا شد. اکثرشان، دوستان شیدا بودند و دلیل اصلی اصرارش برای تولد، چشم و هم چشمی برای همین دوستانش بود.

نگاهی به شومیز دکه‌دارش انداخت و آن را صاف کرد، سپس چشم چرخاند و لباس‌های دوستانش را زیر ذربین گرفت. لباس او، از کل دوستان و مهمان‌های تولد، کوتاه‌تر بود و بقیه پوشیده‌تر از او بودند. بی‌خود و بی‌جهت، چند روز با برادرش سر پوشیدن این لباس بحث کرده بود. گمان می‌کرد بقیه بازتر بپوشند. ذهنش، کلام گرشا را یادآوری کرد: « کلاس آدمیزاد به خودنمایی با لباس‌های باز و کوتاه نیست به خدا! »

خودش هم خوب می‌دانست که گرشا، به اقتضاء شرایط شهرشان آن‌قدر سختگیری می‌کند، برای اینکه حرف‌ها در دیراق سریع یک کلاغ و چهل کلاغ می‌شد، می‌پیچید و آبروی آدم را خطشه‌دار می‌کرد. هرچند درباره‌ی پوشیدن لباس، فعلاً خواسته‌ی لجبازانه‌ی شیدا چربیده بود.

آهنگ شادی، با صدایی ملایم پخش می‌شد و شیدا در جا، با استرس تکان می‌خورد و با وجود اینکه مشغول صحبت با دوستانش بود، تمام حواس و نگاهش، روی در ورودی معطوف مانده بود. از اوایی که باید می‌آمد، هنوز هیچ خبری نبود.

آمدن ناگهانی نوشین و دایی بهنام، شوکی شد و بر تن شیدا تابید. چشم درشت کرد و با چهره‌ای درهم، سمت مادرش رفت.

- وای ماما!

آتنه، گرم صحبت با خواهرشوهرش، سر سمت دخترش چرخاند و صدای به هم خوردن طلاهایی که از زیر روسری براقش نمایان بود، در گوش شیدا نشست. موهای بلوندش را زیر روسری داد و الگوهایش برق زد. با همان لبخند و لحن مصنوعی که در مقابل مهمان‌ها قالب صورتش می‌شد، لب زد:

- بله عزیزم؟

شیدا به او چسبید و با چشم‌هایش، نوشین و دایی بهنام را نشان داد. آتیه ابرو درهم کشید اما چند ثانیه بعد، نگاه چپی به دخترش کرد و آرام گفت:

- چیه مگه؟ اومدن که اومدن!

شیدا فقط نگران بود تا مبادا توجه همه به سمت نوشین یا دایی تازه سبز شده‌اش معطوف شود و دیگر کسی به او و جشن تولدش اعتنا نکند. همیشه دوست داشت در کانون توجه باشد و اجازه نمی‌داد کسی این لذت را از او بگیرد.

داشت با نگاه‌های سنگین‌اش، دنبالش می‌کرد که سه نفر وارد خانه شدند. سر شیدا برگشت و نگاهش روی یکی از آن سه نفر، ماند. لب‌هایش خشک شد و حس کرد قلبش تندتر می‌زند. سریع قدم برداشت تا برای بار هزارم در آینه خود را ببیند و اطمینان پیدا کند که سر و وضع‌اش خوب است.

گرشا با چهره‌ای گشاده، سمت کامران، آیت و عاطی که دعوت او را برای تولد خواهرش پذیرفته بودند، رفت و با آن‌ها احوال‌پرسی گرمی کرد. در این میان، چیزی برای گرشا عجیب بود، او گمان نمی‌کرد که کامی دعوتش را قبول کند، آخر میانه‌ی خوبی با مهمانی‌های شلوغ نداشت.

دست بر کمر کامی زد و لبخند کجی بر صورتش نشست:

- افتخار دادی داداش.

نگاه کامی، در بین جمعیت، شیدا را کاوید و وقتی روی او نشست، شیدا ناخودآگاه لبخندی زد و سرخ شد. نگاهش را از خواهر کم سن و سال رفیقش گرفت و لب زد:

- یه آقا گرشا که بیشتر نداریم، یه خواهر هم که بیشتر نداره!

و گرشا، ضربه‌ای به پشت‌اش زد:

- دمت گرم، حال دادی!

وقتی گرشا به سراغ مهمان‌های دیگر رفت، نگاه کامی، دوباره روی شیدا چرخ خورد و دختر بیچاره، خود را از فرط هیجان گم کرد. موهایش، آخ موهایش! هیچگاه گمان نمی‌برد که بتواند مردی را با موهای بلندی که بالای سرش می‌بندد و ریشی که به طرز جذابی اتو می‌کند، دوست داشته باشد. آن جلیقه و شلوار نوک مدادی جذب و آن پیراهن سفید زیرش، بند دل شیدا را می‌گسست. صدای نازک آرمیتا، اتصال چشمانشان را گرفت:

- شیدا؟ حواست هست چی می‌گم؟

- هان؟! چی گفتی؟

آرمیتا همراه با چند دختر دیگر خندید و تکرار کرد:

- گفتم اینجا چندتا خواستگار واسه داداشت پیدا شده، یالا بیا یکیمون رو انتخاب کن که از دست رفتیم!

شیدا آب دهان فرو داد، اگر برادرش می‌فهمید مدتیست که عاشق بهترین دوست کوهنوردی‌اش شده، حتما سرش را بیخ تا بیخ می‌برید. آخر کامران اختلاف سنی زیادی با او داشت و گرشا می‌گفت یک نوع افسردگی و اختلال درونی دارد. هرچه که بود تمام قلب و فکر شیدا را مشغول خود می‌کرد. درحالی که هنوز هم سخن آرمیتا را نشنیده بود، رو به دوستانش، آرام لب زد:

- الان برمی‌گردم پیشتون!

صدای جیغ جیغ‌های دوستانش به هوا خواست اما شیدا بی‌توجه به آن‌ها، برای اینکه شک مجلس را تحریک نکند، ابتدا سمت مهمان‌های دیگر رفت و به آن‌ها خوش آمد گفت. نوشین را پیدا نکرد و با دایی بهنام که ساکت و بی‌صدا، دورتر از همه روی مبل‌های سلطنتی نشسته بود، احوال‌پرسی کرد و سپس آرام سمت کامی رفت. وقتی به نزدیکی او رسید، عاطی داشت با عشوه و نیشی شل، چیزی دم گوشش تعریف می‌کرد. با حرص لب فشرد و صبر کرد تا آن دختر حراف و منزجرکننده از کامی دست بکشد و وقتی رفت، نزدیک او شد.

- خیلی خوش اومدین.

در مقابل همه بلند این را گفت و با لبخند نگاهش کرد. مردمک چشمش گشاد شد و دلش کم مانده بود از سینه بیرون بپرد. کامی، قد بلندی داشت. شیدا به زحمت تا زیر شانه‌هایش می‌رسید اما با این وجود، تناقض بین خود و او را عاشق بود.

کامی لبخند کمرنگی زد و با تپله‌هایی که گاهاً به خاکستری می‌زد، چشمکی زد. با صدایی آرام، کلامش را کشید:

- خوشگل شدی!

شیدا رنگ و رو عوض کرد و نگاهش روی خالکوبی دست کامران ماند.

- مرسی، تو هم خیلی جذاب شدی.

این را گفت و از او دور شد، همچنان اطرافش را نگاه می‌کرد تا مبادا گرشا او را ببیند.

نوشین که همچنان مقابل آینه‌ی قدی اتاق گرشا ایستاده بود، چشمانش را بست. نگاه خیره‌ی همه‌ی مهمان‌ها، هنگام ورودش، باعث شده بود از آمدن پشیمان شود. البته دلش به آمدن رضا نمی‌داد و فقط با اصرارهای گرشا و به نیابت از عزیز آمده بود.

نگاهی به سارافون کاربنی‌اش کرد. گرشا فقط به همین لباس بلند و آبرومند رضایت داده بود تا بپوشد. اصلاً همین که برایش غیرتی می‌شد، خود نشانه‌ی خوبی بود، نبود؟

صدای گرشا که تازه وارد اتاق شده بود، باعث شد تا از انعکاس تصویر خود در آینه دست بردارد:

- نمی‌خوای بیای نوشی خانم؟

پوفی کشید و روی تخت تک نفره‌ی گرشا نشست. سر پایین کرد و گفت:

- نمی‌تونم گرشا... می‌شه من رو برگردونی خونه؟ عزیز تنهاست.

گرشا داخل آمد، در را بست و نگاه نوشین، دوباره روی کت و شلوار جذب مشکی که بر تن گرشا خوش نشسته بود، سُر خورد. اوی لعنتی، هرچه که می‌پوشید، به هیکلش می‌آمد!

گرشا، یک دستمال کاغذی از روی عسلی کنار تخت کشید و نزدیک نوشین نشست.

- اول بگیر اون رژ پر رنگت رو پاک کن تا بعدش رو بگم.

دخترک انگشتش را ناگاه روی لبش برد. به گمانش، رنگ قرمز رژی که هیچگاه جز مواقع تنهایی به لب نزده بود، اصلاً تندی نداشت. بلند شد و دوباره در آینه، با نگرانی به خود خیره شد و پرسید:

- چ... چرا پاکش کنم؟

وقتی نفس گرشا را حس کرد، کمی جا خورد.

- برای اینکه زیادی خوشگله!

این حرف، به مزاجش خوش آمد و به سکوتش وا داشت. این مرد جوان خوش استایل، وقتی غیرت برایش خرج می‌کرد، یک چیزی را، انتهای دلش می‌لرزاند. نگاهش کرد. دیدن تیزی کم رنگ ته ریش روی صورتش، از آن فاصله‌ی نزدیک دلش را به یغما برد. پرسید:

- نباید خوشگل باشه؟!

گرشا، کوتاه و بی‌صدا خندید، یک دستش را در جیب شلوار مشکی‌اش سُراند و قدم زنان به سمت در اتاق رفت.

- نُج! چونکه اون بیرون چشم زیاده و می‌گیرت! رژت رو کمرنگ کن، اون لیمویی‌اتم سر کن که مهمونا منتظرن.

منظورش شال لیمویی رنگ نوشین بود. او بیرون رفت و نفهمید که نوشین، چقدر از کلامش، برای خود، برداشت‌های زیبا و خودخواهانه کرد.

نوشین

نشد تا نظر از انگشت بریده‌ی دایی بهنام بردارم. سعی می‌کرد بین انگشتان دیگر، پنهانش کند اما گاهی دیده می‌شد و بد روی ذوق می‌زد. مدام تصور می‌کردم چقدر می‌تواند دردناک باشد و تنم از این تصوّر، مورمور می‌شد.

وسط سالن، شلوغ شده بود و اکثر پسرها در حال رقص با آهنگی آذری بودند. جرات نداشتم سر بالا بگیرم، بچ‌بچه‌های زنانی که مرا نگاه می‌کردند را ببینم و نگاه‌های خیره و پرآزارشان را تحمل کنم. زیاد به این مهمانی‌های شلوغ نمی‌آمدم و شاید از کودکی، بار دوم یا سومم بود که در جمع بودم و شاید به همین دلیل، استرس بدی داشتم و در کنار دایی، صاف نشسته بودم.

بدتر از من، دایی بهنام بود که لام تا کام حرف نمی‌زد. درخیالاتش انگار راه می‌رفت و به چیزی فکر می‌کرد که تمام حواسش را به خود جلب کرده بود.

بالاخره، چشم بالا آوردم و به میز بزرگ سلف سرویس در انتهای پذیرایی نگاهی انداختم. دیزاین تولد، سفید و گلبهی بود، درست رنگ لباس شیدا و البته به رنگ مورد علاقه‌ی او.

وقتی بادکنک‌های دو رنگ پیچ خورده که خانه را به زیبایی تزئین کرده بودند و کادوهایی که روی هم چیده شده بودند را برای بار چندم نگاه کردم، ناگاه در گلیم، چیزی شبیه به دملی چرکی باد کرد. داشتن یک خانواده، پدر، مادر، خواهر یا برادر، زیباترین و جذاب‌ترین چیزی بود که یک انسان می‌توانست صاحب آن باشد، چیزی که من هرگز نداشتمش. تولد که سهل بود، حتی روزی در برهه‌ای از زمان، خیال داشتن خانواده نیز سراغم را نگرفته بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دایی بهنام که کنار من، روی مبل‌های سلطنتی فیروزه نشسته بود، بالاخره لب گشود و خیالات زجرآور درون سرم را کنار زد:

- ببینم دایی، ت... تو اون مرد رو می‌شناسی؟

به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردم و پرسیدم:

- منظورت کیه؟

نظر سمتش چرخاندم و دیدم دوباره پوست بالای چشمش تیک گرفته. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و سر سمت من گرفت:

- اون مرده که بهم زل زده.

دوباره کل سالن پذیرایی را از نظر گذراندم. هیچکس به دایی بهنام نگاه نمی‌کرد و همه مشغول دست زدن برای پسرهایی بودند که آذری می‌رقصیدند.

به مبل تکیه دادم و لب زدم:

- کسی بهت نگاه نمی‌کنه.

زیاد به حرف‌هایی که می‌زد محل ندادم و در آن بین، نگاه‌های شیدا و حرکات عجیبش توجهم را جلب کرد. بین جمعیتی که حواسشان به او نبود، گم شده بود و داشت با کامی حرف می‌زد! همان پسر عجیبی که در کوه با او آشنا شده بودم. دستی به چانه‌ام زدم و به فکر فرو رفتم. عجیب بود

بالاخره صدای آهنگ‌های ریتم‌دار قطع و آهنگ تولدت مبارک جایگزین شد. همه کنار رفتند و خاله آتیه، کیک سه طبقه‌ی خامه‌ای را از آشپزخانه آورد و روی میز سلف سرویس گذاشت.

ناگاه متوجه ضرب گرفتن زانوی دایی بهنام شدم. بی مقدمه از جا برخاست و گفت:

- از آدمای اردشیره، خودش! ب... به قصد کشت اومده... به قصد کشت! آستین پیراهن چهارخانه اش را گرفتم، لباس به تنش زار می زد و گشاد بود. آرام نالیدم:

- زشته دایی، بشین! کسی با تو کاری نداره. اصلاً منظورت کیه؟

اما بی توجه به حرف هایم، دستش را کشید و به میان مهمان ها دوید. هین بلندی کشیدم، دست به دهان فشردم و بلند شدم. صدایش کردم اما فایده ای نداشت. در میانه ی سالن، انگار که کسی او را دنبال کند، می دوید، گاهی جای خالی می داد و فرار می کرد، اما هیچکس اطراف او نبود. تمام مهمان ها با دهانی باز و چهره ای خشک شده داشتند نگاهش می کردند.

ناگهان فریادی کشید و به سمت میز سلف سرویس در انتهای سالن، جایی که شیدا ایستاده بود و یک بادکنک فویلی عدد پانزده به دست داشت، هجوم برد و همزمان داد زد:

- نه! نه!

شیدا جلو آمد تا مانع برخوردش با میز وسایل شود که دایی، نامتعا دل و دیوانه وار، به او خورد و شیدا به شدت پرت شد و به میز پشت سرش برخورد کرد. میز وارونه شد و تمام وسایل ها، من جمله کیک سه طبقه، دسر و لیوان ها، همگی پایین ریختند و روی سرامیک ها ولو شدند. گروهی جیغ بلندی کشیدند و

گرشا و کامی، بازوهای دایی بهنام را که خود نیز به شدت زمین خورده بود، گرفتند. او همچنان تقلا می‌کرد تا فرار کند و فریاد می‌کشید:

- به من نزدیک نشو عوضی... تبه‌کار... ولم کنین، ولم کنین!

و شیدا، صامت و بی‌حرکت، درحالی که زمین خورده و پهلویش را به شدت فشرده بود، با چانه‌ای لرزان، بهت زده نگاهش می‌کرد.

چوب دارچین را داخل قوری انداخت، آن را از آب جوش پر کرد و گذاشت بالای سماور تا دم بکشد. دلش صد مرتبه بدتر داشت از نگرانی می‌جوشید. فکرش، هزاران بار، خیره به گل‌های قرمز فرش دستباف خانه، راه رفته و به ناکجا رسیده بود. نشست. دستانش را درهم قفل کرد و مشغول بازی با انگشتانش شد تا شاید بتواند اندکی از آشوب درون سرش بکاهد.

وقتی صدای زنگ آیفون پیچید، در را بی‌هیچ سوالی گشود. چراغ حیاط را روشن کرد و از پشت در شیشه‌ای، نگاهش را کشید تا انتهای حیاط تاریکی که لامپ کم نور، کاملاً نتوانسته بود به آن روشنایی دهد. از بین سایه‌ی درختان قدیمی، گرشا بالا آمد و وارد خانه شد.

اینکه گرشا برای اولین بار شب را در خانه‌ی آن‌ها می‌خوابید، اگر در حالت عادی بود برای نوشین حال خوبی داشت اما حالا، اتفاقی که رخ داده بود، مجال این حال خوش را به نوشین نمی‌داد. دماغ و بی‌حوصله، روی مبل کرمی که گل‌های ریز زرشکی داشت، ولو شد و گرشا پرسید:

- خوبی؟

نوشین سری بالا و پایین کرد و دوباره صدای گرشا را که بالای سرش ایستاده بود، شنید:

- عزیز خوابیدی؟

دخترک عمیق نفس زد، قلبش هنوز تند می‌کوبید، انگار که استرس درون خودش نفوذ کرده باشد.

- تازه خوابیده، مجبور شدم بهش قرص خواب بدم. شیدا چگونه؟

گرشا قدم برداشت و در مبل رو به روی نوشین نشست و خاک شلوار جینش را تکاند.

- حالش تغییری نکرده، هنوز چپیده توی اتاقش و در رو بسته. نه با کسی حرف می‌زنه و نه غذا می‌خوره.

این را گفت و در دلش به این فکر کرد که خواهرش حق دارد، اولین جشن تولدی که برایش گرفته بودند، تبدیل به بدترین جشن عمرش شده بود و فقط برایش شرم و خجالت را مقابل دوستانش به ارمغان آورده بود. درست بود که بعد از بردن دایی بهنام، بدون کیک، تولد را ادامه دادند اما شیدا، تا پایان تولد، دیگر لام تا کام حرف نزده بود، حتی با کامران!

به نوشین نیز حق می‌داد که تا این حد گرفته و مغموم باشد. خان بابا و پدرش مهدی، مجبور شده بودند بهنام را با جنونی که در وجودش غلیان می‌کرد، همراه با آمبولانسی، به همدان ببرند. خان بابا در کنار بهنام مانده بود و مهدی با خبر

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بدی بازگشته بود. بی‌شک این خبر، برای نوشین بسیار سنگین و ناامید کننده بود.

خان بابا، از گرشا خواسته بود تا شب را در کنار عزیز و نوشین بماند تا تنها نباشند و او نیز مانند همیشه اطاعت امر کرده بود.

سوئیچ ماشین را بین انگشتانش بازی داد. بو کشید و برای عوض کردن فضا، با شوق لب زد:

- بوی چای دارچین می‌یاد!

حتی نوشین در حال و روزی که حالا داشت، محال بود فراموش کند که چند روز پیش، چوب دارچین خریده تا وقتی گرشا آمد برایش دمنوش دم کند.

در برابر گرشا تنها به لبخندی کوتاه بسنده کرد و سکوتش ادامه‌دار شد. این چهره‌ی درهم و مشوش، گرشا را بیشتر نگران کرد.

دکمه‌های نزدیک به گردن پیراهنش را باز کرد، نفسش را فوت نمود و گفت:

- حالا خدارو چه دیدی، شاید حرف‌هاش راجب گذشته واقعی باشه.

اما زهی خیال باطل! پدر گرشا می‌گفت، بهنام را به یک مرکز روان‌درمانی منتقل کرده‌اند و تشخیص روان‌پزشک، در ارتباط با بیماری روانی او، اختلال سایکوز بوده. به نحوی که او افراد خیالی را به چشم می‌بیند و ممکن است درباره‌ی اتفاقات خیالی حرف بزند، اتفاقاتی که وجود خارجی ندارند و تنها به دلیل بیماری‌اش شکل گرفته‌اند. دکتر تیر آخر را نیز زده بود و گفته بود که فعلاً نمی‌شود به حرف‌های بهنام استناد کرد چون هیچ راهی برای تشخیص حقیقی یا خیالی بودن ادعاهای او وجود ندارد و فعلاً باید مراحل درمان خود را طی کند.

نگاه نوشین، همچنان روی گل‌های رنگی فرش، بی‌حرکت بود. آهی کشید و بدون اینکه گرشا را نگاه کند لب زد:

- فکر می‌کردم می‌تونم به انسان عادی باشم... توی این چند روز، برعکس تموم این سال‌ها، احساس بهتری نسبت به خودم و مادرم داشتم.

سرش را بالا کرد و این بار نگاه به چهره‌ی نگران گرشا سپرد. چانه‌اش لرز برداشت و ادامه داد:

- اما چی شد؟ باز شدم همون دختر ناپاکی که همه می‌گفتن، دیگه حتی اگه حقیقت داشته باشه، هیچکس حرف بهنام رو باور نمی‌کنه.

اشکی از کنار چشمش، پایین لغزید و نفس عمیقی کشید. گرشا سری تکان داد، بلند شد و کنارش روی مبل نشست.

نوشین دلش می‌خواست در آن لحظه، لحظه‌ای که از تمام دنیا ناامید بود، حداقل گرشا او را به نوازش دستانش مهمان کند. از آن دست نوازش‌هایی که هیچکس در زندگی بر سرش نکشیده بود و طعم آن را نمی‌دانست.

اما گرشا فقط مروارید چکیده روی گونه‌اش را با یک دستمال رُفت. درست بود که آن‌ها، همیشه مانند برادر و خواهر، در کنار یکدیگر راحت بودند، اما مرزی هم در میانشان وجود داشت که خیلی وقت‌ها مانع خیلی از حرکات می‌شد.

پاهایش را روی نشیمن‌گاه مبل بالا آورد و زانوهایش را بغل گرفت. سر فرو آورد و بیشتر در خود فرو رفت تا بلکه تنها یک بار، فقط یک بار در عمرش، بعد از آن‌همه سرخوردگی و بدبختی، دل محبوبش به رحم آید و او را در حصار بازوهای مردانه‌اش بگیرد. اما گرشا حتی دستان سردش را نگرفت. برخلاف همیشه، اینبار

حرف دلش را تشخیص نداد. تنها سرش را نزدیک به موهای براق و پریشان نوشین آورد و گفت:

- آروم باش نوشی، همه چی درست می‌شه، بهت قول می‌دم.

همه چیز اما درست نشد که خراب‌تر شد. قطار سوتی کشید و صدای زنی در محیط پیچید و حال دخترک را وخیم‌تر کرد:

- مسافرین محترم، قطار تندروی پردیس همدان-تهران تا دقایقی دیگر حرکت خواهد کرد.

آهی از نهاد نوشین برخاست. باد سردی گونه‌هایش را گل انداخت و بوی نم باران دیشب از سنگ‌فرش‌ها بیدار شد. هنوز دو هفته تا پاییز باقی بود و گرشا، زودتر از زمان موعد باید می‌رفت؛ چون کلاس‌هایش زودتر شروع می‌شد. هوا نیز مانند گرشایش، برای پاییزی شدن عجله داشت. حتی آن آسمان لامذهب هم با دل نوشین برای گرفته بودن تبانی کرده بود.

اگر می‌رفت، ممکن بود به هر دلیل، مثلاً امتحان‌هایش، دوری مسیر، بد بودن هوا یا هرچیز دیگری، برای مدتی نتواند به دیراق بیاید، در آن صورت چه می‌شد؟ دنیایش را مرگ فرا می‌گرفت مگر نه؟ جان می‌سپرد نوشین‌اش از دوری، نمی‌سپرد؟ حالا، حالا که زمان رضایت دادن به یک دوری اجباری بود، وابستگی

خود را نسبت به پسرخاله‌اش، بیش از هر زمان دیگری حس می‌کرد و این احساس، جان او را می‌گرفت. کسی چه می‌فهمید؟

تو گریه نکردی

برای کسی تا بدونی چی می‌گم

دلت تنگ نبوده

می‌خندی تا از حس دلتنگی می‌گم

گرشا دسته‌ی چمدانش را کشید و چرخ‌های چمدان حرکت کرد. با پدر، مادر و خان بابا که برای بدرقه‌ی او به همدان آمده بودند خداحافظی کرد. شیدا هنوز هم به دلیل اتفاقاتی که در تولدش رخ داده بود، با برادرش سرسنگین بود؛ مدام طعنه می‌زد که اگر اصرار به آمدن دایی بهنام و نوشین نمی‌کرد، چنین فاجعه‌ای پیش نمی‌آمد. او در کنار عزیز مانده بود و به جایش، نوشین، برای بدرقه آمده بود.

چند قدم برداشت، صدای کشیده شدن چرخ‌های چمدانش، روان دخترک را سوهان می‌کشید. به زحمت بغض فرو برد تا هنگام نگاه کردن به عسل‌های براق رو به رویش عنان از کف ندهد. گرشا خیلی زود آشفتگی را در گردی صورتش خواند. لب زد:

- چیه این قیافه‌ی ننه من غریب؟ هان؟

هیچ دلش نمی‌خواست همین دم رفتن، حال گرشا را مانند حال خود، خراب کند. آخر او، بعد از دو سال سربازی و دو سال پشت کنکور ماندن و تلاش کردن، دست آخر، رشته‌ی داروسازی تهران را قبول شده بود، آن هم از دانشگاه سراسری.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

همان رشته‌ای که همیشه رویای او بود. مگر می‌شد شوق درون تپله‌هایش را نادیده بگیرد؟

نفسی گرفت تا صدایش لرز نداشته باشد و گفت:

- چ... چیزی نیست. موفق باشی! فقط هر هفته بیا گرشا، دیراق بدون تو، خیلی سوت و کوره.

لبخند کش‌آمده‌ی گرشا با آن دندان‌های سفید و سری که برای تایید تکان داد، بغض دخترک را در گلو، بزرگ‌تر کرد.

قابی که پیش رویش داشت، یک پسر خوش پوش با پیراهن لامذهب آبی بود؛ چمدان به دست، با واگن‌های آبی منفوری که پشت سرش آماده‌ی حرکت بودند.

تو تنها نموندی

که حال دل بیقرارو بفهمی

عزیزت نرفته

که تشویش سوت قطارو بفهمی

قطار سوت کشید و این سوت، به همان خدا که ناقوس مرگ بود.

- اینجوری بغض نکن دختر، اصلاً بهت نمی‌یاد! چشم باز کنی پنجشنبه رسیده و من اومدم.

از کجا بغضش را تشخیص داد؟ اصلاً او چطور او را می‌فهمید، وقتی هیچکس نمی‌فهمیدش؟ فعلاً که جمعه بود، تا پنجشنبه خدا زمان باقی مانده بود.

گرشا چمدانش را تحویل داد. خواست برود و سوار شود که نوشین جلو آمد و او دوباره سمتش برگشت. نگاه دخترک، روی انگشتر نقره‌ای با یاقوت پهن مشکی‌اش، در انگشت گرشا ماند. این انگشتر، همیشه به انگشت گرشا بود و خیلی دوستش داشت. مطمئن نبود اما بالاخره دل را به دریا زد. عمیق نفس کشید و انگشتر را در مقابل نگاه‌های متعجب گرشا، از انگشت مردانه‌اش بیرون کشید. لبخند تلخی زد و گفت:

- پیش من باشه جاش امن تره.

گرشا نیز به وسعت تمام آسمان ابری بالای سرشان لبخند زد. آن پیراهن جین آبی در تنش، درست به رنگ واگنش بود و نوشین در آن لحظه حس کرد که چقدر از رنگ آبی متنفر است! بعد از چند ثانیه سکوت، گرشا با همان آرامش جا خوش کرده در انتهای چهره‌اش، آرام لب زد:

- باشه نوشی خانم، پیش شما باشه.

بالاخره لحظه‌ی تلخ خداحافظی فرا رسید. گرشا سوار شد و نوشین عقب عقب رفت و نزدیک بقیه ایستاد. طولی نکشید که قطار آرام آرام حرکت کرد و دخترک حس کرد که قلبش همان‌طور آرام و نرم نرمک، مانند ساعت شنی تخلیه می‌شود.

تو هیچ وقت نرفتی

لب جاده تا انتظارو بفهمی

پریشون نبودی که نگذشتن

لحظه هارو بفهمی

تو اونی که رفته

چی می‌دونی از غصه‌ی جای خالی

من اونم که مونده

چی می‌دونم از قصه‌ی بی‌خیالی

اشکی که چند ساعت پشت پلک‌هایش محبوس بود، روی گونه‌اش رها گشت. گرشایش رفت. حامی‌اش، دلیل زندگی‌اش، بهترین دوست کودکی‌اش را سپرد به شهری بی‌در و پیکر. اما با تمام این‌ها، برایش خوشحال بود. برای دل خودش اگر عزادار بود، برای گرشا و آینده‌ی روشنی که پیش رویش داشت، یک لنگه پا از شادی می‌رقصید. اصلاً مگر می‌شد شادی و شوق بی‌امان گرشایش را ببیند و شاد نباشد؟ شک نداشت این حال متضاد لعنتی؛ غمی که با شادی آمیخته بود، روزی او را از پای خواهد انداخت.

آتنه که از همان اول حواسش کاملاً به دگرگونی حال نوشین بود، خم شد و آرام دم گوش شوهرش گفت:

- شکر خدا گرشا سرنوشتش عوض شد و نمود اینجا. وگرنه بعید نبود این دختر، با ننه من غریبم بازیش خودش رو قالب ما کنه!

مهدی، دستی به موهای جوگندمی‌اش برد و پوفی کرد:

- اینقدر بد دل نباش خانم! اونا از بچگی باهم بزرگ شدن، این وابستگی عادیّه براشون، یه مدت که بگذره، هم نوشین فراموش می‌کنه و هم گرشا.

قطار رفت و انگشتر گرشا، که حالا، عطر خاص او را گرفته بود، در دست دخترک به یادگار ماند. خواست آن را در انگشتش بیاندازد اما انگشتر، برای تمام انگشتان ظریفش بزرگ بود. باید دورش را ژل می زد تا اندازه اش شود. آهی از انتهای گلویش بیرون زد. مثلاً اگر او اسط هفته فشار یا قندش می افتاد چه؟ گرشایش که دیگر نبود. یا مثلاً اگر دلش تنگ می شد؟

تو گریه نکردی

برای کسی تا بدونی چی میگم

دلت تنگ نبوده

می خندی تا از حس دلتنگی میگم!

باد تندی که پنجره ی آبی قدیمی را به طرز وحشتناکی گشود، دخترک را از خواب پراند. ترسان و بهت زده روی تخت نشست و نگاهش سمت پنجره برگشت. باران شدیدی می بارید و باز شدن پنجره سبب شده بود تا باد، باران را به داخل براند.

بلند شد و در آن تاریکی، قدم برداشت و مقابل پنجره رفت. چهارچوب قدیمی پنجره را گرفت و تا انتها گشود. باران و باد، بر صورتش کوفتند و موهای کوتاهش، به رقص درآمدند. در آن تاریکی مطلق، فقط تیرهای چراغ برق بود که محیط را اندکی روشن می کرد.

کمی سردش شد، اما وقتی یادش آمد گرشایش عاشق باران است، همان جا مقابل پنجره‌ی کوچک اتاقش ایستاد تا خیس شود. در این مدت، به وضوح، از وخامت ماجرا باخبر شده بود. از اینکه بسیار بیشتر از آنچه گمان می‌کرد وابسته‌ی او شده است. اینکه نامش عشق بود یا وابستگی را نمی‌دانست، فقط می‌دانست که به عرفان آخر عشق رسیده و بی‌دلیل دوستش دارد.

عشق تو صدام

مثل غم توی بارونه

زندگیم شده شب و روزای وارونه

از حال من کسی چیزی نمی‌دونه... .

چشم بست. رعد و برقی زد و باران پاییزی، بر صورتش شُره کرد. مشام‌اش از عطر خاک نم خورده پر شد و دلش را تنگ‌تر کرد.

هفته‌ی پیش گرشایش آمد اما خیلی زود رفت. حتی بازهم طبق قرارشان، دور از چشم بقیه، رفتند کوه، اما او فردایش رفت. دل‌اش در سینه قرار نمی‌گرفت. این حس مزخرف آزاردهنده چه بود که رهایش نمی‌کرد؟ حسی که مدام او را مجاب می‌کرد تا در روز، چند بار به گرشا زنگ بزند و حالش را بپرسد. سعی می‌کرد بیش از این خود را لو ندهد و مدام مزاحم او نشود اما دل زبان نفهم‌اش هربار جر زنی می‌کرد، مانند بچه‌های لجباز، پا بر زمین می‌کوفت و بی‌جهت نگرانی می‌تراشید. دلش تنگ می‌شد، تنگِ روزهایی که می‌آمد و او را دلداری می‌داد، می‌آمد و مرهمی بر تنهایی‌هایش می‌شد. یا مثلاً زمان‌هایی که با او، بی‌هدف

خیابان‌های محدود و کوچک شهر را گشت می‌زد و الکی دلش خوش می‌شد به بودن‌اش.

برگرد بیا به خونه

خونه بی تو زندونه... .

باران شدیدتر بارید. حتی لباس‌هایش تا گردن خیس شده بود. گرشایش، باران را دوست داشت. همیشه وقتی باران می‌زد، دلش می‌خواست بیرون باشد و قدم بزند. یعنی هوای تهران هم حالا بارانی بود؟ سربرگرداند و به ساعت چوبی اتاق نگاهی انداخت. سه و نیم صبح بود. حتی اگر آنجا هم می‌بارید، گرشا حالا بیدار نبود که بخواهد ببیند. اما خدا را شکر! او از دانشگاه‌اش راضی بود. از خانه‌ی کوچک پنجاه متری‌ای که در تهران، نزدیک به دانشگاه‌اش اجاره کرده بود و به تنهایی در آن اقامت داشت، حتی از محیط دانشگاه و درس‌هایش راضی بود. به قدری که آن روز، وقتی آمد، حتی کلامی از دلتنگی برای کسی به زبان نیاورد. حتی نگفت که تنهایی برایش سخت می‌گذرد، همه‌اش شور بود و امید به آینده، همه‌اش تعریف و ابراز رضایت از تهران بود.

نوشین در تمام آن مدتی که او، با اشتیاق تعریف می‌کرد، در گوشه‌ای کز کرده بود و بی‌صدا گوش می‌داد.

رفتی اما هر وقت

اگه راهتو گم کردی

هر شب تو خوابم

می‌شینم تا تو برگردی

برگرد بیا به خونه

خونه بی تو زندونه

«عشق تو صدام / مازیار فلاحی»

بوی غذا که در خانه راه گرفت، حس خوشی به همان سرعت در وجودش دوید. غذا پختن؛ این کار ساده و گاهی خسته کننده، می توانست فکر و خیال هایش را برای چند لحظه ی کوتاه هم که شده دور کند.

سر که برگرداند، ویلچر عزیز را پشت سرش دید و جا خورد. کی آن طور بی صدا آمد که حتی نوشین متوجه نشد؟ راستی که غرق شدن در خیال گاهی آدم را کر و کور می کرد!

در پس چهره ی شکسته ی مادر بزرگ نظر چرخاند. او نیز همدرد نوشین بود. در غم فراق پسرش، شب و روز نداشت. نگران بهنامش بود اما حتی پای رفتن به بالینش را نداشت. درست مثل او که در فراق گرشایش، دیگر طاقت بریده بود. خوب که دقت کرد، دید چین های پیشانی پیرزن عمق گرفته و سبزی چشمانش، دیگر رنگ سابق را ندارند.

با دست سالم اش، دست نوشین را گرفت.

- بیا بشین، می خوام باهات حرف بزنم.

به اجبار ویلچر عزیز را کنار مبل برد و خود نیز نشست. عزیز دوباره دست نوشین را بین دست پیر و لاغرش گرفت و انگشتر گرشا را، با آن یاقوت مشکی مات، در انگشت نوشین لمس کرد. با چند لایه ژل، به زحمت انگشتر را اندازه‌ی انگشت نشانش کرده بود. پیرزن لبخند تلخی زد. تغییر رفتار دخترکش را مدت‌ها بود که می‌دید. از آن وقتی که گرشا رفته بود، حواسش کاملاً به کم حرف شدن نوه‌اش، درخود فرو رفتن‌اش و حتی صدای گریه‌هایش از اتاق بالای پشت‌بام بود. موهایش را که در آسیاب سپید نکرده بود! این علامت‌ها را خوب می‌شناخت! دخترِ عاطفه را نیز همین‌طور! نگاهش کرد و لرزش تپله‌های میشی نوشین در نگاهش نشست. آهی کشید و پرسید:

- تو گرشا رو دوست داری؟

از سوال ناگهانی مادر بزرگ، نوشین رنگ و رو عوض کرد. سر پایین انداخت، بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. سینه‌ی مرغ پخته را از داخل قابلمه بیرون کشید و خود را مشغول ریز خرد کردن آن کرد.

عزیز دوباره به آشپزخانه آمد. برای عبور سهل ویلچرش، ناهمواری‌های مقابل ورودی آشپزخانه را هموار کرده بودند.

- اونقدری پیر نشدم تا نتونم دلیل حالت رو تشخیص بدم دختر. تو داری خودت رو نابود می‌کنی... گرشا رو دوستش داری؟ آره؟!

دستان نوشین بی‌حرکت شد و از خورد کردن ماند. داشت برای گرشایش، پیراشکی مرغ درست می‌کرد. همان غذایی که می‌دانست عاشق آن است. به قول خودش عاشق «پیر ملاتش» بود! پنجشنبه بود و گرشا، بعد از ظهر به دیراق می‌رسید و نوشین خوب می‌دانست چقدر پیراشکی‌های او را دوست دارد. پس

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مانند همیشه برایش درست می‌کرد تا دانه به دانه بدهد دستش و از مزه مزه کردن او لذت ببرد.

چاقو را آرام روی ظرف گذاشت و به عزیز نگاه کرد. احوالاتش از پرسش او، کاملاً درهم ریخته بود اما سعی کرد آرام باشد. لب زد:

- چرا این رو می‌پرسی؟

عزیز نفسی از درد کشید. حس می‌کرد نوه‌اش در این مدت، کمی لاغرتر شده. نگران گفت:

- دارم حال و روزت رو می‌بینم که از وقتی گرشا رفته تهران... .

حرفش را ادامه نداد و دوباره آه کشید. نوشین لب گزید. دیگر نتوانست خود را کنترل کند، یعنی نشد و بالاخره جلو رفت. زانو زد و در آغوش عزیز پناه گرفت. سر به لباس گل‌گلی‌اش چسباند و شد همان نوشین چهار-پنج ساله‌ای که از حرف‌ها و آزارهای مردم شهر، به آغوش مادر بزرگش پناه می‌برد و جز این آغوش، مأوای دیگری نداشت.

اشک‌هایش سرریز شد و عزیز، وقتی فین‌فین‌هایش را شنید آن یک ذره شکش نیز به یقین مبدل گشت.

- تو هیچ فکر هم می‌کنی دختر؟ تو و گرشا برای هم ساخته نشدین. شرایط تو فرق می‌کنه، تو... تو... .

دخترک سر بالا آورد و چشمان سرخ به خون نشسته‌اش که شبیه شده بود به یک دریاچه‌ی خونی شناور، قلب عزیز را به تپشی غیرعادی واداشت.

- ثابت می‌کنم... ثابت می‌کنم که مادرم گناهکار نبوده، ثابت می‌کنم که ناپاک نیستم، تموم راه‌هارو برای خودم و اون هموار می‌کنم تا دیگه شرایطم فرق نکنه.

اما فقط با نگاه‌های جدی و خشمگین عزیز رو به رو شد. عزیز هیچوقت او و احساسش را درک نمی‌کرد. مجبور گشت تا از آغوشش جدا شود. بلند شد و سمت پله‌ها رفت که صدای قاطع عزیز را دوباره شنید:

- اون قضیه‌ی بی‌گناهی مادرت منتفیه دختر! چرا نمی‌خوای باور کنی؟ بهنام، الهی مادرش براش بمیره... شرایط بدی رو تحمل کرده، همه‌ی حرف‌هاش توهمه... بچم نمی‌فهمید چی می‌گه. تو مگه عقلت رو از دست دادی؟! تو و گرشا فقط خواهر و برادرین نه بیشتر! این موضوع رو هیچوقت از خاطرت نبر. می‌شنوی؟ نوشین؟

نمی‌شد. حرف‌های عزیز یک طورهایی غیرمنطقی بود، نبود؟ مگر می‌شد آدم نفسش را در ریه نخواهد؟ گرشا نفس شده بود برای او. شده بود دلیلی که نوشین را به تکاپو وا می‌داشت، به او قوت می‌بخشید و ترس‌هایش را می‌گشت تا راه را برای بالا بردن خود هموار کند.

در ورودی پشت بام را باز کرد و با صدای بلندی که عزیز بشنود، گفت:

- پدرم رو پیدا می‌کنم و ازش می‌خوام آزمایش بده. اینجوری همه چی مشخص می‌شه.

دیگر صدایی از عزیز نیامد. شاید هم نوشین دیگر نشنید. قدم برداشت، صندلی تاشوی کنار دیوار را باز کرد و نشست. شرایط پشت‌بام طوری بود که پنجره‌ی

هیچکدام از همسایه‌ها به سمت آن باز نمی‌شد و امنیتی نسبی داشت. به همین دلیل خان‌بابا اجازه داده بود تا نوشین در اتاق بالای پشت بام بماند.

بین دیوارهایی که چپ و راستش را احاطه کرده بودند نگاه چرخاند و چانه‌اش لرزید. حرف عزیز، در جمجمه‌اش صدا کرد و تمام وجودش را آزرده: «تو و گرشا فقط خواهر و برادرین نه بیشتر! این موضوع رو هیچوقت از خاطرت نبر.» این جمله آوارش می‌کرد چون بدین معنا بود که به توهم اینکه گرشا برادرش است، او را تقدیم کسی دیگر کند و برای همیشه به دست فراموشی بسپارد. اما به همان خدا که شدنی نبود.

باد خشک و سردی بین لباس موهرش پیچید و تنش را لرز انداخت. از رفتن و درگیر شدن گرشایش به درس و دانشگاه، بیشتر از دو ماه گذشته بود و دیگر رابطه‌ی صمیمی و نزدیک نوشین نیز با پسرخاله‌اش رنگ باخته بود. دیگر فقط این نوشین بود که به او زنگ می‌زد یا پیام می‌داد و گرشا فقط پاسخ دهنده بود.

دلش می‌خواست جست بزند و تمامش را در آغوشش بگیرد، حتی برای انجامش خود را ملزم کرده بود اما دست آخر خجالت کشید و یک چیزی شبیه به شرم مجالش نداد. تا به حال نشده بود تا حصار بازوان او را مزه کند. یعنی آغوشش چه مزه‌ای بود؟

نگاهش روی آتشی که رقصان بالا می‌رفت و مابین‌اش، کتری چای در حال جوش خوردن بود، ماند. صدای جلز و ولز آتش و گرمایی که ایجاد می‌کرد، در هوای

خنک کوه حس بی نظیر و فوق العاده‌ای داشت. طبق معمول، همه دور آتش روی صندلی نشسته بودند و بوی پاییز در آن حوالی بیداد می‌کرد. پاییز با سرمایش، تمام زمین را بی رحمانه از مرگ برگ‌ها فرش کرده بود. همان روزها بود. روزهایی که نوشین، قبلاً از رسیدنش وحشت داشت اما در آن لحظه، پر اهمیت‌تر از هر چیزی، این بود که گرشا در کنارش نشسته بود. نمی‌فهمید چرا جدیداً وقتی او را می‌دید، دهانش خشک می‌شد و قلبش نامنظم می‌زد.

برای بار هزارم زیر چشمی نگاهش کرد. گرشا تخمه می‌شکست و سرگرم موبایلش بود. قبل‌ترها، تا این حد معتاد گوشی نبود و علاقه به تایپ کردن نداشت!

دخترک پوفی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به تهرون.

اما خب! آن تهران لعنتی، باید جای خوبی می‌بود که گرشا را تا این حد مجذوب خود می‌کرد. حتی آن پلیور یشمی جذب را که به طرز وحشتناکی برازنده‌اش بود از تهران برای خود خریده بود.

نگاه گرشا از صفحه‌ی لمسی گوشی‌اش روی نوشینی که کتی خاکستری دور خود چلانده بود، سر خورد. مشت‌اش را که از تخمه پر بود سمت او گرفت و تعارف کرد. دلیل تغییر حال نوشین را در این روزها نمی‌فهمید، البته حدس‌هایی هم زده بود.

دکمه‌ی موبایلش را لمس کرد و صفحه را خاموش نمود. وقتی لب زد، از دهانش بخار مختصری برخاست:

- رو به راهی نوشی؟

با سوالش بر افکار درهم دخترک چنگ کشید و نگاه ناخودآگاه او را سمت خود کشاند. معصومیت نهفته در چهره‌ی گرد و سفید نوشین، همیشه برای گرشا قابل احترام بود. او دختری بود که با وجود تمام محدودیت‌ها و مشقت‌های زندگی‌اش، باز هم می‌توانست امیدوار باشد و این باعث می‌شد که گرشا همیشه در دل او را تحسین کند.

نوشین لبخند گرمی زد و «هوم»ی زمزمه کرد. مشتی از تخمه‌هایی که گرشا سمتش گرفته بود را چنگ زد و برداشت. دیگر کم‌کم به بالا رفتن از کوه عادت کرده بود و اذیت نمی‌شد، همین‌طور به آن جمع دوستانه و هوای پاک و بی‌نظیری که کوه داشت. تا به حال، خان‌بابا بویی نبرده بود ولی عزیز گاهی مشکوک می‌شد و مدام سوال می‌پرسید. نوشین نیز چاره‌ای نداشت جز این که به هر روشی شده، او را دست به سر کند.

زیپ کوله‌ی طوسی‌اش را گشود و از داخل‌اش،

ظرف پلاسکو پیراشکی‌ها را بیرون آورد و در مقابل گرشا درب آن را برداشت. چشمان گرشا برق افتاد و لبخند کمرنگی، مابین صورت شش تیغ‌اش جا خوش کرد. نوشین می‌توانست آن لبخند را شعر کند و تا ابد بسراید. اصلاً برای دیدن همین لبخند کوتاه بود که چند ساعت برای پختن پیراشکی‌های مرغ زمان صرف می‌کرد.

بی‌شک اگر عشق نبود

ما مبتلایان به غم

مدتها پیش جان سپرده بودیم!

با صدای عاطی، نگاه گرشا و نوشین سمت او برگشت.

چند دقیقه‌ای بود که تخمه‌ها را با آن ناخن‌های کاشت و لاک خورده‌اش می‌شکست و مغزشان را در ظرفی جمع می‌کرد تا یکجا بخورد. با شیطنتی همیشگی که در لحن‌اش هویدا بود از نوشین پرسید:

- فقط واسه پسر خالت این خوش رنگارو پختی؟ ما چی پس؟

نوشین لبخندی زد و پیراشکی‌ها را دور جمع چرخاند و هر کدام یکی از آن خوشمزه‌های صدفی شکل و زرد رنگ برداشتند. سپس دوباره برگشت و کنار گرشا نشست. یکی از آن‌ها را با دست خودش برداشت به او داد. همیشه عاشق این بود که دست‌سازه‌هایش را خودش به گرشایش بدهد و لذت بردن او را از غذا ببیند. البته این بار، انگار که گرشا تمایل زیادی به غذا نداشت. سیر بود یا چه، یک گازی که به پیراشکی زد موبایل‌اش زنگ خورد، از جمع خارج شد و به سمت درخت‌هایی که برگ‌های قرمز و نارنجی آن‌ها، قابی منحصر برای عکاسی ساخته بود، رفت. نوشین نیز از آن فاصله‌ی دور روی گرشا ریز شد. هنگامی که گرشا داشت چیزی را با اشتیاق برای فرد پشت خط تعریف می‌کرد، پیراشکی‌اش را زمین انداخت!

فقط خدا دانست که دیدن آن صحنه برای نوشین، تا چه اندازه عذاب خرید. دخترک به زحمت آب دهان قورت داد و یکی از پیراشکی‌ها را برداشت و گاز زد تا مطمئن شود مزه‌ی آن به حدی بد بوده که گرشا آن را دور انداخته، اما مزه‌اش مانند قبل بود. کل جمع نیز داشتند تعریفش را می‌کردند اما چه فایده‌ای داشت وقتی گرشا خوشش نیامده بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عاطی که حالا می‌خواست مغزهای تخمه را یکجا بخورد، با پاتک زدن کامران به مغزهایش، جیغ بلندی کشید. کامران خندید و یک مشت از مغزی که دزدیده بود را با چهره‌ای حرص درآور نشخوار کرد.

عاطی لب فشرد و چپ‌چپ نگاهش کرد. موهای صافش را بالای سرش کیپ کرد و شالش را روی سرش کشید. نالید:

- پاتک خور! کوفت بشه!

آیت و حتی نوشین، از جلز و ولز عاطی خندیدند اما پرستیژ کامران جدی شد و فقط سیگارش را تکاند.

اما عاطی دست بردار نبود. کمر بسته بود تا آن یک مشت مغزی را که کامران خورده، از دماغش بیرون بیاورد.

- همین کارا رو کردی که اون دختره‌ی بیچاره از دستت دق کرد و مرد! والا!

کامی صاف نشست. ابروهایش را که یک جای تیغ هم انتهایش خورده بود، درهم پیچید و به طرز بدی عاطی را نگاه کرد. چهره‌اش با آن ریش اتو خورده آنقدری جدی شد که علاوه بر عاطی، نوشین نیز قالب تهی کرد.

گرشا که تازه از صحبت فارغ شده و برگشته بود، از پشت شعله‌های بلند آتش، عاطی را نگاه کرد. حرف‌اش را شنیده بود و می‌دانست با کلماتی که گفت، حالاست که فاجعه رخ بدهد. سریع لب زد:

- فقط یه دقیقه نبودما! چه مرگتون شد باز؟

عاطی برای شستن حرفی که از دهان‌اش پرید، لب کج کرد و مظلومانه گفت:

- مگه من چی گفتم؟

و همین کلام همانا و فریاد گوش خراش کامران همان:

- چیزی نگفتی، فقط گوه زیادی خوردی همین!

این را گفت و از جا برخاست. همزمان آیت عصبی در برابر کامران بلند شد و صدا بالا برد:

- هوی یابو! حرف دهنش رو... .

کامران که کل سیم‌های مغزش از شنیدن حرف عاطی اتصال یافته بود، سمت آیت هجوم برد. قدش بلندتر از آیت بود، هیكلش نیز درشت‌تر. با یک دست‌اش آیت را هل داد و توپید:

- باید به خواهرت یاد بدی حرف دهنش رو بفهمه.

گرشا سریعاً آمد و حایل بین‌اشان شد. بازوهای حجیم کامران را محکم با دستانش فشرد، او را عقب‌تر برد و دم‌گوشش زمزمه کرد:

- کوتاه بیا داداش!

دیگر خون به مغز کامران نمی‌رسید. بزرگ‌ترین نقطه ضعف و خط قرمز، شوخی با گذشته‌اش بود و به هیچ وجه نمی‌توانست این موضوع را تحمل کند. گرشا را هم هل داد و از خود جدا کرد. سمت عاطی برگشت که همان‌طور مبهوت و ترسان نشسته بود و داشت نگاهش می‌کرد. صدای خش‌دار و مردانه‌اش، دوباره تپشی بر قلب دختر بیچاره انداخت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- هر کسی اگه غیر تو، پاش رو این قدر از گلیمش درازتر کرده بود، بیچاره‌ش کرده بودم.

این را گفت و تند و خشمگین نفس زد. رگ پیشانی‌اش برجسته شده بود و ترسناک‌ترش می‌کرد.

گرشا با اشاره، ریش گرو گذاشت که آیت چیزی نگوید و کامران، بعد از اینکه با آن چهره‌ی درهم و جنون‌وار، به تک‌تک آن‌ها نگاه کرد، سمت لبه‌ی کوه قدم برداشت و در حالی که از جمع دور می‌شد، دست برد و از جیب شلوارش، قوطی قرصی بیرون کشید و بدون آب، یکی را قورت داد.

گرشا نگاه معناداری به عاطی که لب‌هایش می‌لرزید و به زحمت خود را کنترل می‌کرد تا اشک‌هایش شُره نکند، انداخت. لحن‌اش تند شد اما تَن صدایش همچنان پایین بود:

- وقتی می‌دونی حساسه، چرا حرف اون دختر رو پیش می‌کشی؟

عاطی آب دهان فرو برد و سر پایین آورد. هنوز در شوک رفتار کامران بود. گمان می‌کرد کامران بیش از هرکسی با او صمیمی است و انتظار چنین رفتاری را نداشت. حتی تصور می‌کرد دیگر به کل، قضیه‌ی عشق سابق‌اش را از خاطرش برده که با او قرارهای پنهانی می‌گذارد و ابراز علاقه می‌کند.

آیت که با عصبانیت موهای بلندش را چنگ می‌کشید، توپید:

- حساسه که حساسه! تو دیگه نمی‌خواد عاطی رو سین جیم کنی! یارو به چه حقی با خواهر من اینجوری برخورد می‌کنه؟ بابا به مولا که هفت سال گذشته، این اسکل کی می‌خواد په فراموش کنه؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا کلافه روی چانه‌اش دست کشید و سپس دست داخل جیب شلوار فیلی رنگ‌اش سراند.

- تو چرا آیت؟ تو که حال روزش رو حفظی چرا؟ دست خودشه مگه؟ مایه بزارین با عشق سابقش شوخی نکنین، نمی‌شه؟

این را گفت و سمت مسیری که کامران رفت و در بین سنگلاخ کوه ناپدید شد، قدم تند کرد.

نوشین که تمام مدت شوک زده و حیران تنها نگاه می‌کرد، بلند شد، در صندلی کناری عاطی نشست و برای دلداری دست او را گرفت. پرسید:

- چی شد یه دفعه؟

ناگاه آیت، با لگدی که به کتری سیاه میان آتش زد، آب داغ را پخش آتش کرد و آتش خاموش شد.

- پاشو بریم عاطی، پاشو!

عاطی تندی نگاه‌اش را اول روی نوشین و سپس برادرش گرفت. بغض فرو برد و با صدای لرزان نالید:

- می‌رم ازش معذرت خواهی می‌کنم. گرشا راست می‌گه، نباید اون حرف رو می‌زدم.

سپس دستان نوشین را فشرد و گفت:

- بعداً همه چیز رو بهت می‌گم.

بلند شد، اما آیت، با عصبانیت سمت او هجوم آورد و بازویش را کشید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- چی می‌گی؟ هرچی از دهنش در اومده بارت کرده می‌خوای بری معذرت خواهی هم بکنی؟ یالا راه بیوفت!

و به سمت مسیری که کامران رفته بود برگشت و بلند فریاد کشید:

- عوضی!

نوشین نیز بلند شد و نگاهش از پلیور چهارخانه و قرمز آیت، بر چهره‌اش رسید و مستاصل گفت:

- یکی به من هم بگه اینجا چه خبره؟

آیت درحالی که عاطی را سمت راه بازگشت هل می‌داد، به تندی جواب داد:

- هیچی آبجی! این کامران هفت سال پیش یه دختری رو می‌خواسته که دختره مُرده! از اون موقع به بعد کلاً رد داده. کل تنشم کرده دفتر نقاشی واسه یه مُرده! کم نبوده این رفتارای مسخره‌ش با مایی که چندین ساله رفیقشیم، ولی من یکی که دیگه تحمل این کاراشو ندارم.

عاطی عمیق نفس زد و سعی کرد حفظ ظاهر کند، گفت:

- اون فراموشش کرده، فقط دوست نداره کسی باهاش شوخی کنه، تقصیر من بود.

آیت نچی کرد و زیر لب چیزی گفت، دوباره هلش داد و هر دو بدون کلامی دیگر، راهی مسیر بازگشت شدند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین ماند و آتشی که خاموش شده بود و باد سردی که حالا بی رحم تر می وزید. هرچه نگاه کرد، گرشا و کامران را ندید. ترجیح داد همان جا بنشیند و منتظرشان بماند چون آن اطراف را نمی شناخت.

همچنان که خاکسترهای رقصان و دود حاصل از آن ها را تماشا می کرد به این اندیشید که کامران، با آن هیکل و تریپ و قبا نیز روزی طعم عشق را چشیده و در غم آن کم آورده است.

بهتر از هرکس دیگری درک اش می کرد. به قول آن نویسنده ی معروف، عشق چیزی نبود که در پس طاقچه ی عادت، از خاطر کسی برود. حدس می زد عاطی هم عاشق شده؛ عاشق کامران. عاشق بود بی شک؛ چون فقط عشق می توانست یک دختر را در مقابل یک پسر، تا این حد بی دفاع کند.

گرشا آرام و بی صدا پشت کامران که در لبه ی پرتگاه کوه ایستاده و سیگار می کشید، ایستاد. کامران حتی برنگشت که نیم نگاهی بیاندازد. آستین های سویشرت مشکی اش را تا زانو تا کرده بود، پشت سر هم به سیگارش پُک می زد و وقتی تمام می شد، سیگار دیگری روشن می نمود.

گرشا نفسش را فوت کرد و گفت:

- بد تا کردی! اون فقط خواست باهات شوخی کنه.

همان طور پشت به گرشا، آن دست اش را که حاوی سیگار بود بالا آورد و با صدای بم و گرفته ای لب زد:

- هیچی نگو گرشا، فقط برو... می خوام تنها باشم.

گرشا با تاسف سری تکان داد. لحنش را آرام تر از قبل کرد و گفت:

- ژینا از دنیا رفته، سعی کن از این حس گناه بیای بیرون. فراموشش کن... فقط این می‌تونه کمکت کنه.

آهی از انتهای گلوی کامران بیرون زد. آهی که صدایش را گرشا نشنید. پک دیگری به سیگار زد و دودش را بیرون فرستاد. آرام گفت:

- دختر خالت رو بردار و برو... تو رو قرآن برو... .

چاره‌ای نبود. از پس این پسر، وقتی که غد و یک دنده می‌شد کسی بر نمی‌آمد.

گرشا رفت و نگاه کامران، بین درختانی که به ندرت در انتهای دره رشد کرده بودند و روستایی کم جمعیت، که لا به لای درختان زرد و قرمز، رخ نمایان کرده بود، چرخ خورد. هوای دلش سرد بود. سرد و یخ! به اندازه‌ی هفت سال زجر کشیدن و دم نزدن. به حجم تمام خاطرات رنگینی که هنوز هم که هنوز بود، برایش تازگی داشت. هیچکدام را فراموش نکرده بود و همه را تک به تک به یاد می‌آورد. حتی وقتی سعی می‌کرد خودش را سرگرم دختران رنگ به رنگ کند تا گذشته‌ها را به دست فراموشی سپارد، برای ثانیه‌ای از خاطرش پاک نمی‌شدند.

موبایلش زنگ خورد و وقتی بی‌ رغبت صفحه را نگاه کرد، اسم «شیدا» بر روی صفحه بود. آنقدر نگاه کرد تا تماس قطع شد و سپس، آیکون حالت پرواز را روشن نمود تا هیچ کس نتواند با او تماس بگیرد. بین لیست آهنگ‌هایش، قدیمی‌ترین آهنگی را که خاطرات آن دوران‌ش را یکجا در خود جا داده بود، پلی کرد و سیگار دیگری روی لب‌های کبودش گذاشت و آتش زد.

"ژینا گل من، گل خوشگل من"

به عشقت اسیرم، بی‌تو من می‌میرم"

نفس زد؛ عمیق و کش‌دار. آخ! تمام تنش تیر می‌کشید. چشم بست. احساس منفور مرگ می‌کرد. اصلاً کل آن فضای مزخرف پاییزی، بوی مرگ می‌داد. انگار کسی دست گذاشت و خفه‌اش کرد که نتوانست نفس بکشد. دست بر گلو برد و لب زد:

- آخ... .

"برای دیدن تو دلم چه شوقی داره

تو شبهام تویی تنها ستاره

ژینا گل من، گل خوشگل من

به عشقت اسیرم، بی تو من می‌میرم"

ژینا! آن دختر زیبای گُرد! او هنوز هم دیوانه‌اش بود. آن زمان‌ها، آنقدر خاطرش را می‌خواست که به هیچ چیز و هیچکس جز او فکر هم نمی‌کرد. تمام دنیایش خلاصه شده بود در زیبایی‌ها و مهربانی‌هایش. هنوز هم همین بود، هنوز هم دوستش داشت. اما خب، این دنیای کثیف، همیشه همین‌قدر بی‌رحم بود.

نوشین

کمد چوبی و رنگ و رو رفته‌ام را زیر و رو کردم. مثلاً می‌خواستم بهترین لباسم را برای امروز بپوشم اما بهترینی وجود نداشت! در کل سه مانتو بیشتر در چوب لباسی‌ام زار نمی‌زد که دو دست‌اش مشکمی بود. خان بابا همیشه می‌گفت: «

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دختر باید لباسای سنگین بپوشه!» و سنگین بودن از منظر او، پوشیدن رنگ مشکی و رنگ‌های کدر بود. پوفی کشیدم و به همان مانتو مشکی با شال پلیسه‌ی کاربنی بسنده کردم. این‌ها در واقع بهترین لباسی بودند که داشتم. کت بافتنی مشکی‌ام را نیز از رو پوشیدم و سریع پایین رفتم و در آشپزخانه، چای چوب دارچین جوش خورده را داخل فلاسک خالی کردم. حتماً خیلی خوشحال می‌شد! محال بود در تهران، این دمنوش را کسی دستش بدهد. لبخندی گوشه‌ی لبم جا خوش کرده بود که عزیز طبق معمول رشته افکارم را گسست.

- فلاسک برا چیه؟

سمتش برگشتم. این پیرزن خواب و خوراک نداشت که مدام مرا می‌پایید؟ نداشت لابد! با انگشتانم بازی کردم و آرام لب زدم:

- چیزه... تو کلاس قالی، مربی ازم خواست اگه می‌تونم چایی ببرم، سماور خودشون خراب شده.

پوزخندی زد و چروک گونه‌هایش بیشتر شد. ابروهای کم پشت و نازکش را بالا برد و گفت:

- پس مربیت هم چای دارچین دوست داره!

بعد از پر کردن چای، فلاسک را داخل کیسه‌ی ماتی جا دادم و گفتم:

- خب آره! اشکالش چیه؟

قبل از اینکه بخواهد تمام شجره‌نامه‌ام را روی دایره بریزد از خانه بیرون زدم. نفسی راحت کشیدم و اطراف را به دقت واری کردم. شکر که کسی نبود. بعد از دعوای آن روز در کوه، برنامه‌ی کوه‌امان کنسل شده بود و با گرشا قرار گذاشته

بودیم برای اینکه عزیز و خان بابا از قضیه مطلع نشوند، با ماشین بیاید و چند ساعت آن اطراف دور بزنیم و سپس برگردیم. اصلاً چه از این بهتر؟ خود کوه نیز برای من بهانه‌ای بود تا گرشا را ببینم. موبایلم را دست گرفتم. شکستگی گوشه‌ی گلس‌اش، بد روی ذوق می‌زد اما برایم اهمیت زیادی نداشت. صفحه‌ی پیامکم را گشودم و پیامم را با گرشا برای بار چندم خواندم. من یک طومار به اندازه پنج پیامک از نگرانی‌ام برای فهمیدن قضیه‌ی کلاس توسط خان بابا ارسال کرده بودم و او فقط نوشته بود: «اوکی حلش می‌کنیم.»

عمیق نفس کشیدم. کمی دیر کرده بود و من طبق معمول استرس شدیدی داشتم که نکند کسی مرا در مقابل در خانه ببیند و برود به خان بابا چغلی کند که «نوه‌ات منتظر کسی بود!» هوا هم که إلا ماشالله! ابری بود و سرمای خشکی داشت و چیزی تا شروع آذرماه باقی نمانده بود.

بالاخره سمند نقره‌ای، داخل کوچه پیچید، او را از دور پشت فرمان دیدم و خیالم تخت شد. اما وقتی نگاهم به صندلی کناری‌اش افتاد، چهره‌ام تغییر کرد. انگار فرد دیگری هم در کنارش نشسته بود! کل شیشه‌های ماشین به غیر از شیشه‌ی بادگیر جلو، دودی بودند و من از شیشه‌ی جلو، یک دختر را در کنار گرشا می‌دیدم. ابتدا گمان کردم شیدا باشد اما نزدیک‌تر که شد، فهمیدم یک دختر غریبه است.

ماشین مقابلم توقف کرد و دختر ناشناس، شیشه را پایین کشید و به حالتی مصنوعی، لبخندی زد و چال گونه‌اش را به رخ کشید. تمام تنم را عرق سردی گرفت. فکم منقبض شد و پاهایم بی‌حرکت شدند. او که بود؟

گرشا سر سمت شانه‌های دختر خم کرد تا بتواند مرا ببیند و گفت:

- بیا بالا تا کل دیراق خبردار نشدن.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مات مانده بودم. می‌خواستم عجولانه بپرسم: «زود باش گرشا، بگو این دختر، با آن سر و وضع در کنارت کیست؟» و قلبم قراری برای صبر کردن نداشت. ناچار در صندلی عقب نشستم، گرشا گازش را گرفت و بلافاصله رو به دختر گفت:

- خب دختر خالم نوشین، همونی که تعریف‌اش رو کرده بودم.

قلبم تندتر کوبید و دهانم خشک خشک شد، آنقدر خشک که حس کردم گلویم را خراشید. منتظر از آینه‌ی ماشین، نگاهش کردم تا دختر غریبه را نیز به من معرفی کند. جانم که بالا آمد، بالاخره لب زد:

- ایشونم پریناز خانم، همکلاسیم.

نگاهی سمت‌اش چرخاند و با خنده‌ای شیطننت‌آمیز، آرام لب زد:

- شاید هم بیشتر از همکلاسی!

و دختر با شنیدن این حرف، طنازانه خندید. سست و ناباور، به تکیه‌گاه چرم صندلی چسبیدم. دختر چرخید و با لبخندی که از لب‌های سرخ‌اش نمی‌افتاد، گفت:

- خوشبختم نوشین خانم!

صورت خوش فرمی داشت، با یک بینی کوچک که به چشمان درشت و سیاهش، خوب می‌آمد، اما من چرا از همین برخورد اول بی‌نهایت از او متنفر شده بودم؟

سمت من برای دست دادن، دست دراز کرد. کمی مکث کردم. قلبم، بنای بیرون زدن از دهانم را داشت. خدای من، گرشا همین حالا چه گفت؟ گفت شاید بیشتر از یک همکلاسی؟ یعنی چقدر بیشتر؟ اصلاً او اینجا در کنار گرشا چه می‌کرد؟

با صدای سرفه‌ی عمدی گرشا که از آینه نگاهم می‌کرد، به خود آمدم و با دختری که می‌خورد از گرشا چند سالی کوچک‌تر باشد، سرد و بی‌روح دست دادم. گرشا علاوه بر سربازی چند سالی هم پشت کنکور مانده بود و بارز بود که از همکلاسی‌هایش بزرگ‌تر باشد. رو به آن دختر به اکراه لب زدم:

- منم... خوشبختم.

سرم اما سوت کشید. به یک آن خواستم بگویم از او به اندازه‌ی تمام عمر بیزارم که مرگش را از خدا می‌خواهم اما نشد تا بگویم. دیدنش کابوس بود برای من، کابوس! و حالا همان کابوس، به طرز بی‌رحمانه‌ای داشت رخ می‌داد.

گرشا که داشت سمت خیابان اصلی شهر می‌پیچید، از آینه‌ی وسط دوباره نگاهم کرد و گفت:

- امروز پریناز مهمون منه و شما نوشی خانم، اولین نفری هستی که از رابطه‌امون باخبر می‌شی! بالاخره این تهرون، مارو هم از سینگلی درآورد! البته پریناز خانم اهل همدانن! خب چگونه؟ می‌پسندی؟

این را گفت و همراه آن دختر لوس خندید. سعی کردم لبخندی پشت لبم بنشانم و به همان خدا که این لبخند، بیش از هر کاری برایم سخت بود.

دختر، انتهای موهای بابلیس خورده‌اش را که برخلاف زاغی بالای سرش، استخوانی رنگ کرده بود، دور انگشتان ظریف و نازکش پیچ داد و با عشوهِ پرسید:

- گری؟ دختر خالت چرا اینقدر کم حرفه؟

گری؟! نرسیده نام گرشای مرا تکه پاره کرده بود؟! لب روی هم فشردم. گرشا خندید و در جوابش گفت:

- یکم که یخش آب بشه درست می‌شه. ولی پریناز، خدایی می‌گم این رو، نوشی برام عین خواهره، هیچ فرقی با شیدا نداره واسه‌م. دوتا خواهر شوهر داری! حواست باشه!

بغضِ گلویم تشدید شد. انگار طنابِ داری دور گردنم انداختند که مرگم را در آن دقایق دیدم. من... من خواهر تو نبودم گرشا، می‌خواستم پریناز تو باشم، حقیقت نداشت، حرف‌هایت مشتی دروغ بود، مانند همیشه شوخی بود، شوخی! نفس عمیقی کشیدم، به زحمت آب دهان فرو بردم و پرسیدم:

- چ... چجوری اومدین دیراق؟ تنها؟!

صدایش، هنوز هم ضربان قلبم را آرام‌تر می‌کرد.

- مثل همیشه با اتوبوس از تهران اومدیم همدان، از اونجا هم سوار اتوبوس دیراق شدیم. به هر روشی هم که شده ماشین بابا رو کش رفتیم! پریناز خانم خیلی دلش می‌خواست دیراق رو ببینه، تا حالا نیومده بود اینجا.

و دوباره نگاهی را که همیشه برای خود می‌دانستم، سمت آن غریبه گرفت. دختر دوباره خندید و با ناخن‌های بلندش، لبِ گرشا را گرفت و کشید. لب زد:

- آخی! بچم داشت از ترس زهره ترک می‌شد، نمی‌دونست من رو کجا قایم کنه تا یه وقت مامان و باباش متوجه نشن!

چشم گرفتم تا دلبری‌هایش را برای عزیزترین روزگارم نبینم. امروز روز مرگ من بود خدا؟ اگر نبود چرا حس می‌کردم جانم دارد بالا می‌آید؟ شاید هم خواب بود، حتماً که خواب بود!

- چون برنامه کوهمون بهم خورد، واسه خاطر اینکه مشکلی توی خونه واست پیش نیاد، تصمیم گرفتیم تو رو هم با خودمون بیاریم. می‌ریم بیرون شهر چشمه‌ی عبدلی رو نشون پریناز بدم. سر ساعت شیش برمی‌گردونمت تا خان بابا شک نکنه.

پاسخم تنها سکوت بود. چه داشتم برای گفتن؟ وقتی در عرض یک لحظه، تمام آنچه که در ذهنم ساخته بودم، تمام آرزوها و خواسته‌هایم داشت ویران می‌شد، چه ارمغانی می‌توانست برای لب‌هایم داشته باشد جز تکرار مکرر یک سکوت؟

پریناز دوباره سمت من برگشت. شال خردلی‌اش، تناسب عجیبی با مانتو خاکی رنگ‌اش داشت. آن خط چشم‌های دقیق را، من هرگز بلد نبودم تا روی چشم‌هایم بکشم یا میکاپ بی‌نقصی چون آرایش او را هرگز انجام نداده بودم. شاید به همین دلیل بود که گرشا او را انتخاب کرده بود.

صدای نحس دختری که چشم‌هایش، همراه با دو چال گونه در صورت‌اش می‌خندید، باری دیگر گوش‌هایم را خراشید:

- هر پنجشنبه با گری من، کلاس قالی‌بافی رو می‌پیچوندی و می‌رفتی کوه، آره؟! بابا تو دیگه کی هستی!

گری تو؟! او سالهاست که مال منست. باید دهانش را آب می کشید و عذرخواهی می کرد! خدای من! باید عذرخواهی می کرد که گرشای مرا، گرشای خود خطاب کرده بود.

لبخند تلخی در پاسخ اش زدم و دندان نمایان کردم تا بیش از این، اندوه چهره ام را لو ندهم. هنوز در شوک بودم. شوکی که بنا داشت استخوان به استخوانم را بدرد. دلم می خواست کسی چک بزند دم گوشم که بلند شو، گرشای تو در تهران، فقط درس می خواند و یک عروسک بزرگ شده را به عنوان عشق اش با خود نیاورده. کاش کسی بود تا در آن دقایق می گفت تمام ترس ها و نگرانی های ت تبدیل به واقعیت نشده نوشین.

عشق این شعله که بر دار و ندارم افتاد

گرهی بود که بر رشته کارم افتاد

جانم از راه گلو داشت میامد بالا

آنچنان سخت که یکباره فشارم افتاد

اما حقیقت داشت. چشم بستم. عطر پیراهن مردانه اش، تندتر از همیشه در حوالی مشام پیچید. حتی عطر نفس هایش که همیشه بوی دارچین می داد در ریه هایم پخش شد. چشم گشودم و روی او زوم شدم. در آینه ی وسط ماشین، چهره ی دلنشین اش را تماشا کردم و بیش از همیشه دلم تنگ بودنش شد. بیش از هر لحظه ی دیگری، روی او احساس مالکیت کردم.

طاقتم سر آمد. به سرعت سرم را برای چند دقیقه بالا نگه داشتم تا اشک هایم پایین نریزند. شنیده بودم نگاه کردن به سمت بالا، اشک را بند می آورد.

با هم شوخی می کردند و می خندیدند. انگار اصلاً یک نوشین بخت برگشته پشت سرشان تا سر حد مرگ زجر نمی کشید.

صدای گرشا را که شنیدم، چشم‌هایم ناخودآگاه سمت آینه‌ی ماشین، که عسل‌های زیبایش را منعکس کرده بود، افتاد. من هرگز حاضر نبودم این چشم‌ها را با کسی شریک شوم.

- نوشی؟ رو به راهی؟ اتفاقی که نیفتاده؟

و با حرفی که زد، آن دختر منزجرکننده با تعجب دوباره سمت من برگشت.

آخرین نامه‌ات از دست من آنجایی که

گفته بودی که تو را دوست ندارم افتاد

چه بگویم به که گویم دل و جانم بردی

عشق این شعله که بر دار و ندارم افتاد

ته مانده‌ی توانم را در آن دقایق به کار گرفتم تا صدایم نلرزد و در مقابل آن دختر افاده‌ای بیش از این سوتی ندهم.

- چیزی نیست... به گمونم کمی فشارم پایین اومده... از... از صبح سرم درد می‌کرد، الان هم بدتر شده. نگه دار گرشا... همین جا پیاده می‌شم. فکر کنم نتونم همراهتون بیام، ببخشید.

اما دروغ گفتم، از صبح سرم درد نمی‌کرد. در سرم، درست از وقتی که غریبه‌ای را دوشادوش او دیده بودم دردهای بزرگی جمع شده بود.

ناگاه گرشا مابین موهای پرپشتش دست برد و من در مچ دستش، ساعت ستمان را دیدم و بغضی چرک‌آلود، بیشتر و بیشتر دور گلویم پیچ خورد. آستین مانتوام را کمی بالا دادم و کپی همان ساعت را، دور مچ خودم نگاه کردم. او هنوز هم ساعت ستش را با من می‌بست. هنوز هم نگرانم بود و با وجود اینکه می‌خواست با هم‌کلاسی‌اش تنها باشد، کلاس دروغین مرا فراموش نکرده بود و برای اینکه مشکلی در خانه برایم پیش نیاید، مرا وارد خلوت دو نفره‌اشان کرده بود. این تناقض، چه معنایی می‌داد گرشا؟ کاش خوب نبود و خوبی نمی‌کردی. کاش این قدر متناقض نبود. تناقض در رفتار، مرا پیر می‌کند گرشا، بخدا که مرگم می‌دهد.

- نوشین؟ می‌شنوی؟

لب‌های خشکم را تر کردم و صدایم، از انتهای گلو برخاست:

- ب... بله؟

- می‌خوای برات سِرْم بگیرم از داروخونه؟

دیگر نگاهش نکردم. بیش از حد زیبا شده بود و من طاقت نداشتم تا او را، در قابی دو نفره ببینم. گفتم:

- نیازی نیست... فقط نگه دار. دارم بالا می‌یارم، یکم اگه قدم بزنم و هوا بخورم خوب می‌شم. هوای ماشین خیلی خفه‌س.

پریناز که انگار منتظر این لحظه بود، حق به جانب گفت:

- هزار هر جور که راحتی گری، اذیتش نکن.

وقتی می‌گفت «گری» یاد حلزون باب اسفنجی می‌افتادم. نکبت! به چه حقی به گرشای من می‌گفت حلزون؟!

تمام سعی‌ام را می‌کردم تا گرشا را نگاه نکنم اما چشم‌های غیر قابل کنترلم مجال نمی‌داد. آخر من عاشق آن پلیور خردلی تنش بودم که رنگش، بد جور به او می‌آمد. صبر کن! نکند لباس‌اش را با شال آن دختر ست کرده بود؟! محرز بود که رابطه‌ی آن‌ها به این یکی دو روز ختم نمی‌شد و مدت زیادی بود که با یکدیگر آشنا شده بودند. شاید از همان روز اول دانشگاه! و من، من خوش خیال، گمان می‌کردم، گرشا دارد تمام تلاشش را می‌کند تا مرا نیز همراه خود به تهران ببرد و این آغازی شود بر پایان تمام سختی‌های زندگی‌ام. زهی خیال باطل! نوشین ساده‌لوح بیچاره!

سرم باد کرده و نزدیک به انفجار بود. انگار تمام اشک‌هایی که به زحمت مانع جاری شدن‌اشان می‌شدم، در کاسه‌ی سرم جمع شده بودند و ذوق ذوق می‌کردند.

- پس بزار از اینجا یه کیکی چیزی واسه‌ت بگیرم تا بخوری و فشارت تنظیم بشه. آخ گرشا، گرشا، گرشا! چرا دلت می‌خواهد آزارم بدهی؟ چرا خودت را به حماقت می‌زنی؟ من حالم با یک کیک مگر بهتر می‌شود؟ به خاطر امروز نمی‌بخشمت، نمی‌بخشمت گرشا.

همچنان در ذهن با خود کلنجار می‌رفتم که قلبم، درست لحظه‌ای که آن دختر غریبه ناخن‌های بلندش را روی موهای گرشا کشید و نوازشش کرد، پمپاژ خون را متوقف نمود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- باید موهای کنار گوشت رو کم کنی و فقط وسطش حجیم بمونه. خیلی شیک می‌شه برات. مخصوصاً که تل‌هات فر هم هست، شکلات می‌شی واسه خودت! قابل خور... .

گرشا چشم و ابرویی به او آمد که یعنی من دارم تماشایشان می‌کنم، کمی مراعات کند و او دستش را از بین موهای گرشا بیرون کشید و دوباره با لوندی خاصی که در گفتار و رفتارش بود، سعی کرد بحث را عوض کند:

- ولی خیلی دلم می‌خواد مامانت رو ببینم، پس کی دعوت می‌کنی؟

لب‌های گرشا کمانی شد و جواب داد:

- یکم بهم فرصت بده تا آماده‌اشون کنم.

دیگر طاقت نداشتم. اگر بگویم میان آتش بودم کم بود و چه دردی از این بالاتر که آرام جانت تو را اینگونه آتش بزند. اگر چند ثانیه‌ی دیگر دلبری‌های آن لعنتی را برای گرشایم تماشا می‌کردم، به پایان می‌رسیدم. با آخرین نایی که برای حرف زدن داشتم، لب زدم:

- توی خونه شیرینی زیاد داریم، احتیاجی نیست. یکم قدم بزنم خوب می‌شم، همین‌جا نگو دار.

بالاخره گرشا ماشین را کنار زد و ایستاد. وقتی که از صندلی جلویی ماشین کاملاً سمت من برگشت و نگاهم کرد، دست و پایم لرز برداشت. سیر تماشایش کردم. به اندازه‌ی دلتنگی‌هایم در این چند روز، به گستردگی دردی که حالا از کاری که با من کرده بود در بند بند وجودم غلیان می‌کرد. او مال من بود. او تنها سهمی بود که از دنیا می‌خواستم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- مطمئنی حالت خوبه؟ هوا یکم برای پیاده روی سرد نیست؟
- لبخندی بر چهره‌ی ویرانم نشاندم و نقابی برایش ساختم تا روزش را خراب نکنم. آرام گفتم:
- سرد نیست... خوبه.
- چشمم ناگاه به فلاسک افتاد. آنقدر خودم را باختم که یادم رفت بگویم، برایش دمنوش مورد علاقه‌اش را دم کرده‌ام. کیسه‌ی فلاکس را دستش دادم و گفتم:
- چای دارچین.
- و دوباره لبخند زدم. ذوق زده شد و با هیجان گفت:
- بابا کارت درسته! بد هوس کرده بودم.
- خواستم پیاده شوم که باری دیگر صدایش دلم را تکاند:
- راستی، امشب قرار بود شام بیاییم خونه‌ی عزیز. پریناز رو می‌رسونم ترمینال و مامان اینارو برمی‌دارم و می‌یاییم... البته اگه حالت خوش نیست بمونه بعداً، هوم؟
- دوباره آن لبخند مسخره را که انگار روی صورتم خشک شده بود، به رخ‌اش کشیدم:
- نه، بیایین، خوشحال می‌شیم... فعلاً.
- پیاده شدم و در را بستم. بازهم صدای گرشا را شنیدم و اینبار برای اولین بار دعا کردم که حرف زدن را بس کند و فقط بگذارد بروم.

- نوشی؟ تو که راجب پریناز چیزی به کسی نمی‌گی؟

سری به نشانه‌ی نه تکان دادم و از پنجره‌ی ماشین، دوباره نگاهش کردم و این نگاه کوتاه، خیالم را در حوالی او جا گذاشت. آرام گفتم:

- خوش بگذره.

- ممنون! از کوچه‌ها برو خونه، خیابون اصلی بیشعور زیاد داره.

با سر تایید کردم. مثل اینکه حسم را به آن دختر پررو نیز منتقل کرده بودم که حتی خداحافظی نکرد و گرشا پا روی گاز فشرد. دور شدن‌اش را درون آن حلبی، در کنار یک غریبه، به تماشا نشستم و بغضی که تمام مدت در گلویم سنگ شده بود، سرباز کرد.

داغی اشک، چشمانم را تار کرد و دیگر نتوانستم درست ببینم. در پیاده‌روی نیمه خلوت شهر بی‌هدف و سرشکسته، سلانه سلانه به راه افتادم.

تموم آدمارو بعد تو بخشیدم

همه رو بخشیدم اما تورو نه!

نمی‌بخشمت گرشا، مزد سال‌ها نان و نمک، این نبود که مرا شاهد دلبری‌های یک دختر دیگر برای خودت کنی. نمی‌بخشمت. کارت عمدی بود یا غیرعمد، نمی‌بخشمت. به خاطر من و آن کلاس قالی‌بافی مزخرف بود یا به خاطر خودت، نمی‌بخشمت.

چه زخمی جا مونده رو دل وامونده

داره دیوونه میکنه منو

یه عالم خاطره... .

کاش نمی گذاشتم تا با آن واگن های آبی لعنتی برود. خواستم نگذارم، اما افسوس که دست من نبود.

گرشا گفت «از کوچه ها برو» اما من فراموش کردم. مردی که از کنارم می گذشت، زیپ کاپشن اش را کیپ کرد و با حالتی مسخره گفت:

- چیه؟ رفتی و آخرش پولت رو ندادن که داری زار می زنی؟

او رد شد و حرف اش، با وجود اینکه بیش از حد زشت بود، دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشت. تنها بیشتر گریستم. بیشتر و بی صدا تر.

میگم نمیدونست میگم نمیتونست

خدا که میتونست، چرا گذاشت بره

و کسی چه دانست که من، با چه حالی در آن عصر ابری، یک جسم تو خالی را به خانه رساندم.

بشقاب اش را، برای بستن دهان عزیز، از غذا پر کرد. با شنیدن صدای زنگ، دکمه ی آیفون را فشرد و با صدایی آرام رو به عزیز گفت:

- حوصله اشون رو ندارم. غدام رو می برم بالا. غذای شما هم که حاضره.

وقتی خانواده‌ی خاله آتیه وارد حیاط شدند، نوشین پله‌ها را بالا رفته بود. عزیز کلافه صدا بالا برد:

- آخه تو چت شده دختر؟ جونم رو بالا آوردی یه چیزی بگو!

البته گوشه‌گیری نوشین و گاهی نیامدن سر سفره، تازگی نداشت و او بیشتر مواقع در اتاق خود غذایش را می‌خورد. فقط عزیز که دیده بود نوشین با چه حال و روزی دارد آن زرشک پلو را برای مهمان‌ها درست می‌کند، شست‌اش خبردار شده بود که اتفاقی برایش افتاده اما به هر دری زد، دخترک نم پس نداد.

نوشین، در اتاق را گشود و پاهای برهنه‌اش، لباس‌های ولو شده‌ی وسط اتاق، عکس‌های پخش و پلا شده و وسایل واژگون بر روی فرش را لمس کرد. نفس گرفت و عطر آدکلنی که چند سال پیش گرشا برای تولدش خریده بود و او حتی دلش نمی‌آمد استفاده کند، در مشامش پر شد. نگاهی گذرا به شیشه‌ی متالیک شکسته‌ی آن که محتوایش بر روی فرش شره کرده بود، انداخت و ظرف غذا را در گوشه‌ای از اتاق، رها کرد. تمام وسایل اتاق، تاوان کاری را که گرشا انجام داده بود، پس داده بودند.

از بین لباس‌هایی که در هم گره خورده بودند، کت‌اش را بیرون کشید و تن کرد. چراغ اتاق را خاموش نمود و درش را بست.

سرمای خشکی بود. نه باران داشت و نه برف، فقط بادی سرد و استخوان‌سوز بود که در فضا می‌چرخید. احساس کرد که سرش گیج می‌رود، به دیوار بام دست گرفت تا نیافتد. حتی برای ایستادن نا نداشت. با دیدی که هنوز از اشک تار بود، صندلی تا شواش را باز کرد و در تاریکی بام نشست. در بُرد نگاهش، حیاط تاریک خانه‌ی قدیمی خان بابا بود که پراید وانت دایی بهنام، در آن پارک شده بود.

آنقدر در خود فرو رفته بود که حتی صدای تلفیقی خاله و شوهرخاله‌اش را از طبقه‌ی پایین نمی‌شنید که در حال توضیح چیزی بودند. نگاهش برای چند دقیقه روی ماشین دایی بهنام ماند. از وقتی که او را در آسایشگاه روانی بستری کرده بودند، این ماشین همین‌جا در حیاط، مانده بود که مانده بود. فکری تکانش داد. احتمالش وجود داشت که حرف‌های دایی بهنام درباره‌ی گذشته‌ی مادرش حقیقی باشد. اگر او واقعا حرام‌زاده نبود، بی‌شک بسیاری از موضوعات تغییر می‌کرد. آن وقت شاید پدرش او را می‌پذیرفت و نزد خود می‌برد. سر بالا کرد. ماه پشت ابرهای متراکم مانده بود و نمی‌توانست رخ نمایان کند. دل او نیز، به وسعت کل آسمان بالای سرش گرفته بود.

همزمان، گرشا در حال جویدن غذایش به نوشین فکر می‌کرد. این که چرا نوشین چنین واکنشی به دیدار با پریناز نشان داده است. فکرش را نمی‌کرد که او تا این حد ناراحت شود. بیش از پیش نگران شده بود، آنقدر که اصلاً نفهمید کی و چطور وقت‌اش را با پریناز گذراند. کاری که هفته‌ها برای انجام‌اش با خود کلنجار رفته بود را بالاخره عملی کرده بود؛ آشنا کردن پریناز با نوشین! هدفش فقط کاستن از وابستگی‌های بیش از حد نوشین نسبت به خود بود نه آزار دادن او. درک می‌کرد که نوشین به دلیل نداشتن خواهر یا برادر، یا حتی پدر و مادر، چقدر روی او که فرقی با برادرش ندارد حساب باز می‌کند اما خب، می‌خواست اگر فکر و خیال دیگری هم وجود داشت رنگ ببازد. نوشین بالاخره باید به نبودنش عادت می‌کرد؛ چون گرشا بعد از تحصیل، نمی‌خواست دیگر به دیراق بازگردد و تصمیم داشت در همدان یا تهران مشغول به کار شود.

- هوی پسر!

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

سر بالا آورد و دستش از بازی با قاشق بر روی ظرف باز ماند. نگاهی به پرستیژ خان‌بابا که پوزخند کجی بر لب داشت انداخت و لب زد:

- جانم خان بابا؟ چیزی گفتی؟

پیرمرد ضربه‌ای به زانویش کوفت و سپس دست بر ریشش کشید و بی‌صدا خندید. نگاه گرشا بر سفیدی یک دست ریش کوتاه‌اش ماند.

- عاشقی پسر؟ می‌گم بکش از غذا، بیکار نشین.

نگاه مادر، پدر و خواهرش سمت گرشا برگشت. همه متوجه شده بودند که فکرش درگیر چیز نیست. گرشا از جا برخاست، پلیور خردلی‌اش را مرتب کرد و درحالی که به سمت پله‌ها می‌رفت، لب زد:

- سیر شدم دستتون هم درد نکنه. برم ببینم اگه حال نوشین خیلی بد باشه واسه‌اش سِرْم بگیرم.

وقتی که داشت پله‌های پشت‌بام را که از کنار پذیرایی پله خورده بود بالا می‌رفت، صدای کلفت خان بابا را دوباره شنید:

- از من تشکر نکن. شام دستپخت خانم کوچوکه!

و گرشا خدا را شکر کرد که نوشین نشنید؛ چون از اصطلاح «خانم کوچوک» بی‌نهایت تنفر داشت. خان بابا هیچوقت نمی‌خواست این موضوع را در خاطر نگه دارد و به خاطر دل نوشین هم که شده دیگر تکرارش نکند. وقتی وارد بام شد، او را در تاریکی مطلق در گوشه‌ای که به زحمت می‌شد تشخیص‌اش داد، دید.

نوشین، با حس کردن قدم‌های کسی که به او نزدیک می‌شد، هندزفری را از گوشش کشید و صورتش را به سرعت پاک کرد؛ هرچند در آن ظلمات، اشک‌هایش به وضوح دیده نمی‌شد. سربرنگرداند تا پشت سرش را ببیند اما فهمید که گرشا است. در واقع کسی جز گرشا در آن خانه نبود که بلافاصله بعد از خوردن غذا به او سر بزند.

گرشا آن یکی صندلی تاشو را نیز برداشت و در نزدیکی نوشین نشست. این دو صندلی، مخصوص او و نوشین بود برای وقت‌هایی که در بام، با یک‌دیگر گرم صحبت می‌شدند.

نگاه سمت نوشین گرفت و او بسیار کوشید تا چشمان بی‌اختیارش سمت گرشا نرود. دخترک بی‌رمغ و بی‌حال بود، حتی موهای پریشان شکلاتی‌اش را شانه نزده بود.

گرشا درست جایی نشسته بود که تیرهای چراغ برق، نیمی از صورت‌اش را روشن می‌کردند. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که حضورش، بخواهد نوشین را به بدترین شکل ممکن بیازارد. اما نوشین، همین زجر حاصل از بودن او را نیز با شوق و تمنا، طالب بود.

تو همین، لحظه که دلگیرم ازت

از همیشه به تو وابسته‌ترم...

گرشا دستانش را در یک‌دیگر گره زد و پرسید:

- چرا اینجا نشستی؟ هوا سرده.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

صدایش هنوز هم برای دخترک آرام‌بخش بود و کسی چه می‌دانست مزه‌ی آرامش زجرآور، چگونه می‌تواند باشد. هوای سرد را وارد ریه‌هایش کرد و با صدایی که سعی می‌کرد عادی جلوه کند گفت:

- خوبه، به هوای سرد پشت‌بوم عادت دارم. کی اومدین؟

گرشا لب پایینی‌اش را با دندان گرفت و ابرو جمع کرد. لب زد:

- نگو که متوجه اومدنمون نشدی!

نوشین بی‌صدا آه کشید. بوی عطر محبوب‌اش، با همیشه فرق کرده بود. به یک نحوی، انگار بوی عطر زنانه می‌داد. درد داشت استشمام این عطر و فقط خدا می‌دانست که چقدر.

دندان سایید و بعد از چند ثانیه مکث، به سردی گفت:

- داشتم آهنگ گوش می‌دادم، متوجه اومدنتون نشدم. همکلاسیت چی شد، رفت؟

- آره رسووندمش ترمینال. تو که پاک نگرانم کردی، پریناز فکر کرده بود مغرور و خشکی اما من بهش گفتم علت‌اش دیدار اول بوده. چی شد که حالت یهو بد شد؟! چرا هیچوقت حرف دلت رو نمی‌زنی نوشی؟

حرف دلش! خب راست‌اش برای گفتن حرف دلش، کمی دیر شده بود. بخاری از دهانش برخاست. لب‌هایش، خشکِ خشک بود. بغض فرو برد و سعی کرد بدون لرزش صدا صحبت کند اما هیچ چیزی از این تلاش بی‌ثمر سخت‌تر نبود:

- چرا زودتر بهم نگفتی که دوست دختر پیدا کردی؟ اینقدر برات غریبه شدم؟

با وجود دلی که در سینه‌ی نوشین، برای شخص کناری‌اش می‌جوشید، اما کلماتش همیشه گرشا را فریب می‌داد. انگار نوشین در پنهان کردن حسش، یک ماهر بالفطره بود.

گرشا تک خنده‌ای کرد، نگاهش سمت مقابل‌اش برگشت و حالا او نیز مانند نوشین، شاخه‌های بی‌برگ درخت گردو را تماشا می‌کرد.

- فکرش رو نمی‌کردم اینقدر جدی بشه. پریناز دانشجوی باهوش و زرنگ کلاسه، نگاه به ظاهرش نکن، خوش اخلاق هم هست! اوایل رابطه‌امون در حد قدم زدن و بحث درباره‌ی درس‌ها بود اما کم‌کم... .

نوشین چشم روی هم فشرد. نمی‌خواست ادامه‌اش را بشنود. آرزو کرد گرشا سکوت کند اما گرشا ادامه داد:

- کم‌کم حس کردم ازش خوشم می‌یاد... باباش جراحه، از مامان پریناز جدا شده و پریناز با باباش زندگی می‌کنه. خانواده‌ش خیلی اصیل و امروزمین، فرهنگشون با خانواده‌های دیراق خیلی فرق داره. کلاً راحتن، یه جوری شبیه به سبک اروپایی زندگی می‌کنن. وضع مالی‌شون هم خیلی خوبه اما گذشته از همه‌ی این‌ها، من از خودش و شخصیتش بیشتر خوشم می‌یاد، اینه که برام اهمیت داره.

دخترک سر پایین آورد. بغض مشمئزکننده کنج گلویش، آنقدر سفت و متورم شده بود که دیگر حتی نمی‌توانست لب باز کند. سکوت همین‌طور پابرجا بود که گرشا دوباره لب زد و نوشین، بی‌قرار سر به سمت او چرخاند.

- می‌دونی نوشی... یه جورایی... یه جورایی حس می‌کنم حالم باهاش خوشه... حس خوبی دارم کنارش، اونقدر خوب که وقتی نیست لحظه‌هارو می‌شمارم که برگردم کنارش.

ابروهای دخترک شل شد و دوباره نگاه از او گرفت. دیگر اشک مجالش نداد و روی صورتش شُره کرد. شکر که هوا تاریک بود، شکر! وگرنه آن دمل چرکی انتهای گلویش، جان از او می‌گرفت.

باید باورش می‌شد که گرشا را برای همیشه از دست داده؟ دلش انگار، از چاکراه پمپاژ خون به دو نیم شد که درد وحشتناکی کل وجودش را فرا گرفت. سخت بود که در حضور گرشایش، گرشایی که او را فقط متعلق به خود می‌دانست، هق‌هق گریه‌هایش تا عرش خدا نرود. به نحوی که محرز نباشد، اشکش را پاک کرد و بغض فرو برد:

- می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

گرشا دست برد و موهایش را با انگشتانش مرتب کرد و با خنده لب زد:

- نمی‌دونم! تا چی پیش بیاد... بیخیال. راستی زرش پلوت خیلی خوشمزه بود، طعمش هنوز تگ زبونمه! خودت هم خوردی؟

دخترک نفس عمیقی کشید. چیزی به اندازه‌ی خروارها خروار حرف ناگفته بر دلش سنگینی می‌کرد. او اگر گرشایش را داماد یک نفر دیگر می‌دید، می‌مرد حتما، نمی‌مرد؟ دنیا، جز گرشا هیچ چیز قشنگ دیگری برای خودنمایی نداشت؛ همه‌اش تکرار بود و تکرار.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

«هوم»ی زمزمه کرد اما در حقیقت حتی لب به غذا هم نزده بود. یعنی هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت که بخواهد بخورد.

حتی در آن دقایق، دقایقی که بسیار از گرشا دلخور و ناراحت بود، دلش آغوش بی‌مهر او را طلب داشت و برای آن بی‌تابی می‌کرد. اما چه چاره، وقتی که آن آغوش، دیگر به او تعلق نداشت.

دل ز تن بردی و

در جانی هنوز

دردها...

دردها دادی و

درمانی هنوز

صدای کفش‌های ورنی براق‌اش، نگاه پیرمرد را از گونی بادام‌های بو داده، سمت خود کشاند. پیرمرد، دست از خالی کردن گونی برداشت، خوش بشی کوتاه و سرد با او کرد و پشت میز قدیمی‌اش نشست. مرد میان‌سال نیز در صندلی قدیمی مقابل میز، لم داد. موهای کم پشت‌اش با آن صورت بیضی دراز، همخوانی جالبی نداشتند.

- یادی از ما نمی‌کنی آقا قدرت!

از همان روز نحس، همان روزی که دخترش عاطفه او را مقابل دوست و آشنا، سکه‌ی یک پول کرده بود، دیگر هیچ‌کس او را قدرت خان صدا نمی‌کرد. میان مردم دیراق هنوز هم نقل مجالس بود که کار عاطفه، بزرگی قدرت را تباه کرده! قبلاً همه او را خان دیراق (نه به معنای خان قدیم، بلکه به معنی شخصی بزرگ و قابل احترام) می‌دانستند، اما از قدیم گفته‌اند؛ فرزند ناخلف، دودمان پدر دهد بر باد! از طرفی دیگر، عده‌ای نیز محکومش کرده بودند به فرزندکشی. شایعه کرده بودند دختر باردارش را در اتاق حبس کرده و بعد در غذایش سم ریخته تا بمیرد! آنقدر این حرف‌ها بین کوچه و بازار چرخیده بود که آن اوایل کمتر کسی به مغازه‌ی کوچک آجیل فروشی پیرمرد سر می‌زد و درآمد او به شدت پایین آمده بود. در حقیقت او تمام آبرو و عزتش را در این شهر باخته بود و فقط به دلیل اینکه جای دیگری برای رفتن نداشت، در آن مغازه کوچک، که ارثیه‌ی پدرش بود، با سری همیشه پایین در مقابل مردم به کار ادامه می‌داد.

چینی مابین ابروهای یک درمیان سفید پیرمرد افتاد و جواب داد:

- درگیریم. شما هم کم پیدا شدی آقا عمران!

عمران یقیه‌ی کت چهارخانه‌اش را مرتب کرد و صاف نشست. ته ریشش را خاراند و با قیافه‌ای حق به جانب، تسبیح کوچک زمردی‌اش را در لا به لای انگشتان‌اش بازی داد.

- شما که یه بار مارو روندی از خونه‌ات، ما رو کوچیک کردی، حقیر کردی، ولی جای پدرمی. ما همیشه کوچیک شما بودیم و هستیم. اومدم بگم باز هم سر حرفم هستم... می‌خوام نوشین خانم رو دوباره ازتون خواستگاری کنم.

خان بابا آب دهان فرو برد. پشت آن میز چوبی قدیمی، قوز کرد و ظرف پسته‌ی روی میز را سمت عمران گرفت و تعارف نمود. با مکث گفت:

- خودت که می‌دونی، من مسئله‌ای ندارم با این موضوع. اون دفعه هم بهت گفتم که دختره رضا بده نیست.

عمران، کاسه‌ی پسته‌ها را عقب کشید و سرش را به خان بابا نزدیک‌تر کرد. آرام لب زد:

- اینجا که غریبه نداریم قربان تو بشم! خودت بهتر از من می‌دونی که نوهات در شرایط ناز و عشوه اومدن نیست. مگه غیر اینه که تو کل دیراق، فقط من خواستگارشم؟! به ریشتم قسم مشتی! دلم برای جوونیش می‌سوزه. می‌خوام صاحب خونه و زندگیش کنم، بد می‌کنم؟

می‌خوای تا ابد بمونه ور دلت و بشه آینه‌ی دقت؟

این را گفت و سر پایین آورد. نگاه آبی‌اش، برق کفش‌های ورنی خود را نشانه رفت و برای بار چندم، در دل تیپ خود تحسین نمود.

- اصلاً اگه مشکل راحله‌اس، که به به و الله به زن دوم گرفتن من راضیه، اصلاً تعهد می‌دم بین زن اولم و سه تا بچه‌ام با نوشین، هیچ فرقی نباشه برام، ای بسا نوشین خانم نور چشمم باشه همیشه، بیشتر از این؟ اگر مشکل سن و ساله که دل باید جوون باشه! بد می‌گم آقا؟

نفسی دردآور از انتهای گلوی پیرمرد برخاست. نوشین را مجبور به ازدواج با مردی چهل و شیش ساله می‌کرد که یک زن و سه بچه‌ی قد و نیم قد هم داشت؟ هیچوقت دلش راضی نمی‌شد که دختری را به اجبار به عقد کسی در بیاورد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

حتی وقتی کسری برای خواستگاری عاطفه آمده بود، یک ماه فرصت گرفت تا دخترش خوب فکرهايش را بکند. برای آتیه نیز همین‌طور. اما خب، حالا قضیه فرق می‌کرد. کسی در ذهنش گفت «آن همه اختیار به عاطفه دادی چه شد مرد؟ حقت را نگذاشت کف دستت؟ یا آنقدر به بهنام محبت کردی، چه کرد؟ دستت را در پیری گرفت؟!»

آهی از نهادش برخاست و در چشم‌های آبی سیر عمران خیره ماند. آن موهای رنگ کرده‌ی مشکی، در مقایسه با چین و چروک صورت مرد، بد روی ذوق می‌زد. لب زد:

- دوباره باهاش حرف می‌زنم و خبرش رو بهت می‌دم.

مرد پوزخندی زنان، ابرو بالا برد.

- بهتره کمی اجبار هم توی کارت باشه! تو خان این مردم بودی، همین نرمش رفتارت بود که این بلا رو سرت آورد قربان تو! تا کی باید اون پسره، چی بود اسمش؟! هوم... گرشا! نوهت رو تو خیابونا بچرخونه و ازش سوء استفاده کنه؟ تا کی می‌خوای حرف‌های مردم رو پشت سرش تحمل کنی؟

این را گفت، از جا برخاست و قدرت، با خشم براندازش کرد و به تندی لب زد:

- گرشا جای برادرشه، دهند رو آب بکش.

عمران از کنار قفسه‌های قدیمی و زنگ زده‌ی آجیل‌های مخلوط گذشت و با همان پوزخند مسخره، سمت خان بابا برگشت:

- برادری به شناسنامه‌اس، از پسرخاله برای آدم برادر در نمی‌یاد حاجی!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

خان بابا، عینک نزدیک بینی‌اش را به چشم زد و بدون نگاه کردن به عمران، مشغول واریسی دفتر خریدهای عمده شد.

- بالعکس! برادری به شناسنامه نیست، به مردونگیه. به شرافتیه که یه مرد گرو می‌زاره مؤمن!

عمران با خنده‌ای کوتاه به چهارچوب ورودی مغازه تکیه کرد:

- به هر حال... می‌دونی که من همیشه توی مغازه‌ی املاکیم، منتظر جوابت هستم آقا قدرت. فراموش نکن، اینکه می‌خوام دختری رو که پیشینه‌ی خانوادش تا این حد توی شهر بدنامه رو بگیرم، کار دله فقط، وگرنه... .

این را گفت، پوفی کرد و بیرون رفت. به دنبال راه رفته‌اش، پیرمرد دندان روی هم سایید. اگر عاطفه چنین فرزند ناخلفی از آب در نمی‌آمد، او حالا مجبور نمی‌شد چوب حراج به نوه‌اش بزند و برای حفظ آبرو، او را مجبور به ازدواج با نالایقی چون عمران کند.

نظر سمت آسمان گرفت و نفس دردناکی از انتهای گلویش بیرون زد. چشم‌های متورم و سرخ‌اش، تا سرحد مرگ می‌سوخت. امسال، پاییز سختی بود.

یادش آمد یک بار، با دو گیگ اینترنتی که پول‌اش را به زحمت از عزیز گرفته بود، در اینستاگرام درباره‌ی کارما فیلمی دید و آن فیلم کوتاه، بسیار او را تحت تاثیر قرار داد. "اگر منتظر روزهای بد باشی و درباره‌ی آینده به خیالات منفی

بپردازی، آن خیالات تبدیل به زندگی واقعی تو خواهد شد." و حالا نوشین، حقیقی شدن افکار منفی‌اش را زندگی می‌کرد.

کلاه بافتنی کرمی را، بیشتر روی موهایش کشید. بیش از دو هفته بود که دیگر گرشا حتی پنجشنبه و جمعه نیز به دیراق نمی‌آمد و می‌گفت نزدیک به امتحانات است و سرش شلوغ شده. یعنی چه می‌کرد؟ لابد با همکلاسی‌اش خوش می‌گذراند. دلتنگ‌اش بود، بد هم بود و کسی چه می‌دانست دلتنگی، چه حال مزخرف نابسامانیست. هم از دعوای سخت‌اش با خان بابا دل چرکین بود و هم از دوری گرشا. کدام را تاب می‌آورد؟ پاییز، قبلاً‌ها تا این حد بی‌رحم نبود.

تفیتی آمد و کنارش نشست و آن اشک لامذهبی دم مشک نوشین، بالاخره شُره کرد. لب زد:

- من زن اون یاروی بد دل و بد نظر نمی‌شم تفیتی. من... من ازش متنفرم، حالم ازش بهم می‌خوره، اون یارو... اون... اون اصلاً شبیه من و خواسته‌هام نیست.

بغض راه تنفس‌اش را بی‌حد برید و صدای فین‌فین‌اش بالا رفت. هیچوقت چهره‌ی تفیتی را نمی‌توانست تصور کند. تفیتی، از همان کودکی برای او، چیزی شبیه به حباب در قالب و شکل و شمایل خودش بود. تفیتی جواب داد:

- می‌دونم که ازش متنفری، اما چاره‌ای نداری نوشین، تا حالا هم که مقاومت کردی زیادی بوده. نشنیدی مگه؟ خان بابا گفت شده زنجیر می‌اندازه گردنت و می‌بردت پای سفره عقد!

صورت دخترک از اشک خیس بود. باد، پوست خشک گونه‌هایش را در آن عصر پاییزی دلگیر سوزاند و برگی، شبیه به برگ خشک انجیر، در هوا رقصید و پیش

پایش افتاد. درحالی که با همان نگاه مرگ‌آور میشی، برگ خشک پیش پایش را تماشا می‌کرد، صدایش لرز برداشت و لب زد:

- ولی بابای من زنده‌اس، شاید اصلاً اون راضی نباشه دخترش رو به زور بدن به یه مرد زن و بچه‌دار. به یه املاکی بی‌صفت که پولش زیاده و آدمیت‌اش صفر. حتماً که راضی نیست! معلومه که بابام این رو نمی‌خواد. اگه ثابت کنم دختر واقعیشم، حتماً... .

تفیتی، که در واقع صدای قطب مقابل ذهن نوشین بود، روی حرف‌اش آمد:
- اون اگه تو رو می‌خواست هیچوقت ولت نمی‌کرد بره. حداقل یه آزمایش ساده که می‌تونست بده، نمی‌تونست؟

حرف‌اش، باعث شد گریه‌های نوشین تشدید شود. اینبار تفیتی دلش به رحم آمد و دلسوزانه گفت:

- خب از گرشا کمک بگیر. تا به حال نداشته به زور مجبور به ازدواجت کنن، بعد از این هم نمی‌ذاره.

نوشین صدایش را بالا برد و اصلاً برایش مهم نبود که اگر همسایه‌ها بشنوند، در موردش چه فکری می‌کنند.

- گرشا رفته! چرا نمی‌فهمی تفیتی؟! اون دوسم نداره.

و از حرفی که زد، تمام تنش لرزید. واقعاً گرشا دیگر او را نمی‌خواست؟ چطور باید باور می‌کرد؟ باری دیگر، با همان لحن عصبی ادامه داد:

- فکر می‌کردم توی این زندگی نکبت باید یه مرد دستم رو بگیره و نجاتم بده... فکر می‌کردم اون شخصی که قراره دنیام رو دگرگون کنه، گرشاست. اما نه! نه تفیتی! اون شخص خود منم... خودم باید از این منجلاب بیرون بیام، خودم باید زندگیم رو تغییر بدم وگرنه هیچکس برام دل نمی‌سوزونه.

صدای تفیتی، در ذهن‌اش اکو شد که گفت:

- اما پس خطراتش چی؟ اصلاً بهش فکر کردی؟ اگه بلایی سرت بیاد؟ اگه پدرت تو رو نخواد؟ اگه دایی بهنام نتونه ثابت کنه... .

نوشین حرف‌اش را با صدای بلندی کشید:

- آه!

بغض‌اش را قورت داد و به ماشین دایی بهنام در حیاط، چشم دوخت.

- تموم مدت من رو ترسوندی که بلایی سرم بیاد. بلا از این بدتر که زن اون یارو بشم؟! بس کن تفیتی، اصلاً... اصلاً تو چرا همیشه هستی؟ می‌گن دوست خیالی بچه‌ها، بعد از شیش سالگی از خاطرشون می‌ره، من هیجده ساله تفیتی، تو چرا هنوز نرفتی؟

تفیتی غمگین شد و با همان حالت غم، لب زد:

- چون بقیه بعد از شیش سالگی، همدم، هم صحبت یا هم‌بازی‌های بهتری پیدا می‌کنن... اما تو هیچکس رو نداشتی... هیچ دوستی نداشتی نوشین... اگه من نبودم، حرف‌ها رو به کی می‌زدی؟ هان؟! به کی؟

با تنهایی انس گرفته‌ای

آنقدر که دیگر زبانش را می‌فهمی

بزرگ شده‌ای دخترک

و فهمیده‌ای

تنهایی می‌تواند استاد خوبی باشد

تفیتی راست می‌گفت و چه چیزی بیشتر از یک حقیقت محض، تلخ‌تر بود؟
خواست برای بار چندم تنهایی‌هایش را توجیه کند و دوباره خودش را گول بزند
که صدای عزیز، او را از بلند و بی‌پروا صحبت کردن با خود، وا داشت.

- نوشین؟ آهای دختر با توام! با کی حرف می‌زنی؟

بیچاره پیرزن! پا نداشت که بیاید بالا و فقط می‌توانست از کنار پله‌ها، صدای
نوشین را گوش کند و دو چندان دلش شور بیوفتد.

نوشین با مکث کوتاهی پایین رفت و عزیز، وقتی سرش را بالا آورد و نگاه‌اش با
چشمان معصوم و درشت دخترک، در آن وضعیت سرخ و اسفبار تلاقی نمود،
قالب تهی کرد. رنگ از رخسار پیرزن پرید و حتی یادش رفت چه می‌خواست
بپرسد.

نوشین، روی پله‌ی یکی مانده به آخر نشست، درست روبه‌روی مادر بزرگ نحیف
و لاجان‌اش و حالا باید، آن سکوت مضحک و آزاردهنده را می‌شکست.

- برام از عاطفه بگو... بعد از اینکه از خونه‌ی یه غریبه بیرون اومد، خان بابا
باهاش چیکار کرد؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اما عزیز ترجیح می‌داد درباره‌ی عمران املاکی با نوشین صحبت کند. اینکه ازدواج با آن مرد، چقدر به نفع اوست، یا اینکه اگر پشت قباله‌اش یک قطعه زمین مسکونی بیاندازد، چقدر عالی می‌شود و دیگر مجبور نیست هر روز از او بی‌پیرزن پرستاری کند. می‌خواست این‌ها را بگوید تا شاید در آن چهره‌ی سرد و مملوء از درد دخترک‌اش، هرمی از گرما بنشانند و اصلاً انتظار این پرسش را از او نداشت.

نوشین، با همان اشک شناور درون تپله‌های میشی‌اش، عزیز را نگریست. روسری نخ مشکی بی‌پیرزن، تا نیمه‌ی سرش، باز شده بود و آن تارهای نقره که از روسری‌اش بیرون آمده بودند، یک به یک تجربه بودند اما حیف که این زن نیز، با وجود آن موهای سپید و آنهمه تجربه، باز هم مانند بقیه فکر می‌کرد و نهایت آرزویش برای نوشین، شده بود پیدا کردن شوهر!

هنوز سگرمه‌هایش را از دیدن چهره‌ی رنگ پریده و نزار نوشین، نگشوده بود. آرام لب زد:

- بارها گفتم و شنیدی، چیزی که الان مهمه... .

نوشین بی‌پروا در سبزی رنگ رفته‌ی چشمان عزیز خیره ماند و گفت:

- می‌خوام بشنوم، دوباره و چندباره.. اینبار با همه‌ی جزئیات... چیزی که مهمه
اینه.

چین پیشانی مارال، عمق بیشتری گرفت. یاد آن دوران، برایش مرگ تدریجی بود و ای کاش به جای سگته، آلزایمر نصیب‌اش شده بود که حالا مجبور نباشد باری دیگر بدترین روزهای زندگی‌اش را یادآوری کند. کمی مکث کرد و وقتی نگاه‌های دنباله‌دار و غم گرفته‌ی نوه‌اش را دید، به ناچار لب گشود:

- توی یه عصر بهاری، بی‌خبر از همه جا داشتم رخت چرک‌هارو می‌شستم که با صدای بلند کوبیده شدن در خونه از جا پریدم. خان بابات، عاطفه رو کشون کشون از پله‌ها بالا برد و پرتش کرد تو اتاق بالای پشت‌بوم که اون زمون انباری بود، بعدش در اتاق رو قفل کرد. خودم رو رسوندم بالا و داد زدم: «مگه دیوونه شدی مرد؟»

آهی از نهاد پیرزن برخاست و نگاه از نوشین گرفت.

- اما وقتی قضیه رو از پدربزرگت شنیدم، دیگه زبونم بند اومد... کارد می‌زدی خون قدرت در نمی‌اومد، بس که عصبی بود. گفت بزار اونقدر توی اون انباری بمونه تا بمیره اما من دلم طاقت نیاورد و شب براش غذا بردم. هنوز داشت گریه می‌کرد. وقتی مَصْر شدم، گفت نمی‌تونه دلیل این اتفاق رو بگه، حداقل الان نمی‌شه... منم گمون کردم لابد عاطفه با صاحب اون خونه یعنی حاج محمود سر و سری داشته و حالا نمی‌خواد بیشتر از این آبروش بره. تو سرم هزار و یک فکر اومد که حاج محمود از خدا بی‌خبر زن و بچه‌اش رو ول کرده، پنهونی برگشته دیراق و بعدش... آخه چند سال بعد از اون اتفاق، حاج محمود با اینکه خونه‌ش رو نفروخته بود، برای همیشه به اصفهان نقل مکان کرد. فقط گاهی وقت‌ها پیداش می‌شد و به خونه‌اش سری می‌زد.

چین‌های کنار چشم‌اش، بیشتر جمع شد. اگر این فرضیه درست بود، باید حاج محمود پدر اصلی نوشین می‌بود. زیر لب زمزمه کرد:

- خدا به دور!

و در دل از تهمت و گمان بدی که هنوز هم که هنوز بود به آن باور داشت، استغفار کرد و سر بالا آورد. دختر نوجوانی که پیش رویش، آن طور نزار و بی‌رمغ

نشسته بود، شباهت عجیبی به عاطفه‌اش داشت و نه هیچکس دیگر و هرچقدر که قد می‌کشید، این شباهت، بیشتر و بیشتر می‌شد.

- یه مدت بعد، چون قدرت اجازه نمی‌داد عاطفه از اتاق بیرون بیاد، انباری رو خالی کردم. حموم و دستشویی اتاق، هرچند ناجور بود و ناقص، اما توی اون شرایط، فکر می‌کردیم همینم زیاده براش. از طرفی شوهرش کسری، به خان بابات پیغام داده بود و قسم خورده بود که اگه عاطفه رو ببینه، هرکجا که باشه و هر ماهی از سال باشه، خونش رو می‌ریزه و همین تهدید، بیشتر از هرچیزی ما رو آشفته و نگران کرده بود. توی کل شهر انگشت‌نمای عام و خاص شده بودیم. حتی روم نمی‌شد از در خونه بیرون برم و با همسایه‌ها چشم تو چشم بشم... از یه طرف بی‌خبری از بهنام و از طرفی دیگه این رسوایی و بی‌آبرویی... یه چشم من و اون پیرمرد، اشک بود و یه چشممون خون.

نوشین، به نرده‌ی چوبی کنار دست‌اش تکیه کرد. تمام توجه‌اش، به حرف‌های مادر بزرگ بود و باید برای عملی کردن خواسته‌هایش، گذشته را جزء به جزء به خاطر می‌سپرد. بر پرستیژ پیرزن، همیشه وقتی به این قسمت از ماجرا می‌رسید، خروارها خروار اندوه اضافه می‌شد:

- همه چیز از اون جایی بدتر و غیرقابل تحمل‌تر شد که فهمیدم عاطفه بارداره. باهاش زیاد حرف نمی‌زدم اما اون روز ازش خواستم بچه رو سقط کنه و بیشتر از این آبروی مارو... هعی... اما... اما عاطفه می‌گفت بچه، بچه‌ی کسراست و اگه سقطش کنه، در واقع می‌شه مهر تایید برای کاری که نکرده.

پیرزن سری تکان داد و نوشین بیشتر درخود شکست. پس زمانی همه برای مرگ او در شکم مادر لحظه شماری کرده اند! در آن دقایق، برای بار چندم آرزو کرد که ای کاش همان زمان، مادرش او را از بین برده بود.

- نمی خواستم کسی بفهمه اما مجبور شدم یه روز که حالش بد بود ببرمش دکتر و کم کم خبر بارداری عاطفه تو کل دیراق پیچید و حرفمون دوباره شد نقل محافل. قدرت، از اون روزی که قضیه ی بارداری عاطفه رو فهمید، دیگه هیچوقت اون پدر صبور و آروم گذشته نشد. برای اولین بار دست روی عاطفه بلند کرد و قسم خورد که اسمش رو از شناسنامه اش پاک می کنه... عاطفه اما باز هم راضی به سقط بچه نشد... تو همون روزها جهیزیه ی عاطفه رو برگردوندن با یه نامه از شوهرش. نوشته بود: «ننگ این رسوایی، آبرویی برام توی این شهر نذاشته و مجبورم برای فراموش کردن این ننگ و رهایی از این عذاب، از دیراق برم.»

پیرزن لب های خشک اش را تر کرد و نفسی از درد کشید:

- اون برای همیشه یهو غیبش زد... گفته بود به شرطی از خون عاطفه می گذره که ما، یا خود عاطفه دیگه سراغش رو نگیریم و پیش نگردیم. تهدید کرده بود که حتی اگه کسی از جد و آباد عاطفه سمتش بره، کاری می کنه به خاک سیاه بشینه. فهمیدیم حتی خونه اش رو فروخته... به همین سادگی، خونه و زندگی دختر تازه عروسم که فقط دو سال بود رفته بود سر زندگیش از بین رفت... شوهرش بدون اینکه طلاقش بده ترکش کرد و مردم اسم های ناجوری روی خودش و بچه ی توی شکمش گذاشتن. روزی صد بار از فکر و خیال و غصه، می مردم و زنده می شدم. قدرت هم شده بود سنگ؛ نه دیگه با من حرف می زد و نه یه لحظه تو خونه آروم و قرار داشت.

قبلاً کسری و کارهایی که کرده بود برای نوشین هیچ اهمیتی نداشتند اما حالا قضیه خیلی فرق می‌کرد. با صدایی گرفته پرسید:

- خانواده‌ش چی؟ چجوری بدون اونا واسه همیشه رفت؟

- کسری فقط یه خواهر بزرگ‌تر از خودش داشت که جای مادر بود براش. مادرش مدت‌ها پیش و پدرش هم چند سالی می‌شد فوت کرده بودن. حدود سه چهار سال بعد از اینکه کسری رفت تهران، خواهر، شوهرخواهر و بچه‌هاش هم دار و ندارشون رو فروختن و رفتن همدان. زمین و ملک اینجا زیاد داشتن، فروختن و رفتن چون دیگه تحمل حرف‌های مردم رو نداشتن. آره دختر، پول همیشه آدم رو نجات می‌ده. مثل ما نموندن که سال‌ها نگاه‌ها و زخم‌زبون‌های مردم رو تحمل کنن و دم نزنن.

انگشتان نوشین، دور نرده چوبی کیپ شد. قندش پایین بود که دستانش این‌طور بی‌رحمانه می‌لرزید یا چه؟ هر مرگ‌اش هم اگر بود، دیگر گرشایی وجود نداشت تا دردش را بفهمد. بغض فرو برد و پرسید:

- چی شد که مُرد؟

مارال، اشک چکیده بر پوست چروک‌اش را رُفت و با تمام حسرتی که در قلب‌اش بود، باز هم آه کشید.

- گذشت و عاطفه با وجود فشارهای من، آتیه و بقیه، راضی به سقط نشد. می‌گفت بعد از به دنیا اومدن بچه، دوتایی همه چیز رو ثابت می‌کنیم و رو سیاهی‌ش می‌مونه برای شما! من هم مدام توی دلم «وان یکاد» می‌خوندم که الهی همین‌طوری بشه که می‌گه... بچم نه درست غذا می‌خورد و نه پدرش اجازه

می‌داد از اتاق بیرون بیاد و کلید در رو پیش خودش نگه می‌داشت. غذاش رو همیشه می‌ذاشتم لب پنجره و وقتی برمی‌گشتم، چند قاشق بیشتر نخورده بود.

نوشین به ناچار بلند شد و برای مادر بزرگ‌اش دستمال کاغذی آورد. او حتی اگر هزار بار متوالی نیز از سرگذشت عاطفه تعریف می‌کرد، باز هم اشک می‌ریخت. اصلاً مگر می‌شد با یاد عاطفه؛ دختر نو عروس‌اش، لحظه‌ای از غم رها گردد؟ اشک می‌ریخت و فی‌فین کنان ادامه می‌داد:

- گذشت و گذشت، تا اینکه یه روز با صدای درد کشیدن و جیغ‌های عاطفه رفتم بالا. بچه داشت به دنیا می‌اومد، قدرت مغازه بود و من کلید اون در کوفتی رو نداشتم... هیچی توی اون لحظه به فکرم نرسید جز اینکه در رو بشکنم و برم کمکش. اما وقتی با هزار مصیبت در رو شکستم، تو به دنیا اومده بودی... آره... عاطفه بدون هیچ کمک و امکاناتی، اونم تو اون اتاق، تو رو تنهایی به دنیا آورده بود. یه دختر کوچولو و سفید، با بخت سیاه... .

پشت پلک‌های نوشین، باری دیگر داغ شد. این یک تکه از حرف مادر بزرگ، حقیقتی بی‌برو برگرد بود؛ دختری سفید، با بختی سیاه!

حتی نمی‌توانست تصور کند که مادرش، چه روزهای سخت و وحشتناکی را تجربه کرده و اگر بی‌گناهی‌اش ثابت می‌شد، حتماً دل تمام کسانی را که با او چنین رفتاری کرده بودند داغ می‌زد. دخترک با اینکه قبلاً این ماجرا را شنیده بود، با چانه‌ای لرزان دوباره پرسید:

- چ... چی شد که مُرد؟

عزیز چشم روی هم فشرد و قلب‌اش، دوباره در سینه، از قرار افتاد.

- چند ساعت بعد از به دنیا اومدن تو، حالش بدتر شد... باید زودتر می‌رسوندمش بیمارستان و از طرفی مونده بودم چجوری تو رو که یک نفسه گریه می‌کردی آروم کنم. زنگ زدم اورژانس و خواستم خودشون رو برسونن. عاطفه، الهی بمیرم براش، دیگه رنگی به رخسار نداشت. همون لحظه که داشتم به چشم‌های سرخ و چهره‌ی بی‌روحش نگاه می‌کردم، با خودم گفتم: این چهره نمی‌تونه گناهکار باشه... گفتم شاید عاطفه واقعاً دلبسته‌ی اون کسی بوده که به خاطرش این بی‌وفایی رو مرتکب شده، ولی با این همه، هیچوقت نتونستم بهش حق بدم. هوشیاریش داشت هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد. ازم خواست اون مجله و دو تا عکسی که داخل کمد گذاشته بود رو وقتی که بزرگ شدی بدمش به تو. کمی بهش آب دادم، به اندازه‌ای خورد که فقط لب‌های سفیدش رو تر کرد. درد می‌کشید و من از صدای ناله‌هاش جونم بالا می‌اومد، مدام می‌دویدم تو حیاط که ببینم آمبولانس رسیده و برمی‌گشتم بالا... ازم خواست تو رو که دو کف دست بیشتر نبودی، نزدیکش ببرم. با همون قیافه‌ی رنگ و رو رفته که نفسش داشت از درد می‌برید، شنیدم که گفت: «نوشین» و بعدش چشم‌هاش رو بست. نوشین دست بر گلویش برد، داشت از بغض خفه می‌شد، کاش ذهن‌اش، هرآنچه که عزیز از مادرش تعریف می‌کرد را با تمام جزئیات تصویر نمی‌کرد.

عزیز باری دیگر آه کشید، اهرم ویلچرش را فشرد و به سمت آشپزخانه رفت. با صدای گرفته‌ای لب زد:

- آمبولانس وقتی رسید که خیلی دیر شده بود... خیلی دیر... .

اشکی که بر گونه‌ی نوشین رد گذاشت، اولین اشکی بود که برای مادرش می‌ریخت. او همیشه از عاطفه، یک زن عیاش و بی‌بند و بار ساخته بود، به

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

همین خاطر هرگز زبانش نمی‌چرخید تا او را حتی مادر خطاب کند اما درست از وقتی که رمز آن مجله‌ی یادگاری را کشف کرد، همه چیز در قلب و ذهن‌اش دگرگون شد.

دستانش را بر شقیه‌اش کشید، درد کاسه‌ی سرش، چند برابر شده بود. چشم بست و صدای مادر بزرگ، باری دیگر سکوت خانه را شکست.

- مرگ اون، برکت و خوشی رو برای همیشه از این خونه برد... من... من... هیچوقت نمی‌خواستم... خان بابات هم... به خدا قسم اون هم نمی‌خواست... هیچکدوم این رو نمی‌خواستیم. اصلاً کدوم پدر و مادری تا حالا مرگ بچه‌ش رو خواسته که ما؟

پیرزن این را گفت، با گوشه‌ی روسری، صورت خیس از اشک‌اش را پاک کرد و نگاه نوشین، بر خال‌های پوستی کنار چشم مادر بزرگ ماند.

- ننه‌ی خدا بیامرزم تُرک تبار بود. یه مثل داشت که همیشه وقتی می‌خوند، بغض می‌کرد: «یاخچی بالایا جان قوربان/ پیسی ورر بال داد.» (ترجمه: جان به قربان فرزند خوب که حتی فرزند بد، طعم عسل برای مادر دارد.)

وقتی مارال سربالا آورد تا ریکشن نوشین را ببیند، نگاهش با تعجب خیره‌ی او ماند که روی پله‌ها ولو شده بود و رنگ صورت‌اش، به گچ دهن کجی می‌کرد. دست و پایش را گم کرد. دیگر گرشا نبود که سریعاً او را خبر کند. پرسید:

- چی شد دختر؟ حالت خوبه؟ نوشین؟!

ناچار و با سرعت، ویلچرش را به سمت تلفن حرکت داد تا به شوهرش قدرت، خبر بدهد.

پلک‌هایش را که گشود، دستان گرما بخش او، دور کتف‌اش بود، داشت کش می‌بست تا رگ دست‌اش برای وصل کردن سِرْم مشخص شود. آخ! او جان می‌داد برای این بی‌قراری و نگرانی چشمان محصورکننده‌اش. اصلاً آرزویش شده بود تا قند خون‌اش بیوفتد و گرشا بیاید و برایش سِرْم وصل کند. به کسی نگفته بود که گاهی عمداً برای صبحانه چند لیوان دوغ می‌خورد تا بعدازظهر، وقتی از درد رو به قبله شده بود، گرشا سر برسد و جان‌اش را بخرد. بهانه‌ای نیز جز دلتنگی برای این کارهای احمقانه‌اش نداشت.

نفس‌اش، سنگین بالا می‌آمد. خوب که نگاه کرد، افسوس، نه آنجا اتاق بالای پشت‌بام بود و نه آن پرستار میان‌سال، گرشا. نگاهی به خان بابا که با اخمی همیشگی بر چهره، بالای سرش ایستاده بود انداخت و دوباره از درد ورود سوزن سِرْم بر رگ‌اش، چشم بست. خان بابا نیز سری تکان داد و از اتاق تزریقات درمانگاه، که نوشین در یکی از تخت‌هایش دراز کشیده بود، بیرون زد.

دخترک، صدای پرستار را در حال رفتن، شنید که گفت:

- دستت رو جمع نکن تا سوزن درنیاد.

هنوز آن منگی و سرگیجه‌ی زجرآور با او بود. نگاهش را به سقف کاذب و سفید رنگ بالای سرش دوخت. چیزی به حجم کل آن درمانگاه و شاید بیشتر، بر دلش سنگینی می‌کرد. آنقدر گرفته بود که تمام دنیا را هم اگر به نامش می‌زدند، لبش به خنده حتی نمی‌پرید. محبوبش را وقتی نداشت، کل این دنیا به چه دردش

می‌خورد؟ دلش تنگ شد و عنان از او گرفت. با دست دیگرش، موبایلش را برداشت و در گالری، عکس‌های یادگاری‌اش با گرشا را یکی پس از دیگری سیر تماشا کرد. حالا این دلتنگی مرگ‌آور، طناب دار دخترک شده بود. باری دیگر روی عکس گرشا که در آن عکس، از حرفی که نوشین زده بود می‌خندید، زوم کرد و دکمه‌ی پخش آهنگی را زد که در این چند روز، به گوش دادن آن معتاد شده بود.

"نمی‌تونم از عشق تو دل بکنم"

تو این همه خاطره

نمی‌دونم به چشم کی زل بزنم

نگاتو یادم بره

هنوزم عشق و خاطره‌ها

تو دل کسی که دوست داره، هست... "

خیالش به پرواز درآمد و دلش را داغ زد. پسر بچه‌ای که در کنارش آرام‌آرام قد کشیده بود و لحظه به لحظه در مقابل چشمانش مرد تر شده بود را به دیگری می‌سپرد؟ شدنی بود؟ برای یک عاشق، چه تفاوتی می‌کرد که معشوق خیانتکار باشد یا بی‌وفا، عشق که می‌آمد با خود فراموشی می‌آورد، آنقدر که عاشق حتی خودش را به دست فراموشی می‌سپرد.

برای بار هزارم تمام صحنه‌ها و حرف‌هایی که در آن روز نحس، بین دختری منزجر کننده و گرشایش رد و بدل شد را تک به تک مرور کرد. جان اگر طلب کرده بود سهل‌تر بود تقدیمش.

موبایلش را به گوشش نزدیک‌تر کرد تا صدای آهنگ را بهتر بشنود:

"همه گوشمو پُر می‌کنن که دیگه

گریه واسه تو بسه

دستایی که جدا بودن این همه سال

محاله به هم برسه!

اونی که همه چیزتو دادی براش

واسه یکی دیگه، دلواپسه!"

وقتی محتوای سِرْم تمام شد، طبق معمول حالش کمی سر جایش آمد. در راهروی کوتاه درمانگاه به دنبال خان‌بابا قدم برداشت. دست آخر در حیاط، چشمش به پراید وانت دایی بهنام که مدتی بود خان‌بابا سوارش می‌شد افتاد. هوا رو به تاریکی رفته بود و بر دلگیری درخت‌های بی‌برگِ شب‌های پاییز می‌افزود.

نفسی از درد کشید. از روزی که برای بار چندم با پیشنهاد ازدواج عمران مخالفت کرد، خان‌بابا با او سرسنگین‌تر از قبل شده بود. کت بافت‌اش را دور خود چلاند، رفت و در صندلی شوفر، کنار پدر بزرگ نشست. همزمان، قدرت از گوشه‌ی چشم، نظری بر موهای شکلاتی نوشین که از زیر شال بیرون زده بود، انداخت. لحن این پیرمرد، بی‌احساس‌ترین و یخ‌ترین لحن دنیا بود:

- موهات رو بذار تو!

دخترک، سریعاً موهایش را داخل داد و شال‌اش را مرتب کرد و حجابی بست. همین که یادش افتاد، ناخن‌هایش را زیر گوشه‌ای از شال‌اش پنهان کرد تا خان

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بابا، باری دیگر به بلند شدن ناخن‌هایش گیر ندهد که «برو و از بیخ کوتاه‌اشان کن!» حوصله‌ی بحث با او را نداشت. قدرت درحالی که ماشین را روشن می‌کرد، به سردی پرسید:

- درست شدی؟

و نوشین با سر تایید کرد. انگار که ماشین باشد و با یک تعمیر درست شود. اصلاً برای خان بابا چه فرقی بین او و یک اتومبیل وجود داشت؟

با اینکه از لحن سرد پدربزرگ‌اش دلگیر شد اما حالا که با او تنها بود، باید چیزی که می‌خواست را طلب می‌کرد که اگر همین حالا حرف‌اش را نمی‌زد، فرصت طلایی حرف‌زدن را از دست می‌داد. سخت‌اش بود با او صحبت کند اما تمام توانایی‌اش را در زبان‌اش جمع کرد و نگاه‌اش در ریش سفیدی که از ابهت هیکل درشت پیرمرد، چیزی کم نکرده بود، حل شد.

- خان بابا؟

پیرمرد که با سرعت به سمت خانه می‌راند، صدا در گلو انداخت:

- هوم؟

- می‌شه فردا که برای دیدن دایی بهنام می‌ری همدان من هم همراهت بیام؟!

هیچ انتظارش را نداشت اما حرف از دهان‌اش بیرون نیامده، پدربزرگ قاطعانه پاسخ داد:

- نه!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین پوف کشید و در حالی که همچنان دستان ظریف و دخترانه‌اش را زیر شال پنهان کرده بود، لب زد:

- هیچوقت من رو نبردی همدان. می‌خوام به نیابت از عزیز بیام، حتما دایی بهنام هم خوشحال می‌شه، حتی... حتی ممکنه توی روند درمانش هم تاثیر خوبی بزاره. قول می‌دم بهش روحیه بدم، می‌شه بیام؟

پیرمرد اینبار سکوت کرد. داشت فکر می‌کرد و دیگر نمی‌خواست عجلانه بگوید «نه». کنار ریشش را خاراند و بعد از مکثی دلهره‌آور، گذرا نوشین را نگرست.

- اگه من به خواسته‌ت توجه کنم، تو هم باید دختر خوبی باشی و به خواسته‌های من بها بدی، من چیزی جز خیر و صلاح رو نمی‌خوام!

منظورش یک معامله‌ی ناجوان‌مردانه بود. یعنی من ببرمت همدان و بعد از آن تو بیا و زن عمران شو! حیف این مرد، هرگز او و روحیاتش را درک نکرده بود و محال بود بعد از این نیز درک کند. ناچار بود بپذیرد چون برای عملی کردن نقشه‌اش، حتما باید به آن آسایشگاه می‌رفت و آدرس‌اش را به خاطر می‌سپرد. شاید خیلی چیزها بود که بعد از دیدارش با بهنام، دستخوش تغییر می‌شد، من جمله نظر خان بابا. آرام لب زد:

- باشه.

پیرمرد در تاریکی، مقابل تیر چراغ برق نزدیک خانه، توقف کرد و دستی ماشین را کشید. ابرو بالا داد و به تندى گفت:

- رمزی جواب نده، باهاش ازدواج می‌کنی یا نه؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین سر پایین آورد و بازهم به نشانه‌ی تایید سر تکان داد. پیرمرد بشاش شد و تسبیح کوچک یاقوتی را، بیشتر دور انگشتانش پیچ داد.

- داری کم کم سر عقل می‌یای پدرسگ! چی شده که نظرت عوض شده نمی‌دونم اما خوشم اومد، عاقل شدی! فردا صبح آتیش می‌کنم یه کله تا همدان. راس ساعت هشت آماده باش.

نوشین در حالی که در ماشین را باز می‌کرد، با همان صدای آرام و احوال گرفته لب زد:

- هشت صبح تو حیاطم.

و حتی در آن دقایق، همچنان به این فکر می‌کرد که گرشا، حالا کجا می‌تواند باشد.

همه‌ی اون روزایی که بی تو گذشت

کنار تو بودم

غصه‌ی رفتن تو یه روزی گرفت

تمام وجودم

نمیدونم کجایی؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

سیگارش را در ته سیگاری طلایی کنار دست‌اش تکاند و مجدد پک زد. بی‌حوصله
گوشی را به دست دیگرش داد و روی مبل راحتی ولو شد.

- گیرنده تو رو به مولا.

صدای نازک و پر غمزه‌ی دختر جوان پشت خط، باز هم نتوانست نگاه خیره‌اش
را به قاب پیش رویش بگیرد. پک بعدی را طولانی و محکم‌تر زد. کل خانه را دود
و بوی کثافت گرفته بود.

- کامی تو... تو دوسم داری یا نه؟

سکوت کش‌دار کامران، شیدا را بیش از پیش آزرده. نگران شد و وقتی خواست
حرف دیگری بزند، کامران آبی بر آتش‌اش شد:

- معلومه! پرسیدن داره اصلاً؟ فقط این چند مدت یه نمه ناخوش بودم همین.
حوصله بحث هم ندارم راجبش. فکر کن حال وقتی رو داشتم که تولدت بهم
خورد. یادت که نرفته تا یه هفته جوابم رو نمی‌دادی؟

شیدا از پشت در، نگاهی به بیرون اتاق‌اش انداخت و وقتی مطمئن شد پدر و
مادرش هنوز برنگشته‌اند، روی تخت‌اش نشست. لب و لوچه کج کرد و با ناز
گفت:

- قضیه‌ی من فرق می‌کرد... یه مدت که نبود، وقتی هم بودی سرد بودی و
گند دماغ! اگه نمی‌خوای دلیلش رو بگی اوکی، منم دیگه نمی‌پرسم. ولی حالا
چرا گند دماغ شدی؟! الان که که گرشا نیست تا کشیکم رو بکشه، حالا که آزادترم
و بیشتر می‌تونیم باهم باشیم چرا دریغ می‌کنی؟ اصلاً می‌دونی چقدر دلم برات
تنگ شده؟

آخرین دود سیگار که از مقابل صورتش کنار رفت، پوستر بزرگ دختری که موهای بلند طلایی‌اش را تا زیر کمر رها کرده و به او روی دیوار لبخند می‌زد، دوباره در مقابل چشمانش پدیدار شد و دلش را لرزاند. کاش می‌شد فریاد بزند که دلیل تمام احوالات بد و خوبش فقط او و خاطرات اوست. که هنوز بعد از هفت سال، دیدن عکس‌هایش، آشوبی بر کل وجودش می‌اندازد.

سیگار را در همان ظرف متالیک که مملوء از ته سیگارهایش بود، خاموش کرد و گفت:

- منم دلم برات تنگ شده عزیزدلم! اگه تو هم همدان بودی شک نکن یه روز خدا رو هم بدون تو از دست نمی‌دادم، فقط حیف که توی دیراق نمی‌شه زیاد همدیگه رو ببینیم.

هم‌زمان که داشت با شیدا حرف می‌زد، پیامکی که دریافت کرده بود، بالای صفحه‌ی گوشی‌اش به نمایش درآمد: «چرا واتساپت رو جواب نمی‌دی؟ هر وقت بگی می‌یام پیشت. فرقی نداره شب یا روز.»

نفسش را فوت کرد. دوباره همان دختر مزاحمی که دیگر مزاج‌اش را زده بود. کارش با او تمام شده بود اما او نمی‌خواست بی‌خیالش شود. موبایل را دوباره روی گوشش گذاشت و با همان صدای بم، لب زد:

- بعداً حرف می‌زنیم شیدا. کاری نداری؟

و شیدا با وجود اینکه دلش می‌خواست بیشتر صحبت کند، نتوانست جز خداحافظی چیز دیگری بگوید.

وقتی شیدا را دک کرد، بلند شد و با یک حرکت، رکابی مشکی‌اش را از تن بیرون کشید. هنوز هم همان خالکوبی اسم را روی سمت چپ سینه‌اش داشت، درست روی قلبش. مقابل دیوار آینه‌ای خانه ایستاد و نگاهی بر عضلات و بازوهایش در آینه انداخت و چند مدل فیگور گرفت. اما خط اخمش، هنوز هم عمیق بود. درست از همان روزها شروع شد، روزهایی که برای فراموشی، خود را تا خرخره در کثافت غرق کرد. دخترهای رنگ به رنگ، دوستی و دوستت دارم‌های دروغین و خوش بودن‌های ظاهری و ثانیه‌ای، اما هیچکدام از آن‌ها، برایش ژینا نشده بود و نمی‌شد. انگار خدا از آن دختر فقط یک نمونه ساخته بود که حتی کسی نمی‌توانست یک لحظه شبیه به او لبخند بزند.

نفسی از درد کشید. موبایلش دوباره زنگ خورد و طبق معمول شماره‌ی عاطی بر روی صفحه نمایان شد. عاطی هم دیگر از لیست زندگی‌اش خط خورده بود. هرکسی، دوست یا دشمن، غریبه یا آشنا، اگر که از خط قرمزهای کامران می‌گذشت، تا ابد برای او خط می‌خورد.

ساده نبود که حتی با خواهر بهترین رفیق‌هایش، همانطور تا کند که با دختران غریبه می‌کرد. راستش خودش هم گاهی نمی‌فهمید چه می‌کند، شده بود مرد خوش بودن در لحظه‌ها و به هیچ وجه به آینده و نتیجه‌ی کارهایش نمی‌اندیشید.

دستی بر ریشش کشید و از پاکت روی میز، سیگار دیگری برداشت و با فندک طلایی نیم دایره آتش زد. پیامکی از عاطی، دوباره نور گوشی‌اش را روشن کرد که نوشته بود: « انتقام چی رو داری از من می‌گیری؟ انتقام کی رو؟ دارم دیوونه می‌شم کامی. تورو خدا جواب بده. »

واقعاً انتقام چه چیز یا چه کسی را داشت می‌گرفت؟ خودش هم نمی‌دانست. شاید انتقام بی‌وفایی ژینا را که بدون خداحافظی، او را برای همیشه ترک کرده و فقط از او یک جسم تو خالی باقی گذاشته بود.

نگاهش بین دیوارهای پذیرایی جمع و جور خانه‌اش سُرخورد و عکس‌های کوچک و بزرگ ژینا را، دقیق و ریزبینانه تماشا کرد. باری دیگر به عکس بزرگ او که دیوار روبه‌روی کاناپه را پوشانده بود، رسید. چقدر رنگ قرمز، به پوست سفیدش می‌آمد. بعد از هفت سال هنوز از آن چشم‌های روشن و موهای زیبای بوری که تا زیر کمرش می‌ریخت دل‌نکنده بود. صدای ظریف و دخترانه‌اش، باری دیگر در چهارچوب سرش پیچید:

- می‌بینی کامی؟ حتی شادمهر هم برای من آهنگ بیرون داده!

و خدا می‌دانست حتی به تکرار اسم ژینا بر زبان شادمهر عقیلی احساس شده بود. او را و هرآنچه که مربوط به او بود را فقط و فقط مختص خود می‌دانست.

چشم بست و سرش را به کاناپه دودی رنگ تکیه داد. کام بعدی را عمیق‌تر گرفت. دود را بیرون نداده پک بعدی را زد. دوباره موبایل‌اش زنگ خورد. اینبار عصبی شد و با پشت دست موبایل را از دسته‌ی کاناپه روی پارکت‌ها پرت کرد و کش‌دار فریاد کشید:

- آه!

آهنگ ژینای شادمهر عقیلی، همچنان بر روی گرامافون قدیمی پذیرایی، درست در کنار پوستر بزرگ دلبر‌گرد تبارش، در حال پخش شدن بود.

نوشین

وقتی شالم را روی موهایم کشیدم، دلم لرزید. اگر نمی‌شد؟ اگر خان‌بابا از قضیه بو می‌برد؟

سعی کردم بی‌خیال فکر کردن شوم. رژ قرمز را به اندازه‌ی یک نکته کوچک روی لبم زدم و با انگشت آنقدر روی پوست لب‌های بی‌روحم کشیدم تا کمی به رنگ صورتی متمایل شد. همیشه باید طوری آرایش می‌کردم که مشخص نمی‌شد و به رنگ طبیعی صورتم شباهت پیدا می‌کرد، وگرنه روحیه‌ی مواخذه‌گر خان‌بابا گل می‌انداخت.

داخل کیف یک طرفه‌ی مدرسه‌ام، تمام وسایل ضروری‌ام را جمع کرده بودم. همه چیز برای رفتن محیا بود. کیفم را برداشتم و خواستم از در بیرون بروم که چیزی شبیه به یک تابلوی ایست، متوقفم کرد.

درباره‌ی تصمیمی که گرفته بودم، چیزی به گرشا نگفته بودم و شاید نمی‌توانستم برای مدتی با او در ارتباط باشم، شاید هم دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. حتی فکر کردن به آن نیز آزارم می‌داد.

نگاهم روی عقربه‌های ساعت دیواری اتاق به حرکت درآمد که یک ربع به هشت صبح را نشان می‌داد. دلم تنگ شد و قرار از جانم گرفت. آنقدر بی‌قرارم کرد که گمان بردم یا باید صدایش را شده حتی برای آخرین بار بشنوم و یا بمیرم! به احتمال خوابیده بود یا شاید هم بیدار شده بود تا سرکلاس‌هایش برود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

موبایل را از بین آستر کیف بیرون کشیده و در دستانم گرفتم. تفتی بی اجازه نالید:

- بهش زنگ زن، پس غرورت چی؟

نگاهی به انگشتر یادگاری اش میان انگشت نازک و بلندم انداختم و نگین مشکی اش را لمس کردم.

می دانی؟ اگر قبل از رفتن، صدایش را نشنوم میمیرم تفتی! کاش بفهمی وقتی که درد دلتنگی، جمعیهات را می شکافد، غرور تبدیل به بی اهمیت ترین واژه ی دنیا می شود!

روی آیگون تماس زدم و منتظر ماندم. چند بوق خورد و جوابی نیامد. از پاسخ دادنش قطع امید کرده بودم و می خواستم قطع کنم که صدای تغییر کرده و گرفته ای زمزمه کرد:

- بله؟

گوشی را با شوق دوباره روی گوش چسباندم. نفسی گرفتم و لب زدم:

- س... سلام. چطوری؟

صدای جا به جا شدنش را روی تشک شنیدم. هوفی کرد و با همان صدای تغییر کرده و اما به طرز عجیبی با نمک، جواب داد:

- مرسی! چی شده؟

از اینکه او را از خواب شیرین صبحگاهی پرانده بودم، شرمگین شدم و دوباره به ساعتی که عقربه هایش به سمت هشت صبح می دوید، نگاه کردم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- وای خواب بودی؟ ببخشید! فکر کردم کلاس داری و بیداری. می‌خواستم حالت رو بپرسم... شرمنده بیدارت کردم.

پشت خط فوت کرد. او با حرص فوت کرد و من دلم پر کشید، به هیچ عنوان هم برایم اهمیت نداشت که چه فکری راجبم کرده باشد.

آرزو کردم که ای کاش همین حالا بالای سرش نشسته بودم و خماری بعد از خواب‌اش را، حرص خوردن‌هایش را و البته آن چشم‌های جمع شده‌اش را تماشا می‌کردم.

- تو خواب نداری بچه؟ به جون نوشین سهی صبح سرم رو گذاشتم زمین! داشتم پاور آماده می‌کردم، خبر مرگم ده صبح ارائه دارم.

در دل هزار بار تکرار کردم که خدا نکند چنین خبری بیاید. نفسم در سینه حبس شد، گفتم:

- بازم ببخشید، بخواب آقای دانشجو. فقط خواستم بگم... خواستم بگم که... هیچی ولش کن. بعداً حرف می‌زنیم. فعلاً.

بی‌هیچ تعارفی خداحافظی کرد. حتی نپرسید چه می‌خواستی بگویی یا چرا صدایت اینگونه رنگ آشفته‌گی به خود گرفته است.

حس کردم که دلم، مانند آن گلدان قدیمی لب طاقچه، از درون ترک برداشت. تنها آه کشیدم و جز آه، درمان بی‌اثر دیگری برای آرام کردن خود نیافتم.

کلاه بافت طوسی رنگم را روی سر کشیدم و شال گردنم را کراواتی بستم. خواستم بیرون بروم که تفتیتی گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- دیدی گفتم؟ باید به حرفم گوش می‌دادی! حالا هم گوش کن و نرو نوشین. ممکنه اتفاق های بدی برات بیوفته.

بدون اینکه به او توجه کنم، دستم را به دستگیره‌ی در فلزی اتاق بردم.

- ازت خسته شدم تفتی! تا کی اینجا بمونم و ترسیدن از آینده بشه مهم‌ترین کار زندگیم؟ دست از سرم بردار. مگه جز خودم کسی دیگه‌ای هم برام دل می‌سوزنه؟ دیگه نمی‌خوام ببینمت، فهمیدی؟ برای همیشه برو.

از حرفی که زدم دلم گرفت، او هرچند که خیالی ولی بهترین دوستم بود.

راستش از یک جایی به بعد دیگر می‌بُری، می‌بینی دیگر نمی‌توانی با ترس‌هایت زندگی کنی و محتاطانه تصمیم بگیری. به نقطه‌ای می‌رسی که حاضری بدترین اتفاقات را بپذیری اما دیگر دست روی دست نگذاری.

پاییز امسال سردی عجیبی داشت، به راستی که لقب دروازه‌ی زمستان برازنده‌اش بود. نباید اجازه می‌دادم با هوای گرفته و دلگیرش، نابودم کند.

پرده‌ی اتاق عزیز را که رو به یک خیابان خزان‌زده باز می‌شد، کشیدم و سمت مادر بزرگ چرخیدم که روی تخت‌اش نشسته و با تسبیح سبز بین انگشتانش صلوات می‌فرستاد. آرام‌تر از همیشه بود، صبورتر از هر زمان دیگر. نگاه بالا آورد، گوشه‌های روسری ترمه‌ی سفیدش را گرد کرد و با لبخند لب زد:

- به بهنام بگو مادرت چشم به راهه، زود خوب شو و برگرد.

با سر چشمی گفتم. نمی‌دانم آن غم نهفته را که بعد از صحبت با گرشا، بر چهره‌ام رنگ پس داده بود متوجه شد یا نه. هر چه بود، حس می‌کردم دیگر نمی‌توانم همه چیز را به راحتی گذشته پنهان کنم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

با خاله آتنه که آمده بود تا زمانی که من نیستم در کنار عزیز بماند، سرد و کوتاه خداحافظی کردم و بی هیچ حرف اضافه‌ای، رفتم و داخل ماشین نشستم. خان بابا نیز خیلی زود به راه افتاد.

چند سیب‌زمینی آب پز برداشته بودم که اگر در مسیر گرسنه‌ام شد، نمک بزخم و بخورم. عطر سیب‌زمینی‌ها در اتاقک ماشین پیچیده بود و اشتها را قلقلک می‌داد.

تمام مسیر یک ساعته‌ی دیراق تا همدان را بی هیچ صحبتی طی کردیم. چشم باز کردم و دیدم در یک اتاق کوچک، برای دیدن دایی بهنام به انتظار نشسته‌ایم. اتاقی با دیوارها و کاشی‌های سفید و با نیمکتی رو در روی هم به رنگ آبی! نمی‌دانم جو و محیط آن آسایشگاه روانی واقعا ترسناک بود یا در نظر من اینگونه سهمگین می‌نمود. به خصوص که گاهی صداها‌ی عجیبی هم از محیط شنیده می‌شد.

بعد از حدود نیم ساعت که من و خان بابا، همچنان روی نیمکت آبی روشن به انتظار نشسته بودیم، بالاخره دایی بهنام که به کمک یک پرستار حرکت می‌کرد، آمد و رو به رویمان نشست.

با دیدنش، قلبم به تپشی غیر عادی افتاد و کف دستانم خیس عرق شد. لاغرتر از قبل شده بود. استخوان فکش بیرون زده بود و چشمانش چند برابر بیشتر برجسته شده بودند. با همان چشم‌ها انگار که تعجب کرده باشد به ما خیره شد. نگاهم روی لباس ست آبی رنگ‌اش ماند که نامش را روی یک اتیکت به سینه‌اش زده بودند.

خان بابا که محرز بود از دیدن بهنام در آن وضعیت، حال و روزش بهم ریخته، کمی با ریش سفیدش بازی کرد و سپس گفت:

- خب پسر! بگو ببینم حالت چطوره؟

اما دایی بهنام خیره و مداوم فقط نگاه می کرد. شانه هایش افتاده بود و کمرش کمی خم شده بود. چه بلایی سرش آورده بودند؟ او که قبل از درمان، خیلی بهتر از این بود؟ قلبم هنوز هم تند می کوبید. با دیدنش، قید تمام نقشه هایم را زده بودم.

خان بابا هر تلاشی کرد، دایی بهنام کلمه ای به زبان نیاورد. فقط نگاه می کرد. دست آخر ناامید شد و با چین عمیقی که بین دو ابرویش جا خوش کرده بود از جا برخاست:

- پاشو بریم دختر. گاهی اینجوری می شه. پاشو بریم با دکترش چند کلوم حرف بزنم.

دوباره دایی را نگاه کردم. نزار و مظلوم، آن سمت میز نشسته بود و چشمانش، دیگر آن حالت تعجب اولیه را نداشت و انگار که وا رفته بود. ملتمسانه گفتم:

- می شه تا وقتی با دکترش حرف می زنم کنارش بمونم؟ خواهش!

خان بابا، عمیق نفس کشید و بعد از مکثی کوتاه، از اتاق بیرون رفت. سمت دایی بهنام برگشتم. نباید به این سرعت، دست برمی داشتم. او تنها امید من بود. چشم در تپله های لرزان سبز رنگ اش دوختم و لب زدم:

- گوش کن دایی، من زیاد وقت ندارم. ازت... ازت آدرس بابام رو می خوام، یعنی کسری... کسری کیانفر. همونی که حتی فامیلیش تو شناسنامه نیست اما تو خوب می دونی که پدرمه.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

میان حرف‌هایم لب فرو بستم تا واکنشش را ببینم. بدون هیچ ریکشنی همچنان مرا نگاه می‌کرد. دلم یک دفعه خالی شد و انگار که فرو ریخت. صدایم را کمی بالاتر برده و ادامه دادم:

- به هر طریقی که شده می‌خوام برم تهران و پیداش کنم، می‌شنوی؟ دایی؟ می‌فهمی چی می‌گم؟ کی می‌تونه آدرس کسری رو داشته باشه و بهم بده جز تو؟ همه توی اون شهر لعنتی با من پَسَن! کی باور می‌کنه اون پدرمه جز تو؟ باز هم نگاه، نگاه، نگاه. چه می‌شد اگر پاسخ می‌داد؟! چه می‌شد اگر نگاه برمی‌گرفت و لب می‌گشود؟ آسمان به زمین می‌آمد؟ آرام‌تر لب زدم:

- باید خان بابا رو قال بذارم و از اینجا مستقیم برم تهران. مگه نمی‌گفتی بابام تهرانه؟ حتما آدرسش رو هم می‌دونی. می‌رم پیداش می‌کنم و ازش می‌خوام آزمایش DNA بده. بعدش... بعدش همه چی مشخص می‌شه دایی. مقابل سرش تقریباً از مو خالی شده بود. دیگر پوست چشمش نمی‌پرید و چانه‌اش نمی‌لرزید اما منگ بود. او فقط یک جسم به ظاهر زنده بود و بس! اشکی مزاحم، راه باز کرد بر صورتم، نالیدم:

- چه بلایی سرت آوردن؟ حالا که با هزار مصیبت اومدم اینجا نباید فقط نِگام کنی، دایی تو رو خدا، مگه نمی‌خواستی ببخشم؟ اگه کمکم کنی اون آزمایش کوفتی رو بدم، می‌بخشم... قول می‌دم کاری که با عاطفه کردی رو ببخشم. هیچ... هیچ می‌دونی می‌خوان من رو به زور بدن به اون یاروی زن دار که سه تا بچه داره؟

انگشتانم را روی میز به یک‌دیگر گره زدم. همچنان وا رفته و خیره، تماشا می‌کردم. بی‌فایده بود. او متوجه نمی‌شد که چه می‌گویم. دیگر کنترلی روی خود نداشتم. فکم لرزید، فی‌فین کنان لب زدم:

- یعنی اصلاً برات مهم نیست خواهرزاده‌ت رو بدبخت کنن؟ باید باهام حرف بزنی، باید کمک کنی. جز تو امید دیگه‌ای ندارم.

نفسی از درد بیرون دادم. امیدی نبود. بلند شدم تا بروم اما ناگهان، جست زد و از آن طرف میز مچ دستم را با تمام قدرت چسبید. از ترس زهره ترکاندم. آنقدر جا خوردم که هین بلندی کشیدم. مرا دوباره روی صندلی نشاند و با چشمانی که رگه‌های خونی داشت، خیره نگاهم کرد. پس آن پرستار مراقب حالا که باید می‌بود کجا رفت؟

فشار دستش بر روی مچم، آنقدر زیاد شد که حس کردم رگ‌هایم در حال پاره شدن هستند. هر قدر تقلا کردم تا دستم را از دستش بیرون بکشم، بی‌فایده بود. آنقدر ترسیده بودم که حتی زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم چیزی بگویم. ناگاه ابروهای نازکش شل شد و با ریتمی سریع گفت:

- می‌خوان بکشتم، من رو می‌کشن... نباید بزاری، اگه من بمیرم کی بی‌گناهی عاطفه رو ثابت کنه؟ اونا من رو می‌کشن، من رو می‌کشن.

برای چند لحظه، کبودی‌های دور مچ دستش، توجهم را جلب کرد. همین‌طور کبودی‌هایی که از زیر یقه‌ی لباسش مشخص بود. با همان چشمان وق زده از ترس، سر بالا آوردم و نگاهش کردم. بازهم دستم را فشار داد، بیشتر از آستانه‌ی تحمل اما من دیگر برای بیرون کشیدن دستم، تلاش نمی‌کردم.

دوباره با لرز گفت:

- اگه باور نداری بیا و ببین توی اون اتاق باهام چیکار می‌کنن. امروز وقتشه... آره... با اون دستگاه لعنتی... با اون آمپول‌های مزخرف ...

عرقی بر پیشانی‌اش نشسته بود. سرش را دیوانه وار تکان داد و بالاخره دستم را رها کرد. مچم را نفس نفس زنان ماساژ دادم تا دردش کمتر شود. با چشمانی بیرون زده و آشفته داد زد:

- من رو از اینجا بیار بیرون، نجاتم بده... اگه من بمیرم دیگه کسی نیست که بی‌گناهی عاطفه رو ثابت کنه، اونا من رو می‌کشن، اونجان... اوناها... من رو بیار بیرون، من تنها شاهدش بودم، عاطفه شاهد دیگه‌ای نداره.

متحیر و بهت زده، سمت مکانی که نشان می‌داد سر چرخاندم اما کسی نبود. آنقدر تند و بریده بریده صحبت می‌کرد که بر رعب وجودی‌ام می‌افزود. همین لحظات بود که مرد پرستار در را با عجله باز کرد و سمت او دوید، هم‌زمان فریاد کشید:

- خیر سرم فقط چند دقیقه رفتم دستشویی، ببین چه قیل و قالی راه انداختی! پاشو ببینم.

این را گفت و دستانش را محکم گرفت و به زور بلندش کرد. پشت سرش از اتاق بیرون آمدم. هنگام رفتن سر برگرداند، عاجزانه و مظلومانه نگاهم کرد و لب زد:

- نمی‌خوام بمیرم!

احساس کردم برای چند ثانیه، کل سالن آسایشگاه، با دیوارهای سفید و راه راه‌های آبی‌اش غرق در سکوت شد. گوش‌هایم در آن سکوت مکرر، سوت

می کشید. حق داشت، اگر او می مرد دیگر هیچ شاهی نداشتم و کسی نبود تا کمک کند. باید زنده می ماند تا بتواند شهادت بدهد.

نگاه در سالن چرخاندم تا اینکه در مقابل یک دریچه‌ی شیشه‌ای به خان بابا رسیدم. داشت با دکتر صحبت می کرد. نزدیکشان شدم. سر که برگرداندم، دیدم که دارند دایی بهنام را درون همان اتاقی که یک پنجره‌ی شیشه‌ای رو به ما دارد، به زور روی تخت می خوابانند.

- امروز دهمین تزریق انجام می شه. نگران نباشین، ممکنه بعد از یک سالی که مهمون ماست، برای مدت کوتاهی حافظه و قدرت یادگیریش دچار مشکل بشه ولی موقتیه و اثر داروهاست. در حال حاضر تنها راه درمانش همینه.

یک سال قرار بود او را در این تیمارستان نگه دارند؟! چشم از دکتر گرفتم و دایی بهنام را از پشت شیشه به تماشا ایستادم. آنقدر مضطرب بودم که پاهایم روی زمین ضرب گرفته بود. بدون توجه به فریاد هایش، دست ها و پاهایش را محکم به تخت بستند. بعد از تزریق یک آمپول، کم کم آرام شد و چشمانش را بست. عرق سردی بر تنم نشست. آرام بخش بود یا چه؟! هر چه بود، من جای او دردم گرفت.

چند دقیقه بعد، دقیقاً زمانی که گمان می کردم او خوابیده است، اتفاقی افتاد که از شوک دیدن آن صحنه، تمام اعضای بدنم را از وحشت بالا آوردم. دکتر، با آرامش خاصی که در چهره اش بود، رو به خان کرد و گفت:

- چون اطلاع داده بودین برای دیدنش می یابین، تزریق رو گذاشتیم برای بعد از دیدارتون.

دستان لرزانم را روی شیشه گذاشتم. کاش نگاه نمی‌کردم، کاش! اطمینان داشتم این صحنه تا ابد بر گوشه‌ی ذهنم، حک شده باقی خواهد ماند. دایی بهنام در حالی که چشمانش نیمه باز بود، بی‌امان روی تخت می‌لرزید. آنقدر که نزدیک بود تخت از وسط به دو نیم شود. دو مرد پرستاری که در اتاق بودند، چوب‌هایی شبیه به چوب بستنی داخل دهانش گذاشتند و سرش را محکم چسبیدند. اما او باز هم می‌لرزید؛ انگار که برق گرفته باشدش. خوف کرده بودم، آنقدر که حتی نمی‌توانستم چشم از آن صحنه‌ی متأثرکننده بگیرم. انگار که مسخ آن اتاق شده باشم. تقاضاهای عاجزانه‌ی دایی بهنام، در جمجمه‌ی سرم مکرر و پی‌درپی تکرار شد: «اگه من بمیرم کی بی‌گناهی عاطفه رو ثابت کنه؟ اونا من رو می‌کشن، من رو می‌کشن.»

وقتی از شدت لرزش، کف از دهانش بیرون ریخت، دیگر طاقتم سر آمد، برگشتم و به دیوار تکیه دادم و چشم روی هم فشردم.

روانپزشک که مردی میانسال و خوش چهره بود، با دیدن وحشت من، درحالی که روی کاغذی متصل به یک تخته شاسی چیزی می‌نوشت، پرسید:

- چه نسبتی باهاش داری؟

قبل از من، خان بابا پاسخ داد:

- بهنام داییشه.

دکتر لبخندی زد و نگاهم کرد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- جای نگرانی نیست دخترم. این حالت، واکنش طبیعی بدنشه. شک‌ها به مرور مغزش رو به حالت عادی برمی‌گردونن، همه چیز تحت کنترله. نگران نباش، داییت خوب می‌شه.

مرا بچه گیر آورده بود؟! داشتند رسماً او

را به کشتن می‌دادند! حالا که او تنها راه نجات من از منجلاب بود، از دستش نمی‌دادم، نه، نمی‌گذاشتم او را بکشند!

وقتی داخل ماشین نشست، هنوز هم کاملاً به تصمیمی که گرفته بود اطمینان نداشت. حس می‌کرد تنفسش کند شده و مزه‌ی دهانش تلخی دارد. بس که نگران و مضطرب بود، قرار نشستن نداشت. او تا به حال، همیشه تابع خواسته‌ی اطرافیانش بود و هیچگاه به سرش نزده بود تا خلاف خواسته‌ی دیگران، طبق میل خود عمل کند.

خان بابا حرکت کرد و از خیابان فرعی که آسایشگاه در آنجا واقع بود، به خیابان اصلی پیچید. کمی که پیش رفتند، نوشین که چند دقیقه‌ای با خود کلنجار رفته بود، بالاخره تمام جرعتش را جمع کرد و گفت:

- خان بابا؟ می‌شه از سوپر مارکت یدونه آب معدنی برام بگیری؟ تشنمه.

پیرمرد، از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و چند متر جلوتر، مقابل یک سوپرمارکت توقف نمود. همین که پدربزرگ وارد مغازه شد، نوشین به سرعت از ماشین پیاده گشت و درحالی که از استرس، دست و پایش را گم کرده بود، عرض خیابان را

سریعاً طی کرد. در پیاده روی آن سمت خیابان، به سرعت دوید و قبل از اینکه خان بابا او را ببیند، دور شد.

خوب می‌دانست اگر پدر بزرگش به هر دلیل پیدایش کند، پوست از کله‌اش می‌کند، احتمالاً مفصل کتکش می‌زد و یک ماه یا بیشتر، او را به طور کامل در خانه حبس می‌نمود. هر چه که بود، کشف حقیقت، ارزش این اتفاقات را داشت. برای اوایی که حالا تفیتی را کنار گذاشته بود و دیگر نمی‌خواست بهراسد. باید برای خود مسیر می‌ساخت، باید همه چیز را حداقل به خودش ثابت می‌نمود. بعد از چند دقیقه، سرعتش را کمتر کرد و نفس گرفت. آرام قدم برداشت تا بیش از این جلب توجه نکند.

با اینکه آذرماه تازه قدم در تقدیم گذاشته بود، با سرمای وام گرفته از زمستانش خوب داشت جولان می‌داد و خودنمایی می‌کرد.

همچنان که در آن خیابان کم عرض، عبور و مرور ماشین‌ها تماشا می‌کرد، فکرش درگیر این بود که درست بیست و یک روز است که گرشا را ندیده. آن هم اوایی که عادت داشت هر روز و هر روز ببیندش و به بودنش تا سر حد مرگ محتاج بود. واقعاً چرا زندگی همیشه روی مهم‌ترین داشته‌ی آدم‌ها دست می‌گذاشت؟! اصلاً علت اینکه وقتی کسی را عاشقانه دوست داریم تقدیر او را می‌گیرد از ما چیست؟ این کثیف‌ترین بازی تقدیر است، بازی با آدم‌هایی که شخصی نقطه ضعف آن‌هاست و از سمت او آسیب‌پذیرترند. تا بوده همین بوده! زندگی همیشه به آدم‌های آسیب‌پذیر، بیشتر آسیب می‌زند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

حوالی شیش عصر بود که خورشید غروب کرد و به شانس خوب نوشین، نگهبان در، شیفت خود را با نگهبانی دیگر تعویض نمود. حالا زمان مناسبی برای نوشین بود.

آشفته و نگران بود چون این اولین باری می‌شد که در یک شهر غریب، شبانه بیرون از خانه بود. اما خب، هرطور شده، باید با این حس مقابله می‌کرد. آرام جلو رفت و مقابل در آسایشگاه، رو به روی اتاق نگهبانی ایستاد. صدا صاف کرد و سعی کرد طبق نقشه‌ای که چندین بار با خود مرور کرده بود، عمل کند. گفت:

- وقت بخیر! من چند ساعت پیش برای دیدن داییم اومده بودم اینجا اما متأسفانه کیفم داخل آسایشگاه جا مونده، اگه می‌شه برم بردارم و بیام.

مرد مسنی که موهای سفید مقابل سرش ریخته بود، سرش را خاراند و نوشین را برانداز کرد:

- بزار زنگ بزنم پرستارها برات بیارن.

نوشین سریع روی حرف مرد آمد. مانند همیشه، در کنترل کردن استرس و احساس درونی‌اش موفق بود:

- خبر بدین، اما خودم هم باید برم. جایی مونده که فکر نکنم کسی پیداش کنه. الانم احتمالاً مریضا باید تو اتاقشون باشن، پس مشکلی پیش نمی‌یاد.

مرد بی‌حوصله او را نگرست.

- چرا مراقب وسایلت نبودی دختر جون؟

ناچاراً نفسی فوت کرد، از اتاقک نگهبانی بیرون آمد و در بزرگ فلزی را برای نوشین گشود.

- به مدیریت خبر می‌دم کمکت کنه. سریع کیفیت رو بردار و برگرد.

نوشین نفس راحتی کشید. مرحله‌ی اول را به سلامت گذرانده بود. حالا باید برای ادامه حواسش را کاملاً جمع می‌کرد.

وقتی وارد سالن دراز و سفید با آن راه راه‌های آبی ذوق گُشش شد، صداهای محو و آرام بیماران، در محیط آسایشگاه به گوش می‌رسید.

خواست سمت سالن انتظار که کیفش را در کنج دیوارش پنهان کرده بود برود که مردی، راهش را سد کرد. نوشین آب دهان فرو برد و چشم‌هایش، شکم برآمده مرد را قاب گرفت. وقتی صبح با خان بابا آمد، آقای مدیر را زیارت کرده بود!

مرد دستی به ته ریشش برد و گفت:

- پس کیفیت رو جا گذاشتی! پدر بزرگت از صبح صد بار زنگ زده بچه جون، خب حالا کجا جا گذاشتی؟

نوشین کلاه بافتنی‌اش را بیشتر روی سرش کشید و به عینک بزرگ و مشکی مرد نگاه کرد. واویلا! خان بابا به او نیز خبر داده بود.

- فکر کنم... فکر کنم دا... داخل اتاق انتظار.

متاسفانه این قسمت از نقشه با شکست مواجه شده بود. باید هر طور شده از شر آن مرد هیکلی خلاص می‌شد. مجبور شد همراه مرد برود و کیفش را بردارد. سپس مدیر او را به اتاقش راهنمایی کرد و گفت:

- توی این اتاق چند لحظه منتظر بمون، من الان برمی‌گردم.

و نوشین با تردید روی صندلی‌های چرم مشکی نشست. اتاق بیماران، طبقه‌ی بالا بود. کاش می‌توانست به آنجا نفوذ پیدا کند. داشت با استرس انگشتان دستش را بازی می‌داد که به صورت اتفاقی، چشمش به دیواری افتاد که مملوء از کلید بود. تمام کلیدها با شماره و با فاصله کم روی دیوار نصب شده بودند. صد درصد باید کلید اتاق‌های بیماران می‌بود.

بی‌معطلی برخاست و دنبال کلید اتاق پنجاه و سه گشت. صبح وقتی که دایی بهنام را به اتاقش بردند، شماره‌ی اتاقش را به خاطر سپرده بود. از بین اعداد، بالاخره به عدد ۵۳ رسید و کلید آن را برداشت و داخل جیبش سراند. هنگامی که داشت سمت در می‌رفت، صدای تفتی در جمجمه‌ی سرش پیچید:

- این کار رو نکن نوشین! کارت خیلی خطرناکه!

مگر به تفتی نگفته بود دیگر نمی‌خواهد او را ببیند؟ این صدای درونی لعنتی، عجب سریشی بود! نفس‌های دخترک، بریده بریده بیرون آمد، اتاق دوربین داشت و حتماً برداشتن این کلید برایش دردسر می‌شد! اما صدایی که از پشت در شنید، حرف‌های تفتی را که قریب بود روی او اثر بگذارد، به کل از خاطرش برد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- شما الان کجا هستید؟ بله، بله، من همینجا نگاهش می‌دارم تا خودتون رو برسونین. جای نگرانی نیست.

به احتمال زیاد، داشت با خان‌بابا صحبت می‌کرد. «وای»ی زمزمه کرد و به سرعت چشم چرخاند. فرصتی نبود، باید درست‌ترین تصمیم را می‌گرفت.

منتظر بود تا مدیر مجموعه دوباره به داخل اتاق برگردد اما آمدنش دچار تاخیر شد. بالاخره نوشین به خود جرعت داد تا قسمتی از در را با تردید بگشاد و نگاه کند. مرد هیکلی، کمی دورتر با یک پرستار صحبت می‌کرد و پشتش به اتاق بود. اگر نوشین قرار بود کاری انجام دهد، وقتش حالا بود. اگر فقط کمی دیگر تعلل می‌کرد، خان‌بابا سر می‌رسید.

به آرامی در را گشود و با قدم‌هایی آهسته، پاورچین از اتاق خارج شد و از کنار دیوار آرام‌آرام سمت راه‌پله خزید. وقتی از برد نگاهشان خارج شد، به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در سالن خلوت اتاق‌ها، اتاق ۵۳ را جست و جو کرد و بالاخره بعد از رد کردن چند اتاق، پیدایش کرد.

لرزش دستانش را کنترل نمود و در سفید رنگ را با عدد نقره‌ای حک شده بر رویش، گشود. سریع داخل شد و در را بست اما با کمال تعجب، اتاق خالی بود. نگاهش در نگرانی نشست. آن اتاق سه در چهار خالی با یک تخت فلزی جوش خورده به زمین و پتویی که روی تخت مرتب شده بود، تبدیل به سهمناک‌ترین صحنه‌ی عمرش شد. پس بهنام کجا بود؟ او زیاد وقت نداشت.

خواست از اتاق بیرون بزند که ناگهان در باز شد. ترسید و نگران پشت در ایستاد. پرستار بهنام را داخل اتاق هدایت کرد و گفت:

- برو روی تخت دراز بکش، یه ساعت بعد شامت رو می‌یارم.

نفس در سینه‌ی نوشین حبس بود و داشت زهره می‌ترکاند اما پرستار بیشتر از چند قدم داخل نیامد و برگشت، در را قفل کرد و رفت.

چند ثانیه بعد، دایی بهنام، با آن لباس‌های آبی که بر تنش گشاد بودند و از خیزی اطراف لباسش، محرز بود که از دستشویی آمده، چرخ‌زد و نوشین را دید.

حالا قابی که دخترک در مقابل چشم داشت، مردی لاغر و قلمی، با چشم‌هایی وا رفته و لباس‌هایی به رنگ آبی بود! آخ! نوشین از رنگ آبی تنفر داشت. وقتی گرشایش داشت ترکش می‌کرد نیز آبی پوشیده بود و حتی واگن‌هایی که او را از کنارش بردند به رنگ همان آبی منفور بودند! از آن روز به بعد، رنگ آبی برای نوشین، رنگ غم شناخته شده بود. حتی از واگن‌های بی‌گناه قطار، کینه به دل گرفته بود و تا ابد و یک روز، این کینه در دلش ادامه داشت!

بهنام که شانه‌هایش آویزان بود، بعد از چند دقیقه نگاه کردن، ناگهان متعجب فریاد زد:

- عاطفه!

نوشین سریع نزدیک شد و دستش را روی دهان او گرفت:

- هیس! یواشتر! منم دایی، نوشینم. اومدم از اینجا ببرمت بیرون.

بهنام چند ثانیه همان‌طور ساکت ایستاد اما خیلی زود قطره‌های اشکش، روی انگشتان نوشین چکید و نوشین متحیر دست از دهان او کشید. بهنام فین‌فین کنان نالید:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- منو ببخش عاطفه، نمی‌خواستم اینجوری بشه... ب... ب... ببخش... عاطفه ببخش.

دخترک نفسی حرصی کشید. وقت تنگ بود. اگر خان‌بابا سر می‌رسید، دیگر کارش تمام می‌شد. نمی‌دانست می‌تواند از مهلکه‌ای که برای خود ساخته بیرون بیاید یا نه، اما برای این مهم، باید تمام تلاشش را می‌کرد.

سمت پنجره رفت و واریسی‌اش کرد اما پنجره میله‌ی آهنی داشت پس نمی‌شد از طریق آن کاری انجام داد. با کلید زاپاسی که از اتاق مدیریت کش رفته بود و احتمالاً کلید شانس او بود، در را آرام باز نمود و نگاهی به اطراف انداخت. سالن خلوت بود و بوی تند قرمه سبزی رستورانی در سالن راه گرفته بود.

بهنام همچنان داشت گریه می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت.

دوباره در را بست و سمت دایی بهنام چرخید. صدایش را تا حد ممکن پایین آورد و چشم در چشم مرد لاجان روبه‌رویش، لب زد:

- باید بریم. اگه می‌خوای از اینجا نجات پیدا کنی فقط سکوت کن و هیچی نگو، باشه؟

دستش را گرفت و کشید اما بهنام حرکت نمی‌کرد. مستأصل شد. دلشوره شده بود خوره و داشت جانش را ریز ریز تمام می‌کرد.

- وقت نداریم. زود باش دایی.

اما بهنام همچنان با گریه، پشت سر هم تکرار می‌کرد:

- عاطفه نمی‌خواستم برم، عاطفه ببخش منو، عاطفه... .

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین اینبار کلافه و عصبی پوفی کرد و مچ دست بهنام را محکم‌تر کشید.

- دایی! خواهش می‌کنم بیا.

بهنام حرکت نکرد که هیچ، صدایش نخراشیده‌تر شد و بیشتر روی اعصاب نوشین رفت.

- عاطفه... عاطفه... عاطفه!

نوشین دندان قروچه کرد، اصلاً زمان مناسبی برای از دست رفتن مشاعرش نبود. وقتی تکرار مکرر نام عاطفه، توسط بهنام ادامه پیدا کرد، دیگر نتوانست خود را کنترل کند و کشیده محکمی دم گوش دایی‌اش که قدش فقط کمی از او بلندتر بود خواباند.

دست بهنام روی جای سیلی خشک شد و به کل صدایش را قطع کرد. حتی دیگر گریه هم نمی‌کرد. خان بابا این یک فقره را راست می‌گفت که سیلی از بهشت آمده! اما خب، نوشین خیلی زود از کارش پشیمان شده بود. ثن صدایش کمی بالاتر از صدای درگوشی رفت:

- ب... ببخشید! لطفا باهام بیا.

دستش را کشید و اینبار بهنام همراهش شد و مظلومانه دنبالش رفت و در سالن خلوت اتاق‌ها قدم برداشتند. تمام بیماران در اتاق‌های قفل شده محبوس بودند و خدا را شکر پرستاری آن اطراف نبود. می‌دانست احتمال فرار از در اصلی تیمارستان خیلی کم است، پس باید راه دیگری پیدا می‌کرد. بهنام را پشت ستونی کشید و کمی فکر کرد. چشم چرخاند و در سالن، توجهش به دری شیشه‌ای که رو به تراس باز می‌شد و پله‌های اضطراری از پشت شیشه دیده می‌شدند، جلب

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گشت. دست بهنام را کشید و سمت در رفت. در، چهارچوبی فلزی داشت و وسطاش شیشه بود. دست برد به دستگیره و خواست بازش کند اما از شانس بد، قفل بود و با هیچ تلاشی باز نمی‌شد.

وقتی صدای قدم‌های چند نفر که داشتند از پله‌ها بالا می‌آمدند، به گوش نوشین رسید، دستانش لرز برداشت و واهمه‌ی درونی‌اش چندین برابر گشت. سرش به شدت درد می‌کرد و کوبش ضربانش، مرگبار شده بود. حالا که توانسته بود تا این مرحله پیش برود، اجازه نمی‌داد همه چیز را خراب کنند.

به یک آن، تصمیمی غریزی گرفت. دست دایی بهنام را رها کرد و کپسول آتش نشانی را از جایگاهش برداشت. تمام قدرتش را در دستانش ریخت و کپسول را با تمام توان روی در شیشه‌ای تراس کوبید. شیشه هزار تکه شد، شکست و پایین ریخت. بهنام در حالی که هنوز هم از اثرات داروهای تزریقی مگ بود، با وحشت دو دستش را روی سرش گذاشت و داد زد:

- یا فاطمه‌ی زهرا بمب انداختن!

دیگر زمانی باقی نبود. نوشین دست دایی بهنام را گرفت و به زحمت از بین شیشه‌های زمین ریخته و حفره‌ی ایجاد شده بین چارچوب در، عبور داد و سمت پله‌های اضطراری کشاند. پشت سرش، مدیر آسایشگاه سر رسید و صدای فریاد زمختش، گوش‌های نوشین را خراشید:

- صبر کنین!

اما او، با تمام توان پله‌های پیچ‌درپیچ را پایین می‌دوید و بهنامی را که زیر لب ناله می‌کرد، دنبال خود می‌کشید.

چند متر مانده به زمین، پله‌ها تمام شدند. تازه فهمید پله‌ها به زمین وصل نمی‌شوند. داشتند پشت سرشان سر می‌رسیدند. چاره‌ای نبود! عمیق نفس زد و پرید و بهنام را نیز با خود پایین کشید. هر دو زمین خوردند و کف خیابان ولو شدند. ناله‌های بهنام بیشتر شد و با وجود اینکه هر دو زخم سطحی برداشته بودند، نوشین برخاست و به هر طریقی شده، بهنام را از جا بلند کرد. در کوچه‌ی تاریک و ساکت، به سرعت دوید و به دنبال خود، بهنام را کشید. مثل اینکه از طریق پله‌های اضطراری که در پشت ساختمان آسایشگاه نصب بودند، به کوچه‌ی پشتی منتقل شده بودند.

با سرعتی که انگار خدا به او و بهنامی که حالا بی‌هیچ صدایی همراهی‌اش می‌کرد، داده بود، به انتهای کوچه رسیدند و وارد خیابان شدند.

در پیاده رو به دویدن ادامه دادند تا اینکه پشت یک بوته‌ی حجیم با سطل زباله‌ای که کنارش بود، پناه گرفتند و نوشین، دایی بهنام را وادار به نشستن کرد تا از دید پنهان بمانند.

نفس دخترک قریب به بریدن بود. بلند و پی‌درپی نفس کشید و دستش را روی ضربان تند قلبش فشرد. باورش نمی‌شد! او توانسته بود! این اولین کار بزرگ و مهمی بود که در زندگی‌اش انجام داد! عرقی را که از کل صورتش چکه می‌کرد، رُفت و بهنام را نگاه کرد. بیچاره مرد گنده، مانند لبو سرخ شده بود و از ترس لب‌هایش می‌لرزید. حتی می‌ترسید نوشین را نگاه کند و به زمین خیره شده بود. آهی از وجود نوشین برخاست. حتی حالا بعد از این ریسک احمقانه، اطمینان نداشت که کار درستی کرده باشد.

چند ثانیه بعد، تعدادی مرد پرستار به همراه مدیر چاق آسایشگاه، به خیابان رسیدند و سردرگم، چپ و راست پیاده‌رو را از نظر گذراندند. نوشین با احتیاط سرش را از پشت سطل زباله بیرون آورد و نگاه کرد. صدای ناواضح مدیر که بر سر پرستارها فریاد می‌کشید، با صدای حرکت ماشین‌ها در خیابان تلفیق شد. هنوز نفس‌های دخترک به حالت عادی بازنگشته بود و هنوز هم دست و پایش از استرس می‌لرزید. باید صبر می‌کرد تا بروند، جز این راه دیگری نداشت.

چند دقیقه نگذشته بود که پراید وانتی، به سرعت در گوشه‌ی خیابان پارک شد و خان‌بابا نگران و مشوش از داخلش بیرون پرید و با مدیر مشغول صحبت شد. سپس هر دو به سمت دیگر خیابان دویدند.

در این میان، نگاه نوشین، روی ماشینی که روشن مانده بود خیره ماند. همه چیز ناگهان ساکت شد و فقط فکری که به سرش خطور کرده بود، جولان داد و خودنمایی کرد. اما نه! ممکن بود همه چیز را با این تصمیم خراب کند.

نگاهی به بهنام انداخت که همچنان بی‌حرکت پشت سطل زباله نشسته بود و می‌لرزید. شب سردی بود و لباس‌های آن بیچاره نازک بودند. فکر بعد از فرارشان را نکرده بود. مثلاً اینکه کجا باید بمانند و شب را سپری کنند. زمان زیادی برای عملی کردن فکر تازه متولد شده‌اش نداشت. صدای مزاحم تفیتی در جمجمه‌ی سرش اگو شد:

- نه نوشین، تو بلد نیستی ماشین برونی، نمی‌تونی نوشین!

دخترک نفسی فوت کرد. مزه‌ی دهانش گس بود و به زهرمار دهن کجی می‌کرد. نالید:

- برو تفتی، برای همیشه برو.

دوباره از پشت سطل زباله با دقت اطراف را کاوید اما کسی اطراف ماشین نبود. هر کدام به یک جهت مختلف دویده بودند تا او و بهنام را پیدا کنند.

دست داییش را گرفت، بلندش کرد و سمت ماشین برد. سوئیچ روی ماشین مانده بود. او را در صندلی شاگرد نشاند، به سرعت در را بست و خود نیز در صندلی راننده، پشت فرمان نشست. حتی زمان نداشت تا صندلی را جلو بکشد و برای مسلط شدن پایش روی کلاچ، تنظیم کند.

یادش افتاد آن زمان‌ها، گرشا گاهی ماشین پدرش را در اختیارش می‌گذاشت و با وجود اینکه او گواهی رانندگی نداشت، در خیابان‌های خلوت دیراق، مسیر مستقیمی را پیش می‌رفت. با دنده، گاز، کلاچ و ترمز آشنایی داشت اما مطمئن نبود بتواند در این خیابان شلوغ براند. آهی کشید. اگر آموزش‌های گرشا نبود، حالا محال بود بتواند این ماشین را براند. دلش بد بی‌قراری می‌کرد، حتی حالا، در آن شرایط بحرانی، مجال فکر کردن را از دخترک گرفته بود. مزخرف‌ترین بخش دوست داشتن آنجایی بود که در شرایط بحرانی، خاطره‌ای در ذهن آدم تداعی می‌کرد و همه چیز را بهم می‌ریخت.

ترس فرو برد و پایش را که به دلیل تنظیم نبودن صندلی، به زحمت روی پدال‌ها می‌رسید، روی کلاچ فشار داد، دنده را عوض کرد و سپس پا روی گاز فشرد. ماشین کمی به سمت جلو پرت شد اما خاموش نگشت و نوشین بیشتر گاز داد و راه افتاد.

نزدیک هشت شب بود و به تبع، خیابان شلوغ بود. نوشین اصلاً تمرکز نداشت و حتی به آینه‌های ماشین نیز نگاه نمی‌کرد. فقط دنده عوض می‌کرد و با سرعت

جلو می‌رفت. بهنام نیز صم و بکم نشسته بود، چشمانش را با حالتی از تعجب برجسته کرده بود و اطراف را نگاه می‌کرد. به هیچ عنوان وضعیت عادی و نرمالی نداشت و این نوشین را دوچندان نگران می‌کرد.

خیابان را مستقیم پیش می‌رفت و نمی‌دانست کجا می‌رود. فقط می‌خواست دور شود و کسی دیگر پیدایشان نکند. وای که اگر خان بابا دستش به او می‌رسید! وای از روزی که می‌فهمید ماشین را دزدیده و او را در شهری غریب قال گذاشته. مرگش حتمی بود! بی‌بروبرگرد! اینبار یا باید با پدرش بازمی‌گشت، یا دیگر باز نمی‌گشت!

چند ماشین، وحشیانه و بوق زنان از کنارش گذشتند. دستان کیپ شده‌اش، دور فرمان چرم مشکی عرق کرده بود. چراغ قرمز چهار راه را ندید و رد کرد. ناگهان یک پژو، با بوقی کر کننده، به زحمت از کنارشان گذشت و نزدیک بود زیرشان بگیرد.

آب دهان دخترک از وحشت خشک شد. حتی نگاه نمی‌کرد تا ببیند بهنام بیچاره چطور دارد از ترس می‌لرزد. هنوز فکرش درگیر خطری بود که از سر گذرانده بودند که ناگهان، ماشین مقابلش ترمز زد و نوشین، ناخودآگاه برای اینکه به آن برخورد نکند فرمان را سمت چپ چرخاند و ردش کرد اما با وجود اینکه پایش را با تمام توان روی ترمز فشرد، به یک ماشین دیگر برخورد نمود.

سر بهنام به داشبورد خورد و نوشین با جیغی کش‌دار چشمانش را بست. وقتی چشم گشود، یک پاترول مشکی مقابلشان بود و چراغ پشتش شکسته بود. لبش را زیر دندان فرستاد، ضربه‌ای به گونه‌اش زد و زمزمه کرد:

- وای!

بهت زده سمت بهنام چرخید و او را روی صندلی صاف کرد. شکر! ضربه‌ای که به پیشانی‌اش خورده بود جدی نبود اما بهنام شدیداً وحشت کرده بود و دوباره یک چشمش تیک گرفته بود. زیر لب تکرار می‌کرد:

- می‌خواستی من رو بکشی... آره... بکشی... .

به یک آن خواست دیوانه‌وار از ماشین پیاده شود که نوشین بازویش را سفت چسبید.

- هیچی نیست... بشین دایی... تو رو خدا بشین.

با صدای تقه‌ای که به شیشه‌ی ماشین خورد، نوشین متوجه شد صاحب عصبانی ماشین بالای سرشان ایستاده و مجبور شد پیاده شود. اما همین که با شرم سر بالا کرد، در جایش خشک شد. در نگاه مرد روبه‌رویش نیز تعجب نشست و او را از سر تا پا نگریست.

- نوشین خانم؟

نوشین آب دهان فرو برد. یعنی ممکن بود دیدن او اتفاقی باشد؟ هیچ باورش نمی‌شد.

عرق سردی را که بر پیشانی‌اش نشسته بود رُفت و باری دیگر ناباورانه مردی که مقابلش ایستاده بود را نظاره کرد. تردید وار لب زد:

- آق... آقا کامران... وا... واقعا شرمنده‌م... ببخشید... تو رو خدا زنگ نزن به پلیس.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

کامران نگاهی به پراید وانت سفید انداخت که سپرش از وسط له شده بود. یکی از ابروهایش را که جای یک زخم عمودی داشت، بالا برد و دوباره فیکس نوشین شد. هنوز از شوک دیدن او، پشت فرمان یک پراید وانت با یک مرد عجیب، آن هم در خیابان‌های همدان بیرون نیامده بود.

ماشین‌ها یکی پس از دیگری بوق می‌زدند، ترافیک بدی ایجاد شده بود. یکی از راننده‌ها که به زحمت از کنار صحنه‌ی تصادف عبور کرده بود، فریاد کشید:

- ابوقراضه‌تون رو بکشید کنار ملت رد شن.

انعکاس نور ماشین‌ها، نصف صورت کامران را روشن و خاموش می‌کرد و نوشین مدام پشت سرش را می‌کاوید که مبادا پدربزرگش از راه برسد و بشود قوز بالای قوز!

دست آخر کامران از نگاه‌های متعجبش دست کشید و کش موهای بلندش را محکم کرد و پرسید:

- شما، اینجا! می‌شه من رو روشن کنی که اینجا چه خبره؟

نوشین، درحالی که نگاهش روی چراغ شکسته‌ی پاترول مشکی، خواب رفته بود، آب دهانش را قورت داد.

- قضیه‌ش مفصله.

نگاهی به دایی بهنام انداخت که داخل ماشین نشسته بود و سپس دوباره سمت کامران برگشت و ادامه داد:

- داییم مریضه. می‌تونین... می‌تونین کمکمون کنین آقا کامران؟ لطفا!

- تعارف نکن، بفرما.

کاپشن کامران را، روی دوش بهنام کیپ کرد، بازویش را گرفت و از حیاط کوچک مستطیلی شکل، وارد خانه‌ی نقلی شدند. نمی‌دانست دارد راه درستی را پیش می‌رود یا نه، فقط در آن شرایط، این راه، تنها راه چاره‌ای بود که به ذهنش می‌رسید.

هیچ باورش نمی‌شد روزی برسد که پا در خانه‌ی رفیق گرشا بگذارد، به ماشینش خسارت بزند و بعد با کمال پرویی، از او طلب کمک کند.

البته جای شکرش باقی بود که با ماشین کامی تصادف کرد، اگر غریبه بود حتما نداشتن گواهینامه و پول، برایش گران تمام می‌شد.

همین که در خانه را باز کردند و وارد شدند، اولین چیزی که توجه نوشین را جلب کرد، عکس بزرگ و بدون حجاب یک دختر جوان روی دیوار مقابل ورودی بود. سپس عکس‌های کوچک و بزرگ او در سایر دیوارهای پذیرایی. به احتمال باید آن عکس، متعلق به معشوقه‌ی سابق کامران می‌بود که گرشا درباره‌اش دست و پا شکسته چیزهایی گفته بود.

بهنام را روی مبل تکی کنار در نشاند و هنوز مسخ عکس‌های کوچک و بزرگ روی دیوار بود که کامران، سرش را از درگاه داخل راند و گفت:

- می‌رم ماشین خودم رو که کنار خیابون مونده بیارم و پیام. راحت باشین. خونه‌ی خودتونه.

نوشین سمتش چرخید و «باشه» آرامی گفت. از کامران خجالت می کشید و با او راحت نبود.

وقتی رفت، کنار داییش نشست. بهنام دوباره مغل شده بود و فقط به یک نقطه‌ی نامشخص نگاه می کرد. دل دخترک برای چند لحظه مثل برگ از یک شاخه کنده شد و پایین ریخت و آشوبی در وجودش ریشه گرفت. یعنی کار درستی کرده بود؟ شبانه ماندن در شهری غریب، در خانه‌ی مردی غریبه که او را درست نمی شناخت عقلانی بود؟

زیر لب زمزمه کرد:

- کاش اینجا بودی گرشا.

موبایلش را خاموش کرده و سیم کارتش را ته کیفش انداخته بود تا کسی نتواند با او تماس بگیرد. باید یک سیم کارت دیگر گیر می آورد.

چند دقیقه که بی حرکت نشست، فضولی اش گل انداخت. برخاست و از کنار مبل های دودی رنگ که در وسط پذیرایی کوچک چیده شده بود، گذشت و وارد تک اتاق خانه شد. همان عکس بزرگ و قدی دختری که موهای طلایی داشت، در اتاق هم بود. تختی یک و نیم نفره نیز مقابل عکس قرار داشت. دیوارهای اتاق خاکستری رنگ شده بودند و هیچ تزئین خاصی جز عکس آن دختر در اتاق نبود. نه تنها دکوراسیون اتاق، که کل حال نیز حاوی رنگ های تیره و دلگیر بود، انگار که تمام در و دیوار آن خانه نیز سوگ دار کسی باشند.

مقابل آینه‌ی نصب شده روی کمد ایستاد. کلاه و شال گردنش را برداشت و بعد از شانه کردن موهایش، شالش را بست و مرتب کرد.

همچنان داشت عکس دختری را که یک لباس بلند قرمز رنگ تا ئک پاهایش پوشیده بود را ریزبینانه تماشا می‌کرد که با صدایی، از جا پرید.

- قشنگه نه؟

هین بلندی کشید و لبش را زیر دندان فرستاد. برگشت و پشت سرش، کامران را مقابل درگاه دید. آنقدر شرمگین شد که لپ‌هایش گل انداخت. سرش را پایین آورد و لب زد:

- ب... ببخشید... قصدم فضولی نبود.

کامران پوزخندی زد و پلیور زرشکی‌اش را از تن بیرون کشید. با همان پوزخند گفت:

- اگه قصدت فضولی نبود پس چی بود؟

نوشین چشم از او گرفت و شرمزده از اتاق بیرون رفت و کنار دایی بهنام نشست. از خجالت نزدیک بود بمیرد! داشت گرامافون بزرگ و طلایی پذیرایی را زیر چشمی نگاه می‌کرد که کامران، با یک گرمکن و لباس ست فیلی رنگ، از اتاق بیرون آمد. آن لباس، هیکل درشتش را بیشتر نمایان کرده بود. ساندویچ‌هایی را که روی کانتر گذاشته بود، برداشت. نزدیک نوشین آمد و یکی را سمت او دراز کرد. ابروهای نوشین، هنوز هم از شرم شُل بود. جرعت نمی‌کرد حتی به چهره‌ی کامران نگاه کند. به اجبار ساندویچ را گرفت و کامران وقتی دید بهنام هیچ واکنشی برای گرفتن ساندویچ نشان نمی‌دهد، ابرو درهم برد:

- چرا از آسایشگاه فراریش دادی؟ اوضاعش بد قاراشمیشه.

نوشین نیم نگاهی به کامران انداخت. آن ریش مشکی اتو خورده که هم جذابش کرده بود و هم جدی، بر استرس وجودی دخترک می‌افزود. نگران بود مانند آن روز در کوه، یک دفعه به سیم دیوانگی بزند. قلبش، آنقدر تند می‌زد که قریب بود از یقه‌ی لباسش بیرون بی‌پرد.

کامران روی مبل دونفره، کنار نوشین نشست و او خودش را جمع کرد. بی‌صدا خندید و فویل ساندویچ‌اش را باز کرد و گاز زد. با دهان پر گفت:

- چرا اینقدر خجالتی‌ای تو؟ رفتی اتاقم که رفتی! فدا سرت! دونر مرغ گرفتم خوشمزه‌س بزن. راستی نگفتی چرا این بیچاره رو فراری دادی؟

نگاه نوشین روی پارکتهای کف پذیرایی که فرش‌ی رویشان پهن نبود، راه می‌رفت. خیالش که از بابت عصبانی نبودن کامران راحت شد، دلش کمی قرار گرفت. سر سمت کامران چرخاند و گفت:

- قرار نبود فراریش بدم اما مجبور شدم. اونا داشتن می‌کشتنش.

آنقدر خودش را جمع کرده بود که مبادا گوشه‌ی لباسش به لباس کامران بگیرد و در دلش با حرص مدام تکرار می‌کرد: «با اون هیکل درشتت جا قحط بود بشینی؟»

ساعت ده و نیم شب شده بود و معده‌اش از گرسنگی داشت سوراخ می‌شد. ساندویچ دایی بهنام را باز کرد و سعی کرد به دستش بدهد اما او هیچ ریکشنی نشان نمی‌داد. دست آخر بیخیال او شد و خودش مشغول خوردن گشت. درحالی که از گوشه‌ی چشم کامران را می‌کاوید، لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- واقعا شرمندهم آقا کامران، نمی‌دونم لطفتون رو چجوری باید جبران کنم. خسارت ماشین رو هم می‌دم حتماً.

کامران، پایش را انداخت روی پای دیگرش و برخلاف نوشین که صاف نشسته بود، روی مبل ولو شد. تلویزیون را روشن کرد و گاز دیگری به ساندویچش زد.

- کاری نکردم. خواهر داشم گرشا، خواهر ماهم هست، توفیری نداره. خسارت ماشین رو هم از خود گرشا می‌گیرم.

باید همیشه یک چیزی به گوشش می‌خورد تا حال و روزش را زهر کند و احوالاتش را بهم بریزد. لب روی هم فشرد. چرا همه به این باور رسیده بودند که او خواهر گرشاست؟

همزمان کامران به این فکر می‌کرد که حرفی که زد، درباره‌ی شیدا هم صدق می‌کند و او هیچگاه قصد ندارد مانند مابقی دخترها با شیدا تا کند. هیچ دلش نمی‌خواست جواب خوبی‌های رفیقش را با بی‌آبرو کردن خواهرش بدهد و اگر شیدا خودش پیشنهاد دوستی نمی‌داد، هرگز سمت او نمی‌رفت.

حرف‌هایی که در گلوئی نوشین سنگ شده بود، دیگر اجازه نداد چیزی از گلویش پایین برود. از جا بلند شد و در برابر نگاه‌های دنبال‌گر کامران، روی مبل روبه‌روی نشست تا راحت‌تر باشد.

- من خواهرش نیستم.

کامران، ابروهایش را درهم برد. روی انتهای انگشتانش، خالکوبی حروف داشت و وقتی دستش را مشت می‌کرد آن خالکوبی‌های حروف، بارزتر می‌شدند. پرسید:

- چیزی گفتی؟!

نوشین نفسی حرصی کشید. تا کی باید سکوت می‌کرد و نمی‌گفت که از این صفت متنفر است؟ خواهر گرشا بودن و جا افتادن این موضوع، به این معنی بود که باید گرشا را برای همیشه به دیگری می‌سپرد. درست بود که تقدیر یوق اسارت بر گردنش زده بود و مجبورش کرده بود تا فراموشش کند اما این که خود نیز بپذیرد خواهر گرشاست، جنایت بود علیه قلبش. می‌شد تا گاهی در گوشه‌ی ذهنش، پنهانی دوستش داشته باشد، نمی‌شد؟

برای حرفی که می‌خواست بزند تردید داشت اما بدون هیچ فکری لب زد:

- من خواهر گرشا نیستم، جای خواهرشم نیستم! رابطه‌ی بین ما جدی‌تر از این حرف‌هاست.

چهره‌ی کامران متعجب شد و ابروهایش بالا پرید. لبش به خنده کمانی گشت و دستی بر ریشش کشید. از جواب دوپهلوی نوشین، به زعم خود برداشت‌های ناجوری کرده بود. خبر داشت که گرشا به تازگی با همکلاسی‌اش دوست شده اما گمان کرد نوشین از آن بی‌خبر است. در دلش گفت که گرشا دارد زیر آبی می‌رود، با دخترخاله‌ی ساده‌اش همه کار کرده و حالا پنهانی رفته پی عشق و حالش.

- عه؟ گرشا عجب آب زیرکاهیه، نم پس نداده بود ناکس!

و نوشین نگاه پایین انداخت. نمی‌دانست چرا همچین چیزی را به زبان آورده. به عاقبت حرفش و اینکه کامران چه فکری ممکن است راجب آن‌ها بکند، توجه نکرده بود. لعنت به زبانی که نا به جا باز می‌شد!

کامران که نگاهش سمت بهنام مانده بود، بلند شد و از آشپزخانه برای او یک ورق قرص آورد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- حالش خیلی ناجوره. البته این حالت‌ها، اثر داروهای روان‌درمانیه و خودش می‌پره.

یکی از قرص‌های دایره شکل را از ورق جدا کرد و ادامه داد:

- این قرص، هم خواب آورده و هم واسه‌ش خوبه. بخوابه احتمالاً بهتر بشه. منم یه زمانی مثل این بودم. یه مدت توی آسایشگاه بستری شدم.

دارو را در دهان بهنام گذاشت و با یک لیوان آب سعی کرد مجبورش کند تا آن را قورت بدهد.

نوشین با نگرانی دایی بهنام را نگریست که پیشانی‌اش، در اثر برخورد با داشبورد، کمی کبود شده بود. از دلهره لب روی هم فشرد. امیدوار بود حرف کامران درست باشد و او به زودی هوش و حواسش را بازیابد و گرنه که کلاهشان پس معرکه بود.

او را بردند و روی تخت کامران خواباندند و نوشین کنارش روی تخت نشست. کامران درحالی که موهای نیمه بلندش را مقابل آینه بالای سرش گوجه‌ای می‌بست، پرسید:

- واسه چی می‌خوای با این حالش بیریش تهران؟ نکنه می‌خوایین برین دیدن گرشا؟!

دخترک دستپاچه شد. روی تخت اندکی جابه‌جا گشت و صاف نشست.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- می‌خوام برم دنبال بابام. تازه فهمیدم که... که... زنده‌س. فقط دایی می‌دونه کجاست. همون طوری که گفتم، بابا بزرگم اجازه نمی‌داد پیداش کنم، منم مجبور شدم تنها برم دنبالش.

این را گفت و باری دیگر، نگاهش روی خالکوبی گل رز در مچ دست مرد روبه‌رویش ماند.

کامران، سری تکان داد و لب کج کرد:

- هوم!

نوشین، انتهای تونیک بلند بافتش را صاف کرد و قدر دانانه گفت:

- هنوز موندم که چجوری خدا شما رو سر راهمون گذاشت. اگه نبودین واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

کامران لبخندی زد و گوشه‌ی لبش را خاراند. با صدای بم و مردانه‌اش جواب داد:

- منم توش موندم، داشتم از مغازه برمی‌گشتم خونه که یهو یه دختر کوچولو زد به ماشینم!

سپس درحالی که یک بالش و پتو از کمد دیواری مشکی بیرون می‌کشید، ادامه داد:

- باس عفو کنید! فقط همینا رو دارم. شما پیش داییت بخواب، منم رو کاناپه می‌خوابم. امشب رو استراحت کنید تا ببینیم فردا چی می‌شه.

نوشین درحالی که بالش را از کامران می‌گرفت، لب زد:

- آخه... .

صدای زنگ گوشی کامران بلند شد و باعث شد او از اتاق بیرون برود. نوشین کنار تخت برای خود جا انداخت. دو دل بود. کاش از همان اول از گرشا کمک خواسته بود که به او اطمینان بیشتری داشت.

بعد از حدود یک ساعت، کامران بالاخره چراغ‌ها را خاموش کرد و نوشین در اتاق را بست. شالش را از سر باز کرد، موهایش را بُرس زد و روی شانه‌هایش ریخت. در تاریکی اتاق وقتی سرش را روی بالش می‌گذاشت، انگشت گرشا را در انگشتش جا به جا کرد و یک دل سیر نگریست. همین‌طور ساعتی که با او ست بود. حتی شب‌ها هم از خود جدایشان نمی‌کرد. به این فکر کرد که کاش می‌توانست با گرشا، شده حتی برای چند دقیقه صحبت کند. هجوم دلتنگی‌های شبانه، او را به کل فراموش‌کار کرده بود. یادش نمی‌آمد گرشا با او بد تا کرده باشد و هرچه در آن دقایق از گرشایش به یاد داشت، همه خوبی بود و خوبی.

نصف شب بوی تو می‌پیچد از آن سوی خیال

تا دم صبح اگر زنده بمانم خوب است!

در تاریکی شامگاه، زمانی که ساعت، یک شب را رد کرده بود، درِ اتاق به آرامی گشوده شد و از بین روزنه‌ی کوچکی که ایجاد شده بود، دو چشم مردانه هویدا گشت. نور ماه از پشت پنجره داخل آمده بود و قسمتی از اتاق را روشن کرده بود. نگاه کامران روی دختری که پتو را تا گلویش بالا کشیده و معصومانه به خواب رفته بود فیکس شد. دختر نازی بود، قصوری در زیبایی‌اش نداشت و تنها ایرادی که می‌شد از او گرفت خجالتی بودنش بود که اتفاقاً همین خصوصیتش، کامران را بیشتر راغب می‌کرد.

آب دهان فرو برد و سبب گلویش بالا و پایین شد. از همان اوایل شب، کنجکاو شده بود که او را بدون شال و لباس ببیند.

از زمانی که آن اتفاق نحس افتاد، برای تسکین فکر پریشان و حال خرابش، هیچ فرصتی را برای عیاشی از دست نداده بود. آن اتاق، آن اتاق منحوس، اتاق کثافت کاری‌های وقت و بی‌وقتش بود و ژینا روی آن تابلو، در مقابل تختش، هربار گناه او و بعد از آن، پشیمانی و افسردگی بعد از گناهش را شاهد بود. باید می‌دید! می‌دید که رفتنش چه بلایی بر سر کامی سر به راه و دلدادهاش آورده. یک طورهایی برایش عادت شده بود که به بهانه‌ی فراموشی، هیچ قید و بندی نداشته باشد.

چیزی دلش را قلقلک داد. یک دختر جوان و زیبا در اتاقش خوابیده بود. خیره‌تر نگاه کرد. تاریکی هوا، اجازه نمی‌داد او را به وضوح ببیند. خواست قدم جلوتر بگذارد که انگار کسی کشیده‌ی محکمی دم گوشش کشید و متوقفش کرد. داشت چه می‌کرد؟! دختری که در آن اتاق خوابیده بود، به او اعتماد کرده بود. مهم‌تر از آن! ناموس گرشا بود. حالا چه گرشا او را برای ازدواج می‌خواست یا نه، فرقی نمی‌کرد. همان‌طور که خودش را در برابر شیدا کنترل کرده بود، باید حالا هم همین کار را می‌کرد. در دلش گفت: «هوی کامی! کم بهت محبت کرده گرشا؟ با خواهرش که پنهونی رل زدی، حالا نوبت به دخترخاله‌ش رسیده؟ شرف نداری تو؟»

در اتاق را بست و در تاریکی خانه، از روی کانتر بسته‌ی سیگارش را برداشت و یک نخ بیرون کشید، روی لب‌هایش گذاشت و نزدیک پنجره‌ی حیاط ایستاد. آن دختر، به او پناه آورده بود. مانند ژینا که هفت سال پیش، به قلب او پناه آورد.

فندک را روشن کرد و سیگارش را آتش زد. کام اول را عمیق گرفت و روی شیشه فوت کرد. شیشه بخار گرفت و او، بر بخار شیشه نوشت: «شرف داشته باش!»

همچنان بی‌قرار و مضطرب داشت صورت استخوانی‌اش نظاره می‌کرد. چشمانش حالات دیشب را نداشت و متوجه اطراف بود.

ناگاه از روی تختی که کمی عریض‌تر از یک تخت تک نفره بود به سرعت برخاست و پرستیش، حالتی از تعجب گرفت.

- من... اینجا... اینجا چیکار دارم؟

از جا بلند شد و درحالی که دستانش می‌لرزید، قدم در پذیرایی گذاشت. نوشین به سرعت خود را به او رساند و بازویش را گرفت.

- دایی، آرام باش دایی، نگام کن یه لحظه.

بهنام سمت او چرخید. چشمانش را ریز کرد و به دقت او را نگریست. همزمان روی پاهایش تکان می‌خورد و نمی‌توانست بی‌حرکت بایستد.

بوی سیگار ترکیب شده با عطر یک ادکلن تند، کل خانه را برداشته بود.

نگاه بهنام، ناگاه سمت گوشه‌ای از اتاق متمرکز شد. در نظرش، یک مرد چرم‌پوش با عینکی دودی و هیکلی چهارشانه در گوشه‌ی پذیرایی، درست نزدیک عکس ژینا ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد.

- ت... تو... تو هم اون رو می‌بینی؟

انگشت اشاره‌اش را که می‌لرزید بالا آورد و مرد مشکی‌پوش را نشان داد. نوشین چرخید و به نقطه‌ای که اشاره می‌نمود، نگاه کرد. هیچکس آنجا نبود.

پوفی کرد و بهنام را روی مبل نشانده. چشم در چشم او شد و خواست چیزی بگوید که بهنام پیش دستی کرد:

- او... اونجا می‌گفتن دیدن آدمای اردشیرخان فقط یه توهمه، می... می‌گفتن الکیه... یعنی من فقط می‌بینمشون... راست می‌گفتن؟

نوشین که از نگرانی و دل‌آشوبه، از ساعت شیش صبح بیدار بود و نتوانسته بود خوب بخوابد، با سر تایید کرد.

- آره دایی، همش توهم و خیاله. هیچکس اونجا نیست. خوب نگام کن. من رو می‌شناسی؟ آره؟

بهنام گذرا او را نگریست و سپس به گوشه‌ی دیگر خانه نگاه کرد.

- او مرده چی؟ اون کچله که هیکلش عینهو فیله رو هم نمی‌بینی نوشین؟
با شنیدن نام خودش به زبان او، لبخندی زد و خیالش کمی راحت شد که انگار به هوشیاری مختصری رسیده و می‌توان امیدوار بود.

- نه دایی، هیچکس اینجا نیست. کسی هم نمی‌خواد بهت آسیب بزنه. الان خونه‌ی کامی هستیم؛ دوست گرشا. متوجه می‌شی چی می‌گم؟

بهنام به نشانه‌ی تایید، سر تکان داد و دوباره اطراف را به دقت کاوید.

چند دقیقه بعد، کامران با دو نان سنگک بازگشت. بوی نان تازه در خانه پیچید و از غلظت بوی سیگار کاست. بلافاصله نوشین شالش را جلو کشید و لباسش را

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مرتب کرد. کامران سفره انداخت و در عرض چند دقیقه نیمرو درست کرد و وسط سفره گذاشت.

- سفره‌ی حقیرانه‌س! بفرمایین از دهن نیفته.

نوشین دایی بهنام را پای سفره نشاند و خود نیز نشست. نگاه‌های بی‌پرده و خیره‌ی کامران را روی خود، امروز بیش از دیروز حس می‌کرد و این باعث می‌شد معذب باشد. نگاهش نمی‌کرد تا حداقل چشمان خیره‌اش را نبیند. از او یک سیم‌کارت خواسته بود و کامران، یکی از سیم‌کارت‌های قدیمی‌اش را به او داده بود تا کارش راه بیافتد.

کامران لقمه‌اش را قورت داد، دست پشت کمر بهنام گذاشت و گفت:

- خب آق دایی! بگو ببینم امروز حال و احوالت چگونه؟

بهنام سر برگرداند و به دقت کامران را کنکاش کرد. یک نگاه به ریشش انداخت و یک نگاه دیگر به موهایش که امروز آن‌ها را نبسته بود و تا زیر شانه‌هایش رها کرده بود. متعجب لب زد:

- تو... مردی یا زنی؟!

نوشین زیر زیرکی خندید و کامران تک خنده‌ای زد و گفت:

- جفتش دایی! شما هرچی بگی ما اونیم!

سپس لقمه‌ای گرفت و باری دیگر، نوشین را با نگاهی خیره و بی‌پرده پایید. پرسید:

- من باید برم مغازه. توی خونه تنها باشین که مشکلی نداره؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نوشین که نگاهش نمی‌کرد و به سفره خیره شده بود، خواست چیزی بگوید که ناگاه، دایی بهنام، روی زانویش ضربه‌ای زد و دخترک یک متر بالا پرید.

- ممنون نوشین! ممنون که نجاتم دادی، م... ممنون که نذاشتی من رو بکشن. آنقدر تند و بی‌مکث کلماتش را ادا می‌کرد که به زحمت می‌شد متوجه‌اش شد. نوشین دستش را روی ضربان تند قلبش گذاشت و کامران پخی زد زیر خنده. مابین خنده‌هایش لب زد:

- تو که پشیمونش کردی آق دایی!

و دوباره بلند زد زیر خنده. بهنام متحیر یک نظر به کامران کرد و یک نظر به نوشینی که از ترس رنگش پریده بود.

- چی... چرا؟ چرا پشیمون بشه؟ من رو برنگردونین اونجا... نبرین... تو رو ارواح خاک عاطفه نبرین.

بلند شد تا فرار کند که کامران مچش را گرفت و دوباره پای سفره نشاند، یک لقمه‌ی نیمرو برایش گرفت و دستش داد، سپس از جا بلند شد.

- خیلی مواظبش باش، حالش از دیروز فرق کرده ولی کامل نه، تنه‌اش نزار. من رفتم با اجازه.

نوشین سریع از جا بلند شد و گفت:

- آ... آقا کامران... ما نمی‌تونیم بیشتر از این بمونیم. وقتمون کمه. ممکنه بابابزرگم به پلیس خبر داده باشه. فکر می‌کردم دایی بتونه رانندگی کنه اما انگار

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

زیاد حالش خوب نیست. ماشینش تو حیاط شما بمونه بی زحمت، بعدا یه کاریش می کنیم. اگه می شه ما رو هم برسونین ترمینال. باید هرچه زودتر بریم تهران. کامران ابرو درهم برد.

- پلیس؟! آخه اینجوری که نمی شه با این حالش برین.

نوشین نگاهی به بهنام انداخت و سپس دوباره سمت او چرخید.

- به مرور بهتر می شه. مجبوریم بریم. بازم ببخشید براتون دردرس درست کردیم. برسیم تهران از گرشا کمک می گیرم.

دست آخر کامران نتوانست نوشین را راضی به ماندن کند و به ناچار ماشین بهنام را داخل حیاط خانه اش برد و ماشین خودش را مقابل در پارک کرد. همچنان از اینکه فکرهای مسخره ی دیشب را دور ریخته بود، از خودش راضی بود.

نوشین بعد از حاضر شدن، کیفش را برداشت و کاپشن کامران را که به بهنام داده بود، تنش کرد. هرچند به تنش زار می زد و گشاد بود اما کارش را راه می انداخت. همراه بهنام آمد تا سوار پاترول شود اما بهنام سریعا روی صندلی عقب سوار شد و دراز کشید. به جبر شرایط، نوشین در صندلی جلویی، کنار کامران نشست.

کامران درحالی که خاطره ای تعریف می کرد و طبق معمول قصد داشت نوشین را به حرف بکشانند، دست برد تا سوئیچ را بچرخاند و ماشین را روشن کند که ناگهان، دختری قدم زنان نزدیک شد. درست مقابل ماشین ایستاد و به آن ها زل زد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نگاه نوشین و کامران متحیر سمت او ماند. زیر چشمان دختر، سرخ و متورم بود و ابروهایش درهم پیچیده بود. تقریباً هیچ آرایشی نداشت و لبهایش رنگ باخته بودند.

چهره‌ی کامران ترش کرد. پیاده شد و با لحن سردی که او را کاملاً از مرد چند دقیقه پیش متمایز می‌کرد، لب زد:

- اینجا چیکار داری؟

دختر نگاهی پر تنفر سمت نوشین کشید و نوشین که او را کاملاً می‌شناخت، از ماشین پیاده گشت و با نگرانی نگاهش کرد.

عاطی عصبی گفت:

- پس بگو! با این دختره جفت و جور شدی.

چهره‌ی کامران جدی‌تر شد. توپید:

- درِ وری نگو عاطی.

عاطی نزدیک‌تر آمد و درست رو به روی کامران ایستاد. قدش، به یاری کفش‌های پاشنه بلندش، تا او چند سانتی بیشتر فاصله نداشت. بی‌پروا، شانه به شانه‌ی او ایستاد و صدایش را بالا برد:

- با من بازی نکن کامی! بگو یکی دیگه دلت رو برده بود و دنبال بهونه بودی تا دکم کنی.

نوشین مابین حرفشان آمد.

- داری اشتباه می‌کنی... من... من فقط... .

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عاطی با خشمی که داشت نابودش می‌کرد، سمت نوشین چرخید و جدیت چشمانش لب‌های دخترک را دوخت. آنقدر عصبی به نظر می‌آمد که هیچ کاری از او بعید نبود.

مغزش تنها حالت سمپاتیک را اجرا می‌کرد و چشمانش، آن دختر ساده پوش بی‌آلایش را، فقط یک سگ مقصر می‌دید! رو به نوشین فریاد زد:

- خفه شو، تو یکی خفه شو دختره‌ی حروم‌زاده.

با نسبت دادن آن صفت تلخ و غیرقابل تحمل به نوشینی که چنین صفتِ بیراهی را، کم از زبان مردم نشنیده بود، کامران با ضربه‌ی محکمی عاطی را هل داد و توپید:

- هوی! حرف دهن‌ت رو بفهم.

اما عاطی ذره‌ای ترس به دلش راه نداد و دوباره جلو آمد. دل بسته بود و یقیناً آدم دلبسته نمی‌توانست ترسو باشد. فریب آن پسر را خورده بود؛ فریب خودش و حرف‌های قشنگش را، فریب وعده‌های بزرگ و کوچکش را.

از همان شب منفور، همان شبی که خواسته‌ی شوم کامی را عملی کرد، او به کل یک آدم دیگر شده بود و دعوای آن روزش در کوه، فقط یک بهانه بود، همین.

صدایش اینبار لرز برداشت و بینی سرخش را بالا کشید.

- همه کار برات کردم! همه کار بی‌لیاقت... باید می‌دونستم تو چه کثافتی هستی. این دختره‌ی مارموز رفت توی جلدت، نه؟ این آب زیرکاه ازت خواست یهو ولم کنی به امون خدا؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

موهای مشکی‌اش، بی‌حالت و پریشان از بین شال بافت تیره، بیرون زده و روی صورتش ریخته بود. کامران نگاهی به نوشین کرد و دست در جیب شلوارش سراند.

- شما برو داخل ماشین.

نوشین که نزدیک بود از دلشوره جانش بالا بیاید، نگاهی بین کامران و عاطی دچار نوسان شد.

- آخه داره اشتباه می‌کنه.

اما صدای بم کامران، آنقدر بالا رفت که نوشین کاملاً جا خورد.

- گفتم بشین تو ماشین!

سپس رو به عاطی کرد و با همان اخم غلیظ لب زد:

- شما هم هری! گفته بودم روی خط قرمز حساسم. گفته بودم که چقدر رو ژینا حساسم، نگفته بودم؟ واسه‌ی من ادای آدمای مظلوم رو درنیار. کی بود تو رو از شر او شوهر الدنگت نجات داد، هان؟ کم واست خرج کردم؟ کم بهت بها دادم؟ اگه کاری برام کردی من صد برابرش رو جبران کردم. حالا برو، رفاقتمم با داداشت تمومه.

و دوباره خواست هلش بدهد عقب‌تر که عاطی دست او را با تمام توان کنار زد. لب‌های بی‌رنگش را جنون‌وار روی هم فشرد و چشمانش، چفت چشمان کامران شد.

سپس هجوم برد سمت نوشین که می‌خواست داخل پاترول بنشیند و یقیه‌ی کاپشنش را با ناخن‌های بلندش، عصبی و نامتعادل گرفت.

- تو گوشش چی خوندی آب زیرکاه؟ هان؟! از گرشا بعیده دختر بی‌آبرویی مثل تو رو بیاره تو جمعمون! فکر می‌کنی که چی؟ تو رو هم بعد بدنام کردن ولت می‌کنه بدبخت!

نوشین همزمان با صدای بلندی که می‌لرزید، لب زد:

- چه خبره اینجا، کامران فقط به من و داییم یه شب پناه داده، چی می‌گی؟

کامران که دیگر، عصبانیت کاملاً بر میمیک صورتش رنگ پس داده بود، سمت عاطی خیز برداشت، او را با خشونت از نوشین جدا کرد و برد و محکم به دیوار سنگی خانه‌اش کوباند.

یک زمانی توهم زده بود عاشق او شده و واقعا می‌خواست عاطی را به عنوان همسرش، برای همیشه کنار خود نگه دارد اما حالا او، چنان دلش را زده بود که حالش از اسمش نیز بهم می‌خورد. فریاد زد و گوش‌های عاطی، از این فریاد سوت کشید:

- چی می‌گی هان؟ این آبروریزی چیه راه انداختی؟

اما وقتی دندان‌های چفت شده و اشکی که با خشم از کنار چشم عاطی پایین ریخت را دید، رهایش کرد. چند نفر، از در و دیوار کوچه داشتند نگاهشان می‌کردند. لحن کامران، تغییر کرد و درحالی که نفس نفس می‌زد، آرام گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- من می‌خواستم محترمانه تمومش کنم، اما تو نداشتی. نمی‌خواستم دیگه... بفهم... از چشمم افتادی... با کار امروزت خراب‌ترش هم کردی. برو از اینجا... بیشتر از این آبروی خودت رو نبر.

این را گفت، چشم گرفت و کاپشن چرم عسلی رنگش را که بالا رفته بود، پایین کشید و زیپش را بالاتر برد. عاطی همچنان با نفرت نگاهش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. حتی درخشش مروارید چکیده برگونه‌اش، از خشونت چهره‌ی کامران نکاست و او، در حال سوار شدن، رو به نوشین و بهنامی که حالا می‌خواست با وحشت فرار کند، گفت:

- شرمنده... بشینین برسونمتون.

عاطی بریده بریده نفس می‌کشید و از دهانش بخار بیرون می‌زد. لب‌هایش ترک خورده بود و چشمان متورمش، بی‌شبهت به کاسه‌ای از خون نبود. مثل آسمان بالای سرش، هوس بارش تگرگ داشت، با ابرهایی سیاه در دلش.

وقتی کامران ماشین را روشن کرد، به یک آن، از سر خشمی که نزدیک بود خفه‌اش کند، تصمیمی آنی گرفت. قلوه سنگی از کنار خیابان برداشت و با تمام توان روی شیشه‌ی جلویی ماشین کوبید. شیشه با صدای مهیبی شکست و سر نوشین و کامران، ناخودآگاه مانند یک فیلم اسلوموشن، به سمت شیشه‌ی کناری برگشت. عاطی فریاد زد:

- منتظرم بمونین عوضیا!

و به سرعت، قبل از هرگونه واکنشی از کامران دور شد.

آرنجش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود و دستش را مدام با کلافگی روی صورتش می‌کشید. تمام شب، حتی برای یک ثانیه خواب به چشمش نیامده بود. درست از همان لحظه‌ای که خان‌بابا زنگ زد، ثانیه‌ای فکرش آزاد نمی‌شد.

پریناز، نیم نگاهی به او انداخت. کلافه دم و بازدم کرد و در نهایت صبرش سر آمد. ماشین را کنار کشید و خاموش کرد.

- بس کن دیگه گرشا. از کله‌ی سحر که رسیدیم همدان، یه سره داری خودخوری می‌کنی. کل خیابونای اطراف آسایشگاه رو که گشتیم، نیستن دیگه، شاید برگشته باشن دیراق.

نگاه گرشا، روی عبور ماشین‌های خیابان ماند. دستش را روی شقیقه‌اش کشید و نفسش را فوت کرد. از شب که این خبر عجیب را شنیده بود، هزار بار از خود پرسیده بود چرا؟ نوشین چرا باید دایی را از آسایشگاه فراری دهد؟ چرا باید دست به چنین حماقتی بزند؟ اما نتوانسته بود به جوابی برسد. حتی به دختر بی‌نقصی که کنارش نشسته بود، نگاه هم نکرد، تنها لب زد:

- چرا وایسادی؟ برو.

پریناز روی صندلی، کاملاً سمت گرشا چرخید و یک دستش را بی‌حوصله روی فرمان ماشین گذاشت. شالش تقریباً داشت از روی انتهای سرش سر می‌خورد و موهای فر خورده‌اش، پریشان شده بودند. چپ‌چپ گرشا را نگاه کرد و گفت:

- کجا برم جناب؟

گرشا نفسی حرصی کشید و بازهم نگاهش نکرد. با صدای خش‌داری که از انتهای گلویش بیرون می‌زد، پاسخ داد:

- چه می‌دونم! برو پاسگاه، بیمارستان... هرجا. فقط برو!

پریناز لب‌های قلوه‌ای خود را جمع کرد و ابرو درهم کشید. دیگر داشت از حجم نگرانی گرشا برای نوشین حرصش می‌گرفت.

- واسه‌ی چی اون دختره برات اینقدر مهمه؟ می‌گی جای خواهرته، اوکی! اما واقعا که خواهرت نیست! خب کس و کارش بیان دنبالش بگردن. شبونه یه کله از تهران تا اینجا رانندگی کردیم و تو مثل مرغ سرکنده بال بال زدی از نگرانی که چی؟ کلاس‌های مهم امروز رو کنسل کردیم که بیای دنبال دختر خالت؟ این حال تو عادی نیست گرشا.

اینبار گرشا، سر سمت پریناز چرخاند و یک تایی ابروی مشکیش را بالا برد. نگاهش تیز شد و خط اخمش محرز گشت. آنقدر فکرش درگیر بود که حتی حوصله‌ی حرف زدن نداشت.

- از تهران تا اینجا هزار بار این سوالا رو پرسیدی و من جوابت رو دادم. بفهم پریناز، اون دختر تا حالا جایی نرفته، جایی رو نمی‌شناسه. لابد اون پیرمرد و پیرزن چشم امیدشون به من بوده که با اون حالشون بهم زنگ زدن و ازم کمک خواستن.

خیره‌تر دختر بزرگ کرده‌ی مقابلش را نگریست؛ طوری که حتی رگه‌های مشکیش تیره‌های او نیز به چشمش آمد.

- من ازت نخواستم بیای. دیدی که، داشتم بلیط قطار می‌گرفتم که اصرار کردی.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

پریناز پوفی کرد و شال یشمی‌اش را دوباره روی سرش کشید. اخم کرد اما با این وجود، دل گرشا را مانند همیشه نلرزاند. صدای نازک دخترانه‌اش را کمی بالاتر برد و لب زد:

- دستم درد نکنه که همراهت اومدم تا با اون حالت تنها نباشی. نه! یه چیزی این وسط می‌لنگه جناب زارع! اون از رفتار دخترخاله‌ی دیوونه‌ات، اینم از حال تو... یه چیزی بین... .

در همین حین، موبایل گرشا، بین انگشتانش ویبره خورد. بلافاصله، گوشی را روی گوشش گذاشت و انگشتانش را مقابل پریناز که بی‌وقفه حرف می‌زد، بالا گرفت که یعنی چند دقیقه ساکت شو. چشم ریز کرد و منتظر ماند تا اوپی که پشت خط بود حرف بزند و بالاخره، صدای گرفته‌ی یک دختر را شنید:

- دست مریزاد برادر! واقعاً دستت درد نکنه.

صورت گرشا جمع شد و ابروهایش گره خورد. صدای آشنای دختری که می‌لرزید و نویز گرفته بود، دوباره تکرار گشت:

- چرا اون تحفه‌ی به ظاهر آدم رو آوردی تو جمعمون که گند بزنه به همه چی؟ چرا؟

پریناز، لبش را نزدیک گوش گرشا آورد و آرام پرسید:

- کیه گری؟

اما گرشا از بهت حرف‌هایی که شنیده بود، حتی چیزی که پریناز گفت را نشنید. شصتش را کشید گوشه‌ی لبش و خط اخمش، عمق گرفت. پرسید:

- خودتی عاطی؟ از چی حرف می‌زنی؟ چرا صدات اینجوری شده؟
- پریناز ابروهای مرتبش را بالا کرد و دوباره با لحنی که همیشه‌ی خدا عشوه داشت پرسید:
- عاطی کیه؟
- و صدای عاطی، پشت خط بالا رفت:
- تو که از رابطه‌ی من و کامی خبر داشتی چرا گذاشتی اون دخترخاله‌ی آب زیر کاهت بیاد وسط زندگیمون؟
- گرشا روی صندلی ماشین صاف نشست و گوشی را بیشتر روی گوشش چسباند.
- چی داری می‌گی؟
- عاطی همزمان که تَن صدایش را بالا برده بود و گریه می‌کرد، ادامه داد:
- من که می‌دونم خبر داشتی! فیلم نیا گرشا. اگه یه جو غیرت برات مونده برو اون نوشین رو از خونه‌ی کامی جمع کن.
- آب دهان گرشا خشکید. سیب گلو پایین داد و انگار که یک سطل پُر، آب یخ روی سرش ریختند که او نیز ناگاه صدایش را بالا برد:
- می‌فهمی چی می‌گی؟ کامی چه ربطی به نوشین داره؟!
- امروز رفتم که با کامی حرف بزنم. دیگه جوابم رو نمی‌داد و چند هفته می‌شد که ازش بی‌خبر بودم. اما کمی که جلوی خونه‌ش منتظر موندم، نوشین از خونه‌ی کامی اومد بیرون. چندشا نیششون تا بناگوش باز بود! گرشا... یا برو جمعش

کن یا دفعه‌ی بعد، به ولای علی خودم طوری جمعش می‌کنم که دیگه اثری ازش نمونه!

گوشی قطع شد و چهره‌ی گرشا کم کم به سرخی گرایید. مغزش هیچ کدام از این اتفاقات را ادراک نمی‌کرد و فقط خشم بود که در آن دقایق فرمان می‌داد. دلیلی نداشت عاطفی با آن حال و روز شوخی کند پس لابد چیزی آن وسط وجود داشت. دندان سایید و به سرعت از ام وی ام پریناز پیاده شد. در پیاده رو با تمام توان دوید و پریناز هر چقدر که صدایش کرد، نتیجه نداد و فقط توانست دور شدنش را با حیرت نظاره‌گر باشد.

دستمال کاغذی را از او گرفت و خون گونه‌اش را پاک کرد. هنوز هم ساکت بود و هیچکدام از سوالاتی را که داشت نمی‌پرسید.

بهنام را نگریست و توجه‌اش به جای خالی انگشت کوچکش جلب شد. به زور قرصی که به خوردش داده بود، اندکی آرام شده بود.

کامران، درحالی که با اعصابی خط‌خطی داشت با خودش حرف می‌زد، با یک بسته چسب زخم برگشت. سیگاری را که دودش رقصان از بین انگشتانش بالا می‌رفت، بین لب‌هایش گذاشت و گفت:

- به مولا بگیرمش کشتمش! هفت جدشو می‌یارم جلو چشمش! دختره‌ی... .

مقابل نوشین که روی مبل نزدیک در نشسته بود، زانو زد و پلاستیک چسب زخم را باز کرد. خواست چسب را روی زخم سطحی صورت دخترک بچسباند که

نوشین سرش را دزدید و پرستیژ کامران را که یک نخ سیگار مانند معتادها کنار لبش آویزان بود را سنگین و عصبی نگریست.

خود کامران از شکستن شیشه‌ی ماشین آسیبی ندیده بود اما تکه‌ای از شیشه، هنگام پخش شدن، صورت نوشین را خراش داده بود.

- بزار بزنم روی زخمت. جای شکرش باقیه نرفت توی چش و چالمون! دختره‌ی نکبت بد خسارت زد به ماشین، حالش رو می‌گیرم.

نوشین از او نگاه گرفت و باز هم با لجبازی، مانع او شد. از آنجایی که حرف‌هایشان را شنیده بود، فکری بود که کامران چرا چنین کاری با عاطی بیچاره کرده است.

تفیتی در آن شرایط وقت گیر آورده بود و داشت خودش را می‌گشت که «چرا به حرفم گوش ندادی و آمدی به خانه‌ی این لابلای؟» و نوشین هیچ پاسخ قانع کننده‌ای نداشت تا خود را قانع کند.

دست آخر، کامران کلافه نیم خیز شد تا چسب زخم را به زور روی گونه‌ی نوشین بچسباند که ناگاه در خانه، با ضربه‌ی مهیبی کوبیده شد. سپس زنگ آیفون چندین بار به صورت مداوم به صدا درآمد و کوبیدن در با همان ضربات دیوانه‌وار ادامه پیدا کرد.

کامران که مانند نوشین، حیران مانده بود، مثل برق از جا پرید و سیگارش را داخل خاک باغچه‌ی کوچک حیاط انداخت و کنجکاو سمت در رفت. در دلش آرزو می‌کرد که ای کاش عاطی باشد و او نفسش را بگیرد. اما همین که در فلزی حیاط را گشود، چشم در چشم رفیقش، با حالتی از گیجی مات ماند. ابرو درهم

کشید و نگاهش کرد. گرشا برخلاف همیشه، آنقدر تندخو به نظر می‌آمد که شبیه به گرگی آماده‌ی حمله شده بود.

خواست چیزی بگوید که گرشا، به شدت او را کنار زد و وارد خانه شد. در وهله‌ی اول، دیدن ماشین دایی بهنام که در حیاط خانه پارک شده بود، پاهایش را به سستی کشاند و حرف‌های عاطفی باری دیگر برایش تکرار شد. فقط خدا می‌دانست با چه حال جنون‌واری از آن خیابان، تا خانه‌ی کامران را دویده بود.

در شیشه‌ای را به سرعت و با عصبانیتی تمام گشود و همین که نوشین را نشسته بر مبل‌های خانه‌ی بهترین دوستش دید، ناگاه گُر گرفت.

نوشین، مبهوت از جا بلند شد و شانه به شانه‌ی او ایستاد. دلش لک‌زده بود برای دیدنش اما نه دیدنش در این حال و روز غریب. قلبش به حدی تند شد که بنا داشت از لباسش بیرون بزند.

گرشا، نظر سمت زخم سطحی صورت نوشین که هنوز هم خون از آن بیرون می‌زد، گرفت و با خشم، تند و پی‌درپی نفس زد.

نوشین ترسان آب دهان فرو برد. گرشا در همدان چه می‌کرد؟ به زحمت لب زد: - گرشا... .

اما او، انگار که منتظر حرف زدنش باشد، روی حرفش آمد:

- واسه چی صورتت زخمیه؟ چیکار کرده باهات؟

این را گفت و ناگاه، بعد از مکثی کوتاه صدایش را تا آخرین درجه‌ی ممکن بالا برد و فریاد کشید:

- با توام! اینجا چه غلطی می‌کنی تو؟

معمولاً کم پیش می‌آمد عصبی شود اما اگر می‌شد، واویلائی بود.

کامران به درگاه ورودی خانه تیکه داد. پوزخندی زد و پرسید:

- داد و قالت واسه چیه پسز تهرونی؟ احیاناً الان نباید سر کلاست باشی؟

گرشا بی‌توجه به حرف او، از مقابل نوشینی که رنگ به رخسار نداشت، سمت دایی بهنام که هنوز نشسته بود رفت و پرسید:

- تو بگو دایی، چی بین کامی و نوشینه؟ اینا پیش هم چه گوهی می‌خورن؟

بهنام که چشمانش از اثر آرام‌بخشی که خورده بود، به خماری می‌زد، تنها نگاهش کرد. نگاهی ادامه‌دار، مملوء از سکوت.

نوشین و کامران با چشم‌هایی گرد شده از تعجب، یک دیگر را نگریستند و کامران، دستی به ریشش کشید و کلافه پوفی کرد. گفت:

- صبر کن ببینم! نکنه عاطی بهت زنگ زده؟ هوم! کار خود آشغالشه! به مولا می‌کشمش من.

حرفش گرشا را تلخ‌تر کرد اما باز هم برنگشت و حتی نگاه به او نیانداخت. کامران، با برافروختگی دست به کمر زد و سپس موهایش را چرب نمود. نگاهش سمت نوشینی بود که مسخ گرشا، حتی پلک هم نمی‌زد. بالاخره دخترک، جرئتش را جمع کرد و لب گشود:

- گرشا به اون بالاسری قسم چیزی بین ما نیست. ن... نمی‌دونم کی بهت چی گفته، اما... اما قضیه‌ی اومدن من به اینجا مفصله.

گرشا بی‌رمق سمت نوشین برگشت. تمام شب را از نگرانی برای او پلک نزده بود و حالا، بسیار بیشتر از حال شامگاهش، مشوش و نگران بود. یک دستش را داخل اورکت مشکی‌اش شُراند و با همان چهره‌ی جمع شده و خط اخم محرز، نوشین را نگریست. آن نگاه عسلی، آخ! قابلیت این را داشت تا دخترک را در همان دقایق جان به سر کند، حتی با اینکه رنگی از قهر و غضب گرفته بود.

- فقط خفه شو و دایی رو ببر داخل ماشین.

گرشا این را گفت و نگاه سمت بهنام لغزاند. لحنش آنقدر تند و جدی بود که نوشین ماتش برد. هیچوقت با چنین لحنی صحبت نمی‌کرد، هیچوقت! می‌دانست روی او غیرتی است اما نمی‌دانست با این وخامت.

کامران سری تکان داد و نزدیک گرشا شد. آرام لب زد:

- دیوونه بازی درنیار گرشا، یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چی می‌گم.

اما میم آخر کلام از دهانش بیرون نیامده، گرشا چرخید و با مشتش، محکم وسط چانه‌اش کوبید و کامران، نقش بر زمین شد.

نوشین هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش فشرد. بازوی گرشا را گرفت تا مانعش شود اما او دستش را به شدت بیرون کشید و فریاد زد:

- گفتم گمشو تو ماشین و دایی رو هم با خودت ببر.

در این حین، کامران نامتعادل بلند شد و درحالی که گوشه‌ی لبش زخم برداشته بود، یقه‌ی پالتو نیمه بلند گرشا را چسبید. اعصابش، آنقدری از کارهای عاطفی خورد بود که بخواهد تمام حرصش را بر سر گرشا خالی کند. فریاد زد و انصافاً صدایش حجیم‌تر و ترسناک‌تر از گرشا بود.

- دِ عوضی چرا زبون آدمیزاد حالیت نیست؟ بد کردم به دختر خالت پناه دادم؟
بد کردم اگه کمکش کردم؟

گرشا دندان قروچه کرد. او را با تمام توان عقب برد و به دیوار پشت سرش کوباند. طوری که قاب عکس کوچکی از ژینا، لق خورد، پایین افتاد و شکست. سپس توپید:

- حداقل از عکس ژینا که هفت سال دست‌مایه‌ی کثافت کاریات کردیش خجالت بکش! گفته بودم نوشی مثل خواهرمه نه؟ می‌دونستی و آوردیش توی این خونه‌ی بدنامی که انگشت نمای شهره بی‌شرف؟

فریاد می‌زد و گردن کامران را به شدت فشار می‌داد. قدش دو-سه سانتی از کامران کوتاه‌تر بود اما زورش می‌چربید. آنقدر ادامه داد تا اینکه کامران، با کله روی دماغش کوبید و او عقب عقب رفت و زمین خورد.

نوشین جیغ بلندی کشید و درحالی که چشمانش، شده بود یک دریای شناور از اشک، کنار گرشا زانو زد. انگار تمام خانه برای لحظه‌ای ساکت شد، همه چیز ایستاد و صداها مُردند که دخترک، فقط صدای نفس‌های تند خودش را شنید. آن اورکت مشکی را تا به حال به تن گرشایش ندیده بود. چقدر به تیپ او می‌آمد، آنقدر که دل دخترک را تا اسفل السافلین جهنم می‌کشید. موهای مجعدش را همان مدلی که آن روز، آن دختر از خود راضی خواست اصلاح کرده بود اما با این حال نوشین در میان چشمان او، میل به جان سپردن داشت. وقتی به خود آمد، صورت گرشا در خون نشسته بود. اشکی راه گرفت روی گونه‌اش و جیغ‌زنان نالید:

- بس کنین! تو رو خدا تمومش کنین.

گرشا خیلی زود از جا برخاست و نشست. دستش را بر گوشه‌ی دماغش کشید که خون لزج و گرمی از آن روان بود و انگشتان خونی‌اش را مقابل چشمان خشمگینش گرفت. دست مشت کرد و ناگاه برخاست، آستین کاپشن نوشین را گرفت، او را کشان کشان سمت حیاط برد و به زور داخل ماشین نشاند. درحالی که دایی بهنام را نیز به زور در کنار نوشین جا می‌داد، فریاد زد:

- آخرش کار خودت رو کردی! مثل بازی کردن با خواهرِ آیت و بعدش مثل تفاله کنار انداختنش، گفتم این بچه رو هم بکشم تو کار. گرشا هم که پشم! هزار بار به اون عاطی احمق گفتم رابطه‌تون عاقبت نداره تو گوشش نرفت... تقصیر منه لامصبه، تقصیر منه که نگفتم این پسره‌ی نکبت از کثافت‌کاری سیر نمی‌شه، آدم نمی‌شه... تقصیر منه که نگفتم رفیق و ناموس سرش نمی‌شه.

کامران نفس زنان از خانه بیرون آمد. موهایش پریشان بود و چهره‌اش پریشان‌تر. انگشت اشاره‌اش را برای تهدید بالا آورد و نزدیک بود داخل تخم چشمان گرشا فرو ببرد. با همان صدای نخراشیده توپید:

- ببین آخرین بارت باشه شر می‌گیا، این مثلاً بچه، واسه خاطر اینکه ناموس تو بود بهش جا دادم، زد ماشینمو داغون کرد هیچی نگفتم، باز آورمش اینجا نمونه تو خیابونا، چون تو رفیقم بودی، داداشم بودی. این عوض دستت درد نکنه‌اته؟

گرشا که خون دماغش تا گردنش سرریز شده بود، هجوم آورد و به شدت هلش داد و درحالی که خشم، قدرت تفکر را به کل از او گرفته بود، فریاد زد:

- یعنی به همون خدا اگه بفهمم دستت به نوشین خورده، یا فقط یه غلط اضافه کردی، اینجا رو رو سرت خراب می‌کنم کثافت.

کامی اینبار فقط پوزخند زد و دستش را روی جای ضربه‌ی محکمِ گرشا، بر قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. کنار لبش، به کبودی متمایل شده بود. لحنش آرام‌تر شد و تمسخر وار گفت:

- من کثافتم یا تو که به اون دختر بی‌چاره قول‌های صد من یه غاز دادی و بعد رفتی واسه خودت عشق و حال تو تهرون؟ واسه من خواهر خواهر نکن، خودت هر بلایی که لازم بوده سر اون مثلاً خواهر ساده‌لوح آوردی، حالا اومدی انگش رو به من بچسبونی؟ این وصله‌ها نچسبه داداش، به ما یکی نمی‌چسبه!

حرف کامران، گرشا را که مثل آتش جلز و ولز می‌کرد، برای چند ثانیه به سکوت وا داشت. خط اخمش عمق بیشتری گرفت و آرام لب زد:

- کی همچین حرفی زده؟

کامران با حالت مسخره‌ای خندید و همین خنده‌های تصنعی، باری دیگر بر تن‌دی خشم گرشا افزود. بالاخره خنده‌های مسخره‌اش را تمام کرد و درحالی که هودی یشمی‌اش را مرتب می‌کرد، با پوزخندی حرص‌آور لب زد:

- خودِ دختره می‌گفت!

همه چیز در مغز گرشا گنگ شد. با همان چهره‌ی برانگیخته و خونی که روی بافت خاکستری زیر اورکتش چکیده بود، برگشت و نوشین را گذرا نگریست. دخترک دولا شده بود و با تشویش تماشایشان می‌کرد و به دلیل اینکه دایی بهنام در کنارش خوابیده بود، نمی‌توانست پیاده شود. سپس لب فشرد و دوباره نگاه عصبی‌اش را به کامران داد. او باز هم پوزخند زد و کاش می‌دانست که انبار باروت را جرقه می‌زند.

- چیه؟ وا رفتی مستر داروساز! دستت رو شد هان؟ واسه من درس اخلاق میدی و شر میبافی بعد خودت... هه! آخه دهاتی رو چه به این کلاس گذاشتن‌ها که فلانی خواهرمه! تهش هر بلایی دلت خواسته سرش آوردی، تنگش یه قول ازدواجم چسبوندی و تموم! بابا ما ختم روزگاریم، برا ما نه! من هر آشغالیم باشم، حداقل حرمت سرم میشه. درسته تا صبح تو نخش بودم و حالم خراب بود اما واسه خاطر تو نخواستم حتی چپ نگاهش کنم.

دیگر خون به مغز گرشا نمی‌رسید. ورید کنار گردنش، به حدی برجسته شده بود که نزدیک بود بترکد. سیب گلویش بالا و پایین شد و دست خونی‌اش را فشرد. بدی‌اش این بود که اگر در موارد نادر عصبی می‌شد، دیگر هیچ کنترل‌ری روی خود نداشت. لب زد:

- خفه شو عوضی... خفه شو بی همه چیز... .

سمت کامران هجوم برد. مشتش را پر کرد و یکی پیاده کرد روی صورتش. کامران کله به کله‌ی او، با تمام توان فریاد کشید:

- اونی که ناموس سرش نمی‌شه تویی که از اون دختر ساده‌لوح بدبخت اینجوری استفاده کردی.

در پایان جمله، فحش رکیکی به گرشا داد و با این کار بیش از پیش گرشا را تحریک به کاری که نمی‌خواست کرد. با مشت بعدی گرشا، کامران کف خانه ولو شد و گرشا او را زیر لگدهایش گرفت. کسی که ده سال تمام با او رفاقت کرده بود، کسی را که هرگز برایش مهم نبود چه عقیده‌ای دارد یا چه رویه‌ای را دنبال می‌کند و فقط حالش با او خوب بود. شده بود همنورد کوه‌ها و هم‌رفیق غم‌ها و

شادی‌هایش. اما حالا دیگر هیچ خاطره‌ی مشترکی مابین آن دو دشمن خونین وجود نداشت.

کوفت و کوفت و آنقدر به شکمش لگد زد تا صدای زجه‌ی کامران بلند شد. وقتی از درد دولا شد و به خود پیچید، رهایش کرد. کامران چند بار سرفه کرد تا اینکه توانست ناله‌وار لب بزند:

- مرد نیستم... مرد نیستم اگه نفست رو نگیرم.

اما گرشا گذرا و پر کینه او را نگریست و عصبی خندید. دم و بازدم‌های پی در پی، داشت گلویش را می‌سوزاند. خون دماغش را که بنا نبود قطع شود، باری دیگر رُفت و بی‌توجه به کامران، از خانه بیرون زد.

در فلزیِ مشکی رنگ را گشود، سوار پراید وانت شد و بی‌هیچ کلامی، ماشین را از حیاط کوچک بیرون کشید و بعد از بستن در خانه، دوباره داخل ماشین نشست و راه افتاد.

نوشین که از ترس بند دلش مثل تسبیحی پاره شده و پایین ریخته بود، به زحمت، آب گس دهانش را فرو برد. جرات نمی‌کرد چیزی بگوید و هنوز دست‌هایش می‌لرزید. ندید که گرشا چه بلایی بر سر کامران آورد چون دعوایشان به داخل خانه کشیده شده بود با این حال خوب می‌دانست که دیگر رابطه‌ی آن‌ها هیچگاه مانند قبل نخواهد شد و مقصر این ماجرا فقط اوست.

نگاه سمت دایی بهنام گرفت که در آن شرایط، تخت و بی‌خیال خوابیده بود و او در صندلی کنار راننده، آنقدر فشرده شده بود که شانه‌اش به شانه‌ی گرشا چسبیده بود.

با این حال، گرشا حتی از گوشه‌ی چشم هم نگاهش نمی‌کرد و چشمان جدی‌اش، تنها فیکس جاده بود. به دستان خونی او دور فرمان ماشین نگریست و تکه‌ای از قلبش انگار که کنده شد و پایین افتاد. هنوز هم خون از گوشه‌ی بینی استخوانی‌اش روان بود و او بدون توجه فقط رانندگی می‌کرد.

کم‌کم ریتم قلب دخترک داشت به روال نزدیک می‌گشت اما به جای آن، سردرد وحشتناکی به سراغش آمده بود. با این حال، فقط به گرشا و حال او فکر می‌کرد و طبق معمول خود را از خاطر برده بود.

به زحمت خم شد و از روی داشبورد، یک دستمال کاغذی کشید و خواست صورت گرشا را پاک کند که او، با تندخویی دستمال را از دست او قاپید و روی بینی‌اش گذاشت. در وضعیتی که جان نوشین، هر آن نزدیک بود از نگرانی بالا بیاید، با تردید لب زد:

- بخدا قضیه اون‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی، کامران فقط به من و دایی بهنام یه شب جای خواب داد. نباید اون بلا رو سرش... .

نجوایی که شنید، مضطربش کرد:

- هیس!

نباید منصرف می‌شد و می‌گذاشت همه چیز به این راحتی‌ها خراب شود. تنش را جلو کشید و خیره بر نیم‌رخ مرد جوان پیش رویش، با صدایی که آشکارا می‌لرزید لب زد:

- تو رو جون هرکی که دوست داری برم نگردون دیراق. تو رو خدا گرشا... خان بابا من رو می‌کشه، نمی‌زاره زنده بمو... .

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اما گرشا بی توجه به التماس هایش، با بی حوصلگی از جیب اورکت پشمی اش یک فلش بیرون کشید و داخل ضبط ماشین انداخت. آهنگ را آنقدر عوض کرد تا به موزیک مورد نظرش رسید و نوای ضبط را آنقدر بالا برد که صدای نوشین در آن گم شد.

Benim bu derdim"

این درد من

Ne yağan yağmurda

نه در بارانیست که می بارد

Ne yalancı sonbaharda

نه در پاییز بیگانه

Ne bomboş sokaklarda

نه در جاده های خالی خالی

وقتی حرف های نوشین مابین صدای زن خواننده گم شد، دیگر ادامه نداد. غیظ و تنبیه خان بابا چه اهمیتی داشت، وقتی گرشا حتی حاضر نبود صدایش را بشنود. ناچار سرش را، با آن درد جمجمه سوز، به صندلی تکیه داد و فقط گوش سپرد. همزمان، اشک بود که بی اجازه بر چهره اش شُره می کرد.

Kırılmış her yanımda"

کل تنم شکسته شده

Kaybolur zaman saçlarında

زمان در گیسوانت گم می‌شود

Gözlerim sokaklarda

چشمانم در جاده‌هاست

Sebebi isyan aşkım

علتش عصیان است عشقم

نگاه گرشا، بر آسفالت‌های ناهموار خیابان‌های همدان، راه می‌رفت و حرف‌های کامران مکرر و زجرآور، در جمجمه‌ی سرش تکرار می‌شد. «واسه من خواهر خواهر نکن، خودت هر بلایی که لازم بوده سر اون مثلاً خواهر ساده‌لوح آوردی، حالا اومدی انگش رو به من بچسبونی؟»

انگشتانش دور فرمان کیپ شد، آنقدر که استخوان مشتش بیرون زد. نوشین چه به کامران گفته بود؟ کدام خاطره‌ی خیالی را شرح داده بود که کامران چنین حرف‌هایی درباره‌ی او و نوشین می‌زد؟ این بود جواب تمام آن مهر و حمایت برادرانه که از کودکی نسبت به نوشین داشت؟ این دختر چه مرگش شده بود؟

" içim yanar içim kanar da "

وجودم می‌سوزد، وجودم خون گریه می‌کند

!isyan

عصیان!

Geriye bir avuç yalan

پشت سرم یک مشت دروغ

Beni bu derde sen attın da

تو مرا به این درد انداختی

gittin ya kafam hep duman

رفتی و سرم، مملوء از دود است"

بعد از گذشت چند دقیقه‌ی استرس‌زا برای نوشین، بالاخره چشمان دخترک، تابلوی تهران را دید و گرشا سمتِ مسیر آن تابلو راه کج کرد. کمی خیالش راحت شد که انگار گرشا قصد ندارد او را تحویل خان‌بابا بدهد و در مغزش چیز دیگری می‌گذرد اما اینکه چه می‌گذشت، خود یک بیم دیگر بود.

وقتی وارد اتوبان همدان به تهران شدند، گرشا ماشین را در مقابل یک سرویس بهداشتی بین راهی کنار زد. بی هیچ کلامی پیاده شد و نگاه دنبالگر نوشین را سمت خود کشید.

مقابل آینه و روشویی سرویس ایستاد و پرستیژ داغانش را نگریست. مشت از آب پر کرد و صورت و دستان خونی‌اش را شست. چهره و حرف‌های کامران، لحظه‌ای از مقابل چشمانش کنار نمی‌رفت. «من کتافتم یا تو که به اون دختر بی‌چاره قول‌های صد من به غاز دادی و بعد رفتی واسه خودت عشق و حال تو تهرون؟»

راستی، کی به او قول داده بود و چه قول‌هایی داده بود؟

چند قطره خون، روی لباس بافتش لک شده بود. هم کت و هم لباسش، کادوی پریناز بودند و حتما دلخور می‌شد اگر می‌فهمید که او... .

نفس عمیقی کشید و سیب گلو پایین داد. حتی صدای آزاردهنده‌ی آبی که همان‌طور داشت روی سینگ دستشویی شُره می‌کرد را نمی‌شنید. انگشت روی استخوان بینی‌اش فشرد و ابروهایش از درد جمع شد. به نظر نمی‌رسید شکسته باشد اما سوزش بدی داشت.

در انعکاس چشمانش روی آینه، خیره ماند. تحت هیچ شرایطی، نوشین حق نداشت چنین حرف‌هایی را به کامران بزند. هرطور سبک سنگین می‌کرد به علت معقولی نمی‌رسید. مشیت دیگری از آب روی صورتش پاشید. تل‌های مجعدش خیس شد و آب از پلک‌هایش چکه کرد. وقتی سرش را کاملاً پایین نگه می‌داشت، دوباره خون‌ریزی بینی‌اش شروع می‌شد. در همین لحظه، موبایلش، در جیب شلوار جینش ویبره خورد. بی‌حوصله موبایل را از جیبش بیرون کشید و بعد از دیدن اسم پریناز در صفحه‌ی اول، پوفی کرد. رد تماس داد و برایش پیامی فرستاد: « مجبور شدم برگردم تهران، قول می‌دم بعداً همه چی رو برات توضیح بدم. »

وقتی از سرویس بیرون آمد، نوشین پیاده شده و به ماشین تکیه داده بود. با دیدن او، صاف شد و خواست چیزی بگوید که گرشا، سرد و آرام لب زد:

- برگرد تو ماشین.

اما نوشین نزدیکش شد و مقابلش ایستاد. قدش تا نزدیکی چانه‌ی گرشا می‌رسید. خواست به بینی متورمش دست بزند که او سرش را عقب‌تر برد و تندی نگاهش

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بیشتر شد. نوشین نفس از درد بیرون داد. خواست بگوید سرش گیج می‌رود و حالش خوش نیست اما گرشا پیشدستی کرد و لب زد:

- اعصاب ندارم، مثل آدم برگرد تو ماشین!

به خاطر دایی بهنامی که خوابیده بود، نوشین از سمت راننده پیاده شده بود تا هر طور شده با گرشا صحبت کند اما حالا کلام در دهانش نمی‌چرخید. همه چیز داشت به طرز بی‌رحمانه‌ای کدر می‌شد. هوا، حالش، سرش، گرشایش. این اوضاع نابسامان را چطور تاب می‌آورد؟ به همان خدا که تاب تحمل نداشت.

- فقط می‌خواستم بابام رو پیدا کنم گرشا... این حقمه که حقیقت رو بدونم. حداقل تو درکم کن.

گرشا دست در جیب اورکتش شُراند و نوشین را با غیظ نگریست. هوا، شبیه به هوای بارانی بود و بوی نم می‌داد. درست مثل دخترک، هوس باریدن داشت. به اجبار برای خلاصی از سکوت آزاردهنده‌ی گرشا، داخل ماشین برگشت و دوباره راه افتادند.

دوباره آهنگ، دوباره حالی که هر آن رو به وخامت می‌رفت و دوباره نشستن دوشادوش مرد جوانی که سرمای رفتارش، استخوان می‌ترکاند.

مابین راه، موبایل گرشا باری دیگر زنگ خورد. اینبار خان بابا بود. گرشا نیم‌نگاهی به نوشین کرد و تماس را روی حالت بلندگو گذاشت.

- پسر تو کجایی یه ساعته زنگ می‌زنم در دسترس نیستی؟

گرشا با اینکه اصلاً حوصله‌ی صحبت نداشت صدا صاف کرد.

- سلام عرض شد!

و تپله‌های لرزان نوشین روی موبایل و لب‌های گرشا فیکس ماند. صدای پیرمرد که عجین با نگرانی بود، دوباره در ماشین پیچید:

- علیک پسر، بگو ببینم چیکاره‌ای؟ ردی از اون چموشِ پدرسگ پیدا کردی؟
نوشین لب پایینی‌اش را زیر دندان فرستاد، پر تشویش به گرشا نگاه کرد و منتظر جواب او ماند.

گرشا بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای که انگار با آن می‌خواست جان نوشین را بالا بیاورد، جواب داد:

- هنوز خبری نشده، اما پیداش می‌کنم، خیالتون راحت.

و دخترک، دوباره به این فکر کرد که گرشا چه قصدی می‌تواند داشته باشد؟ چرا آن‌ها را طبق میل او به تهران می‌برد با اینکه از دستش تا این حد عصبیست؟
خان بابا ضربه‌ای به زانویش زد، آنقدر محکم که انعکاسش، بر گوش نوشین و گرشا در این سمت خط نیز نشست. گفت:

- این‌طوری نمی‌شه، نه! دست روی دست بزارم که چی؟ می‌یام همدان. دختره اگه یه ذره شعور داشت، حداقل اون بهنام مریض و پدر مرده رو دنبال خودش نمی‌کشوند. کدوم قبرستونی رفتن الله علم. دیگه تاب رسوایی ندارم پسر، می‌فهمی؟ ندارم! پیداش که کردم نفسش رو می‌گیرم و تمام. کاری که خیلی وقت پیش باید می‌کردم و نکردم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا از کنار چشم، نگاه سنگین و معناداری به نوشین که رنگ به رخسار نداشت و تپله‌های میشی‌اش دیوانه‌وار می‌لرزید، انداخت.

موبایل را از روی پایش برداشت و بعد از خارج کردن از حالت بلندگو روی گوشش گذاشت. تمام سعی‌اش را کرد تا خراب بودن احوالاتش را در صدایش بروز ندهد:

- بی‌خیال سالار! شما بزرگ مایی خان بابا، کوتاه بیا. چه فکری کرده نمی‌دونم، اما می‌دونم از سر بچگی و خامی بوده.

خان بابا که در حیاط خانه، لب حوض قدیمی نشسته بود و از دلواپسی قرار نداشت، تلخ‌تر شد و گفت:

- چه می‌فهمی چقدر خون دل خوردم از دست این دخترهی کم عقل و نمک شناس. من موندم بین این همه بدبختی اون دزد پدرسگی که ماشین رو زده چی می‌گفته! اگه پیداش کنم، به ولای علی پدرش رو درمی‌یارم. باید خودم بیام اونجا، نمی‌شه اینجوری. پیگیر ماشین هم می‌شم.

اینکه خان بابا گمان می‌کرد دزدی ماشین کار شخص دیگری بوده خود یک پوئن مثبت بود چون اگر می‌فهمید این نیز زیر سر نوشین است، دیگر به زنده نگه داشتن دخترک حتی فکر هم نمی‌کرد!

گرشا سری تکان داد و لب زد:

- پیدا می‌شه بزرگوار، اینقدر خود رو عذاب نده. به عزیز هم بگو بی‌تابی نکنه، خدایی نکرده نمرده که عزا گرفتین! پیدا می‌شه.

مکث کرد و نفسی کشید. با دستی که فرمان ماشین را هدایت می‌کرد، دنده عوض کرد و لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- می‌گم پس اگه خودتون می‌یابین همدان من برگردم تهران، چون فردا کلاسام خیلی ضرورین باید حتما باشم. موردی نیست؟

خان بابا با اینکه زیاد راضی به نظر نمی‌آمد، رضایت داد و بالاخره خداحافظی کرد.

همین که گوشی قطع شد، نوشین نفس راحتی کشید. همیشه یک ترس زیرپوستی و کابوس‌وار از خان‌بابا داشت. در حالی که از دل‌آشوبه و سردرد آمیخته با ضعف، حالتی از مرگ را تجربه می‌کرد، لب زد:

- ممنون... .

نگاه گرشا باز هم بی‌روح شد و روی جاده متمرکز گشت. با ته مانده‌ای از صدا زیر لب زمزمه کرد:

- یه ذره عقل اگه داشتی بد نبود.

چشمان غمگین نوشین، بر جای ریش سه تیغ او که به زحمت می‌شد ته ریش سطحی‌اش را دید، ماند. نفسی حرصی کشید و گفت:

- می‌خواست به زور زن عمران بشم، می‌شناسیش که مرتیکه‌ی ناجور رو؟ به هر دری هم زدم راضی نشد همراهم بیاد تا بریم دنبال بابام. چیکار می‌کردم؟ مثل همیشه می‌گفتم چشم؟

گرشا کلافه دستی بر چشمان خسته‌اش کشید. به حدی اعصابش خورد بود که برای بحث کردن دیگر رمقی نداشت. دوباره صدای آهنگ را زیاد کرد و سکوت زجرآورش، نوشین را بیش از پیش آزرده. تردید اینکه راه غلطی انتخاب کرده باشد، داشت کل وجود دخترک را به نابودی می‌کشید. چشم بست. حالش، رو به یک

وضعیت وحشتناک و غیرقابل تحمل متمایل بود و او این وضعیت منفور را خوب می‌شناخت.

چشمانش را بیشتر روی هم فشرد. شالش لیز خورد و گیسوان شکلاتی و درهمش را پخش صورتش کرد. حتی دیگر عطر خنک محبوبش که در فضای ماشین پیچیده بود، تاثیری بر احوالاتش نداشت. بی‌شک دوباره فشارش افتاده بود و اگر بعد از آن شرایط متشنجی که هنوز هم ادامه داشت، جز این می‌شد، باید تعجب می‌کرد. از طرفی در کنار دایی بهنام فشرده شده بود و احساس خفگی می‌کرد و از طرفی دیگر، آهنگ ترکی تکراری، مانند پُتکی بر جمجمه‌ی سرش می‌کوفت. به یک آن، صاف شد و دکمه‌ی قطع ضبط را زد و صدایش را بالا برد:

- نگه دار... حالم خیلی بده.

اما گرشا بی‌توجه به مسیرش ادامه می‌داد. بی‌آنکه لحظه‌ای سمت او نظر بیاندازد.

دخترک جری تر شد و بیشتر جیغ کشید:

- دارم خفه می‌شم، نمی‌تونم اینجا بشینم، حالم بده... نگه دار، با توام گرشا... نگه دار. سرم داره می‌ترکه از درد.

وقتی آستین کتش را با تمام توان چنگ زد و کشید و صدایش بالاتر رفت، ناگهان، گرشا بی‌هیچ مقدمه‌ای فرمان ماشین را با سرعت دیوانه‌واری سمت خاکی کج کرد و با ترمز کیپی که زد، نزدیک بود نوشین و بهنام تازه از خواب پریده را پخش شیشه‌ی مقابل کند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

از ماشین پیاده گشت و در صندلی شاگرد را گشود و دای بی بهنام را بیرون آورد.
بهنام نالید:

- چی شده؟ می‌خوان من رو بکشن؟

گرشا بی‌توجه به او، نوشین را نیز از ماشین پیاده کرد و به مدد زور بازو، مجبورش کرد پشت وانت بنشیند.

نوشین از رفتار تند و بی‌سابقه‌ی گرشا حسابی جا خورده بود اما در آن واحد وضعیت نا به سامان حالش مجال هیچ ریکشنی را به او نمی‌داد. سرش را بین دستانش گرفت و نالان گفت:

- دارم می‌میرم! انتظار نداری که تموم راه رو با این حال بشینم اینجا؟ اونم توی این سرما؟

گرشا باز هم اهمیتی نداد و بعد از آرام کردن بهنام، او را قانع کرد تا دوباره داخل ماشین بنشیند. سمت وانت برگشت و اورکتش را از تن بیرون کشید. اینکه چرا چشمان نوشین، مابین آن همه درد و کسالت، هنوز هم روی هیکل و لباس جذب او هرز می‌رفت، جای بحث داشت!

کتش را سمت نوشین پرت کرد که یعنی مانند پتو بکش روی خودت و خواست دوباره پشت فرمان بنشیند که نوشین، فین‌فین کنان، با صدایی که تا سرحد مرگ گرفته بود و بغض مشهودی داشت، لب زد:

- داری اشتباه می‌کنی گرشا، من فقط می‌خواستم بابام رو پیدا کنم، گفتم شاید دای بتونه کمکم کنه چون بجز خان بابا، فقط اون می‌دونست کجاست. توی راه با کامران تصادف کردم. قضیه اینه، من صنمی با کامران ندارم.

گرشا که در ماشین سفید را باز کرده بود، چند قدم عقب‌تر آمد و به نوشین، کز کرده در پشت وانت، نگاهی خیره انداخت. رنگ زخم بینی استخوانی‌اش که اثر ضربه در آن هنوز هم مشهود بود، ملتهب و تیره شده بود.

لحن گرشا اینبار خونسرد شد، پرسید:

- تو به کامی گفתי که من بهت برای آینده قول‌هایی دادم؟ تو گفתי هر بلایی دلم خواسته سرت آوردم؟

سوالش، چهره‌ی نوشین را منجمد کرد، انگشت گرشا را در انگشت نشانش، مابین دستان خود پنهان نمود و لب پایینی‌اش را گاز زد. لعنت به کامران که حرف او را تا این حد بزرگ کرده بود. با چشمانی گرد شده، سری به نشانه‌ی نه تکان داد و گرشا با همان نگاه یخ‌زده، لب زد:

- تموم این سال‌ها، نظر بدی بهت داشتم؟ ازت سواستفاده کردم؟

دخترک سر پایین آورد. خواست بگوید چنین حرفی نزده، خواست فریاد بزند اینقدرها هم نمک به حرام نیست اما قبل از هر کلامی، گرشا سوار ماشین شد و راه افتاد. اینبار با سرعت کمی حرکت کرد تا بلایی بر سر آن دختر حق ناشناس، در پشت وانت نیاید. وقتی باری دیگر وارد جاده شد، تازه متوجه گشت که ابرهای انبوه، کل آسمان را تار کرده‌اند. هوایی گرفته و مِهی رقیق، بر کل اتوبان سایه انداخته بود. هیچ نمی‌فهمید چرا با تمام این اتفاقاتی که خونس را به جوش آورده بودند، باز هم دلواپس آن دختر می‌شد و خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کرد، پشیمان شده بود از اینکه در هوای سرد بیرون، او را پشت وانت فرستاد اما از طرفی، به حدی از دستش کفری و عصبی بود که گمان می‌کرد حق اوست که کمی تنبیه شود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

قطرات باران یخزده، ملایم و نم‌نم، روی صورت نوشین چکید و با اشک‌هایش تلفیق شد. زیپ کاپشن بادی مشک‌اش را تا انتهای گلو بالا کشید، اورکت نیمه بلند گرشا را مانند پتو روی خود انداخت و دستش را محکم به نرده‌های وانت گرفت. با اینکه سرعت ماشین کم بود، بادی که در اثر حرکت، شلاق‌وار بر صورتش کوفته می‌شد، انگار که پوستش را از تنش جدا می‌کرد. آنقدر حالش بد بود که مرگش را داشت به چشم می‌دید و چه اهمیتی داشت؟ حتی اگر می‌مرد!

Benim bu derdim

این درد من

Ne yağan yağmurda

نه در بارانی که می‌بارد

Ne yalancı sonbaharda

نه در پاییز بیگانه

Ne bomboş sokaklarda

نه در جاده های خالی خالی

İçim yanar içim kanar da

درونم می‌سوزد، درونم خون گریه می‌کند

İsyan

عصیان!

Geriye bir avuç yalan

پشت سرم یک مشت دروغ

Beni bu derde sen attın da

تو مرا به این درد انداختی... .

در ورودی تهران، بهنام که تمام مدت به قطرات بارانی که روی شیشه می‌چکید خیره شده بود، انگار که یک دفعه لود شده باشد داشبورد ماشین را باز کرد و در کمال خوش شانسی قرص‌هایش را که همیشه حالش را کمی بهتر می‌کردند پیدا نمود و قبل از اینکه گرشا متوجه شود، یکی را جدا کرد و قورت داد.

گرشا متعجب نگاهش کرد و پرسید:

- این چی بود خوردی دایی؟

و ورق قرص را از دستش گرفت. بهنام که به نظر می‌آمد کمی بهتر از قبل باشد، با دستی که لرزش خفیفی داشت، بر صورتش دست کشید و بی‌توجه به پرسش گرشا، لب زد:

- چرا نوشین... نوشین رو انداختی بیرون؟ اون نجاتم داد. خودم خواستم نجاتم بده چون می‌خواستم من رو بکشن.

گرشا پوفی کرد و سری تکان داد.

- الان بهتری؟

بهنام با حالتی نامتعالل، سر چرخاند و از شیشه‌ی کناری، ماشین‌های مدل‌بالایی را که در اتوبان ورودی تهران از کنارشان عبور می‌کردند نگریست. هنوز متوجه

نشده بود به تهران آمده‌اند و گرنه آشوب می‌گرفت که نکند بقایای گروه ماجستیک دخلش را بیاورند. جواب داد:

- من آره، اما نوشین نه... حتما بیرون سرده.

با حرف بهنام، گرشا دلش شور افتاد. نوشین آن پشت، هیچ صدا یا حرکتی نداشت. تازه خشم گرشا فرو نشسته و ذهنش به کار افتاده بود. یادش آمد علائمی که دخترک داشت، شبیه به مواقعی بود که فشارش می‌افتاد. حرفی از استادش، در دوره‌ی کمک‌های اولیه و تزریقات که چند سال پیش گذرانده بود، در خاطرش پدیدار شد: «اگر شخصی سابقه‌ی افت فشار شدید داشته باشه، در صورت بروز علائم باید حتما اقدامات لازم انجام بشه، چون احتمال اینکه با تشدید شرایط، شخص به کما بره، وجود داره.»

برای لحظه‌ای تنش مور مور شد. یک حس بدی پیدا کرد که چرا نوشین را با آن حال و روز، مجبور کرده در وانت ماشین بنشیند. فاصله‌ی زیادی با بیمارستانی که در منطقه‌ی ۱۸ تهران قرار داشت، نداشتند. نزدیک به بیمارستان، گرشا بالاخره ماشین را کنار زد و خاموش کرد. پیاده شد و چرخ‌های زد و مقابل وانت ماشین ایستاد.

دخترک یک گوشه مچاله شده و کت پشمی او را تا چشمانش بالا کشیده بود.

چین عمیقی بین دو ابروی مشک‌ی گرشا افتاد. هنوز از دست نوشین بی‌نهایت کفوری بود اما از کاری که با او کرده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. عمیق نفس زد و از دهانش بخار برخاست. بارش قطراتی که به برف شباهت داشتند، بیشتر شده بود. با همان لحن سرد، لب زد:

- پاشو بریم بیمارستان که اگه لازم باشه بهت سرم بزنن.

اما نوشین، جوابی نداد. حتی از جایش تکان هم نخورد. نگاه گرشا، نگران‌تر شد و صدایش را بالاتر برد:

- با توام! خودت رو لوس نکن، پاشو بریم.

سر نوشین، ناگهان کج شد و اورکت از صورتش پایین‌تر آمد. چشمان گرشا روی لب‌های سفید و چهره‌ی شبیه به ارواح نوشین چرخ خورد و چشمانی که بسته بود. به سرعت داخل وانت پرید و وقتی نوشین داشت در حالت نشسته به سمت زمین کج می‌شد، او را بین بازوانش گرفت. چهره‌اش جمع شد، صورت منجمد نوشین را بین انگشتان مردانه‌اش نگه داشت و چند ضربه‌ی آرام به گونه‌اش زد.

- نوشی... نوشی خوبی؟ با توام.

اما نوشین هیچ حرکتی نداشت. آب گلو فرو برد. حرف استادش، بازهم در سرش یادآوری شد و وحشتش را دو چندان کرد. زیر لب زمزمه‌وار گفت:

- یا خدا... .

همه چیز ساکت شد و گوش‌هایش سوت کشید. هوای گرگ و میشی که داشت رو به تاریکی می‌رفت، عجیب دلگیر بود. آن شهر با همه‌ی زرق و برقش، ناگاه روی سرش آوار شده بود.

نوشین را در آغوشش بلند کرد و این اولین بار بود که دخترخاله‌اش را بین بازوانش می‌گرفت.

سرعت گرفت و حتی نفهمید چطور از پشت وانت پایین پرید و به سمت بیمارستانی که چند متر از آن‌ها فاصله داشت، دوید. دایی بهنام نیز پیاده گشت و پشت سر او شروع کرد به دویدن.

مابین بی‌هوا دویدن و نفس زدن‌های دیوانه‌وار گرشا، ناگاه چشمان دردناک دخترک نیمه باز شد. درحالتی از مرگ و زندگی یا خواب و بیداری، سرش را فشرده در آغوش گرشایش حس کرد، درست نزدیک به سمت چپ سینه‌اش. آنقدر نزدیک که صدای تند ضربان قلبش را، با ریتمی بی‌نهایت زیبا می‌شنید. حس می‌کرد سرش سبک شده، انگار که مرده باشد. باید حتما می‌مرد تا این حریم دلنواز را که سالیان سال حسرتش را کشیده بود، تجربه کند؟

اصلا خبر داری چقدر

دل‌تنگتم بی‌معرفت...

مگه چی می‌خواستم ازت

جز اینکه تو باشی فقط

بازوان او، نفسی دوباره شد و دوید در جان دخترک. سرش تا سرحد مرگ گیج می‌زد و کل زمین انگار دور سرش می‌چرخید اما چه اهمیتی داشت؟ وقتی در حصار امن‌ترین زندان دنیا بود.

خاطره‌هایی دور، در مقابل چشمانش نقش بستند. آن خنده‌ها و حال خوش بی‌سابقه‌اش، آن غیرتی شدن‌های شیرین گرشا برای او، همه و همه هم دلیلی برای زندگی‌اش شده بودند و هم بر وخامت حالش می‌افزودند. عجیب نبود که حالا،

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

درحالی که حتی تندی دلنشین ضربان گرشایش را می شنید، باز هم بی نهایت دلتنگ او بود؟

تو تنهایی دلتنگتم

با آدما دلتنگتم...

هر مدلی که فکر کنی

من این روزا دلتنگتم

با اینکه هیچ دلش نمی خواست تا آن لحظات را از دست بدهد، دوباره چشمان رنجورش، درحالی که قطرات باران را روی پوست صورتش حس می کرد، بسته شدند.

بالاخره گرشا رسید و خدا می دانست آن مسیر چند متری، چقدر در نظرش دور آمد. به کمک پرستار، نوشین را روی تخت چرخدار گذاشت و ای کاش که هیچگاه، دخترک را از این خلسه ی شیرین بیرون نمی کشید.

مگه چی می خواستم ازت

جز اینکه تو باشی فقط... .

نوشین را روی تخت چرخدار، وارد اورژانس کردند و پرستار جوان، با دیدن او، به همکارش گفت:

- به احتمال مریض دهیدراته س.

و گرشا که بهت زده و حیران در مقابل تخت های ردیفی با پرده های سبز دورشان خشک شده بود، سیب گلو فرو برد.

آرنج نوشین را بالا زدند و دستگاه فشار سنج را وصل کردند. گرشا خواست جلوتر برود که پرستار پرده‌ی دور تخت را کشید و دستوری گفت:

- بیرون منتظر باشین.

و او قدم عقب‌تر گذاشت. زنی چند متر آن‌طرف‌تر، با صدایی بلند شیون می‌کرد و صدای ناله‌ی پسری جوان که روی ویلچر بود، روان گرشا را می‌سایید. آنقدر تند از دهانش نفس بیرون می‌زد که حنجره‌اش را می‌شکافت. چرا تا این حد قلبش نامیزان می‌کوبید؟ چرا صدای بهنام را که با نگرانی از او سوالاتی می‌پرسید نمی‌شنید؟ چرا دل‌واپس‌دختری شده بود که تا چند ساعت پیش از عصبانیت می‌خواست خفه‌اش کند؟ کاسه‌ی چشمانش برای چند ثانیه تار شد. اشک بود یا چه؟ هر چه که بود، اگر بلایی بر سر نوشین می‌آمد، او هیچگاه خود را نمی‌بخشید.

موهای پرپشت و بلندش را جمع کرد و با یک کلیپس ساده بست. بی‌حوصله، فنجانش را از جای پر کرد و قدم زنان در پذیرایی، سمت مبل‌های راحتی رفت و نزدیک پدر نشست. مهدی مانند همیشه لم داده بود و با دقت هرچه تمام‌تر، اخبار را دنبال می‌کرد.

نظر به موهای جوگندمی پدرش با آن صورتِ شیش تیغ و مرتب انداخت. شانه‌هایش پایین افتاد و لب زد:

- چجوری اینقدر بی‌خیالی بابا؟

مهدی، با مکث سر چرخاند و نگاهی گذرا به شیدا انداخت.

- چیکار کنم بابا جان؟ بزنم تو سر و کله‌ی خودم؟

شیدا لب کج کرد و ابرو درهم کشید. مانند چند ساعت پیش، هوس غرغر کردن و نق زدن داشت. نالید:

- آخه تا کی مامان بمونه اونجا و از عزیز پرستاری کنه؟ به منم دم به دقیقه زنگ بزنه و دستور بده که فلان کار رو بکن، فلان لباس رو بنداز لباسشویی، فلان ظرف رو بشور، خسته شدم!

مهدی خندید و دندان‌های ردیفش، در چشم شیدا نشست. دخترک بیشتر لوس شد و بیشتر لب و لوچه آویزان کرد. مهدی در حال خندیدن، گردنش را از زیر تیشرت سورمه‌ای خاراند و گفت:

- خوبه حالا فقط دو روزه که نوشین نیست. ببین چه قشقرقی راه انداختین مادر و دختری! اصلاً تر و خشک کردن مارال خانم که وظیفه‌ی اون دختر بدبخت نیست عزیزم. خوب بد عادتون کرده!

شیدا بینی گردش را جمع کرد و با همان اخم بانمک، یک قلوپ از چایش را خورد.

- خب پس وظیفه‌ی منه؟ اونا یه عمر بزرگش کردن، حالا هم نوبت اونه که تلافی کنه. مامان راست می‌گفت که نوشین نمک‌شناسه، آخرشم مزد کاراشون رو اینجوری داد. فرار کرد و باز بی‌آبروشون کرد.

مهدی یک نظر به چای خوش‌رنگ شیدا در فنجان شیشه‌ای کرد و دوباره به سمت تلویزیون بزرگ دیواری برگشت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- از بس که عاصیش کردن. مثل شیدای من توی ناز و نعمت بزرگ نشده که
یدونه چایی هم نده دست باباش!

شیدا با حرص نالید:

- بابا!

مهدی نمکین خندید و نگاهش کرد:

- چیه؟ گلوم خشک شده خب.

دخترک دست به سینه شد و با حرص نفس زد.

- خوبه از صبح بیست دفعه برات چایی ریختم. همین چند دقیقه پیش خوردی
که.

اینبار لبخندی پر از شیطنت پشت لب پدر آمد. جای ریشش را خاراند و صدای
تلویزیون را بیشتر کرد.

- کو؟ من که یادم نمی‌یاد!

و شیدا تار موی زاغی را که لیز خورد روی صورتش، با بی‌حالی فوت کرد و پدرش
را که قطعاً یک چایی خور فوق‌حرفه‌ای بود، کلافه نگریست. همیشه برایش سوال
بود که در اداره‌ی بهداشت وقتی که او سر کار است، چطور چایی او را تامین
می‌کنند و ورشکست نمی‌شوند! آستین‌های لباس چهارخانه‌اش را با ناخن‌هایش
تا نِک انگشتانش کشید و لب زد:

- حداقل تو هم همراه خان بابا که داره می‌ره دنبال نوشین برو بابا، شاید با کمک
هم پیدااش کردین و ما هم خلاص... .

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ما بین کلامش، چشمش به صفحه‌ی گوشی‌اش افتاد که با پیامی روشن شد. موبایلش را از روی میز شیشه‌ای برداشت و پیامی را که از کامی ارسال شده بود، با کنجکاوی گشود و خواند: «سلام شیدای من. کجایی تو عشقم؟ دلم واست یه ذره شده.»

لبخندی ناخواسته، از خواندن پیامک کامی کنج لبش پرید و گوشه‌ی ناخنش را با دندان گرفت. مهدی گفت:

- گیریم اون دختر رو برگردوندیم، باید بره سر خونه زندگی خودش یا نه؟ تا ابد که نمی‌تونه کلفتی و پرستاری کنه برای اونا.

شیدا هومی زیر لب زمزمه کرد و در حال تایپ، از جا بلند شد.

مهدی، سرش را به آرنج پر مویش تکیه داد و درحالی که تمام حواسش به تلویزیون بود، لب زد:

- بالاخره یه چایی خوش رنگ می‌یاری واسه بابا یا بابا از تشنگی جوشن بالا بیاد؟

شیدا نیم نگاهی به پدرش انداخت و دکمه‌ی ارسال پیام را زد: «سلام! چه عجب یادی کردی؟ از صبح صد دفعه زنگ زدم خاموش بودی! خب منم دلم برات تنگ شده.»

وقتی داشت فنجان شیشه‌ای پدر را از چای پر می‌کرد، سریع‌تر از آنچه فکر می‌کرد، کامران جواب داد: «می‌خوام ببینمت شیدا. خسته شدم از این دوری. سه‌شنبه آماده باش می‌یام با ماشین سوارت می‌کنم بریم یکم بگردیم.»

شیدا نگاهی به پدرش انداخت و دوباره و چند باره پیام را خواند. به زحمت خنده‌اش را کنترل کرد و همین‌طور قند و شکر بود که در دلش آب می‌شد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

چای را روی یک سینی کوچک، برای پدرش برد و با ذوقی که زیر پوستش دویده بود، به اتاقش بازگشت. نوشت: «دیونه‌ای دیگه! منم دلم می‌خواد ببینمت، ولی ممکنه کسی ما رو ببینه.»

روی تخت دراز کشید و بعد از اینکه دوباره چراغ موبایلش روشن شد، بی‌مکث و مشتاقانه آن را گشود. «حرف نباشه، من دلم دیدنت رو می‌خواد و تموم! ظهر که خلوته می‌یام و می‌ریم یه جایی که مزاحم نداشته نباشه.»

و آن استیکر چشمکی که در انتهای پیام گذاشته بود، نیش شیدا را تا بناگوش گشود. برخاست و موهای بلندش را باز کرد و روی کمرش ریخت. چرخ زد و چرخ زد تا اینکه ناگاه مقابل آینه ایستاد. دلش تاب می‌خورد و با لذت بالا و پایین می‌شد. امروز که یکشنبه بود و او تا رسیدن سه‌شنبه، لحظه‌ها را با هیجان باید می‌شمرد.

خودش را ریزبینانه تماشا کرد و با خنده چشمکی به انعکاس خود در آینه زد و گفت:

- بالاخره قاپ پسره رو دزدیدیا!

کامران، در کله‌ی داغ از نوجوانی او، جذاب‌ترین مردی بود که در این کره‌ی خاکی وجود داشت. به عاقبت دوستی با او نیز نمی‌خواست فکر کند و فقط همین‌طور بی‌وقفه سرخوش بودن در زمان حال را ترجیح می‌داد. چه اهمیتی داشت اگر سن کامران تقریباً دو برابر سن او بود؟ اینکه رفیق گرشا بود، شیدا را مطمئن می‌کرد. اگر آدم درستی نبود که گرشا با او رفاقت نمی‌کرد، می‌کرد؟

اولین بار بود که در عرض این یک سال دوستی، کامران گفته بود دلش برای او تنگ شده. در وجود شیدا فقط یک نوجوان پانزده ساله، همراه تک به تک این جملات، با حجم عظیمی از نیاز می‌رقصید و رویا می‌ساخت؛ نیاز به توجه، نیاز به محبت، نیاز به دیده شدن. و داشت به تمام این‌ها، بعد از اینکه آن شب در عروسی، به کامران نزدیک شد و از او درخواست آشنایی کرد، می‌رسید. پا کوبید و بدون هیچ آهنگی، مستانه رقصید و خندید. در رویاها و خیالات صورتی‌اش، به کامران فکر می‌کرد و حتی درباره‌ی این خیالات غیر واقعی، با دوستانش نیز صحبت می‌کرد و دوستان مدرسه‌اش، همگی به حال او غبطه می‌خوردند که چطور چنین پسر خوش‌تیپ و خوش قیافه‌ای او را دوست دارد.

پیش آمده بود که در این یکسال، چند بار پنهانی بیرون بروند پس دلیلی نداشت مخالفت کند. این قرار، برایش فقط یک دیدار عاشقانه و جذاب بود.

اما برای کامران، قضیه فرق می‌کرد. سیگار را از لب‌هایش برداشت و دودش را بیرون فرستاد. آهنگ ملایمی از گرامافون، در حال پخش در فضای تاریک خانه بود. لم داده بر مبل، باری دیگر از درد چشم فشرد و زیر لب آخی زمزمه کرد. درد شکمش آنقدر زیاد بود که حتی نمی‌توانست دولا شود.

کام دیگری از سیگار گرفت و در آن تاریکی، نگاهی وحشی سمت عکس ژینا کشاند. با صدایی که از ته گلویش برمی‌خواست و به شدت گرفته بود، لب زد:

- همه رد شدن ژینا... بعد تو همه از روم رد شدن.

کام عمیق دیگری گرفت و سرش را بر تکیه‌گاه مبل گذاشت. جا سیگاری کریستال، لبالب از ته سیگاری پر شده بود.

- دنیا نامرد تر از اونی بود که فکر می کردم ژینا... حتی نزدیکترینام عوضی بودن. اونایی که جونم رو براشون می زاشتم وسط همه تو زرد از آب دراومدن. تو هم نامرد بودی... توهم رفتی... حتی ننه بابام رفتن پی زندگیشون! همه اتون سر و ته یه کرباسین، آره!

سر بالا آورد و نشست. سفیدی چشمانش، سرخ سرخ بود. لاشه ی سیگار را داخل ظرف انداخت و سیگار دیگری آتش زد. آنقدر کشیده بود که نفسش خس خس می کرد.

- هه، من احمق مواظب خواهر گرشا بودم، بهش حتی چپ هم نگاه نمی کردم، می خواستم یه جوری ازش جدا شم که دلش نشکنه و غرورش خورد نشه.

خندید. آنقدر بلند و کش دار که مابین خنده های زمختش، به سرفه افتاد و دوباره چشمانش، از درد وحشتناکِ کبودی شکم و صورتش جمع شد.

با حالتی نامتعادل از جا برخاست. دوباره تمام تنش از درد زار زد اما او اهمیتی نمی داد. سمت عکس بزرگ و قدی ژینا هجوم برد و آن را از دیوار برداشت و زمین کوفت. نگاه های صامت ژینا آزارش می داد و دیگر نمی توانست تحملش کند. آمرانه فریاد زد:

- کاری می کنم جلوی چشمام عر بزنه، نه فقط اون، همه اشون. می فهمونم به همه اشون که اگه کسی ناموس سرش نشه چیکار می کنه. کاری می کنم گرشا بابت غلطی که کرد بیفته به پام، هم اون نامرد دهاتی و هم اون دختره عاطی.

وقتی به خود آمد، تخته‌شاسی عکس ژینا روی زمین ولو بود. در تاریکی خانه کنار عکس نشست. صدای خس‌خس نفس‌های بریده‌اش همگام با موسیقی شد و دردی که کل وجودش را احاطه می‌کرد، بر توحش افکارش افزود.

وقتی چشمان تارش را گشود، بوی تند الکل ساطع شده از محیط، مشامش را زد. بعد از چند ثانیه که دیدش وضوح بیشتری گرفت، بهتر از قبل توانست اطرافش را ادراک کند. سرش انگار باد کرده بود و آب دهانش ته کشیده بود. در وجودش، باز هم هوس خواب طغیان می‌کرد و چشمانش خمار بودند. خواست دستش را جمع کند که جای سوزن سرم، درد خفیفی به جانش انداخت و منصرفش کرد. سر چرخاند و دید که دایی بهنام کنارش نشسته و به دقت به او خیره شده است. وقتی نگاهش در کاپشن نفتی دایی بهنام که کامران به او بخشیده بود و به تنش گشاد می‌آمد گره خورد، دوباره اتفاقاتی که رخ داده بود در سرش چرخید و چرخید و یادش رفت تا چند دقیقه‌ی پیش عزرائیل با تیغ و کرباس بالای سرش رژه می‌رفت.

بهنام لبخندی زد و مانند همیشه کلمات را تند و پی‌درپی ادا کرد:

- دکترا کلی بهت سوزن زدن! من فکر کردم می‌خوان بکشتن و اومدم نزارم، اما... اما گرشا گفت نمی‌کشتن و دارن خوبت می‌کنن. راست می‌گفت، خوبت کردن.

نوشین روی تختی که ملافه‌ی سفیدی هم داشت، همراه با ناله‌ی ضعیفی جا به جا گشت. چشمانش به دنبال گرشا چرخید اما در آن سالن عمومی با تخت‌هایی که در امتداد یک‌دیگر بود، برد نگاهش به او نرسید. بد از او دلخور بود. یادش آمد در آخرین لحظاتی که پشت وانت، داشت چشم از یک درد وحشتناک فرو می‌بست، چقدر از مجازات سنگینی که گرشا به جانش تحمیل کرده بود، زجر می‌کشید. یادش آمد بعد از آن چیزی مانند خواب رخ داد، خوابی که در آن سبک‌بال و آرام در آغوش گرشا بود. حس عجیبی بود؛ حسی ملس و وهم‌انگیز اما گمان نمی‌کرد واقعی بوده باشد. با خود گفت حتما یکی از آن خواب‌های بی سر و ته همیشگی بوده. نفس سنگینش را که انگار کل دردهایش را یدک می‌کشید، بیرون فرستاد و آرزو کرد کاش هرگز از آن خواب شیرین برنمی‌خاست.

به حال تو برای اینکه می‌تونی

از من بی‌خبر باشی، غبطه می‌خورم

برای همه‌ی اون لحظه‌ها

که تصمیم آخرت رفته...

من عاشق اون نفس عمیق و خیال راحتتم!

اما خب، می‌ارزید

اون روزها به این شب‌ها می‌ارزید

گفتم که بدونی پشیمون نیستم

فقط خستم

دلم می‌خواد چهار تا پاییز

چهار تا زمستون

فقط بخوابم.

روی تخت، کمی خود را بالا کشید و نشست. هنوز هم سرش درد می‌کرد و احساس ضعف بدی داشت. رو به بهنام که در نظر هوشیار می‌آمد، پرسید:

- دایی؟ یه چیزی ازت بپرسم قول می‌دی خوب فکر کنی و درست جواب بدی؟
بهنام، با سر بله‌ای گفت و منتظر نگاهش کرد.

- تو می‌دونی خونه‌ی بابام کجاست؟

با شنیدن سوال نوشین، بهنام ابرو جمع کرد و به فکر فرو رفت. ناگاه پرسید:
- بابات؟

ناامید، نظر بر لب‌های نازک و ابروهای کم‌پشت دایی‌اش گرفت و لب زد:

- آره کسری کیانفر. خودت مگه نمی‌گفتی بابامه؟

یک دفعه، انگار که متور مغز بهنام روشن شده باشد، با اشتیاق سر تکان داد.

- آره، آره! بابای کسری که می‌شه پدر بزرگ تو، خیلی سال پیش تو خیابون قدس خونه خریده بود. قبل مرگش زد به اسم تنها پسرش کسری. قسمت خودش نشد که ازش استفاده کنه.

چهره‌ی نوشین بشاش شد. شالش را با دستی که آزاد بود، مرتب کرد و سعی کرد دستی را که سوزن داشت، تکان ندهد. با لبخندی که لبش را برآمده کرده بود، پرسید:

- عالیّه، گفתי خیابان قدس درسته؟ می‌تونی من رو ببری اونجا؟

توجه بهنام، دوباره به گوشه‌ای از بیمارستان جلب شد و انگار که اصلاً حرف‌های نوشین را نشنید. گذشته را به خاطر می‌آورد اما هنوز هم توهم دیدن یک مرد مسلح، رهایش نمی‌کرد. نگران پرسید:

- ببینم نوشین، اون... اون مرده رو تو هم می‌بینی؟

در همین حین، گرشا با لیوان نی داری که در دست داشت یک تایی پرده‌ی سبز رنگ را کنار زد و داخل آمد. از وقتی که فهمیده بود خطر از سر نوشین رد شده، حال خراب و تشویش چند ساعت پیش خود را فراموش کرده بود. انگار نه انگار که جانش داشت از نگرانی بالا می‌آمد. در نگاهش دوباره سرمای آزاردهنده نفوذ کرده بود، چیزی که نوشین هیچ انتظارش را نداشت.

نزدیک شد، لیوان دراز نی‌دار را سمت نوشین گرفت و آرام لب زد:

- آب پرتقال تازه‌اس، همین الان دادم کشیدن.

اما نوشین سر سمت دیگر گرفت. مدام صدای ریتم قلبِ گرشا، در خاطرش تکرار می‌شد و دست و دلش را می‌لرزاند اما با این حال نمی‌توانست بی‌رحمی‌اش را از خاطر ببرد.

گرشا که دستش در هوا خشک شده بود، نفسی حرصی کشید و لیوان را نزدیک‌تر برد.

- لچ بازی نکن، بگیر بخور، واست خوبه.

نوشین دیگر نتوانست تا نگاهش نکند. این چشم‌های بی‌منطقِ خودخواه، همیشه او را مغلوب می‌کردند و ای کاش که می‌توانست کنترلشان کند. نظر به چهره‌ی جدی گرشا و سپس اورکت و شلوار مشکی جینش کرد. انتظار داشت حالا که مسبب این حال و روزش شده، حداقل کمی نرم‌تر صحبت کند اما به ظاهر که تغییری نکرده بود. چهره‌ی دخترک مغموم شد و گفت:

- خیلی دلت می‌خواست پشت اون وانت بمیرم، مگه نه؟

گرشا تلخندی زد. سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و آب‌میوه را روی میز تخت کوبید. کلافه دست به صورتش کشید و نظر به کفش‌هایش گرفت. نگاه نوشین، روی سوزن سرمی که داخل رگش بود، هرز رفت و با تردید لب زد:

- فکر می‌کردم مثل همیشه پشتم می‌مونی.

نگاه گرشا باری دیگر بالا آمد و بر آن دختر لاجان، روی تخت بیمارستان نشست. قبل از اینکه بخواهد چیزی بگوید، ناگهان بهنام گفت:

- دیدی گفتم خوب می‌شه گرشا؟ گفتم این همه نگرانش نباش اما تو هی از دلواپسی قدم رو می‌رفتی؟

و گرشا نفسی فوت کرد و سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. موهای حالت‌دارش، عرق کرده و روی پیشانی‌اش چسبیده بود. چشمانش از فرط خستگی، حتی جان به پلک زدن نداشت. تندى نگاهش، قهوه‌ی چشمان نوشین را نشانه گرفت و با صدایی بم و پایین لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- نباید از خونه فرار می کردی، نباید می رفتی پیش کامی، نباید باهاش صمیمی می شدی... نباید نوشین! بد کردی با هممون، بعد از اینهمه سبک سری، انتظار داری ازت حمایت هم بکنم؟ توی دیراق همین جوریشم پشت سرت حرف بود، چه برسه به حالا.

دخترک لبش را گاز زد. چیزی مثل یک غم ناگفته، غم باد شده بود بر گلویش.
- دلیل داشتم! اما تو حتی نمی خوای گوش کنی. من با کامی صمیمی نشدم گرشا، فقط به اتفاق بود که یهو پیداش شد.

یک دفعه نوشین عصبی سر بالا آورد و لحنش تند شد:

- اصلا چرا دختری رو که پشت سرش این همه حرف تلنبار شده، اوردی با خودت تهران؟ مگه جز اینه که من برات دیگه هیچ اهمیتی ندارم؟

پوزخند گرشا، لابه لای آن چهره ی خمار و به شدت خسته اش، بغض نوشین را تشدید کرد. خیلی دلش می خواست گرشا قاطعانه بگوید: «درکت می کنم و هنوز هم که هنوز است برایم اهمیت داری» اما گرشا که از شدت خستگی، دیگر حالی برایش نمانده بود، صدایش را بالا برد:

- می خواستی ببرمت دیراق تا خان بابا سرت رو بزاره روی سینه ت؟ نشنیدی چی گفت؟ تو هیچ می فهمی چیکار کردی نوشین؟ هر کاری به راهی داره. بزرگ شو لطفا! به عاقبت کارات فکر کن.

نوشین، نگاهش را پایین کشید. وقتی گرشا اسمش را کامل می گفت، یعنی از دستش کفری بود. حرف گرشا، بارها و بارها در ذهنش تکرار گشت تا اینکه گفت:

- به اندازه‌ی کافی بزرگ شدم، بعد از این فقط سنم زیاد می‌شه!

گرشا کلافه دستی بر موهایش برد و نوشین ادامه داد:

- بهم بگو راهش چی بود؟ سوختن و ساختن؟ شماها فقط به فکر آبرو و زندگی خودتونین نه من!

و گرشا فقط نگاه اندر سفیهی به او انداخت. هیچوقت نوشین را این‌طور بی‌پروا ندیده بود. ندیده بود که قاطعانه و محکم برای رسیدن به خواسته‌ای روی حرف خود بیايستد. این قدرت، این تغییر، از کجا نشأت می‌گرفت؟

اینبار صدای پرستاری که در محیط پیچید، آن سکوت آزار دهنده را شکست.

- جناب زارع؟ چند لحظه تشریف می‌یارین؟

گرشا راهش را کشید تا برود و در حال رفتن، آرام لب زد:

- دکتر گفت نیازی نیست بستری بشی. سُرْمَت که تموم شد می‌ریم. در ضمن، اون آب پرتقال رو هم بخور. بیام و ببینم اونجا مونده، دوباره قاطی می‌کنم، بدم قاطی می‌کنم.

و اینبار با شنیدن جمله‌ی پایانی‌اش، گوشه‌ی لب نوشین به خنده پرید. به لیوان سر پر آب پرتقالی که کنار تختش بود، نگاهی انداخت. همین که حال او برای گرشا مهم بود، خود می‌توانست یک نشانه باشد. مثلاً اینکه هنوز هم کورسوی امیدی برای اینکه گرشا دوستش داشته باشد... .

آهی کشید. تنها با این استنباط‌ها بود که قلب او می‌توانست اندکی التیام یابد.

با تعارف چشمش، وارد یک واحد نقلی با یک پذیرایی اتاق مانند و یک آشپزخانه شدم. همین که چراغ را روشن کرد، لباس‌هایی که روی زمین تلنبار شده بود، تک کاناپه‌ی کهنه‌ی پذیرایی و میز شلوغ مقابلش، توجهم را جلب کرد.

خیلی دلم می‌خواست خانه‌ی دانشجویی گرشا را در تهران ببینم اما نه این‌طور، با این حال و روزی که خودم و خودش داشتیم.

کیف بزرگم را نزدیک کتاب‌هایی که روی هم چیده بود گذاشتم، کاپشنم را درآوردم و شالم را باز کردم. گرشا نیز بدون هیچ حرف و تعارفی، داخل حمام کوچک خانه رفت و در را بست.

دایی بهنام وسط هال ایستاد و من سرکی به آشپزخانه‌ی نقلی کشیدم که فقط چند کابینت قدیمی داشت و سینکش از ظرف‌های کثیف پر بود. به گرشا نمی‌آمد اینقدر شلخته باشد!

دایی مستاصل مانده بود که کجا بنشیند چون همه جا از کتاب و لباس پر بود. پس با اینکه هنوز بدنم حالت نرمالی نداشت، کمر همت را بستم تا زمانی که گرشا دوش می‌گیرد، خانه را کمی مرتب کنم.

تیشرت‌هایش را یکی پس از دیگری بر رگال لباس‌هایش آویزان کردم و شلوارهایش را تا زدم. کتاب‌هایش را نیز مرتب کنار دیوار جمع کردم. خانه هیچ شباهتی به آنچه همیشه تصور می‌کردم، نداشت. می‌دانستم آپارتمان چهل متری نمی‌تواند زیاد بزرگ باشد، اما دیگر فکر تا این حد کوچک بودنش را نمی‌کردم.

وقتی تک مبل کهنه‌ی زرشکی رنگ خالی شد، دایی بهنام نشست تا کمی استراحت کند. هیچکدامان، حتی نای حرف زدن نداشتیم و ساعت می‌دوید تا به دوازده شب برسد.

وقتی سویشرت خاکستری‌اش را از روی زمین برمی‌داشتم، از داخل جیبش یک جاکلیدی افتاد. خم شدم و برداشتمش. یک قاب عکس کوچک و گرد مانند، آویزان جاکلیدی بود و عکس گرشا و آن همکلاسی حال بهم زنش پریناز، درحالی که سر به سر یکدیگر چسبانده بودند، روی آن نقش بسته بود. ابروهایم پایین افتاد و دستانم سست شد. چقدر هم که گرشا در آن عکس کوچک، سرزنده و شاد به نظر می‌آمد.

گاهی واقعا به این می‌رسیدم که او برای همیشه از کفم رفته و دیگر نمی‌توانم داشته باشمش. آخر که این فکر آزاردهنده و منفور، چقدر می‌توانست ترسناک و غیرقابل تحمل باشد.

یحتمل این جاکلیدی مزخرف را نیز آن دختر افاده‌ای به او هدیه کرده بود. به یک آن از جا برخاسته و در یک حرکتی ناگهانی، جاکلیدی را در سطل زباله‌ی آشپزخانه انداختم!

تا گرشا در حمام بود، ظرف‌ها و لیوان‌هایی را که بوی گندشان بالا زده بود، شستم و سرکی به کابینت‌های آهنی کشیدم که چیزی جز چند نودل فوری و چای خشک انتهایشان نبود. فضولی‌ام تازه گل انداخته بود. آمدم یخچالش را هم واریسی کنم که گرشا بی‌مقدمه با یک حوله‌ی نارنجی روی سرش، وارد آشپزخانه شد و من سریع در یخچال را بستم. وقتی نگاهم ناخودآگاه با او تلاقی کرد، دیدم فقط شلوار به تن دارد و بالا تن‌اش بدون پوشش است. حوله‌ی بلند، تا

شانه‌هایش افتاده بود اما قسمت بی‌پوشش تنش، بدجور به چشم می‌زد. با خجالت نگاه از او گرفتم. با این حال دلم می‌خواست عضله‌هایش را پنهانی و زیر چشمی تماشا کنم هرچند با هر بار نگاه پنهانی، احساس گناه می‌کردم.

لیوانی از آب پر کرد و لاجرعه سر کشید. موهای خیسش را زیر حوله چنگ زد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

- مثل اینکه حسابی اون سرم‌های نمکی بهت ساخته! تو ده دقیقه اینهمه تمیزکاری؟

از شرم سرخ شده بودم و با این حال از زیر پلک هنوز هم او را می‌پاییدم. چرا لباس نپوشیده بود؟ می‌خواست مرا مرگ دهد؟!

به زحمت جواب دادم:

- جا واسه پا گذاشتن نبود. مجبور شدم.

حوله را روی سرش کشید و خیسی صورت و شانه‌هایش را گرفت. به پذیرایی اتاق مانند خانه برگشت و یکی از تیشرت‌هایش را که آویز کرده بودم، برداشت و شکر که پوشید و مرا نجات داد. وگرنه بعید نبود هوس در آغوش کشیدنش، آن هم بدون هیچ حایلی را عملی کنم!

زیر لب بابت تمیزکاری‌ها تشکر کرد، از داخل کاور که کنار رگال بود، دو بالش و دو پتو بیرون کشید، با کمی فاصله در امتداد مبل، پهنشان کرد روی زمین و لب زد:

- صبح زود مجبورم برم سر کلاس و الانم دارم می‌میرم از بی‌خوابی، نظرتون چیه بخوابیم؟

کاپشن دایی را درآورد و او هم که از خستگی کم مانده بود یک لنگه‌پا خوابش ببرد، بعد از خوردن قرصش، خوابید.

خودش نیز روی مبل سه نفره، که تنها مبل موجود خانه بود، دراز کشید. صدای ضعیف و خمارگونه‌اش را خطاب به خود شنیدم و چقدر که خستگی‌اش بانمک و خواستنی بود:

- بعد اینکه از کلاس برگشتم، راجب بعضی مسائل حرف دارم باهات.

آدم چیزی بگویم که متوجه شدم با دهانی نیمه باز روی مبل خوابش برده. حتی چراغ را خاموش نکرده، خوابیده بود. حالم یک جور بدی شد. بیچاره را از صبح تا همین چند لحظه پیش، اسیر خود کرده بودم.

بالش و پتویم را جابه‌جا کردم و جایی کشیدم که دید مستقیمی به او داشته باشم و بتوانم خوب ببینمش.

فراموش کرده بود روی خود را بپوشاند. پتویش را برداشتم و روی تنش کشیدم. موهای مجعدش، هنوز خیسی داشت و کاملاً خشک نشده بود. چند ثانیه همان‌طور بالای سرش، مسخ او بودم و هوس دست کشیدن و نوازش موهایش بر کله‌ی خرابم زده بود. انگار نه انگار که چند ساعت پیش، به دلیل اینکه مرا مجبور کرد پشت وانت بنشینم، بی‌نهایت از دلخور بودم و گله داشتم. اصلاً دلخوری چه معنایی می‌توانست داشته باشد وقتی او تمام مرا را تسخیر کرده بود؟

ترسیدم بیدار شود و دوباره فاجعه رخ دهد، پس به فکرهای مسخره‌ی درون سرم خاتمه دادم. نگاهم بالا آمد و چراغ خواب کوچک آبی را مابین دیوار سفید

خانه رصد کرد. چراغ پر نور اصلی را خاموش و چراغ خواب را روشن کردم تا محیط کاملاً تاریک نباشد و بتوانم سیر نگاهش کنم.

بالاخره در جای خود دراز کشیدم. صدای خرناس دایی بهنام بلند شده بود و آرامش را از محیط گرفته بود اما من هیچ نمی‌شنیدم! نگاه و فکر سست اراده‌ام، در آن فضای نیمه تاریک، تنها بر روی پسری بود که خوب می‌دانستم نوشین را نمی‌خواهد. می‌دانستم در قید من نیست و دیگر از اولویت‌هایش خط خورده‌ام. منتها این را عقل می‌دانست و دلِ لامذهب، برای فهمش عجیب مقاومت نشان می‌داد. افسوس که حتی برای عقل من نیز ادراک این واقعیت دردناک بود.

تو ازان من نیستی

اما دوستت دارم

هنوز دوستت دارم

و این دلتنگی ادامه دارد.

درحالی که چشمانم داشت سنگین می‌شد، حرف‌هایش برای بار چندم در سرم تکرار شد: «تو به کامی گفتی که من بهت برای آینده قول‌هایی دادم؟ تو گفتی هر بلایی دلم خواسته سرت آوردم؟»

نفسی از درد کشیدم. بد شد، بسیار بیشتر از آنچه گمان می‌کردم بد شد. هیچ انتظارش را نداشتم درخواست کمک از کامران، اینقدر برایم گران تمام شود.

دست بر شقیقه‌هایش کشید و دوباره از کنار چشم، ردیف دخترها را نگاه کرد. چشمانش فقط یک دختر را هر بار نشانه می‌رفت اما پریناز، دیگر حتی توجهی به حضورش نمی‌کرد و حق هم داشت.

استاد درس بیولوژی مولکولی، همان‌طور برای خودش حرف می‌زد و سردرد گرشا را تشدید می‌کرد. دیروز، آنقدر برایش پرتنش و انرژی‌بر بود که باید برای جبران‌ش حداقل سه روز کامل را می‌خوابید اما حیف که ساعت هشت و نیم صبح، با یک مرد حراف و گنددماغ کلاس داشت و مجبور بود بهنام و نوشین را در خانه رها کند و بیاید.

در خودکار بیک را مدام روی سر خودکار می‌فشرد و دوباره جدا می‌کرد و با صدای تق تق چفت شدنش، کمی آشفتگی افکارش را التیام می‌داد.

بالاخره تایم آن کلاس خسته کننده نیز به پایان آمد و دانشجوها، با یک خسته نباشید، استاد را بدرقه کردند. گرشا منتظر ماند تا پریناز از کلاس بیرون برود چون دلش نمی‌خواست در مقابل چشمان همکلاسی‌ها، با او بحث نماید.

بعد از اینکه پریناز همراه با دوست صمیمی‌اش وارد حیاط دانشگاه شد، گرشا صدایش کرد. دوست سبزه‌اش، در حال دور شدن برگشت و نیم نگاهی به گرشا انداخت اما پریناز با اینکه شنید، واکنشی نشان نداد.

نگاه گرشا روی آن بارانی فندق‌چرم در ترکیب با مقنعه مشکی پریناز ماند. همیشه همین‌قدر شیک لباس می‌پوشید و انصافاً هر چه می‌پوشید بر اندام زیبا و بی‌نقصش خوش می‌نشست. نفسش را کلافه فوت کرد و ایستاد. صدا بالا آورد و داد زد:

- صبر کن، حرف دارم باهات.

اما او شنید و بازهم دورتر شد. حتی نخواست بپرسد دلیل متورم شدن بینی‌اش چیست یا مثلا این احوالات برهم ریخته‌اش چه علتی دارد.

گرشا با حرص دستی بر جای ریشش کشید. در این مدت، اخلاق پریناز دستش آمده بود و می‌دانست کمی که بگذرد، آرام‌تر می‌شود و حاضر خواهد شد حرف‌هایش را بشنود.

نزدیک ظهر بود که از کلاس‌ها فائق شد و به مجتمع بازگشت. با آسانسور، به طبقه‌ی پنجم رفت و همین که کلید انداخت و وارد واحد ۲۲ گشت، برخلاف همیشه عطر غذا و چای دارچین در خانه راه گرفته بود.

با تعجب دایی بهنام را نگریست که داشت در تلویزیون کوچک خانه، فیلم تماشا می‌کرد. حتی خانه تر و تمیزتر از دیشب به نظر می‌آمد و بوی دلکش غذا، اشتهايش را قلقلک می‌داد اما احوالاتش، بهم ریخته‌تر از آن بود که بخواهد مانند قبل ذوق و شوق نشان دهد.

با دیدن او، بهنام چرخید. تیشرت مشکی گرشا را تن کرده بود و طبق معمول بر بدن استخوانی‌اش، گشاد می‌آمد. حالتش تقریبا نرمال به نظر می‌رسید اما پایش در حالت نشسته ضرب گرفته بود. لب زد:

- بالاخره اومدی پسر؟

گرشا درحالی که کاپشنش را درمی‌آورد، عمیق نفس زد.

- بیرونم هنوز! سلام عرض شد، چه خبره؟

با کلام او، نوشین از اتاقک آشپزخانه بیرون آمد و مقابل درگاه ایستاد. نگاه جدی گرشا بر لباس بلند بافتنی و موهای شانه خورده‌اش که با گیره جمعشان کرده بود، نشست.

آن نگاه جدی و سکوت، ادامه‌دار شد تا اینکه نوشین سرفه‌ای عمدی کرد و برای رهایی از نگاه‌هایی که داشت نگرانش می‌کرد، گفت:

- از اونجایی که داخل یخچال عنکبوت تور انداخته بود، رفتم و از سوپرمارکت بغل ساختمون یکم خرت و پرت برای خودمون خریدم.

و تیله‌های میشی‌اش باری دیگر بالا آمد تا واکنش گرشا را ببیند اما افسوس! او امروز هم مانند قبل نبود و به نظر بی‌حوصله و دماغ می‌آمد. گرشا روی مبل سه نفره کنار بهنام ولو شد و دست در شلوار جین آبی‌اش کرد و یک دسته پول بیرون آورد. لب زد:

- چقدر خرج کردی؟

نوشین نگاه چپی به او انداخت و به آشپزخانه بازگشت. دروغ گفت که به خاطر خودش خرید کرده. رفته بود چوب دارچین گیر آورده بود با خمیر آماده و کمی کالباس تا بتواند گرشا را سورپرایز کند اما مثل اینکه او مانند قبل که سریع متوجه عطر غذا می‌شد، اینبار بویی حس نکرده بود.

دلگیری آن آشپزخانه‌ی تاریک که فقط یک دریچه‌ی کوتاه به بالکن داشت، بیشتر شد و دستش در حال سرخ کردن پیراشکی‌ها از حرکت ماند. قبلا، وقتی در خانه‌ی خان بابا پیراشکی مرغ درست می‌کرد و گرشا هنگام سرخ کردنشان سر می‌رسید، با سرتقی تمام به آشپزخانه هجوم می‌آورد و مدام به پیراشکی‌ها ناخنک می‌زد.

آنقدر این غذا را دوست داشت که نمی‌توانست صبر کند و در نهایت از آن‌همه پیراشکی صدفی شکل، چند تکه‌ی نصفه و نیمه باقی می‌ماند و جیغ دخترک بالا می‌رفت. آخ که چقدر دلش تنگ آن روزها بود.

- چرا داری این کارا رو می‌کنی؟

با شنیدن صدای گرشا، هول شد و انگشتش به تابه‌ی داغ پیش رویش چسبید. با حالتی نامتعادل به پشت سر برگشت و انگشت اشاره‌اش را میک زد تا سوزش وحشتناکش خنثی شود.

کمی مکث کرد و وقتی پرسش گرشا در خاطرش یادآوری شد، دستش آرام از دهانش پایین‌تر آمد.

- فکر می‌کردم پیراشکی دوست داشته باشی.

گرشا نفسی فوت کرد و عصبی به چهارچوب در تکیه داد. زیر چشمان درشتش، یک بند انگشت از بی‌خوابی کبود بود.

- خودت رو به اون راه نزن، منظور من غذا نیست، این کار احمقانه‌ایه که کردی. خان بابا دوباره زنگ زده بود. فهمیده که پنجشنبه‌ها سر کلاس قالی نمی‌رفتی و حتی ثبت‌نام هم نکردی.

نوشین لب گزید و چهره‌اش باری دیگر برآشفته. قبل از اینکه چیزی بگوید گرشا سری تکان داد و ادامه داد:

- گمون می‌کنه تو یه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ت بوده و با یه پسری پنجشنبه‌ها قرار می‌داشتی، حالا هم با همون پسر فرار کردی. واسه‌ی فراری دادن دایی بهنام هم اینجوری حدس زده که شاید می‌خواستی جای پدرت شاهد ازدواجت باشی.

پیرمرد داره روانی می‌شه از فکر و خیال. طوری عربده می‌زد و ناله می‌کرد که نزدیک بود همون لحظه سخته رو بزنه.

عرق سردی بر تن دخترک نشست. در سرش هزار و یک نوع فکر چرخ زد و جولان داد و بر تشویش وجودی‌اش افزود. نگران زمزمه کرد:

- همین رو کم داشتم!

سپس درحالی که دستان یخش را درهم می‌پیچید، پرسید:

- نگ... نگفتی که پنجشنبه‌ها با تو بودم؟

دوباره چشمان جدی و خیره‌ی گرشا، سهم نوشین شد. آن پلیور جذب پسرانه‌اش، با راه‌راه‌های گرمی، به حدی به هیكلش می‌آمد که حتی در آن دقایق ملتهب نیز، نوشین را مجذوب خود کرده بود.

- مگه باور می‌کنه؟ فکر می‌کنه به خاطر دفاع از تو این حرف‌ها رو می‌زنم. شاید اون پیرمرد بیراه هم حدس نزده! شاید واقعا یه قرار و مداری با کامی گذاشته بودی و با اون فرار کردی، هوم؟

بوی سوختگی، مشام نوشین را زد و او با عصبانیت چرخید، زیر گاز را خاموش نمود و صدایش بالا رفت:

- بس کن این کنایه‌ها رو. تو هنوز هم همون حرف‌ها رو می‌زنی و نمی‌خوای حتی به حرف‌های من فکر کنی. دیگه این یه مورد تقصیر من نیست گرشا، مگه خودت نگفتی اگه بفهمن یه کاریش می‌کنی؟ کوه پیشنهاد خودت بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

همچنان به چهارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود و نوشین را نگاه می کرد. دایی بهنام از کنار گرشا، وارد آشپزخانه شد و گفت:

- من به همه می گم که نوشین بی تقصیره. اصلا پدرش رو پیدا می کنیم، همه چی درست می شه، آره... درست می شه.

گرشا که برخلاف درون طوفانی اش، چهره ی خونسردی داشت، نگاهی به شویده های یک در میان سفید و کم پشت بهنام انداخت و لب زد:

- شما چرا دایی! گیریم کسری بابای واقعیش باشه، نکنه شما هم فکر می کنی تموم این سال ها منتظر بوده تا نوشین برگرده پیشش؟ نشنیدین مگه اون زمون به خان بابا پیغام داده که اگه خاله عاطفه یا هرکدوم از ما بریم سراغش شر به پا می کنه؟ واضحه! این یعنی بچه ی خاله عاطفه رو هم نمی خواسته که ولش کرده.

نظر سمت نوشین گرفت تا اثر حرف هایش را روی او ببیند. برایش مهم بود که در این شرایط ایجاد شده، بتواند تا حد امکان از نوشین محافظت کند و این احساس مسئولیت نسبت به نوشین، همیشه با او بود.

نوشین، دوباره دچار تردید شده بود که کار درستی کرده که سرخود آمده دنبال پدرش یا نه. کمی در حرفی که می خواست بزند تعلل کرد اما بالاخره گفت:

- چه من رو بخواد یا نه، باید مطمئن بشم پدر واقعیمه.

بهنام با حرف نوشین، ابرو درهم کشید و توپید:

- معلومه که پدرته، عاطفه بی گناهه.

و گرشا سری تکان داد. نگاهش بر کتری روی گاز بود که قل می‌خورد و دودش هوا می‌رفت.

- نباید پل‌های پشت سرت رو خراب می‌کردی نوشین. گیریم همه چی ثابت شد، چجوری می‌خوای برگردی به دیراق؟ دلت واسه‌ی اون پیرمرد و پیرزن نسوخت که دوباره باید حرف‌های مردم رو تحمل کنن؟

چشمان نوشین، بین پیراشکی‌های صدفی نیمه سوخته و گرشا نوسان داشت. گمان نمی‌کرد تا این حد اوضاع بهم بریزد. لباس بافت شیری رنگش را پایین‌تر کشید و لب زد:

- دیگه برنمی‌گردم اونجا. مگه قرار نبود اینجا واسم کار پیدا کنی و پیام تهران؟ اگه تو هم واسم کار پیدا نکنی خودم پیدا می‌کنم و می‌رم با بابام زندگی می‌کنم. با شنیدن واژه‌ی «اوهوک» از زبان گرشا، دلوپسی و تردید بیشتر در وجودش ریشه دواند.

گرشا در مقابل نگاه‌های متعجب بهنام، دوباره رفت و روی مبل ولو شد و صدایش از همان‌جا در گوش نوشین نشست:

- همه چی رو خیلی ساده می‌گیری دخترخاله! خود من بعد یه مدت دوندگی به زور تونستم توی یه داروخونه با یه حقوق بخور و نمیر، اونم پاره وقت کار پیدا کنم. البته اگه دانشجوی داروسازی نبودم و فامیل پریناز سفارش نمی‌کرد، باز هم محال بود بهم حقوق بدن. بابام پول می‌فرسته واسم بازم کم می‌یاد. فکر می‌کنی کار کردن و زندگی توی تهرون به این راحتی؟ فکر کردی بابات منتظره تو بری سراغش و بهت جا و مکان بده؟

و موبایلش را از جیب بیرون کشید و با کلافگی مشغول شد.

چند دقیقه بعد، نوشین سینی فنجان‌های چای قرمز رنگ دارچین را روی میز شیشه‌ای گذاشت و خود مقابل میز، روی زمین نشست. نقطه ضعف گرشا دستش بود و می‌دانست با چای چوب دارچین، حالش نود و نه درجه بهتر می‌شود.

بعد از اینکه گرشا، پیامی را که برای پریناز نوشته بود، ارسال کرد، موبایل را کنار گذاشت و به بخارهای رقصان دمنوش موردعلاقه‌اش خیره شد. سیب گلو پایین داد و نوشین را آن سمت میز نگریست. اینبار با لحنی آرام، بی‌مقدمه لب زد:

- قسم بخور که چیزی بین تو و کامی نبوده.

رنگ قهوه‌ی تیله‌های نوشین لرزید و دلخور جواب داد:

- به مرگ نوشین نبوده.

پسرک نفس عمیقی کشید و جای ریشش را خاراند. کمی خیالش آسوده شده بود اما فقط کمی! یکی از فنجان‌ها را از داخل سینی برداشت و رنگ خوش قرمزش را با اشتیاق نگریست. نوشین دوباره گفت:

- باور کن گرشا، باور کن مجبور شدم ارزش درخواست کمک کنم. با اینکه باهاش تصادف کردم اما اون خیلی در حقمون لطف کرد، نباید باهاش اونجوری برخورد... .

حرفش را خورد و صدای فیلمی که بهنام دوباره داشت با دقت تماشایش می‌کرد، تبدیل به تنها آوای فضا شد.

بالاخره گرشا، بعد از اینکه یک قلوپ از چایش را سر کشید، دوباره نظر سمت نوشین کشاند.

- به هر حال من لازم می‌دونم اینارو بهت بگم تا اگه فکری هم هست از بین بره. ببین کامی بچه‌ی طلاقه. مادر و پدرش هرکدوم زندگی جدیدی شروع کردن و اون تا چند سال پیش با پدرش زندگی می‌کرد ولی بعد از قضیه‌ی عشق و عاشقیش و مرگ ژینا، دوسال توی آسایشگاه روانی بستری بود. بعد از اینکه یکم رو به راه شد، با بابا و زنِ باباش سر ناسازگاری گرفت و باباش مجبور شد اون خونه‌ای که دیدی رو براش بگیره و از اون زمون جدا از خانواده‌اش زندگی می‌کنه. ولی هنوزم که هنوزه مریضه... باید متوجه شده باشی.

نوشین به درخواست دایی بهنام، رفت و برایش یک لیوان آب آورد تا او دارویش را بخورد. سپس کلافه نالید:

- بخدا هیچی بین ما نبوده و نیست گرشا.

اما گرشا بی‌توجه به حرف نوشین، چایی را تا انتها سر کشید و ادامه داد:

- حتما یادته که وقتی حول و حوش سیزده سالم بود همراه بابام و با تیم کوهنوردی می‌رفتیم کوه.

نوشین سعی کرد یادآوری کند. روزهایی را که گرشایش هنوز ریش و سبیل هم در نیاورده بود. مرد نشده بود هنوز و یک پسر بچه‌ی شر و شور بود با موهای فر و چهره‌ای گرد و نمکین. با وجود تمام شیطنت‌هایی که داشت، از همان کودکی حواسش به نوشین بود و ای کاش که نبود و تا این حد وابستگی ایجاد نمی‌کرد.

- همون زمون‌ها بود که با کامی آشنا شدم. اونم عضو گروه کوهنوردی بود. با اینکه دو-سه سالی ازم بزرگ‌تر بود، کم‌کم شد رفیق صمیمیم. توی اون سال‌ها تازه با ژینا آشنا شده بود و هر بار از خاطرخواهی‌هاش واسم تعریف می‌کرد. دوازده سالی باهم بودیم اما من دیروز تازه فهمیدم چه نکبتیه.

نوشین خواست چیزی بگوید که موبایل گرشا زنگ خورد. اسم و عکس پریناز در صفحه‌ی اول موبایلش ظاهر گشت و اخم پیشانی گرشا گشوده شد. با ابروهایی بالا رفته موبایلش را برداشت و لب زد:

- دیگه نمی‌خوام سمتش بری... الو... جانم.

گوشی به گوش، از جا بلند شد، سمت آشپزخانه رفت و وارد بالکن کوچک خانه گشت.

نگاه نوشین روی بهنامی که خوابش برده بود، چرخید و سپس از جا بلند شد و با کنجکاوی تمام وارد آشپزخانه شد. نزدیک به بالکن، طوری ایستاد که گرشا او را نبیند.

به مکالمه‌اش گوش سپرد و ای کاش که گوش نمی‌کرد. به کاشی‌های سفید پشت سرش چسبید و با هربار قربان صدقه رفتن گرشا برای پرینازش، خود را باخت. مدتی می‌شد که توهم زده بود گرشا دیگر پریناز را رها کرده ولی زهی خیال باطل! او داشت اتفاقات دیروز را برای پریناز شرح می‌داد و با چرب‌زبانی بنا داشت دلش را بدست بیاورد. وقتی کش‌دار می‌گفت: «پری خانم قشنگم» نفس در ریه‌های دخترک کم می‌آمد.

بغضی خرش را چسبید و انگار مانند دملی چرکی در گلویش باد کرد. گرشا می‌دانست که نزدیک به آن در لعنتی بالکن، دختری با کلمات آرام و عاشقانه‌اش جان می‌دهد؟ صد حیف که نمی‌دانست.

نوشین هنوز هم نمی‌خواست واقعیت را بپذیرد. واقعیت به قدری تلخ و نفس‌گیر بود که او تحمل پذیرشش را نداشت. آخر آن پسر، گرشای خودش بود، در برابر نگاه‌هایش ذره‌ذره قد کشیده و مرد شده بود. با او خندیده بود، گریسته بود، با او عاشق شده بود. چطور بعد از چندین سال، می‌پذیرفت که تمامش مشتی توهم بوده؟ چطور به این راحتی او را تقدیم یک دختر تازه به دوران رسیده می‌کرد؟ حتی فکر کردن به آن نیز مرگش می‌داد.

و گفت اگر دوزخ را به من بخشند

هرگز عاشقی را نسوزانم

چون عشق او را

دو صد بار سوزانده است

قطره‌های بی‌اختیار اشک را از صورتش رُفت و دقیقاً زمانی که گرشا داشت قرار دیدار در کافه‌ی همیشگی را می‌گذاشت، طاقت تمام کرد و به پذیرایی بازگشت. روی مبل قدیمی زرشکی با صدای جِرِجِرِ آزاردهنده‌اش نشست و با هول و ولا، موبایل قدیمی‌اش را برداشت و به صفحه‌ی شکسته‌اش خیره ماند. انگار که تمام دنیا آوار شده باشد روی دلش، احساس سنگینی می‌کرد.

به دریا می‌زنم شاید به سوی ساحلی دیگر

مگر آسان نماید مشکلم را مشکلی دیگر

من از روزی که دلبستم به چشمان تو می‌دیدم

که چشمان تو می‌افتند دنبال دلی دیگر

گرشا که از بالکن برگشت، سر حال تر شده بود. حتی ذوقش را می‌شد از عسلی‌های خندانش حدس زد. به سرعت سمت لباس‌های آویز شده در کنار دیوار رفت و نوشین که خود را مشغول موبایلش کرده بود، زیر چشمی اشتیاقش را تماشا کرد و بغض گلویش تشدید شد.

به هر کس دل ببندم بعد از این خود نیز می‌دانم

به جز اندوه دل کردن ندارد حاصلی دیگر

به دریا می‌زنم شاید به سوی ساحلی دیگر

مگر آسان نماید مشکلم را مشکلی دیگر... .

فاضل نظری

بهترین لباسی که داشت را از بین رگال بیرون کشید، پوشید و در مقابل آینه‌ی دیواری، موهایش را شانه‌ی مختصری زد. چند پاف ادکلن روی گردنش پاشید و اورکتش را پوشید. لب زد:

- من چند ساعت می‌رم بیرون، کار واجب دارم.

دیگر نوشین نتوانست خود را کنترل کند و موبایلش را کنار انداخت. به همان خدا اگر حرف نمی‌زد جانش بالا می‌آمد. فقط درد بود که می‌کشید و حشمش را نمی‌شد اندازه زد. نگاهی به تیپ بی‌نقص گرشا و سگرمه‌های گشاده‌اش انداخت و از جا برخاست.

- می‌ری پیش اون دختره؟

گرشا قبل از اینکه بخواد درِ خروجی را باز کند، سمت نوشین برگشت و نوشین چند قدم به او نزدیک‌تر شد. این بار صدایش لرز برداشت:

- اینقدر برات مهمه که داری بال درمی‌یاری براش؟

چهره‌ی گرشا دوباره جمع شد. آخ! نوشین هرگز این را نمی‌خواست. هیچوقت عادت نمی‌کرد به تلخی‌هایش و دردش این بود که تلخی‌های این پسر نیز به دلش خوش می‌نشست.

گرشا کمی دختر از هم گسیخته و پریشان مقابلش را نگریست و سپس لب زد:

- دلیل این حرف‌ها و رفتارات رو نمی‌فهمم.

این را گفت و نفسی حرصی کشید و آرنجش را به دیوار کناری‌اش تکیه داد.

- دیگه دارم نگران می‌شم نوشین. می‌ری به کامی می‌گی من بهت قول‌های دیگه‌ای دادم، می‌گی بهت نظر داشتم. اینم که حال الانته. نگو اون چیزی که توی ذهنمه واقعیت داره.

نوشین سر پایین آورد و چشم به گل‌های قالی زیر پایش دوخت. بغضی سرکش، به حدی پا بر گلویش کوفته بود که مجال سخن به او نمی‌داد. صدای تفتیتی در سرش اکو شد که گفت:

- اون دوست نداره نوشین، تمومش کن.

ابروهای دخترانه‌ی نوشین درهم پیچید. چطور می‌شد تمامش کند؟ کسی که در برابرش ایستاده بود، همه‌ی دلیلی بود که به خاطرش زندگی می‌کرد.

نمیدونم بدون تو

من از آینده چی می‌خوام... .

گرشا نزدیک‌تر آمد، حالا درست رو در رویش ایستاده بود. با انگشتانش چانه‌ی نوشین را گرفت و سرش را بالا آورد. اشکی که دخترک، چند ثانیه بر کنترلش کوشیده بود، دیگر مجال نداد و از کنار تیله‌های لرزانش پایین چکید.

عطر تن گرشا، از نزدیک‌ترین حالت ممکن، تمام وجودش را سوزاند. خواست چشم بدزد اما نشد و چشم در چشم‌های عسلی او، با آن خط اخم محرز ماند و تنها خدا دانست چقدر آن لحظات برایش سخت گذشت.

گرشا بر لب‌های لرزان نوشین و اشکی که هر آن، بی‌اختیار بر چهره‌اش می‌چکید ریز شد و اخم‌هایش بیشتر درهم پیچید.

- نگو که احساسی، غیر حسی که خواهر به برادرش می‌تونه داشته باشه توی وجودت هست نوشین.

دست از چانه‌ی نوشین کشید و از او فاصله گرفت. نوشین با عجله اشک‌هایش را پاک کرد و این اولین بار بود که در مقابل گرشا، تا این حد احساس عجز می‌کرد. بغض فرو برد و گفت:

- من اون حرف‌ها رو به کامران نزدم، همه رو از... از خودش درآورده.

گرشا چنگی به موهایش کشید و کلافه نگاهش کرد. به قدری سردرگم بود که مرز نداشت.

- تو برام هیچ فرقی با شیدا نداشتی و نداری، تو... .

و صدای نوشین اینبار بالا آمد و لرزش بی‌امان کلماتش، محرز گشت:

- من خواهرت نیستم!

ابروهای مشکی گرشا بالا پرید، بهت زده نوشین را نگریست و دخترک لب گزید. تمام وجودش مملوء از آشوب بود. صدای گرشا، با اینکه هنوز تَن پایینی داشت، اینبار ناقوس مرگ دخترک شد:

- هیچ حسی بین ما، غیر از رابطه‌ی خواهر و برادری نبوده و نمی‌تونه باشه. اگه نمی‌دونی بدون، من هیچ وقت نخواستم حتی یه نگاه بد سمت بگیرم. نه تنها خودم، دلم نمی‌خواست هیچ‌کس دیگه‌ای جرات کنه که یه نظر بد بهت بندازه. چون خیلی سال پیش خان بابا ازم خواست که فکر کنم یه خواهر دیگه هم دارم، چون عزیز خواست مواظبت باشم. از همون روز تو شدی خواهرم و منم قول دادم به عزیز، به خان بابا که مواظبت باشم. سر قولم می‌مونم.

آخرین نفس که از وجود دخترک رفت، دیگه بازنگشت. متحیر نگاه بالا آورد و سمت گرشا گرفت. پس تمام آن هواخواهی‌ها، تمام آن محبت‌ها و کمک‌های بی‌دریغ به سبب یک قول مزخرف به پدر بزرگ و مادر بزرگ بود؟ فقط همین؟

ناگاه نگاه گرشا به آن انگشتر عقیق مشکی، بر انگشت نشان نوشین افتاد و نفسش را به تندی فوت کرد. او نفس فوت کرد و چیزی انگار در جای خالی قلب نوشین، تیر کشید. حتی تصور این موضوع که گرشا حسی به او نداشته باشد، تمام وجودش را به یغما می‌برد. چیزی به دردناکی یک گلوله‌ی داغ، انگار بر کل پیکرش پخش می‌شد و دردی در لابه‌لای استخوانش می‌پیچید. کاش همین حالا، گرشا حرفی که زد را نقض می‌کرد، اما او در چشمان نوشین خیره ماند و تنها لب زد:

- اینجوری نگام نکن، این رو گفتم تا اون چیزایی که داری بهشون فکر می‌کنی رو همینجا تموم کنی. گرشا برای تو همیشه یه برادر بزرگه و برادر بزرگ‌ترت می‌مونه. هواخواهته، مراقبته، نگرانته، اما فقط به عنوان یه برادر بزرگ‌تر.

برگشت. در را گشود و خارج شد و با صدای مهیب بستن در، تمام دیوارها را بر دل دختر بیچاره ویران کرد.

نوشین به زحمت نفس کشید و دست بر بغض متورم گلویش فشرد. چقدر گریه می‌کرد؟ چند روز گریه می‌توانست آتش دلش را خاکستر کند؟ یک روز، دو روز، دو هزار روز، چقدر؟

تو آه منی اشتباه منی

چگونه هنوز از تو می‌گویم

تو همسفر نیمه راه منی

چگونه هنوز از تو می‌گویم

قدم‌های سست و لرزانش را سمت بالکن خانه کشید و از همان فاصله و ارتفاع طبقه‌ی پنجم، نگاه سمت خیابان راند. دانه‌های رقصان برف در هوا معلق بود. اولین برف سال شروع کرده بود به باریدن و حالا شادان و رقص کنان بر موهای شکلاتی دخترک می‌نشست.

با تپله‌های سراسر دردش، گرشایش را که منتظر تا کسی بود، با نهایت حسرت نگریست. اشک‌های گرمش در تلفیق با آن هوای خشن و سرد، هارمونی جالبی ساخته بودند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

در آن دقایق، دقایقی که گرشا در یک تاکسی در بستی می‌نشست، نوشین تصمیم قطعی خود را گرفته بود.

بهانه‌ی من بغض خانه‌ی من

گرفته دلم گریه می‌خواهم

خیال خوش عاشقانه‌ی من

همیشه تویی آخرین راهم

اشک ریخت و اشک ریخت و اولین برف سال، شاهی بر حال خراب و داغدارش شد.

صدای توام پا به پای توام

تو میبری‌ام رو به خاموشی

غریبه ترین آشنای توام

که می‌گشدم این فراموشی

درون بالکن کوچک که شاید فقط اندازه‌ی دو نفر جا داشت، آرام نشست و چشم بست. لطافت برف را وقتی بر پوست صورتش حس کرد، حرف‌های تلخ گرشا، باری دیگر برایش یادآوری شد.

تا کی غروری که تا سر حد مرگ باید لگدمال می‌شد؟ تا کی برای در آغوش کشیدن یک سایه‌ی واهی خود را به آب و آتش می‌زد؟ در آن دقایق، فقط بدی‌های گرشا بود که در ذهن جنون گرفته‌اش مرور می‌شد و بر اطمینان او برای تصمیمی که گرفته بود، می‌افزود. با این حال دلش به بدترین حالت ممکن درد می‌کشید.

که می‌گشدم این فراموشی... .

چند ساعتی زمان برد تا با خودش کنار بیاید. زمان برد تا بتواند در تصمیمی که گرفته بود مصمم شود و به آن خوب فکر کند.

قدم برداشت و نزد دایی بهنام بازگشت. احوالات بهنام بهتر بود و می‌شد رویش حساب باز کرد. پس حالا که حیاتی‌ترین روزنه‌ی زندگی‌اش کور شده بود، باید به روزنه‌های کم سوی دیگر رو می‌آورد.

با تکان‌های دست بیدارش کرد و لب زد:

- پاشو دایی، باید بریم.

و از کلامی که بر زبان راند، وهمی بر وجودش رخنه کرد. گرشا را تا ابد فراموش می‌کرد؟ حتی تصورش زجر داشت اما دیگر نمی‌خواست او را در کنار کسی دیگر ببیند و دم نزند، نازکشیدن‌ها و محبت‌هایش را برای دختری دیگر تماشا کند و او را برادر خود بداند.

بهنام برخاست و چشم‌های سنگین و خمارش را چند بار باز و بسته کرد. با دیدن پرستیز داغان و بهم ریخته‌ی نوشین؛ آن موهای پریشان شده و رها شده بر شانه‌هایش و آن چشم‌های متورم، با تعجب پرسید:

- چی شده؟

نوشین که چند دقیقه‌ی پیش با خود عهد بسته بود تا دیگر گریه نکند، بغض فرو برد و عمیق نفس کشید.

- می‌تونی ماشین برونی؟

دسته گل بزرگی که تلفیقی از گل رز سفید و قرمز بود، به آرامی بر روی میز گذاشت و لبخند محوی زد.

با دیدن گل‌های بزرگ و شکوفا که به طرز عجیبی زیبا بودند، گوشه‌ی لب‌های حجیم و سرخ پریناز بالا پرید اما خیلی زود لبخندش را جمع کرد و موهای فر خورده‌اش را پشت گوش داد.

با این‌که آن شال زیتونی و آن آرایش بی‌نقص، بسیار جذابش کرده بود اما فکر گرشا، اصلاً در آن حوالی نمی‌چرخید. مدام با خود درگیر بود که چرا آن‌قدر تند با نوشین صحبت کرد و ای کاش که کمی مراعات او را می‌کرد. چهره‌ی مغموم نوشین، لحظه‌ای از خاطرش کنار نمی‌رفت.

- به زحمت افتادی!

سر بالا کرد و دوباره لبخند کوتاهی تحویل پریناز داد. سفارش کیک شکلاتی‌اشان که رسید، پریناز پرسید:

- ببینم دختر خالت بعد از اینکه باعث شد این بلاها سرت بیاد بالاخره رفت پیش باباش یا نه؟

گرشا درحالی که مقداری از کیک را با چنگال داخل دهان می‌گذاشت، به یک «هوم» بسنده کرد.

لبخند پریناز عمق گرفت و دوباره چال گونه‌اش به قصد دلبری رخ نمایان کرد.

- خب پس خدا رو شکر از شرش خلاص شدیم. الهی بگردمت با اون بینی کبود، چقدرم بانمک شدی!

و با نِک انگشتش کبودی بینی گرشا را لمس کرد و او فقط نگاهش کرد و دوباره بی‌رمق لبخند زد.

وقتی از کافه بازمی‌گشت، بارش برف متوقف شده بود و از اولین برف سال، فقط سفیدی مختصری بر شاخه‌ی خشک درختان و بر جدول‌های خیابان دیده می‌شد. دست در جیب اورکتش برد و خیابان سرد و تاریک را قدم زنان طی کرد. اصرارهای پریناز را برای رساندنش رد کرده بود. به کمی خلوت با خود احتیاج داشت.

همچنان که در فضای شلوغ و سرد خیابان، به اتفاقات خانه و اینکه چگونه می‌تواند نوشین را با خان‌بابا رو در رو کند فکر می‌کرد، موبایلش زنگ خورد. مادرش بود. هر روز حدود سه بار به او زنگ می‌زد و بعد از خواندن هزار نوع آیه‌ی یأس و توپ و تشر آمدن برای نوشین جیم شده و گفتن اینکه چرا آبرویشان را برده و عزیز را تنها گذاشته، بالاخره دست از سر پسرش برمی‌داشت.

پاسخ دادن به او را موکول به بعد کرد و صدای موبایلش را قطع نمود. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بتواند حرف‌هایش را بشنود و دوباره سعی کند تا منطقی و آرام بماند.

وقتی به پارکینگ مجتمعی که در آن زندگی می‌کرد رسید، با دیدن جای خالی ماشین دایی بهنام، زنگ خطری در گوشش به صدا درآمد. حتی نفهمید چطور

خود را به طبقه‌ی پنجم رساند، وارد خانه شد و همین که با نگرانی چراغ را روشن نمود، خانه را خالی دید و دلش خالی شد.

با قدم‌هایی که سست شده بود سمت آشپزخانه رفت و وقتی نگاهی بر تابه‌ی پیراشکی‌های نیمه سوخته که ماسیده بود و قوری چای دارچین که رنگش به تیرگی قیر درآمده بود افتاد، دندان برهم سایید.

نوشین و داییش رفته بودند. کجا و چطورش را فقط خدا می‌دانست و حالا گرشا مانده بود با یک تهران بی در و پیکر و یک تشویش رخنه‌گر و دیوانه کننده که از همین حالا در رگ‌هایش به قلیان درآمده بود.

در حال پوشیدن هودی کله‌غازی جذبش، در یخچال را گشود. ورق قرص‌هایش را برداشت و خواست یکی از قرص‌ها را جدا کند که به چند ثانیه مکث اجباری مبتلا گشت. دیروز قرص‌هایش را نخورد و تغییری در احوالاتش رخ نداد پس دیگر چه نیازی به آن‌ها بود؟ از طرفی، امروز دیگر حالت عادی و روتین همیشگی به کارش نمی‌آمد. نفسی بیرون داد، قرص‌ها را روی کانتر آشپزخانه پرت کرد و از خانه بیرون زد.

در حالی که ماشینش را بعد از تعویض شیشه، از تعمیرگاه تحویل می‌گرفت و پشت فرمان می‌نشست، روی آیکون تماس ضربه زد. بعد از چندین بوق متوالی بالاخره پدرش بله‌ی سردی پشت خط تحویلش داد و او پس از یک سلام اجباری لب زد:

- کلید اون کارگاه متروکه‌ی خارج از شهر رو می‌خوام.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و طبق آنچه تصور می‌کرد، صدای نخراشیده و کلفت پدرش در پشت خط پیچید:

- واسه چی می‌خوای؟

- یه سری وسیله دارم که باید بار بزنم اونجا.

بعد از هزار مصیبت و آوردن هزار دلیل و برهان بالاخره موفق شد نظر مثبت پدرش را جلب کند. رفت و کلید را از پدرش تحویل گرفت سپس وارد مسیر یک و نیم ساعته‌ی همدان به دیراق شد.

در حال پخش شدن موزیک ملایم انگلیسی، در سرش انواع فکرها می‌چرخید و شکل می‌گرفت و حس می‌کرد کف کله‌اش رفته رفته داغ‌تر می‌شود.

دست دراز کرد و از داشبورد ماشین، بطری نوشیدنی را برداشت. درب پیچی‌اش را گشود و در حالی که فقط یک دستش روی فرمان بود، به انعکاس کدر چهره‌ی خود بر سطح طلایی بطری مربع شکل، نگاهی کرد و یک قلوپ از آن را سر کشید. همزمان حس می‌کرد نِک انگشتان دستش نیز در حال سر شدن هستند.

وقتی رسید، داخل کوچه‌ی باریک و خلوتی پیچید که به خانه‌ی آن‌ها راه داشت. پیام رسیدن و محل ایستادنش را ارسال کرد و سر به صندلی ماشین گذاشت و کاملاً ریلکس منتظر ماند. لازمه‌ی عملی شدن خواسته‌هایش، تنها همین آرامش بود هر چند اگر برایش سهولت نداشت. همه چیز دقیق و طبق برنامه پیش می‌رفت، حتی زمانی را انتخاب کرده بود که پدر شیدا سرکار برود، مادرش خانه‌ی عزیز باشد و مشکلی پیش نیاید.

چند دقیقه بعد بالاخره شیدا پیدایش شد، داخل ماشین نشست و کامران که سنگین‌تر از قبل شده بود، در دل مدهوشانه خندید، دیگر بازی شروع شده بود.

شیدا که سعی کرده بود بهترین لباسش را تن کند و انگار که یک آدکلن کامل را روی آن خالی کرده بود، همین که با نیشی شل سمت کامران چرخید، لبخند از لب‌هایش افتاد. دقیق‌تر کبودی‌های گونه و کنار لب کامران را نگریست و در حالی که دستانش لرز گرفته بودند، پرسید:

- چی شده کامی؟

کامران نقابی ناراحت بر چهره‌اش کشید و با افسوس سری تکان داد.

- بهت نگفتم تا نگران نشی.

احساسات دختری که کنار کامران نشسته بود، بیشتر از قبل جوشید. گوشه‌ی شال زرشکی‌اش را گرد کرد و نگران بر کبوی‌های صورت کامران ریز شد که حتی از زیر ریشش نیز کاملاً محرز بود.

- تو رو خدا بگو چی شده الان سخته می‌کنم. دعوا کردی؟

کامران نفس عمیقی کشید و یک نگاه محزون تقدیم شیدا کرد و دل او را دو صد برابر لرزاند. مغموم گفت:

- دسته گل داداشته.

چشمان مشکی شیدا درشت شد و کامران ادامه داد:

- از قضیه‌ی دوستیمون بو برده. اومد تا می‌تونست فحش بارم کرد و زیر مشتم و لگدم گرفت که حق نداشتی با شیدا پنهونی حرف بزنی و دیگه هم نباید به خواهرم نزدیک بشی.

لب‌های زرشکی شیدا که با شالش ست کرده بود، بر هم فشرده شد. مغزش برای تحلیل یاری نمی‌داد و تحمل شنیدن این خبر ناگهانی را نداشت.

- آخه... آخه چطوری فهمیده؟ به من که چیزی نگفته. حتی زنگ هم نزده.

کامران پوزخندی زد، دست به فرمان برد و ماشین را روشن نمود. همزمان ساعت گران‌قیمتش خودنمایی می‌کرد.

- لابد نگه داشته به وقتش بیاد سر وقتت. حتی نمی‌تونی حدس بزنی که کی لومون داده باشه.

شیدا درحالی که ناخودآگاه ناخن‌های لاک خورده‌اش را روی پوست دستش می‌کشید، منتظر نگاهش کرد و کامران وارد خیابان اصلی دیراق شد. لحنش مانند چند دقیقه پیش، استرس‌زا بود.

- بدبختمون کرده لاگردار! دختره عاطی نمی‌دونم چطور بو برده، از سر حسادت رفته صاف گذاشته کف دست گرشا.

مردمک شیدا تا سر حد جنون برجسته شده بود. چرا باید عاطی چنین کاری می‌کرد؟ و اگر برادرش بو برده بود پس چرا حرفی به او یا پدرش نزده بود؟ زیر لب فحشی نثار عاطی کرد.

- یهو در رو باز کردم و دیدم گرشا از تهران خودش رو رسونده دم در خونه‌م و یه لنگه پا وایساده. یهو خیز برداشت روم. هرچی لایق خودش بود بارم کرد و... .

پوفی کشید و دیگر ادامه نداد. صدای آهنگ بی‌کلام، آنقدر کم بود که به زحمت شنیده می‌شد.

شیدا که از دل آشوبه کلمات را برای ادا کردن گم کرده بود، لب زد:

- وای دارم دیوونه می‌شم. کی اینجوری شد؟ چرا باید عاطی کثافت چنین کاری بکنه آخه؟

در حالی که ماشین وارد جاده شده بود و داشت از شهر دور می‌گشت، کامران آرام کنار زد و سمت چهره‌ی مشوش شیدا، سر برگرداند. دستی به ریش اتو خورده‌اش کشید و بوی سیگار ساطع شده از لباس‌هایش، بر مشام شیدا جذاب آمد. در عین حال کبودی گونه و کنار لبش دردناک به نظر می‌رسید و دل شیدا را می‌آزرد.

- پریروز دعوامون شد. مطمئنم که منتظره به وقتش سر وقت توهم بیاد. شیدا باور کن فقط واسه خاطر تو هیچی بهش نگفتم و جلوی کاراش مقاومت نشون ندادم. فقط واسه خاطر اینکه... اینکه من عاشقتم و نمی‌خوام از دستت بدم.

قلب شیدا ناگاه ریتم گرفت. لبخند کمرنگی قالب لب‌هایش گشت اما چشمان مشک‌اش، همچنان دریایی از آشوب بود. ناگاه در تپله‌های براقش آب جمع شد و لب زد:

- منم نمی‌خوام از دستت بدم کامی... یعنی... یعنی حالا چی می‌شه؟

کامران سری تکان داد و خوب می‌دانست چطور دارد با روح و روان شیدا بازی می‌کند.

- باید بریم چون اگه قضیه به گوش بابا و مامانت برسه دیگه راهی واسه‌امون نمی‌مونه. واسه خاطر اینکه فاصله‌ی سنیمون زیاده یا همشهری نیستیم یا هزار علت دیگه‌ای که هست، اونا هم مثل داداشت مخالفت می‌کنن. اما من نمی‌تونم

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

از دستت بدم. اگه دوسم داری باهام بیا شیدا. می‌ریم یه صیغه‌ی محرمیت می‌خونیم و یه مدت زندگی می‌کنیم. بعدش خانواده‌ات مجبور می‌شن قبول کنن عزیزم. بهت قول می‌دم همه چیز درست می‌شه.

هر چه کامران ادامه می‌داد، ضربان شیدا تندتر می‌شد. آخر کامران که در این یک سال دوستی دربارهی ازدواج با او هیچ صحبتی نکرده بود، چطور به یک باره چنین تصمیمی داشت؟

هرچند که شیدا از شنیدن این موضوع غرق در لذت شده بود و در آن لحظات فقط احساسات کودکانه‌اش فرمان می‌داد اما قطعاً دلش داشتن کامران را به این نحو نمی‌خواست.

لپش را از داخل دهان گاز گرفت و نتوانست نگاه از کامران بگیرد.

- آخه اینجوری یهویی؟

کامران کاملاً سمت او چرخید و انعکاس نور ضعیف بیرون، خاکستر نگاهش را بر رخ شیدا کشاند. با کف دست، محکم روی پیشانی‌اش کوبید و شیدا از این واکنش ناگهانی‌اش، یکه خورد.

- یهویی نیست شیدا... یهویی نیست! خیلی وقت بود که می‌خواستم بهت بگم اما فکر می‌کردم بهتره یکم زمان بگذره و بیشتر آشنا بشیم ولی حالا دیگه نمی‌تونم دستت دست کنم. همه چی داره خراب می‌شه و همه‌اشم زیر سر اون دختره‌اس.

صورت کشیده شیدا را بین دستان بزرگش نگه داشت و گونه‌های سرد شیدا، در برخورد با دستانش گر گرفت. چرا با وجود اینکه همیشه دختری لجباز و یک دنده بود در مقابل کامران تا این حد نرم می‌شد؟ شاید اینکه حالا در محیط

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ماشین، عطر تلخ کامران در تلفیق با بوی تند سیگار حکم فرمایی می‌کرد هم بی‌تاثیر نبود. ابروهای دخترانه و کلفتش درهم پیچید و با صدایی لرز گرفته لب زد:

- من... من دوستت دارم کامی... نمی‌ذارم کسی ما رو از هم جدا کنه.

این حرف را در اوج احساسات دخترانه‌اش زد و کامران سرخوش سيب گلو پایین داد. دست از نوازش گونه‌ی او کشید اما در نگاهش چیزی از صلابت نگاه یک مرد عاشق کم نداشت.

- پس باهام بیا، حداقل واسه چند روز کوتاه تا آب‌ها از آسیاب بیفته.

قبل از هر واکنش یا جوابی از شیدا، دوباره ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. شیدا نیز با استرس، بند کیف کوچک دوشی‌اش را دور انگشتانش می‌پیچاند و نگاه به جاده‌ای می‌کرد که حتی خورشید لاجان و کم نور تابیده بر آن، از سرمای مشهودش نمی‌کاست. ناگاه پرسید:

- آخه من نمی‌فهمم، عاطی چطور فهمیده؟ چرا رفته و گذاشته کف دست گرشا؟ کامران در حالی که گرمایش ماشین را روشن می‌کرد تا شیشه‌های بخار گرفته را صاف کند، جواب داد:

- مثل اینکه خاطرم رو می‌خواسته! اما چون بهش بی‌توجهی می‌کردم، آخرش سر از کارم درآورد و از سر حسادت زهرش رو ریخت.

شیدا بند کیفش را با عصبانیت تمام فشرد و دندان سایید. همزمان زمزمه‌وار تکرار می‌کرد:

- چه غلطا، بیشعور.

همه چیز داشت طبق خواسته‌ی کامران پیش می‌رفت. اثر نوشیدنی سبب شده بود کوک‌تر باشد، تندتر از همیشه براند و صدای ضبط را بالا ببرد.

در آن لحظات، لحظاتی که شیدا هم تب ترس و نگرانی گریبانگیرش بود و هم شور عاشقی، فقط به بودن در کنار کامران فکر می‌کرد و چندان برایش اهمیت نداشت که چه پیش بیاید.

حدود یک ساعت بعد، وقتی از ورودی شلوغ همدان وارد شهر شدند، در حالی که نگاه شیدا بر ماشین‌های رنگ به رفته بود، نگران پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟

اما این سوال نیز سکوت کامران را نشکست تا اینکه وارد یک خیابان دوازده متری شد و ماشین را کنار زد.

شیدا یک نظر به درختان سراسر لخت خیابان نیمه خلوت و سپس نگاهی پر سوال بر کامران انداخت و او بالاخره لب زد:

- گوشت رو دربیار و یه زنگ به عاطی بزن. شماره‌اش رو که داری؟

ابروهای شیدا بالا پرید و طلبکارانه پرسید:

- چرا باید به اون ایکبیری زنگ بزنم؟

لب‌های کامران به تلخندی پرید و درحالی که شیطننت و شور عجیبی در چشمان خاکستری‌اش موج می‌زد، کش موهایش را که به اندازه‌ی یک دم اسبی کوچک بسته می‌شد، باز کرد و موهای مشک‌اش را بر شانه‌هایش ریخت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- تو کاریت نباشه. فقط زنگ بزن و بگو نزدیک خونه منتظرش ایستادی، ازش بخواه از خونه بیرون بیاد، فقط نگو با منی، بگو خودت تنهایی و حرف مهمی باهاش داری.

شیدا با توهم اینکه قرار است عاطی بیاید و کامران در مقابل آن دختر از خود راضی به عشقش نسبت به او اعتراف کند، طبق خواسته‌ی کامران عمل کرد.

علیرغم تعجب و حیرت عاطی که به کل از دوستی شیدا و کامران بی‌خبر بود، طبق خواسته‌ی شیدا، از خانه بیرون آمد. در حال نگاه کردن به دو سمت خیابان، شال مشکی‌اش را بیشتر روی موهایش کشید و یک طرفش را روی شانه‌اش انداخت. معلوم بود آن مانتو جلو باز زیتونی را عجله‌ای و الله بختکی تن کرده و بیرون آمده. وقتی از چشم چرخاندن مابین درخت‌ها و ماشین‌ها به دنبال شیدا ناامید شد، دوباره با او تماس گرفت.

کامران ماشین را به سمت دیگر خیابان برده بود و پشت یک ماشین دیگر استتار داشت تا در بُرد نگاه عاطی نباشد.

شیدا دوباره تماس را روی بلندگو گذاشت. یک سمت نگاهش، همچنان بر کامران بود.

- کجایی پس تو دختر؟ ببینم گرشا هم باهاته؟

کامران زیر لب زمزمه کرد:

- بگو بیاد این سمت خیابون.

شیدا که هیچ از کارهای عجیب کامران سر در نمی‌آورد، نفسی حرصی کشید و گفت:

- من دارم می بینمت عاطی، بیا این سمت خیابون.

عاطی تردید گونه، باری دیگر دو سمت خیابانی را که آسمانی دلگیر و گرفته داشت، واری کرد و وقتی کسی را ندید، مانتواش را دور خود چلاند و قدم در خیابان گذاشت.

در همین لحظه، کامران ماشین را روشن کرد و پاترولش را از پشت نیسان آبی بیرون کشید و پا بر گاز فشرد. سرعت که گرفت، عرق سردی بر اندام شیدا نشست. بیشتر از چند متر با عاطی فاصله نداشتند و کامران شتاب ماشین را هر آن بیشتر و بیشتر می کرد. ضربان شیدا تند و تندتر شد تا اینکه با وحشت دست بر دستگیره‌ی در گرفت و جیغ زنان توپید:

- چیکار می کنی کامی؟

اما کامران انگار نمی شنید. کاسه‌ی چشمانش شده بود دریایی از خون و می جوشید. در آن لحظات، درست نمی دانست واقعا می خواهد این کار را انجام دهد یا نه، فقط می دانست باید تلافی شکسته شدن شیشه‌ی ماشینش و آمار دادن به گرشا را همین حالا سر آن دختر چموش و به زعم خودش زرنگ در بیاورد، آن هم به بدترین حالت ممکن! از کودکی عادتش همین بود، بی پروا گرد خوبی و بدی اطرافیان را پاسخ می گفت.

دنده عوض کرد، پایش را بیشتر روی گاز فشرد و ماشین را سمت عاطی گرفت. دندان هایش را با تمام توان برهم فشرد و قبل از اینکه عاطی بتواند واکنشی نشان دهد و خود را برهاند، او را در مقابل نگاه های حیران شیدا، زیر گرفت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عاطی با کاپوت ماشین برخورد کرد و با نیش ترمز کامران، از ماشین پایین افتاد و بر کف آسفالت‌های ناهموار خیابان ولو گشت. کامران دوباره پا بر گاز فشرد و به سرعت از صحنه دور گشت.

عاطی با دردی که داشت بر کل وجودش سایه می‌انداخت، آرمیده بر آسفالت سرد زیر سرش، با چشمانی تار، دور شدن پاترول مشکی کامران را نگریست. خونی گرم و لزج از گوشه‌ی لبش پایین چکید و آرام آرام هوشیاری‌اش را برد.

شیدا که با وحشت و وهم شیشه را پایین داده بود و در حال دور شدن داشت صحنه‌ی تصادف را تماشا می‌کرد، با چنگی که کامران بر کاپشنش زد و او را داخل کشید، مجبور شد بنشیند. کامران شیشه‌ی صندلی شاگرد را بالا داد و شیدا فریاد زد:

- چیکار کردی روانی؟ بدبخت رو کشتی دیوانه!

سپس در حالی که انگشتان کوتاهش را با وحشت بر لب‌هایش می‌فشرد برای گرفتن پاسخ، مرد کنار دستش را خیره نگریست.

کامران که رگ پیشانی‌اش تا سرحد جنون برجسته شده بود، با بیخیالی لب زد: - حقش بود، چون ما رو لو داد.

شیدا جیغ جیغ کنان دوباره توپید:

- لو داد که لو داد، باید می‌کشتیش؟

سپس دستش را بر کوبش ریتمیک قلبش فشرد. گوشه‌ای از شیشه‌ی تازه تعویض شده‌ی بادگیر ماشین، در اثر برخورد عاطی، ترک برداشته بود.

- روانی شدی کامی؟ اگه بمیره چی؟

کامران که انگشتانش، دور فرمان به حالت عصبی تکان می‌خورد، برای بستن دهان شیدا، راهی جز ادای طوطی‌وار این کلمات را نیافت:

- چرا نمی‌خوای بفهمی؟ اون داشت تو رو ازم می‌گرفت شیدا، من عاشقتم می‌فهمی این رو؟ اون دختره می‌خواست کاری کنه که گرشا و خانواده‌ات جلوی ازدواجمون رو بگیرن. نباید ازش انتقام می‌گرفتیم؟

ابروهای دخترانه‌ی شیدا درهم پیچید و لب‌هایش آویزان گشت. در دل از خود پرسید: « یعنی کامی تا این حد دوستم داره؟! »

و ندانست با حس تضاد ترس، عصبانیت و عشقی که در وجودش هویدا شده بود چه واکنشی بروز دهد. دیگر حرفی نزد و خود را سرگرم تماشای پیاده‌روهای شلوغ شهر نمود.

کامران نیز صدای آهنگ انگلیسی در حال پخش را بیشتر کرد و بدون اینکه شیدا متوجه شود، وارد بزرگراه همدان-ملایر شد.

وقتی بعد از چند دقیقه از شهر بیرون آمدند، شیدا که دید دارند از همدان خارج می‌شوند مضطرب‌تر از قبل شد و ترسان پرسید:

- کجا داریم می‌ریم؟ چرا امروز اینقدر مرموز شدی؟

کامران آستین‌های لباس کله غازی‌اش را تا آرنج بالا کشید. نیم نگاهی به دختر کم سن و سال کنار دستش انداخت و لب زد:

- نترس، جایی نمی‌برمت که بدت بیاد. بهت قول می‌دم همه چی خیلی زود درست بشه عزیزم. فقط آروم باش و اینقدر عجله به خرج نده.

اما دلداری‌های کامران، هیچکدام نتوانست طوفانی را که در وجود شیدا برپا شده بود، آرام کند. با پریشانی به اتوبان و ماشین‌هایی که در جاده سرعت گرفته بودند می‌نگریست و لحظه‌ی زیر گرفتن عاطی، از خاطرش کنار نمی‌رفت. حسی از ندامت در وجودش رخنه کرده بود.

نیم ساعت ملتهب دیگر نیز سپری شد و کامران راه کج کرد و در یک مسیر خاکی پیچید. شیدا صاف نشسته بود و فقط نگران تماشا می‌کرد. نمی‌دانست چه در سر پسری که به او اندازه‌ی چشمانش اعتماد داشت، می‌گذرد. تپله‌های زاغش را دورتادور مسیر خاکی گرداند که فقط کلوخ و تپه داشت با چند خانه و کارگاه یک در میانی که در مسیر به حال خود رها شده بودند.

چرب‌زبانی کامران ادامه پیدا کرد تا اینکه مقابل یکی از کارگاه‌های متروکه ایستاد. از ماشین پیاده گشت و با یک حرکت سریع خود را به سمت دیگر رساند و در را برای شیدا نیز گشود.

- بفرما پایین شاهزاده خانم!

شیدا با تردید پیاده شد. آنقدر هول شده بود که فراموش کرد کیفش را بردارد. چشم چرخاند و دید احدی آن اطراف به چشم نمی‌خورد. حتی پرنده پر نمی‌زد. رعبی بر وجودش نشست و چشمان لرزانش را روی کامران نگه داشت. خواست چیزی بگوید که کامران دستش را محکم گرفت و به سمت کارگاه متروکه کشید.

کل وجود دخترک شروع به لرزش کرد. آب دهان فرو برد و لب زد:

- دیگه دارم می‌ترسم کامی... بگو چی تو سرته؟

اما کامران دیگه لام تا کام حرف نمی‌زد، انگار که زبانش را انداخته باشد دور. در خاک و کلوخ مقابل ساختمان متروکه، شیدا را به زور با خود همراه کرد و درحالی که با یک دستش، دست شیدا را محکم گرفته بود، با دست دیگرش قفل در را باز نمود.

شیدا شروع کرد به تقلا برای رهایی و کوشید تا به هر طریق ممکن از دستش فرار کند اما زور کامران می‌چربید. اینبار دیگه دست به دامان خشونت شده بود و او را به مدد زور بازو داخل کارگاه متروکه می‌کشید.

همین که وارد شدند، نگاه شیدا در محیط نیمه تاریک ساختمان، به چوب‌های تلنبار شده بر روی هم، تیر و تخته‌هایی که کنار دیوار تا نزدیکی سقف چیده شده بودند و خاک و تار عنکبوت از سر و کولشان بالا می‌رفت گره خورد و به زحمت آب دهان فرو برد. داد زد:

- ولم کن، اینجا دیگه کدوم جهنم دره‌ایه من رو آوردی؟!

اما هر قدر که جیغ کشید و برای خلاصی، خود را به آب و آتش زد، بی‌فایده بود. کامران در حالی که هنوز هم آن سکوت آزار دهنده را بر لب‌هایش داشت، دکمه‌ی کنتور برق را زد و یکی از چراغ‌های بزرگ سالن را روشن کرد. بازوی شیدا را به شدت کشید، او را به اتاق نگهبانی برد، داخل اتاق بیست متری هل داد و پس از روشن کردن چراغ اتاق، در را قفل نمود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

شیدا که لرز بی‌امان پاهایش، قرار ایستادن به او نمی‌داد، ترسان عقب‌تر رفت و با پرستیژی آشفته، کامران را نگریست. صدایش لرز گرفت و با هزار مصیبت نالید:

- تو رو خدا بزار برم... من... می‌ترسم... .

اما کامران فقط یک پوزخند تحویل وجود پر تشویش او داد. نگاهش، شیدا را دور زد و کنکاشانه نگریست. گفت:

- عیبی نداره! ترس هم یه بخشی از زندگیه.

و دوباره بر اندام پُر و گونه‌های تپل شیدا ریز شد. شال بافت دخترک، سُرخورده بود و افتاده بود روی کاپشن بادی طوسی رنگش و لرزش دستانش، از هر زاویه‌ای مشهود بود.

کفش‌های مشکی کامران، روی موکت زوار در رفته و پرز داده‌ی زیر پایش حرکت کرد و در یک آن، هودی خود را از تن بیرون کشید. کل رگ‌هایش بر اثر جنون مالا مال بود.

شیدا یکه خورد و دستان خیس از عرقش را بیشتر مشت کرد. نگاهش روی خالکوبی اسم ژینا درست سمت چپ سینه‌ی کامران ماند. او از وجود یک معشوقه‌ی قبلی، به کل بی‌اطلاع بود.

کامران خالکوبی مچ دستش را در مقابل تپله‌های سوسو زن شیدا بالا آورد که تصویر یک شاخه گل رز بر آن حک شده بود. خنده‌ای عصبی سر داد و گفت:

- این آخرین شاخه گلی بود که براش گرفتم، واسه ژینام. واسه کسی که تموم زندگیم بود.

همزمان نزدیک‌تر می‌شد و شیدا هر بار عقب‌تر می‌رفت. هیبت چهارشانه و قد بلند بالای کامران، بیشتر و بیشتر بر وجودش سایه می‌انداخت و چشمان او در تپله‌های وحشی مرد روانی مقابلش، دود می‌زد. هیچ‌کس نبود تا به دادش برسد، هیچ‌کس!

دیدگانش، شیشه‌ی کثیف و لکه‌دار اتاق را رد کرد و در رقص دانه‌های برف حل شد. در هوایی چنین سرد و برفی، نزدیک به شب یلدا، یک دختر بی‌پناه و یک مرد مریض، کجا می‌توانستند بروند؟

با لم دادن به کاناپه قدیمی، صدای جر و جرش را بالا آورد. جزوه‌ی بافت‌شناسی، همان‌طور روی پایش مانده بود و فکر و خیال‌های آزاردهنده، اجازه نمی‌داد حتی یک صفحه‌اش را مطالعه کند.

تا همین یک ساعت پیش در خیابان‌های شلوغ تهران آواره و ویلان به دنبال نوشین و بهنام بود. از همان دیشب که آب شده بودند و رفته بودند در زمین، او کل شهر را به دنبالشان جست و جو کرده بود اما دریغ از یک نشانه، مجبور شده بود دست از پا درازتر، بازگردد.

با دو انگشت شست و اشاره چشمان خسته‌اش را ماساژ داد. چیزی به امتحانات ترمش باقی نبود و او به هیچ عنوان تمرکز یادگیری نداشت.

حالا که خوب فکر می‌کرد، می‌دید بهتر بود با نوشین اندکی نرم‌تر صحبت کند. آخر مگر کف دستش را بو کرده بود که آن دخترک زود رنج، بی‌اطلاع به دل شهر غریب می‌زند و تلفنش را خاموش می‌کند؟ دلش هزار راه بی‌در و پیکر را طی

می‌کرد و وجودش، برای نوشین و دایی بهنام، مالا مال از دلواپسی بود. حداقل اگر آدرس کسری را سراغ داشت، شاید می‌توانست پیدایشان کند اما دریغ!

صدای پیامک گوشی‌اش، او را از قعر خیالات واهی بیرون کشید. موبایلش را گشود و بی‌میل روی پیامک دریافتی کلیک کرد اما وقتی متن طومارگونه‌ای که برایش ارسال شده بود را خواند، کل وجودش را انگار فندک کشیدند که دیوانه‌وار صاف نشست و پیام را دوباره و چندباره خواند. پیام از طرف کامران ارسال شده بود:

« راستیتش تو دادم بودی گرشا! به مولا که سر تو قسم می‌خوردم ولی تهش رسیدم به اینکه تو هم یه عوضی قدرشناسی عین بقیه. گفتم ناموس سرم نمی‌شه؟ اینبار سر رفاقتم با تو می‌خوام ثابت کنم که راست گفتم، سرم نمی‌شه! بزنی و در بری؟ نه بابا! جواب های هویه! آجی خانمت شیدا پیش منه. مهمونش می‌کنم تا خودت رو تنها برسونی اینجا! ولی اگه تنها نیای یا یه وقت خدایی نکرده پای پلیس بیاد وسط، قول می‌دم دستت حتی به جنازه‌اش هم نرسه.»

و پس از چند ثانیه، آدرسی برایش ارسال شد. اخم عمیقی، مابین دو ابروی گرشا جا خوش کرد و به سرعت با موبایل شیدا تماس گرفت. اما خانمی پشت خط تکرار کرد: "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" و دلهره، در شریان‌های گرشا به جوشش افتاد. بغ کرده، با مادرش تماس گرفت. در بوق‌های انتهایی تماس، بالاخره آتیه گوشی را برداشت و گرشا بدون هیچ فوت وقتی پرسید:

- شیدا اونجاست ماما؟ گوشی رو بده می‌خوام باهاش حرف بزنم.

صدای آتیه، کاملاً گرفته بود و نفس نفس می‌زد. نالید:

- خاک عالم تو سرمون شده گرشا، کجایی تو؟ خودت رو زود برسون.

گرشا برای لحظه‌ای حس کرد قلبش دیگر نمی‌زند. سرش انگار از شدت خشم ورم کرده بود. با ته مانده‌ی صدا در گلویش، نگران لب زد:

- چی شده؟

آتنه که با صدای مهیبی بر سر و پاهایش می‌کوبید، نالان گفت:

- پیش عزیز بودم، نزدیک ظهر گفتم یه خبری از شیدا بگیرم اما هرچی زنگ زدم گوشی رو برنداشت. برگشتم خونه دیدم نیست. با باباش کل شهر رو گشتیم. نیست که نیست. حالا هم که گوشیش خاموش شده. بی‌خبر کجا رفته این دختر، نمی‌دونم. چه خاکی به سرم شد خدا، سراغش رو از کل دوستا و فامیلا گرفتم اما می‌گن بی‌خبرن. گرشا کدوم گورستونی موندی توی این وضعیت، پاشو بیا.

موبایل از گوش گرشا آرام‌آرام کج شد و پایین افتاد. مشتش را با تمام خشمی که هجمه آورده بود بر وجودش فشرد و زمزمه کرد:

- کثافت عوضی.

هر چه که با شماره‌ی کامران تماس گرفت، کسی پاسخ نداد. دیگر صبر کردن جایز نبود. با عجله، کاپشنش را تن کرد و از خانه بیرون زد. چشمانش را خون گرفته بود و به چیزی جز کشتن کامران فکر نمی‌کرد. رنگ پوستش رفته رفته به قرمزی متمایل می‌شد و ای کاش که می‌توانست با تمام توان فریاد بزند و از حجم برافروختگی‌اش بکاهد.

نوشین

آستین لباسم را بالا کشیدم و بخار نشسته بر شیشه‌ی ماشین را رُفتم. تکیه بر آن شیشه‌ی سرد دادم و بارش برف را بر کوچه‌های پایتخت به نظاره نشستم.

امروز تولدم بود، سالروز نحس به دنیا آمدنم و همین‌طور سالگرد مرگ عاطفه. اگر پا قدم آن نوزاد کوچک که هجده سال پیش به دنیا آمد نحس نبود پس چه بود؟ وقتی با تولدش هم آبروی خاندان را برد و هم سبب مرگ مادرش شد.

هیچگاه کسی نبود تا برایم تولد بگیرد. تولدم همیشه یادآور سالگرد مرگ زنی بود که به تنهایی مرا در اتاق بالای پشت بام به دنیا آورد و خودش برای همیشه چشم فرو بست.

هر وقت روز تولدم در اواخر پاییز می‌رسید، کل خانه می‌شد عزا و عزیز بی‌تابانه از صبح تا به غروب اشک می‌ریخت. قرآن جلد فیروزه‌اش را برمی‌داشت و تند تند برای عاطفه‌اش آیه می‌خواند و برای آمرزش او، دست به دامن خدا می‌شد. خان بابا هم که هیچ! از کله‌ی سحر می‌رفت حجره‌اش و تا خود شب هم پیدایش نمی‌شد. حتی اگر جمعه یا روز تعطیل هفته هم بود، باز هم آفتاب نزده می‌رفت و تا نیمه‌های شب، در حجره بی‌صدا پیپ می‌کشید. با این حال، احدی پیدا نمی‌شد تا بر سر مزار عاطفه برود و یک فاتحه مهمانش کند. همه او را گناهکار و ناپاک می‌دانستند و اعتقاد داشتند فاتحه در حق او بی‌تاثیر است. حتی خود خان بابا از روز کفن و دفن دخترش، یک بار هم راهش را سمت قطعه‌ی عاطفه کج نکرده بود. خود من، سنگ قبر مادر منفورم را ندیده بودم، چه رسد به بقیه.

آن وقت در آن شرایط ملتهب، کسی مگر یاد تولد می‌افتاد؟ اگر می‌افتاد عجیب بود! فقط معمولا نزدیک عصر که می‌شد، قوری چینی مادر بزرگ را می‌گذاشتم

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

روی سماور تا دم بکشد و با حالی خراب از گریه‌های عزیز، به انتظار می‌نشستم. می‌دانستم هیچکس هم اگر نیاید، حداقل گرشا می‌آید و هدیه‌ای برای شاد کردنم، می‌آورد.

وقتی می‌آمد، جو خانه را با شوخی‌ها و بذله‌گویی‌هایش عوض می‌کرد و عزیز آرام می‌گرفت. وقتی می‌آمد، دلم قرص می‌شد که با وجود او، هیچ غمی در دلم نمی‌تواند پایدار باشد. همین که او حواسش به من بود، برایم کفایت می‌کرد. از کل دنیا به بودن او قناعت داشتم. خدا می‌دانست چطور لحظات را می‌شمردم تا هدیه‌ی تولدم را از دستان مردانه‌اش بگیرم.

امروز تولدم بود و گلویم از تکرار مکرر کلمه‌ی نحس تولد، انگار دمل بسته بود که تا این حد می‌سوخت. دیروز او را برای همیشه ترک کردم و اشک ریختن را توبه گفتم، اما بعد از همان دقایق اولی که او را به خدا سپرده بودم، توبه شکستم.

امروز اولین تولد عمرم بود که گرشا به خاطر نمی‌آورد و قرار نبود با تبریک‌ها و کادوهایش، سورپرایزم کند. اولین سالگردی بود که بیش از هر سال دیگر، بر تنهایی‌های ناتمام چمبره می‌زدم و دنیا افیون مرگ بر رخسارم می‌پاشید.

یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه

که یادت نیاد تولد من چند پاییزه

هر کدوم از ما کنار یکی دیگه خوشبخته

چیزی که امروز باورش واسه هر دومون سخته

از پشت شیشه‌ای که با نفس‌های تند من مدام بخار می‌گرفت، دوباره دایی بهنام را نگریستم که زیر بارش ملایم برف، آیفون خانه‌های مردم را یکی پس از دیگری

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

می‌فشرد. محله را درست آمده بودیم و او مطمئن بود که باید ارث پدری کسری، یکی از این خانه‌ها باشد، اما یادش نمی‌آمد کدام خانه. تنها امیدی که داشتم همین بود و اگر کسری، ارث پدری‌اش را فروخته و رفته بود، دیگر دستان به هیچ کجا بند نمی‌آمد.

در دلم آنقدر خدا را صدا کرده بودم که حد نداشت. کاش از یکی از این خانه‌ها کسری بیرون می‌آمد. چه می‌شد مگر؟ کدام دیوار دنیا خراب می‌شد اگر پیدایش می‌کردم؟

فلش‌گشا بر روی ضبط ماشین مانده بود و با صدایی ملایم، آهنگی ترکی پخش می‌کرد:

Yıkılmadım... Sensizlikten"

زمین نخوردم از بی تو بودن

Yıkılmadım... Bu Dertlerden

زمین نخوردم از این دردها

Yıkılmadım Yıkılmadım

زمین نخوردم، زمین نخوردم

Sonu Gelmez Yarınlarda

این رنجه‌ها در فرداها به پایان نمی‌رسد

Acılarla Doluyum Ben Arkadaş

من لبریز از دردم‌ها هستم دوست من"

جو دردناک آهنگ، مرا با خود برده بود که متوجه اشاره‌های دایی بهنام شدم. داشت مرا صدا می‌کرد. یعنی خانه‌ی کسری را پیدا کرده بود؟

به سرعت پیاده شدم. زمین هنوز از قدرت بارش برف، سفیدپوش نشده بود. به سمتش پا تند کردم و مقابل خانه‌ای که در فلزی مشکی داشت ایستادم. دایی در حالی که با آن کلاه بافتنی تیره، بسیار بانمک‌تر شده بود، سرخوش گفت:

- پرسیدم منزل آقای کیانفر؟ و اون گفت بله! داره می‌یاد دم در.

قلبم به تپشی غیر عادی افتاد. لب‌های خشکم را تر کردم و منتظر ماندم. یعنی حالا پدرم، این در بلند را باز می‌کرد؟ یعنی در روز تولد نوزده سالگی‌ام، او را برای اولین بار می‌دیدم؟

ثانیه‌های کوتاه انتظار، در نظرم کش آمد تا اینکه خانمی میانسال، در را گشود. می‌خورد دور و بر چهل دو سالش باشد. آب گس دهانم را به زحمت فرو بردم و خیره نگاهش کردم.

خانم قد بلند و زیبارو که کت پشمی‌اش را دور خود چلانده بود لب زد:

- بفرمایین! امرتون؟

دایی بهنام چند بار پلک زد اما تیک بالای چشمش را نتوانست کنترل کند. گفت:

- با... با آقای کسری کیانفر کار داشتیم.

زن با چشمان درشتش پرسش‌گرانه مرا برانداز کرد و لب زد:

- ایشون نیستن. من همسرشم، امرتون رو بفرمایید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

جا خوردم. ازدواج کرده بود؟ ناگاه تفتی به یک سیلی محکم مرا مهمان کرد و در کاسه‌ی سرم نالید:

- انتظار داشتی تموم این سال‌ها مجرد و آس و پاس منتظر اومدن تو مونده باشه؟

در همین حین، پسر بچه‌ای از داخل حیاط، دوان دوان پشت در آمد.

- کیه مامان؟

زن با عصبانیت، شال بافتش را جلوتر کشید و غرید:

- واسه چی اومدی بیرون؟ سرده برو خونه، منم الان می‌يام، برو ببینم یالا.

هاج و واج مانده بودم. آن پسر بچه‌ی پنج-شیش ساله نیز باید برادرم می‌بود، نه؟

بالاخره دایی بهنام در برابر نگاه‌های منتظر زن پرسید:

- همسرتون کجا هستن؟ ما کار واجبی باهاشون داریم و همین حالا باید ببینیمشون.

زن یک تای ابروی نازکش را بالا داد.

- کجا باید باشه؟ شرکته دیگه!

دایی بهنام نگاهی به من انداخت و دوباره سمت زن چرخید.

- آدرس شرکتش رو می‌شه بهمون بدین؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دانه‌های برف درشت‌تر شده بودند. زن شال کاربنی رنگش را بر گلویش کیپ‌تر کرد و پرسید:

- چطور شده شما آدرس خونه‌اش رو می‌دونین و آدرس شرکتش رو ندارین؟ طلبکارین، مشتری هستین یا... .

و من، بعد از سردرگمی و سکوتی چند دقیقه‌ای، بالاخره لب گشودم:

- از آشناهاشون هستیم، باید با خودشون صحبت کنیم. آدرس شرکت رو لطف می‌کنین؟

وقتی طبق آدرس، وارد یک مسیر خاکی و ناهموار شد، آشوب رخنه کرده در وجودش تشدید یافت. در این چند ساعت، به واقع از نگرانی قالب تهی کرده بود. اگر بلایی بر سر خواهرش می‌آمد چه؟

اصلاً نفهمید چطور از پریناز درخواست ماشین کرد و او بعد از هزار سوال و جواب، راضی شد تا ام وی ام ۳۱۵ خود را به او بسپارد.

بارش برف در میانه‌های مسیر قطع شده بود و حالا تنها ابرهای زرد و متراکم، سهم مسیر انحرافی همدان به ملایر بود.

بین ساختمان‌های متروکه‌ی مسیر بیابانی، چشم چرخاند اما کسی را ندید. کمی که پیش رفت، بالاخره از دور نگاهش با پاترول مشکی کامران تلاقی کرد و دندان سایید. زیر لب زمزمه کرد:

- سگ خور!

سرعتش را بیشتر نمود و ماشین را نزدیک پاترول نگه داشت. به سرعت پیاده شد و به سمت کارگاه متروکه‌ای که سقف بلندی داشت و درش باز بود، قدم تند کرد. هیچ صدا یا خبری از کسی نبود. نیم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت که چهار و نیم عصر را نشان می‌داد.

همین که وارد ساختمان طویل شد، قبل از اینکه بخواهد جلوتر برود، چاقویی بیخ خزش نشست.

کامران موهای گرشا را چنگ زد، سرش را عقب‌تر کشید و لبه‌ی تیز چاقو را بیشتر بر گلویش فشرد. گرشا لب زد:

- عوضی، کثافت بزنن این رفاقت رو.

کامران خنده‌ای عصبی و سرمستانه سر داد. توپید:

- هارت و پورت موقوف! راه بیوفت که بازی شروع شده بچه ژيگول.

قبل از هر اقدام گرشا، دستان او را به تهدید چاقو، پشت سرش بست، سپس او را به زور روی صندلی فلزی وسط سالن نشاند و دورتادورش را با طنابی کلفت به صندلی بست. موبایل گرشا را از داخل جیبش بیرون کشید، خاموش نمود و به گوشه‌ای دیگر پرت کرد. سپس پاهایش را نیز به کمک طناب به یک‌دیگر چفت نمود. همزمان گرشا فریاد می‌کشید:

- شیدا کجاست؟ با توام عوضی، چیکارش کردی؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

وقتی کار کامران تمام شد، پوزخند به لب، سیگاری روی لب‌هایش روشن کرد و پکی زد. اسپیکری را که نزدیک گرشا گذاشته بود، روشن نمود و آهنگ ملایم اما دلهره‌آور انگلیسی شروع به نواختن کرد:

High in the halls of the kings who are gone"

در تالارهای پادشاهانی که مرده‌اند

Jenny would dance with her ghosts

جنی با روح‌ها می‌رقصید

The ones she had lost

And the ones who had

loved her the most

روح‌هایی که از دست‌اشان داده بود

و روح‌هایی که زمانی

بیش از هر کسی عاشقش بود"

بی‌توجه به صدای زنی که در آن لحظات ملتهب، روان گرشا را می‌سایید و با ریتم آرام آهنگ بی‌ربطش، تنها بر آشفته‌گی افکارش می‌افزود، فریاد کشید:

- با توام بی‌شرف... شیدا کجاست؟

کامران با حالتی غیر عادی، دود سیگارش را بیرون فرستاد و با لبخندی مضحک پرسید:

- واقعا می‌خواهی ببینیش؟

و قدم زنان سمت اتاق نگهبانی رفت.

"And she never wanted to leave"

never wanted to leave

و او هرگز نمی‌خواست برود،

هرگز نمی‌خواست..."

بیشتر از چند دقیقه نگذشته بود که چشمان حیران گرشا بر روی خواهرش فیکس شد، درحالی که کامران، بازوان دخترانه‌اش را چسبیده و او را به سمت جلو هل می‌داد. برای لحظه‌ای انگار که خون در رگ‌های گرشا کم آمد که آن‌طور با درد، لب‌های کبودش را برهم فشرد. رگ گردنش به حدی از خشم بیرون زده بود که گویی بنا داشت پوست گردنش را بشکافد.

دستان شیدا بسته بود و فقط بلوز و شلواری پاره و خاکی به تن داشت. رد کبودی و زخم را بر دست و صورتش، به صورت واضح می‌شد دید.

با تماشای آن صحنه گرشا حس کرد برای لحظه‌ای مُرد و دوباره با شُک ریتم بلند اهنگی که فضا را پر کرده بود، زنده شد.

"And she never wanted to leave"

never wanted to leave

و او هرگز نمی‌خواست برود،

هرگز نمی‌خواست برود"

کاسه‌ی سرش، از دردی وحشتناک در شرف انفجار بود. دید که آن حیوان بی‌شرم، چطور دستان شیدا را بسته و زبانش را با چسب کیپ تا کیپ بند آورده، اما نتوانست کاری انجام دهد. شیدا را دید که چگونه بی‌صدا اشک می‌ریزد و چشمان متورم و قرمزش، از گریه‌های طولانی و شدید کوچک شده و ورم کرده اما هیچ کاری از دستانش برنیامد و چه دردی از این بدتر بود.

مرد دیوانه‌ای که موهای ژولیده و خیس از عرقش، حالا دورتادور سرش چسبیده بود و بر خوف چهره‌اش می‌افزود، شیدا را نزدیک به برادرش، روی زمین هل داد و گرشا، در حالی که با تمام توان صندلی را تکان می‌داد و برای رها شدن دستانش تقلا می‌کرد، با صدایی دورگه، نعره کشید:

- چه بلایی سرش آوردی؟ خدا ازت نگذره روانی... چرا موهاش آزاده شیدا؟ این چه سر وضعیه... .

و چه نقطه‌ضعفی برای یک مرد غیرتی، قوی‌تر از خانواده؟ اگر کامران خودِ گرشا را تکه تکه می‌کرد، تحملش سهل‌تر بود که حالا. در فکرش هزار و یک احتمال منفی چرخید و صورتش آنقدر سرخ شد که به کبودی گرایید. تنها کسی که در آن صحنه، با روان‌پریشی و حالتی نامتعادل غرق در لذت شده بود، شخص کامران بود.

- دیر کردی داداش بزرگه، اونقدر دیر اومدی که آبجی خانم اشک‌هاش تموم شد. شیدا که مقابل پاهای گرشا زمین خورده بود و حتی نا نداشت تا برخیزد، صورتش را با شرم برگرداند تا چشم در چشم گرشا نباشد. آنقدر شرمسار بود که

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دلش می‌خواست زمین او را یک جا ببلعد و دردهای وحشتناک روحی و جسمی‌اش را تمام کند.

کامران صدای آهنگی را که جملاتش، سنخیتی با فضا نداشت اما با این حال به بدترین حالت ممکن سردرد و عصبانیت گرشا را تشدید می‌کرد، بلند نمود.

They danced through the day"

آن‌ها تمام روز

And into the night through

the snow that swept through the hall

و تمام شب را مشغول رقصیدن روی برف‌هایی بودند که تمام تالار را پر کرده بود

From winter to summer then winter again

Til the walls did crumble and fall'

از زمستان تا تابستان و دوباره زمستان

تا اینکه تمام دیوارهای قصر فرو ریخت و از بین رفت..."

ناگاه فریاد مردانه‌ی گرشا، از صدای آهنگ فراتر رفت:

- این مسخره بازی چیه راه انداختی مرتیکه؟ هان؟ تو با من اگه مشکل داری با خودم طرف باش، بذار شیدا بره، این بیچاره سر پیازه یا ته پیاز؟

همزمان در مقابل دیدگانش، شیدا درد می‌کشید، گریه می‌کرد و گرشا گمان می‌برد چشمانش دارند خون بالا می‌آورند. مغزش مدام ارور می‌داد. هیچ سر در

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نمی‌آورد، چرا شیدا اینجا بود؟ اصلاً قضیه‌ای که بین نوشین، کامران و او رخ داده بود، چه ارتباطی به شیدا می‌توانست داشته باشد؟

نفس زنان، نظر بر چهره‌ی منفور کامران گرفت که با تبسمی نفرت‌انگیز، دود سیگارش را بیرون می‌فرستاد. بارز بود که او، هیچ‌سختی با کامران سابق ندارد، انگار که یک روح شرور با جسم او وصله خورده باشد.

گرشا باری دیگر، تمام توانش را در بازوهایش ریخت تا بتواند طناب سفت و قطور دور دستانش را هرطور شده باز کند، اما راه به جایی نبرد. آنقدر سفت بسته شده بود که دستانش از خون‌مردگی، بی‌حس شده بودند.

دوباره با صدایی تغییر کرده، خس‌خس کنان داد زد:

- اگه وجودشو داری با خودم رو در رو شو، هوی با توام! اگه خوردی بیا بزن، زورت به این دختر بچه رسیده فقط؟

کامران برگشت. چهره‌اش تغییر کرد و جدی‌تر شد. قدم جلو گذاشت. مردمک چشمانش جنون‌وار می‌لرزید. نزدیک‌تر و نزدیک‌تر آمد. با انزجار تمام، رو در روی گرشا ایستاد و با تماشای رگه‌های خونی چشمان او، لب‌هایش کش آمد. ناگهان در یک حرکت غیرقابل پیش‌بینی، با تمام توان لگدی بر شکم گرشا کوبید.

Jenny would dance with her ghosts"

جنی با روح‌ها می‌رقصید

The ones she had lost

And the ones who had

loved her the most

روح‌هایی که از دست‌اشان داده بود

و روح‌هایی که زمانی

بیش از هر کسی عاشقش بود"

صندلی برگشت، گرشا به شدت زمین خورد و درد در بند بند وجودت پیچید. چشمانش را از شدت درد بر هم فشرد، همین‌طور دندان‌هایش را. به این فکر کرد که این مصیبت‌ها، تقاص کدام گناه ناکرده اوست و ذهنش به پاسخ یاری نداد.

شیدا با صدای مهیب زمین خوردن صندلی گرشا، سر چرخاند. بس که گریه کرده بود، چشمانش تار می‌دید. درحالی که چسبی مزاحم مانع باز شدن لب‌هایش می‌شد، با دهانی بسته، جیغ کشید. به خیال خام خود، عاشق کامران بود، یا مضحک‌تر از این قضیه! کامران عاشق او بود! چه خیالات خامی که درباره‌ی او نداشت و شاید فقط مرگ بر این اشتباه بزرگ، سرپوش می‌گذاشت.

با لب‌هایی بسته برادرش را صدا زد که نقش بر زمین شده بود و دیگر صدایی از او شنیده نمی‌شد. دوباره صورتش از اشک خیس شد و از ترس و ناچاری گریست. از سبک‌سری‌های خود نادم بود. از تمام غرورهایش و انتخاب‌های احمقانه‌اش. اصلاً چرا در آن شب کذایی، به کامران پیشنهاد دوستی داد؟ چرا سایه‌ی ننگ پسری را که کم‌کمش، سیزده سال با او اختلاف سنی داشت بر زندگی‌اش پذیرفت؟ کسی که زمانی با هجی کردن نامش، آرامش می‌گرفت، حالا کابوس دقایقش شده بود.

ناگاه کامران صدای موزیک در حال پخش را قطع کرد و محیط غرق در سکوتی مطلق و رعب‌انگیز شد.

شیدا به زحمت برخاست و نشست. آنقدر بی‌حال بود که بعید نبود از هوش برود.

کامران صندلی گرشا را دوباره صاف کرد، او را نشانید و گرشا، با چهره‌ای جمع شده، مانند یک شیر نر زخمی، چشم در چشمان او ماند. زمزمه کرد:

- می‌کشمت!

و کامران پوزخند صداداری تحویلش داد. کمی دورتر از آن‌ها، صندلی دیگری گذاشت و نشست. نظر به خواهر و برادری کرد که قیافه‌های نزارشان، دست مایه‌ی وحشی‌گری‌هایش شده بود و با خنده رو به گرشا گفت:

- حالا کجاش رو دیدی، بعد از شماها نوبت اون دختره نوشین هم می‌رسه.

با شنیدن این کلام، گرشا دندان سایید. تمام تنش برای چند لحظه مور مور شد و رگ پیشانی‌اش بیرون زد. حتی تصورش وحشتناک بود. دلش خالی شد اما خیلی زود، چهره‌ی آشفته‌اش را جمع و جور کرد. نمی‌خواست قافیه را همین اول کار ببازد.

- ببند اون دهن کثیف رو.

کامران خندید و با خنده‌اش، هیزم بر خشم گرشا ریخت. چسب عریض کرمی رنگ را برداشت و با زور، دهان گرشا را نیز بست. زمزمه کرد:

- کسی که باید دهنش رو ببنده تویی.

و دوباره سلانه سلانه رفت و روی صندلی نشست. پکی به سیگار روشن بین انگشتانش زد و این بار صدایش رنگ دیگری گرفت:

- توی این بیغوله‌ی زندگی نام، همه تو زرد از آب دراومدن واسه کامی! هه! نه از ننه بابا خیری دید، نه از عشقش، نه از رفیقاش! هیچ کدوم حالش رو خوب نکردن که هیچ... بدتر کند زدن به زندگیش.

نگاه شیدا و گرشا، به جبر شرایط روی او بود و اگر امکانش وجود داشت، قابلیت این را داشتند تا او را بدون در نظر گرفتن چهره‌ی محزون حال حاضرش، تکه تکه کنند.

- یکی نبود بگه آخه این پسر بی‌آزار، کجای دنیا رو سنگین کرده بود که تقدیر لعنتی، فقط می‌شکستش و کوچیکش می‌کرد. چرا دست این پسر لاکردار هیچ وقت نمک نداشت؟

تلخندی زد و اینبار از سیگارش عمیق‌تر کام گرفت.

- چشم وا کردیم دیدیم عاشق یه دختر گرد تبار شدیم که با باباش از منطقه‌ی اشغالی کردستان عراق، فرار کرده بودن به ایران و توی همدان پناه گرفته بودن.

به اینجای حرفش که رسید، خنده‌ی تلخی مابین لب‌هایش جا خوش کرد.

- همسایه‌امون بود. هر روز یه سطل پر آب ور می‌داشت و می‌ریخت جلوی خونه و با یه چادر خوشگل گل منگلی به کمر، جلوی خونه‌شون رو جارو می‌زد. هنوز خوب یادمه! یادمه چطور از پشت‌بوم، حیاط خونه‌شون رو دید می‌زدم تا بلکه ببینمش. آخه قشنگ بود، خیلی قشنگ بود. موهای طلاییش رو وقتی یه طرفه شونه می‌کرد... آخ... من می‌مردم واسه خنده‌هاش.

نگاهی به موهای زاغ و پریشان شیدا انداخت که مات شده، او را می‌نگریست.

- نه، تو هیچوقت شبیه ژینا نبودی، نه تنها تو، که هیشکی شبیهش نبود. بابام می‌گفت نژاد و اصل و نصب مهمه، ما با اونا فرق داریم اما واسه من هیچی جز اون مهم نبود. کم‌کم به همدیگه نزدیک‌تر شدیم. دل داد بهم، دل دادم بهش. قرار گذاشتیم من برم سربازی و وقتی برگشتم واسه همیشه مال من بشه.

ما بین کلامش به سرفه افتاد. پرستیش با یادآوری گذشته، حالا کاملاً تغییر کرده بود. حرف‌هایش غمی داشت که گرشا خوب درکش می‌کرد چون تمام آن روزهای سخت را همراه او زیسته بود اما هیچکدام توجیهی نمی‌شد تا چنین رفتار نامعقولی از خود بروز دهد. نگاه پر التهابش، گاهی از شیدا عبور می‌کرد و سمت در ورودی می‌لغزید. گوشش اما مجبور بود در اختیار کامران باشد.

- ولی نشد اون چیزی که باید می‌شد. چند روز قبل از اینکه برم سربازی، فهمیدم ژینا سرطان خون داره. خودش خیلی وقت بود می‌دونست اما من، تازه دوزاریم افتاده بود. به خودم اومدم و دیدم کل دنیا یه باره آوار شده روی دلم. مجبورش کردم بره شیمی‌درمانی. قبول نمی‌کرد، می‌گفت طاقت نمی‌یاره اما من احمق اصرار کردم. آخرین روز، وقتی که مجبور بودم برم پاسگاه چون خدمتم داشت شروع می‌شد، یه شاخه گل رز براش خریدم و بردم بیمارستان. اونقدری خوشحال شد که حد نداشت.

نگاهی به خالکوبی بزرگ گل رز نقش بسته بر مچ دستش انداخت و آه کشید.

- موهای قشنگش رو باید از ته می‌زد و من طاقت دیدن اون صحنه رو نداشتم. ازش قول گرفتم تا خدمتم تموم می‌شه، اونم باید خوب شه. قول داد، با همون لجه‌ی شیرین کردی که وقتی فارسی حرف می‌زد داشت، بهم گفت «قول یه

کردبچه، ازون قول‌های نون و آب داره!» اما دروغ می‌گفت، قولِ نون و آب‌دارش، از اون قولای آبکی بود.

اشکی که روی گونه‌اش چکید، حیرت شیدا را دو چندان کرد. اینکه پشت آن مرد بی‌رحم و تندخو، یک روح لطیف زخم خورده پنهان باشد، عجیب بود.

- وقتی برگشتم مرخصی تا ببینمش، فهمیدم واسه همیشه رفته، اونم بی‌خبر و بی‌خداحافظی.

صدای بلندی که در محیط پیچید، باعث شد کامران خرسی چشمانش را بگیرد و مثل برق از جا بپرد. چند مرد مسلح وارد ساختمان شدند. یکی از آن‌ها فریاد زد:

- دستات رو بذار رو سرت و تسلیم شو. ساختمان تحت محاصره‌ی پلیسه.

و بالاخره گرشا نفس حبس شده در گلویش را آزاد کرد. قبل از رسیدن، با پلیس تماس گرفته و ماجرا را به همراه آدرس شرح داده بود. درست بود که کمک خواسته بود اما با تاخیری که ایجاد شد، نگران بود که نکند افراد پلیس قضیه را سهل و سرکاری شمرده باشند و نیرویی برای کمک نفرستند.

کامران خواست سمت شیدا خیز بردارد و او را برای رهایی خود گرو بگیرد اما قبل از آن، یکی از افراد سبز پوش، به او شلیک کرد. گلوله، به بازوی کامران اصابت نمود و او ناچار و ترسان، در حالی که دستش را به شدت روی زخم گلوله فشرده بود، به سمت انتهای کارگاه دوید. چند نفر به دنبال او رفتند و یک پلیس، جلو آمد و دست و پای گرشا را باز کرد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

همین که او را رهانیدند، خود را به شیدا رساند و او را در آغوش گرفت. چسب دهانش را باز کرد و صدای گریه‌های شیدا مشهود شد. حال و روز خودش، کم از خواهرش نبود. با صدایی دورگه زمزمه کرد:

- چیزی نیست، آرام بگیر... هیچی نیست شیدا.

و به سرعت کاپشن سورمه‌ای خود را درآورد، روی سر شیدا کشید و او را همراه با کاپشن، در آغوش خود مچاله کرد. اما وقتی فهمید وخامت ماجرا بیش از حد تصور اوست و خواهرش دارد از حال می‌رود، فریاد زد:

- با آمبولانس تماس بگیرین، حالش خوب نیست.

در همین حین صدای مهیب شلیک گلوله، همه را ترساند. گرشا سر به سمت عقب برگرداند و سعی کرد لا به لای حجم تیر و تخته‌های جمع شده در انتهای سالن، علت صدا را جست و جو کند.

مردی ریش‌دار که هیکل تنومندی داشت، از پشت تخته‌ها بیرون آمد و رو به همکارش گفت:

- سریعا آمبولانس به منطقه اعزام کنید، زخمی داریم.

نوشین

در حال بالا رفتن از پله‌ها، به این فکر می‌کردم که شاید هنوز آمادگی کافی برای مواجهه با او را نداشته باشم. کسی را که هرگز نمی‌دانستم بودنش چه مزه‌ای می‌تواند داشته باشد یا چه حسی مابین پدر و دختر می‌تواند شکل بگیرد. با این

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

حال ذهنم انواع فانتزی‌ها را از او برای خود ساخته بود. برای همه‌ی نبودن‌هایش، بهانه تراشیده بودم، قبل از آن‌که خودش بخواهد کوچک‌ترین دفاعی بکند.

طبق آدرسی که به زحمت از آن زنِ یک دنده گرفته بودیم، وارد ساختمان شرکتی که روی تابلوی ورودی‌اش نوشته بود «شرکت پخش مواد غذایی کیانفر» شدیم. بعد از هماهنگی منشی و با اصرار به اینکه کار مهمی با مدیر شرکت داریم، بالاخره لحظه‌ای که سالیان سال منتظرش بودم، فرا رسید.

دایی بهنام تقه‌ای به در زد و من شالم را صاف و لباس‌هایم را مرتب کردم. وقتی وارد اتاق سه در چهار مدیریت شدیم، نگاهم از همان بدو ورود بی‌تابانه روی شخصی که در انتهای اتاق، پشت میز خود نشسته بود چرخ خورد. در را پشت سرمان بستیم و مرد میانسالِ شیک پوش و خوش استایل، به پای ما از صندلی‌اش بلند شد. اما همین که نگاهش به دایی بهنام افتاد، ابروهای پهنش بالا رفت.

ریزبینانه او را زیر ذربین گرفتم. کسی را که همیشه نصیبم از او فقط یک عکس متعلق به حداقل ۱۹-۲۰ سال پیش بود. تغییر زیادی نسبت به عکسی که از او داشتم کرده بود اما اطمینان داشتم خود اوست. بیشتر مدل موهای جوگندمی‌اش با آن ته‌ریش هم‌رنگ و چین‌های کنار چشمش تغییر کرده بود. هر چقدر بیشتر نگاهش می‌کردم، تشویش درونی‌ام بیشتر می‌شد و قلبم تندتر می‌کوبید.

- امرتون رو بفرمایید. ظاهراً به منشی گفتین که کار مهمی با من دارین.

صدای بلند و قاطع کسری، نگاه‌های مداوم و بی‌هدف میانمان را شکست. تازه متوجه شدم که به ما نزدیک‌تر شده است.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مانده بودم چه بگویم. مثل اینکه بهنام را شناخته بود چون مدام او را به باد نگاه‌های جدی و سنگینش می‌گرفت.

دایی بهنام کمی جلوتر رفت. با کاپشن اهدایی کامران، شلخته به نظر می‌رسید. شانه به شانه‌ی کسری که قدش از او بلندتر بود ایستاد و گفت:

- نگو رفیق گرمابه و گلستان رو به کل فراموش کردی که اصلا باور نمی‌کنم. تغییر کردم، اما نه اونقدری که شناسی.

کسری سری تکان داد. آنهمه صندلی آنجا بود اما او حتی یک تعارف کوچک به نشستمان نمی‌کرد. یقه‌ی کت نک مدادی‌اش را صاف کرد و یک دستش را داخل جیب شلوار همرنگ با کتش فرو برد.

چند ثانیه قدم زد و ناگاه، سوزن چشمان درشت و پرجذبه‌اش روی من گیر کرد. مرا سر تا پا نگریست و سپس لب زد:

- خب؟

دایی بهنام سر چرخاند و نیم نگاهی به من انداخت. کلمات را برای ادا، گم کرده بودم و به کل زبانم بند آمده بود. بهنام طلبکارانه پرسید:

- از دیدنم خوشحال نشدی؟ اونم بعد از اینهمه سال؟

نگاه جدی کسری و اخم جا خوش کرده بین دو ابرویش خود پاسخگو بود.

- باید خوشحال باشم؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- با چه رویی بلند شدی و اومدی اینجا؟

دایی بهنام که قبل از آمدن، چند قرص را برای رو به راه بودن احوالاتش مقابل کسری، درسته قورت داده بود و با این حال، مشخص بود از تیک بالای چشمش رنج می‌برد، صدایش را کمی بالاتر برد:

- اونی که باید شرم کنه تویی مرد حسابی! ما خیلی قبل‌تر از رابطه‌ی فامیلی، رفیق بودیم، نون و نمک خورده بودیم، آره نون و نمک... چجوری تونستی خواهرم رو با یه بچه تو شکمش که خوب می‌دونستی بچه‌ی خودته ول کنی و بری؟ چشم من رو دور دیدی، یا چی؟

کسری قدم زنان پشت میز چرم مشکی‌اش برگشت و بی‌خیال بر آن تیکه داد.
- بیرون لطفا! همه چی روشنه و دلیلی برای توضیح نمی‌بینم، اونم بعد از اینهمه سال.

و با اشاره‌ی دستانش، در خروجی را نشان داد. دست و پایم از نگرانی شل شد اما با کمال تعجب، دایی بهنام پرصلابت‌تر از همیشه بود. گفت:

- مردی که سال‌ها پیش عاطفه به خونه‌ش رفت و آمد می‌کرد و براش غذا می‌برد من بودم. منی که از شر باند آدم‌گُش ماجستیک به اون خونه پناه آورده بودم و از ترس گیر افتادن و لو رفتن نتونستم از خونه بیرون بیام. این شد که یه عده فضول از خدا بی‌خبر، طبل رسوایی برای خواهرم زدن، اما تو چرا کسری؟

کسری پوزخند صدا داری زد، دستی بر صورتش کشید و بیشتر روی صندلی‌اش لم داد. اینبار ادای کلمات دایی بهنام، تندتر شد.

- تو بهتر از هرکسی می‌دونستی که عاطفه خطاکار نیست و بچه‌اش، بچه‌ی خودته. نمی‌دونم چی تو سرت گذشت، می‌خواستی ول کنی و تنها بیای تهران یا

چی، ولی با رفتنت، یه عمر ننگ و بدنامی روی پیشونی عاطفه و دخترش کاشتی. عاطفه این درد رو تاب نیوورد اما دختری الان رو به روته.

و با چرخش سبز نگاهش، به من اشاره کرد. کسری بلافاصله صندلی‌اش را گرداند و صاف‌تر نشست. چشمانش قریب بود از حدقه بیرون بزنند. چند ثانیه با خشم نگاهم کرد و من خود را گم کردم. چرا تمام جملاتی را که آماده کرده بودم تا به او بگویم، به کل از خاطرم پاک شده بود؟

ناگاه مثل بمب منفجر شد و توپید:

- تو این دختره رو برداشتی و آوردی اینجا که چی؟ می‌خوای داغ دل من رو تازه کنی یا گند بزنی به زندگی‌ای که تازه داره رنگ آرامش رو به خودش می‌بینه؟

بند دلم، از حلاوت کلمات تندش انگار که پاره شد و پایین ریخت. حداقل از او دیگر انتظار به کارگیری الفاظ درشت درباره‌ی خودم را نداشتم. دایی بهنام نفسی بیرون داد و گفت:

- نوشین دختر توئه، دختر تو و عاطفه. بس کن این اراجیف رو. با کاری که تو کردی این بچه یه عمر با تهمت و لکه‌ی ننگ زندگی کرده. این تو بودی که آرامش رو از ما گرفتی.

کسری چنگی به موهایش کشید و عصبی خندید. مابین خنده‌هایش لب زد:

- آهان فهمیدم! بوی پول به مشامتون خورده. گفتین می‌ریم یه سری خزعبلات تحویل کسری می‌دیم و حسابی می‌چاپیمش، اما کور خوندین. مادر این دختر یه زن نامرد بود و سال‌ها پیش، آبروی من رو تو کل شهر برد. البته، هیچ فکرش رو

نمی‌کردم که عاطفه اون قدر احمق باشه که مایه‌ی ننگش رو به دنیا بیاره. اما حالا که آورده به من هیچ ارتباطی نداره. هری! بیرون!

با عصیان کلمات بی‌رحمش، گُر گرفتم. چقدر خوشبینانه در مورد او خیال بافته بودم و حالا او داشت به بدترین شکل ممکن، تقاص این خیال خوش را از پهلویم درمی‌آورد.

نگاه مضطربم ناخودآگاه بین او و تابلوهای تبلیغاتی‌ای که دیوارهای اتاقش را پر کرده بود نوسان گرفت. دیگر سکوت و خجالت، نمی‌توانست مانع کلامم باشد. با گرفتگی مشهودی که صدایم داشت، لب گشودم:

- چطور می‌تونی اینقدر بی‌رحم باشی، فکر کردی پول اونقدری ارزش داره که بعد اینهمه مدت بخوام پی کسی بگردم که ولم کرد به امون خدا و رفت؟

حالا تیزی بی‌پرده‌ی چشمان کسری، مرا نشانه رفته بود. نگاه‌هایش، به قدری جدی و ترسناک بود که حرف زدن را برایم مشکل می‌کرد.

لحنش ناگاه خونسرد و آرام شد:

- پس دنبال چی اومدی بچه؟

آب دهان فرو بردم و تُن صدایم بالا رفت:

- دنبال آبرو، آبروی خودم و مادرم.

- مگه آبرویی هم مونده که دنبالش باشی؟

جواب تمسخرگونه‌اش، آنقدر بی‌مکث ادا شد که بغض دردناک و چرک‌آلودی را بر گلویم کاشت. فقط نگاهش کردم.

دایی بهنام نزدیک میزش رفت و قاطعانه گفت:

- نمی‌گی مگه بچه‌ی تو نیست؟ باشه! بیا و آزمایش بده. اگه جواب منفی بود، من و نوشین جوری گم و گور می‌شیم که انگار هیچوقت وجود نداشتیم. ولی اگه مثبت شد، باید پاسخگو باشی.

کسری که به نظر مرد زرنگی می‌آمد و قرار نبود به این راحتی وا بدهد، درحال باز کردن دکمه‌ی نزدیک به گردن پیراهن نیلی رنگش، خندید.

- برو عمو! چیزی که عیانه چه حاجت به بیانه! این دختر معلوم نیست کیه چیه. وقت ما رو نگیر، می‌رید بیرون یا زنگ بزنم حراست؟

در همین حین، صدای تقه‌ی کوتاهی به در آمد و سپس پسری جوان، در حالی که چند پرونده به دست داشت، وارد اتاق شد. با دیدن ما، سرفه‌ای عمدی کرد و گفت:

- عذر می‌خوام پدر، نمی‌دونستم مهمون دارین. این هم اطلاعات افراد ذی نفع در پخش مویرگی محصولات شرکت که خواسته بودین.

او پسر دیگری هم داشت؟! پسری که تقریباً می‌خورد از من بزرگ‌تر باشد و این بسیار عجیب بود. مانند پدرش شیک‌پوش بود، آنقدر که تک کت جذبش، نگاه‌های دنبالگرم را سمت خود کشید.

- بزار رو میز و برو.

با دستور قاطع کسری، پرونده‌ها را روی میز گذاشت و هنگام رفتن، نگاه گذرای به من انداخت و گذشت. شباهت چهره‌اش، بیشتر به زنی بود که دم خانه دیده بودیم.

بعد از رفتن او، کسری بی تفاوت ریشش را خاراند و مشغول بررسی پرونده‌ها شد، همزمان لب زد:

- می‌بینی که سرم شلوغه، ممنون می‌شم اگه مزاحم کارم نشینی. خیر پیش.

به او نزدیک‌تر شدم. نگاهم روی دود سیگار روشن، درون ظرف متالیک کنار دستش ماند و یک دنده لب زدم:

- تا باهام آزمایش ندی و تکلیفم رو روشن نکنی از اینجا جم نمی‌خورم.

اما طولی نکشید که به زور و ضرب دو نفر قلچماق حراست نام، ما را از شرکتش بیرون انداخت. حتی از دیدن من ککش هم نگزید، شده حتی گوشه‌ی لبش به لبخند بالا نیامد. آنجا بود که به یک باره، به فنا رفتن تمام آرزوها و خیالاتم را به چشم دیدم.

بارش برف قطع شده و زمین را پوشش مختصری از سفیدی فرا گرفته بود. دست در جیب کاپشن بادی‌ام فرو بردم و با چهره‌ای آویزان، راهی ماشین شدم. دایی بهنام پشت سرم گفت:

- ناراحت نباش، هر طور شده مجبورش می‌کنم بیاد و آزمایش بده.

از سرما، چانه‌ام به لرز افتاد. سمتش برگشتم. با دیدن لپ‌های گل انداخته‌ام لبخند زد. نظر به کفش‌های کهنه‌ی کتانی‌ام گرفتم و گفتم:

- برایش اصلا مهم نبود که من دخترشم. دیدی چه الفاظی به نافم بست؟

در حالی که با فشار دست، مرا به جلو می‌راند تا داخل ماشین بنشینم، جواب داد:

- بهش فکر نکن. فقط مهمه که آزمایش بده، اون اگه برای تو بابا بشو بود، نمی‌رفت.

در دلم گریزی به تمام گره‌های کور زندگی‌ام زدم. گره‌هایی که فکر می‌کردم به دست کسری باز خواهد شد و فامیلی‌اش بر شناسنامه‌ام خواهد نشست. چقدر خوشبینانه خیال برم داشته بود که همه چیز، با ورودش به زندگی‌ام تغییر می‌کند اما ورودش، فقط درد دیگری بر دردهایم گذاشته بود.

دایی بهنام به راه افتاد و بعد از اینکه کمی از شرکت کسری فاصله گرفتیم، دیگر نتوانستم خود را نگه دارم و از دهانم در رفت:

- امروز تولدمه.

و او متعجب سر چرخاند و ابروهای کم‌پشتش را بالا داد. کمی برایم آهنگ تولد مبارک را خواند، سپس مقابل یک سوپرمارکت پیاده شد و با پول خودم، دو لیوان نسکافه گرفت. در حالی که لیوان‌ها را روی تکه‌ای از کارتن جلو می‌آورد، گفت:

- ببخش، وسعم به کیک تولد نرسید! زیر اون سایه‌بون بشینیم دایی جان؟

با وجود سردی هوا، موافقت کردم تا بلکه تغییری در حال و روز نابه‌سامانم ایجاد شود.

در حالی که روی نیمکت سایه‌بان‌دار می‌نشستیم، هر کدام پتوی خود را مانند شل روی خود انداخته، دورمان چلانیدیم.

خیره به برج‌های محصورکننده‌ی آن سمت اتوبان که مانندش را هرگز ندیده بودم، لیوان دراز نسکافه را بین انگشتانم گرفتم و گفتم:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- خدارو شکر که حالت رو به راهه دایی، اگه بهتر نمی‌شدی واقعا نمی‌دونستم باید چیکار کنم.

پتو را کیپ تا کیپ دور گردنش پیچید و لبخند کوتاهی زد.

- بهترم... اما هنوز هم یه سری آدمای خیالی رو می‌بینم. سعی می‌کنم بهشون بی‌اعتنا باشم ولی گاهی ترسناک به نظر می‌یان.

نظر به دود رقصان برخاسته از لیوان کاغذی که در آن هوای سرد، با حلاوت و سرعت بیرون می‌جهید، لب زدم:

- همه‌امون یه سری آدم‌های خیالی تو زندگیمون داریم. فرقش اینه که ما می‌دونیم خیالیه‌ان ولی تو فکر می‌کنی واقعین.

چند دقیقه در سکوت، به نوشیدن نسکافه مشغول شدیم. میان عارضه‌ای که فکرهای آشفته بر جانم انداخته بود، ناگاه دایی بهنام بی‌هیچ مقدمه‌ای پرسید:

- تو... تو گرشا رو دوست داری؟

جا خوردم و شرم بر چهره‌ام رنگ پس داد. قبل‌ترها کسی از روی ظاهر نمی‌توانست درونم را حدس بزند اما حالا نمی‌دانستم عشق چه بر سرم آورده بود که راز پنهان مرا، اینگونه عیان می‌کرد. به تته پته افتادم. لب زدم:

- چ... چطور؟

یک قلوپ از نسکافه‌اش را خورد و با همان عادتی که در ادای تند و بی‌وقفه‌ی کلمات داشت، گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- حال غریبی که پیش گرشا داری، یا حال الانت دور از اون، چی می‌تونه باشه جز عشق؟

تنم با کلماتش مور مور شد و با لب‌هایی آویزان نگاهش کردم. لبخند محوی مابین چهره‌ی استخوانی‌اش جا خوش کرده بود. سر سمت خیابان و ماشین‌هایش چرخاندم. دیگه برای پنهان ماندن این راز، تلاشی نمی‌کردم.

- تا حالا عاشق شدی دایی؟

دیدم که از دهانش بخار بیرون زد. بعد از چند لحظه سکوت پاسخ داد:

- آره، اتفاقاً همون عشق بچگانه باعث شد همه‌ی این بلاها سر من و بقیه بیاد. متحیر نگاهش کردم. یکی از دو نخ سیگاری را که گرفته بود، روی لب‌هایش گذاشت و فندک زد. ادامه داد:

- دختر قیاسی‌ها رو دوست داشتم. سحر رو.

با چشمانی درشت شده پرسیدم:

- سحر، دختر حاج محمود قیاسی؟ همونی که سال‌ها پیش تو خونه‌اشون پناه گرفته بودی؟ از عزیز شنیدم بعد از مهاجرت به اصفهان ازدواج کرده و بچه‌دار هم شده.

سری با حسرت تکان داد و دود سیگارش را فوت کرد.

- خاطرش خیلی واسم عزیز بود. اما برام شرط گذاشت یا باید از خودم ماشین و خونه داشته باشم و یا باید فراموشش کنم. خیلی فکر کردم اما به جایی نرسیدم. کی یه شبه اینا رو می‌تونست بخره که من بتونم؟ سحر بلند پرواز بود و

نمی‌خواست تو دیراق بمونه. اون جوری هم که من عاشقش بودم، دوستم نداشت تا رو حساب عشق و عاشقی باهام بیاد زیر یه سقف. این بود که فکری شدم یه مدت برم سمت خلاف و بعد از اینکه یکم پول جمع کردم، خلاف رو بزارم کنار و مثل آدم با عشقم زندگی کنم. ولی دین و دنیام رو یه جا باختم. با این اشتباه، هم سحر رو برای همیشه از دست دادم، هم خواهر و خانواده‌ام و هم خودم رو. نفسم را با درد بیرون فرستادم. پس راست بود که عشق، علت هر معلولی در این دنیاست. اینکه او اینجا بود و من اینجا بودم و در یک نقطه‌ی بسیار دور، در بخشی از تهران پر زرق و برق نشسته بودیم، همه از فتنه‌ی عشق بود، نبود؟

من اینجا، در این شهر غریب، در میان افراد بشدت غریبه، فرداها و پس فرداها را بدون گرشا چگونه سپری می‌کردم؟ این رنج کشیدن‌ها و دم نزدن‌ها حق من نبود.

گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می‌رود!

در حال تماشای برف نشسته بر جدول‌ها، پرسیدم:

- خیلی طول کشید تا فراموشش کنی؟ اصلا تونستی فراموش کنی یا... .

پوک‌های سیگارش را در سطل فلزی متصل به نیمکت انداخت و بعد از چند سرفه‌ی خشک، لبخند تلخی زد.

- فراموش که نه دایی، اما کم‌کم اون زجری که از نبودش می‌کشیدم کم‌تر و کم‌تر شد. می‌دونی دایی جان، مثل یه زخم عمیق؛ کم‌کم دردش خوب می‌شه، اما ردش برای همیشه می‌مونه. هر بار با دیدن جای اون زخم، یادش می‌افتی اما

دیگه عذابت نمی‌ده. ازش چند تا خاطره می‌مونه و آهی که بعد از مرور خاطراتش سراغت می‌یاد، همین.

و آه عمیقی از نهادش برخاست. خیزی کنار چشمم را گرفتم. دیگه هیچ تاب و توانی برای تحمل رنج فراموشی در وجودم باقی نمانده بود. نمی‌خواستم فراموشش کنم، کاش تقدیر لعنتی، این را می‌فهمید.

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

چکه‌ی قطرات سِرْم چشمانش را خیره کرده بود اما فکرش، هزار جای دیگه می‌چرخید. کارد می‌زدند خونش در نمی‌آمد. در شرایطی به شدت بغرنج گیر افتاده بود و نمی‌دانست دقیقا کدام یک از حالات به جوشش افتاده‌ی درونش را بروز دهد.

صدای یکی از افسران پلیس، در سالن بیمارستان، نزدیک اتاقی که او به اجبار پرستار روی تختش نشسته بود، باری دیگه به گوشش خورد:

- دقیقا! بیشتر از چهار پنج بار هشدار دادم که بایسته اما اعتنا نکرد. می‌خواست از در پشتی کارگاه متروکه فرار کنه که مجبور شدم شلیک کنم. نه تنها من، هیچکدوممون راضی به مرگش نبودیم ولی اون پسر، به قدری چموش بازی درآورد که... البته با پرونده‌ی سیاهی که داره، اگر زنده می‌موند، کمتر از اعدام براش نمی‌بریدن.

گرشا چشمان دردناکش را با تمام توان روی هم فشرد و صورتش جمع شد. نمی‌دانست باید از مرگ کسی که زمانی بهترین رفیقش بود ناراحت باشد یا از بلایی که بر سر شیدا آمده بود، مشوش. آشفته‌گی جمع شده در کاسه‌ی سرش، رفته رفته به درجه‌ی بی‌نهایت میل می‌کرد.

رسیدن پدر و مادرش به بیمارستان، نمکی بر زخمش شد و جیغ و دادی که آتیه راه انداخت، بر حال و روز داغانش، مجدد خنجر کشید.

آتیه که بعد از تماس گرشا، کل مسیر دیراق تا همدان را تماما به سر و کلاهش کوفته بود، در حالی که موهای بورش، پریشان شده و از شال کج‌شده‌اش بیرون زده بودند، همین که گرشا را دید، سمت او دوید و ناله‌وار پرسید:

- شیدا کجاست؟ کجا بردنش؟

گرشا درحالی که بی‌رمق، سوزن سرم را از رگش بیرون می‌کشید، به زحمت لب گشود و با صدایی به شدت دورگه گفت:

- دکترا بالای سرش بودن، فعلا اجازه ملاقات نمی‌دن.

آتیه اتاق را برای رفتن به بالین دخترش ترک کرد و مهدی، با کف دست بر پیشانی‌اش کوبید. زن و شوهر شده بودند آب روی آتش و یک ثانیه قرار نداشتند.

بعد از اینکه گرشا سرمی را که پرستار به زور برای بهتر شدن احوالات و آرام‌تر شدنش وصل کرده بود، قبل از به اتمام رسیدنش باز کرد، طبق خواسته‌ی دکتر، جملگی برای آگاهی از شرایط شیدا دور او جمع شدند.

به حدی آشفته بود که حتی نمی‌توانست خود را آرام کند چه رسد به بی‌تابی‌های پدر و مادرش. چند دقیقه طول کشید تا خانم دکتر، برگه‌های آزمایش را واریسی

کرد. سپس درحالی که برگه‌ها را روی تخته شاسی نصب می‌کرد، میان چهره‌های پریشان هر سه‌ی آن‌ها چشم چرخاند.

- می‌دونم شما دقیقا از چه موضوعی تا این حد نگرانید. متاسفانه باید بگم آزمایش‌ها نشون می‌ده دخترتون مورد آزار قرار گرفته اما نه به نحوی که ما اسمش رو بخوایم بذاریم دست‌درازی. چیزی که در ذهنتون، مرتبط با این موضوع وجود داره رخ نداده ولی این آزار به شکل دیگه توسط اون شخص انجام شده. طبق تایید پزشکی قانونی دختر خانمتون مورد ضرب و شتم شدید هم قرار گرفته. به همین خاطر از نظر روحی حالش اصلا خوب نیست. حتما باید بعد از مرخصی چندین جلسه به مشاوره ارجاع داده بشه. شخص گناهکار واقعا شانس آورده که الان زنده نیست وگرنه می‌تونستید ازش شکایت کنید.

خانم جوان، پس از این توضیحات رفت و صدای آتیه بلند شد:

- الهی جز جیگر بگیری مرتیکه، قبرت از آتیش پر بشه الهی.

مهدی چند ثانیه مقابل گرشا قدم رو رفت. موهای کم‌پشت خاکستری‌اش، چسبیده بودند بر فرق سرش و عصبانیت خورش، حسابی بالا زده بود. به یک باره، یقه‌ی کاپشن گرشا را چسبید و نگاه گرشا در انعکاس تیله‌های خشمگین پدرش، که شباهت زیادی به رنگ چشمان خودش داشتند، ماند. کمتر پیش آمده بود که پدر متین و آرامش را این‌طور طوفانی ببیند. مهدی عصبی فریاد زد:

- واسه‌ی چی پای اون رفیقای به درد نخورت رو تو خونه زندگیمون باز کردی که حالا بخواد این بلاها سر خواهرت بیاد و اینجوری رسوا بشیم؟

گرشا نگاه از پدرش گرفت. ابروهایش جمع شد و سر سمت دیگر چرخاند. مهدی یقه‌ی گرشا را با تمام توان کشید و تکاند. داد زد:

- با توام گرشا! حالا با چه رویی برگردیم دیراق؟ هیچ می‌فهمی چیکار می‌کنی؟
تذکر ملامتگر پرستار، باعث شد که مهدی با چهره‌ای شل شده و پریشان، دستانش آرام از یقه‌ی پسرش رها کند.

گرشا همان‌طور سکوت پیشه کرد و هیچ نگفت. یعنی چیزی برای گفتن نداشت. با قدم‌هایی سست شده، طول سالن بیمارستان را طی کرد و از آن‌ها دور شد. تصور صحنه‌هایی که دکتر می‌گفت، شده بود دلیل جنونش. فریاد می‌خواست، فریاد. فریادی که صدایش را تا عرش خدا بالا ببرد.

صدای موبایلش که به هوا خاست، متوجه شد پریناز با اتوبوس خودش را به همدان رسانده و در حیاط بیمارستان منتظر اوست. از سالن خارج شد و در هوایی که وارد ظلمات شب شده بود، خودش را به حیاط بزرگ بیمارستان رساند.

پریناز ابتدا در مواجهه با چهره‌ی به شدت مغموم و گرفته‌ی گرشا، جا خورد اما ترجیح داد چیزی نپرسد. گرشا کلید ماشین او را در هوا بالا گرفت و قرصی لب زد:

- بگیر.

و او سوئیچ را گرفت و شال خوش بافتی را که روی سر داشت، بیشتر روی تل‌هایی که به تازگی فیروزه‌ای رنگشان کرده بود، کشید.

- مگه نمی‌ریم داخل؟

گرشا با حرکت ابروهایش «نه» ای تحویل پریناز داد و گفت:

- الان وقتش نیست.

و در حالی که به سمت درب خروجی می‌رفت، ادامه داد:

- بریم به جای ساکت، شلوغی اینجا رو اعصابمه.

پریناز قدم تند کرد و با او دوشادوش شد. به مدد بوت‌های لژدارش، تقریباً با گرشا هم قد شده بود.

تصمیم گرفتند به پارک نزدیک بیمارستان بروند. پله‌های پارک را که صدای هیچ‌کس جز قدم‌های آن‌ها در محیطش منعکس نمی‌شد بالا رفتند و در ارتفاعی که حیاط پر درخت بیمارستان را می‌شد از آن فاصله دید، گرشا مقابل نرده‌های فلزی ایستاد و بی‌توجه به دختر کناری‌اش، دستانش را داخل جیب کاپشنش شُراند.

پرینا که پشت تلفن، به زور از زیر زبان گرشا ماجرا را بیرون کشیده بود، دکمه‌های پالتوی بلند و خوش‌دوخت بادمجانی‌اش را تا انتهای کیپ کرد و پرسید:

- چه وضعشه گرشا؟ این قیافه‌ی داغون چی می‌گه؟ تو الان باید قوی باشی.

و کلامش انگار پاتکی بر غده‌ی گیر کرده در گلوی گرشا شد. به نرده‌ها تکیه داد و سر خم کرد. صدایش بم شده بود و خش داشت:

- حالم هیچ خوش نیست، دارم روانی می‌شم.

پریناز دست بر شانه‌های افتاده‌ی گرشا گذاشت و اخم بین دو ابروی گرشا عمق گرفت.

- طاقت ندارم شیدا رو تو اون حال و روز ببینم، از یه طرف کامرانی که دیگه نیست... خیلی بد کردم باهاش. می‌تونستم سازش کنم، می‌تونستم یکم خودم رو کنترل کنم تا اینهمه داستان درست نشه. کامی مریض بود، هفت سال بود که مریض بود ولی من... من لا کردار چشمم رو روی این قضیه بستم. از طرف دیگه نمی‌دونم نوشین و دایی بهنام کجان و چه بلایی سرشون اومده. سرم داره منفجر می‌شه.

پریناز نفس عمیقی کشید. زیاد آدم احساساتی نبود و نمی‌دانست در آن دقایق چه بگوید تا بتواند گرشا را اندکی آرام کند. پسری را که آرنج‌هایش را روی نرده‌های بلند پارک ستون تنش کرده بود، خیره نگریست.

- نگاه به قیافه‌ی خودت کردی؟ سخته می‌کنی اینجوری! اگه رفیقت فوت شده چرا جلوی خودت رو می‌گیری؟ گریه کن، داد بزن، خودتو خالی کن. من که غریبه نیستم.

چهره‌ی گرشا، بیشتر جمع شد و تند و پی‌درپی نفس کشید. قلبش داشت از حجم دردهای تلنبار شده تبیدن را رها می‌کرد.

- نمی‌تونم پریناز... نمی‌تونم.

حجم عجز گرشا را در برابر سنگینی رنج‌های روی دوشش که دید، از پله‌ها پایین رفت و برای چند دقیقه گرشا را تنها گذاشت. کمی بعد که بازگشت، نزدیک او

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ایستاد. یک نخ سیگار از پاکت برنز کلاسیکی که در دست داشت بیرون کشید و مقابل گرشا نگه داشت.

- اگه هیچی خوبت نمی‌کنه، اینو امتحان کن. خودمم وقتایی که حالم خیلی بده یه نخ می‌کشم.

گرشا سرد و بی‌حوصله، نگاهی به سیگاری که مابین ناخن‌های بلند پریناز جا خوش کرده بود انداخت و با همان صدای گرفته لب زد:

- اهل سیگار نیستم، جز یکی دو بار نشده بکشم.

پریناز شانه بالا انداخت.

- خود دانی!

سیگار را روی لب‌های حجیم خودش گذاشت و آتش زد. گرشا خیره او را نگریست و بعد از اینکه او اولین دود سیگار را بیرون فرستاد، با تن صدایی آرام، شبیه به صدایی که از ته چاه برخیزد، پرسید:

- نگفته بودی سیگار می‌کشی.

پریناز لبخند محوی زد.

- خب حالا گفتم!

خواست پک دوم را به سیگار بزند که ناگهان، گرشا بدون هیچ مکثی سیگار را از بین لب‌هایش قاپید. با سگرمه‌هایی درهم لب زد:

- دیگه نکش!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و در برابر نگاه‌های متعجب پَریناز، سیگار روشن را روی لب‌های خود گذاشت. اعصابش بدتر خورد شده بود و نمی‌فهمید دارد چه می‌کند.

پَریناز همچنان داشت بی‌کلام نگاهش می‌کرد که گرشا چرخید و آرنجش را دوباره روی نرده‌های سرد فلزی گذاشت. داغی سیگار لب‌هایش را سوزاند، مانند دلش که مالا مال از درد بود. با فوت کردن اولین دود، جری‌تر شد و پلک‌هایش داغ‌تر شدند. کام بعدی را دیوانه‌وار گرفت. کامران بیچاره، امشب دیگر درد دوری ژینایش را نمی‌کشید و واویلا از بلایی که بر سر خواهر بخت برگشته‌اش شیدا آمده بود. از دست کامران باید عصبی می‌بود یا برای نبودنش داغدار؟! این حس متضاد لعنتی را کجای دلش جای می‌داد؟

خواست پک سوم را به سیگار بزند که ناگاه لب‌هایش لرزید. تمام دردهایش را در گلویش ریخت و با همه‌ی نیروی وجودی‌اش، فریاد کشید. بی‌کلام تنها فریاد زد، فریاد و فریاد. در نهایت حاصل این وارستگی، یک بغض سرباز کرده بود که دیدش را تار از اشک می‌کرد. آرام روی زمین سرد زیرپایش نشست و سرش را بر نرده‌ها تکیه داد. سبب گلو فرو برد و سیگار را به سمتی دیگر پرت نمود. دست بر صورتش کشید و صدای گریه‌های مردانه‌اش بالا رفت. دردهایی را می‌گریست که مدت‌ها بود در دلش تلنبار شده بودند و حالا با یک جرقه، بنا داشتند به مرز انفجار برسند.

پَریناز کنارش نشست و دستش را آرام روی شانه‌ی گرشا گذاشت. گرشا بی‌حد می‌لرزید و چه حرف بی‌ربطی بود که مرد گریه نمی‌کند! گاهی آنقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا گریه کنی.

نوشین

در حال تماشای صحنه‌ی پیش رویش، ناگاه دستش را با تمام توان بر قلبش فشرد.

بهنام عکس سوم و چهارم را گرفت و پرسید:

- چی شد؟

نوشین چشمان جمع شده‌اش را بعد از بهبود آن عارضه‌ی ناگهانی، به زحمت گشود و لب زد:

- قلبم یه دفعه تیر کشید.

از مقابل شیشه کنار رفتند تا در بُرد نگاه نباشند. بهنام هوفی کرد و با خنده گفت:
- یه افسانه‌ای هست که می‌گه وقتی قلب آدم تیر می‌کشه، یعنی حال کسی که دوستش داره بده.

و نوشین برای چند ثانیه به فکر فرو رفت. دروغ بود اگر می‌گفت که با حرف دایی بهنام، دلواپس نشده است اما خیلی زود خیال خود را راحت کرد و زمزمه‌وار گفت:

- اون بدون من حالش بد که نمی‌شه هیچ، بهترم می‌شه.

بهنام درحالی که زیر چراغ خیابان تاریک ایستاده و عکس‌های گرفته شده را واری می‌کرد، نگاهی گذرا به نوشین انداخت.

- چیزی گفتی؟

نوشین سری به علامت نفی تکان داد و دوباره سمت رستورانی چرخید که داخلش، پدری که قرار بود تمام آینده‌اش را بسازد، با یک زن جوان قرار شام گذاشته بود.

چه خیال می‌کرد و چه شد! کسی را که آمده بود تا تکیه‌گاهش شود، حالا شبانه با یک زن بد لباس و نامتعارف در رستوران دل می‌داد و قلوه می‌گرفت. خوب شد که پیشنهاد دایی بهنام را برای تعقیب کردنش پذیرفت. حالا خوب مچش را گرفته بودند. زنش را مقابل خانه دیده بودند و قطعاً این زن جوان نبود. پس قضیه بودار به نظر می‌رسید.

- بیا ببین عکس‌ها واضح‌نوشین؟ به نظر خودم که کاملاً مشخصه.

نزدیک شد و نگاهی به عکس‌های تکراری و پی‌درپی‌ای انداخت که متعلق به کسری بود با دستی که دور گردن یک زن جوان ناشناس حلقه داشت.

- مطمئنی اینی که می‌گی جواب می‌ده دایی؟

بهنام سری تکان داد و موبایل نوشین را به او بازگرداند.

- حداقلش شانسمون رو امتحان می‌کنیم، شاید گرفت. فقط یادت باشه صبح بریم و این عکس‌ها رو بدیم چاپ کنن. این کسری اگه کرم نداشت و آدم بود، هیچ‌وقت خواهر دست گل من رو بدبخت نمی‌کرد که بیاد اینجا!

راهش را سمت ماشین کشید و نوشین نیز سلانه سلانه پشت سرش قدم برداشت. فهمیدن این قضایا هیچ حس خوبی نداشت حتی اگر باعث می‌شد تا کسری مجبور به دادن آزمایش شود. پدری که زن دیگری گرفته بود و دو پسر

از آن زن داشت با این حال شبانه با یک زن غریبه قرار پنهانی می گذاشت و خدا می دانست زن خودش را با چه دروغ های شاخ داری پیچانده بود.

سوار ماشین شد و بهنام دور زد و حرکت کرد. آن رستوران کذایی با شرکت کسری، فاصله ی زیادی داشت و باید نیم ساعت برای بازگشت رانندگی می کردند.

بالاخره نزدیک شرکت کسری که شدند، بهنام ماشین را در مکانی مناسب و دور از دید پارک نمود و خاموش کرد. مانند شب گذشته، باید امشب را نیز در ماشین سپری می کردند.

بهنام درحالی که طبق روال همیشه قرص دیازپامش را از ورقش جدا می کرد، رو به نوشین که چهره ی گرفته ای داشت، پرسید:

- اگه شام سیرت نکرده یه چیزی از سوپرمارکت واست بگیرم.

و وقتی با کلمه ی «سیرم» نوشین مواجه شد، قرص را با نیم قلوپ آب بلعید. صندلی اش را خواباند و پتویش را روی تنش کشید.

- پس بخواب... بخواب که فردا باید انرژی بحث و دعوا داشته باشی.

نوشین نیز صندلی اش را خواباند. تمام آرزوهایی که کف دستش گرفته بود و آورده بود تهران، از بین رفته بودند و حالا تنها به دنبال اعاده ی حیثیت بود. اینکه بداند پدر واقعی اش کیست کفایت می کرد.

صدای خر و پف بهنام خیلی زود به هوا خاست. نوشین نیز دلش می خواست سرش را بگذارد و تخت بخوابد اما خواب از چشمانش فراری بود. موبایلش را

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

برداشت و از جیب کاپشنش، هندسفری‌اش را خارج و وصل موبایلش کرد. همان آهنگ قفلی را که هرگز برایش تکراری نمی‌شد، پلی کرد و گوش سپرد.

"نمی‌تونم از عشقِ تو دل بکنم

تو این همه خاطره

نمی‌دونم به چشمِ کی زل بزنم

نگاتو یادم بره

هنوزم عشق و خاطره‌ها

توو دل کسی که دوست داری، هست"

نمی‌دانست چرا دلش در سینه تا این حد بی‌قراری می‌کند. کاش می‌شد صدای گرشا را شده حتی قرضی، برای چند دقیقه بشنود. در همین فکر بود که آهنگ خواند:

«دلم می‌خواه صداتو یه بار دیگه، با دلهره بشنوم!»

و دلش عنان از کف داد. قلبش داشت ملتمسانه برای شنیدن صدای گرشایش که حالا گرشای کسی دیگر بود، به پای احساسش می‌افتاد. بهانه‌ای برای تماس پیدا نکرد جز اینکه نکند افسانه‌ای که دایی بهنام حرفش را می‌زد حقیقت داشته باشد؟

نفس عمیقی کشید و نگاهی به ساعتش انداخت که ده و نیم شب را نشان می‌داد و با تماشای آن ساعت یادگاری، دلش بیشتر در سینه جوشید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا شماره‌ی این خطش را که از کامران گرفته بود نداشت و اگر زنگ می‌زد، ممکن بود بیاید سراغش و همه چیز خراب شود، اما می‌شد که فقط صدایش را بشنود و هیچ نگوید، نمی‌شد؟

تفیتی که فقط مختص ذهنش شده بود و نوشین دیگر او را تصور نمی‌کرد، عصبی زمزمه کرد:

- بزار تکلیفت مشخص بشه بعد گربه رقصونی کن! ندیدی مگه بهت چی گفت؟ مگه دوست داشتن اون رو توبه نکرده بودی؟ مگه نمی‌خواستی برای همیشه بزاریش کنار؟

داشت تمام عهدهایش را یک به یک به او یادآوری می‌کرد. با تیله‌هایی که اشکی درونشان شناور بود، لب زد:

- تمومش کن!

خیلی زود نگاهش سمت دایی بهنام رفت. از صدای بلندش خجالت کشید و شکر کرد که او را بیدار نکرده.

با یک دیازپام ده نیز به انتها می‌رسند

خیال تو و بی‌خوابی‌های من

عشق اما درمان ندارد

موبایل لمسی قدیمی را در دستانش گرفت و از لیست مخاطبانش روی اسم گرشا مکث کرد. عقلش شاید هزار دلیل منطقی می‌آورد برای زنگ نزدن، اما او با همان یک دلیل دلش قانع می‌شد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عشق بیماری بود، یک بیماری ناعلاج و سخت که درمانی جز بودن در کنار معشوق نمی‌شد برایش تجویز کرد. نوشین مبتلا شده بود و دیگر افساری برای مهار خواسته‌های دلش نداشت.

آیکون تماس را فشرد. بوق‌ها طولانی شدند تا اینکه یک صدای گرفته و خسته در آن سمت خط گفت:

- بله؟

و قلب نوشین تپش غیر عادی را آغاز کرد. با بغض لب فشرد، نباید حرف می‌زد. گرشا صدایش را بالاتر برد:

- الو؟

روی صندلی‌های بیمارستان، به انتظار گرفتن نسخه‌ی شیدا ولو بود تا برود و داروهایش را بخرد. صاف‌تر نشست. صدای تند آن نفس‌ها را می‌شناخت. لب زد:

- نوشی؟ خودتی؟

با شنیدن مخفف نامش به زبان گرشا، آن اشک دم مشک نوشین بالاخره سرریز شد. از شیشه‌ی بخار گرفته‌ی ماشین به زحمت پیاده‌روی خلوت خیابان را نگریست و هندزفری را بیشتر در گوشش فرو برد تا صدایش را بلندتر بشنود. از دورگه بودن صدای گرشا، به شدت نگران شده بود.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ بازیت گرفته؟

خواست دل بزند به دریا و چیزی بگوید اما نتوانست و قطع کرد. گمان می‌برد شنیدن صدای گرشا التیامی بر بی‌قراری‌هایش خواهد شد اما بی‌قرارتر از قبلش کرده بود.

نگران‌تر شد. مثل اینکه واقعا حال گرشا رو به راه نبود. به فکر فرو رفت. هزار نوع خیال بی سر و ته سراغش آمد و آخرش راه به جایی نبرد. کاش گرشا بیشتر حرف می‌زد و او بیشتر گوش می‌سپرد. اصلا از کجا تشخیص داد که او پشت خط است؟ غیب می‌دانست؟

موبایلش دوباره زنگ خورد. بی معطلی صفحه‌اش را نگریست. گرشا بود. چند بار خواست آیکون پاسخ را لمس کند اما نتوانست.

وقتی گرشا از پاسخگویی کسی که حسش می‌گفت نوشین است، عاجز ماند، موبایلش را دوباره با بی‌حوصلگی در جیب شلوار جینش سراند.

بیمارستان خلوت‌تر شده بود و صداها کمتر شده بودند. با ابروهایی گره خورده، پدرش را دورتر از خود نگریست که در صندلی‌های انتهای راهرو، در امتداد نوارهای زرد و قرمز دیوارهای بیمارستان، آرنج بر زانو تکیه داده و نشسته بود. از زمانی که شیدا اجازه نداده بود هیچکس نزدیکش برود و جیغ و داد راه انداخته بود که می‌خواهد تنها باشد، پدرش بیشتر در خود فرو رفته بود و خدا می‌دانست که گرشا تا چه اندازه با دیدن حال و روز پدرش آشفته می‌شد.

نفسی بیرون فرستاد. پریناز تا چند دقیقه پیش با او بود ولی خودش با اصرار فراوان خواست برود چون در این وضعیت، با دیدن یک دختر غریبه در کنار او پدر و مادرش بیشتر عصبی می‌شدند و او این را نمی‌خواست.

صدای پرستار با عنوان "شیدا زارع" که پیچید، برخاست و نزدیک پذیرش رفت. اما قبل از دریافت نسخه، صدای زنگ موبایلش باری دیگر بلند شد. به هوای اینکه باز هم همان ناشناس بی‌کلام باشد، بدون نگاه کردن به صفحه جواب داد و صدای آشنایی که به شدت گرفته بود با تندخویی گفت:

- کجایی گرشا؟

موبایل را از گوشش برداشت و به دقت شماره را واریسی کرد. شماره ناشناس بود اما شخص پشت خط را شناخته بود؛ رفیقش آیت، برادر عاطی. ولی آیت تا به حال سابقه نداشت این طور سرد صحبت کند و قبل از سلام و احوال پرسى چنین چیزی بپرسد!

- خودتی آیت؟

صدای سرفه‌ی بلندی پشت خط پیچید.

- آره خودمم. ببینم گرشا، تو می‌دونی این یارو کامران کدوم گوریه؟ الان دم خونشم، هر چی درمی‌زنم در رو باز نمی‌کنه ناکس!

چهره‌ی گرشا جمع شد. چند ساعت پیش، پدر کامی برای احراز هویت به سردخانه‌ی بیمارستان آمده بود. آهی از انتهای گلوی گرشا بیرون زد. نسخه را از پرستار گرفت و در حالی که به سمت داروخانه‌ی بیمارستان قدم برمی‌داشت، پرسید:

- چی شده؟ واسه چی دنبالش می‌گردی؟

مکثی بین نفس‌های تند و جهنده‌ی آیت که پشت خط تکرار می‌شد افتاد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- امروز صبح یه نفر بی‌شرف عاطی رو زیر گرفته و در رفته، چند ساعت پیش که یکم به هوش شد، گفت ماشین کامران رو بعد زمین خوردن دیده، خودش رو ندیده اما مطمئنه که پاترول کامی بوده... تو می‌دونی چه خبره گرشا؟ به شرفم قسم ببینمش کشتمش!

گرشا مقابل داروخانه زانو سست کرد و ناخودآگاه ایستاد. از نفسی که زد، بخار بیرون آمد و اخم وحشتناکی مابین ابروهای مردانه‌اش جا خوش کرد. وقتی سکوتش طولانی شد آیت توپید:

- می‌شنوی گرشا؟

انگار که نمی‌شنید. هر دم از این باغ بری می‌رسید! چرا کامی به یک باره چنین کرده بود؟ این از خواهر او، آن هم از خواهر آیت، چه شد که هم خود را تباه کرد و هم آن‌ها را؟

دستی بر گلوی خشکش برد. سرش در شرف انفجار بود.

- آیت، کامی... .

و اینبار صدای آیت، تقریباً تبدیل به نعره گشت:

- کامی چی؟ کامران بی‌ناموس چی؟

گرشا تکیه‌ای به دیوار داد و به زحمت لب زد:

- کامران مُرده... .

- جناب کیانفر بنده بهشون گفتم که حق ورود ندارن!
- با اشاره‌ی عصبی کسری، منشی لاغر اندام، بیرون رفت و در را بست. اینبار نوشین و بهنام، با دست پر آمده بودند و بنا نبود عقب‌نشینی کنند.
- مگه نگفتم اینجا پیداتون نشه؟ زبون آدمیزاد حالیتون نیست؟
- نوشین نمی‌فهمید چرا هربار که جملات مرد شسته و رفته‌ی مقابلش، به تلخی می‌نشست، این‌طور بهم می‌ریخت. بهنام اینبار هم جور نوشین را کشید:
- فکر نمی‌کردم غیر از خواهرم، بخوای در حق زن دومت هم نامردی کنی! واقعا دست مریزاد.
- و با تمسخر برایش دست زد و نوشین با همه‌ی انزجار موجود در تپله‌هایش، خیره‌ی او ماند.
- با وجود اینکه حرف بهنام تزلزلی در وجود کسری ایجاد کرده بود، او گوشی تلفن قرمز رنگ روی میزش را برداشت و سعی کرد چهره‌اش خنثی باشد.
- زنگ می‌زنم حراست. اینبار می‌گم حسابی گوشمالیتون بدن تا بلکه عقلتون هم سرجاش بیاد.
- صدای بهنام بالا رفت و این صدای فریاد مانند، تعجب کسری را برانگیخت.
- پسرت که اتاقش کنار اتاقته و احتمالا برادر ناتنی نوشینه، می‌دونه که پدرش شب‌ها دکش می‌کنه و می‌ره سراغ خوش گذرونی؟ مادر اون پسر چی؟
- قدم تند کرد و عکس‌هایی را که چاپ کرده بودند، روی میز کسری کوبید.

گوشی تلفن در دست کسری خشک شده بود. آن را با خشم سرجایش گذاشت و عکس‌ها را وارسی کرد. لب‌هایش هر آن رو به کبودی می‌رفت و رگه‌های پیشانی‌اش محرز می‌شد.

در این فرصت که سکوتی کل محیط را دربر گرفته بود، نوشین فرصت کرد تا کسری را ریزبینانه تماشا کند و هرچه به ابروهای کم پشت، موهای مرتب و جوگندمی‌اش نگاه می‌کرد، گمان می‌برد از او بیش از پیش تنفر دارد و چه چیزی از این حس جدید درون قفسه‌ی سینه‌اش، می‌توانست عذاب‌آورتر باشد؟

طولی نکشید که کسری عکس‌ها را سمتی دیگر پرت کرد و کاغذها در هوا و روی میزش پراکنده شدند. با صدای نکره‌اش خندید و گفت:

- که چی مثلاً؟ با اینا می‌خوایین از من اخاذی کنین؟

بهنام نیم نگاهی به نوشین انداخت و لحنش آرام‌تر شد.

- فردا صبح بیا و آزمایش بده، همین!

و پوزخند صدادار کسری که در اتاق پیچید، فقط روان آن‌ها را سایید.

از روی صندلی چرخانش بلند شد و با طمانینه، آرام قدم برداشت و به نوشین نزدیک گشت. درست رو در روی او ایستاد و بر چشمان میشی دخترک زل زد. قلب نوشین، ضربان تند کرده بود و تپله‌هایش در چشمان جدی مرد دو دو می‌زد. در حالی که پوزخند همچنان کنج لب کسری جا داشت، گفت:

- نمی‌ترسی همین خیال خوشی که توی سرته، با آزمایش دادن از بین بره؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نگاه نوشین در تردید نشست. خواست چیزی بگوید که قبل از او، بهنام صدا بلند کرد:

- اون بچه‌ی توعه و تو این رو بهتر از من می‌دونی!

اما چشمان درشت و دریده‌ی کسری، به هیچ عنوان بنا نداشتند از آزار نوشین دست بردارند.

- می‌خوای آزمایش بدی و سند بی‌آبرویی خودت رو بگیری دستت که چی بشه دختر جون؟

حرفش نوشین را مملوء از آشوب کرد. واقعا اگر جواب آن آزمایش لعنتی، منفی از آب درمی‌آمد و همه‌ی آنچه رشته بود پنبه می‌شد، با تمام درهای بسته‌ی زندگی‌اش چه باید می‌کرد؟

اما نخواست که تردید را بیش از آن به دلش راه دهد و قاطعانه گفت:

- حتی اگه این اتفاق هم بیوفته، می‌خوام حقیقت رو بفهمم و تکلیف خودم رو بدونم.

لب‌های مرد به تمسخر کش آمد و بهنام دوباره مداخله کرد:

- جواب اون آزمایش بی‌برو برگرد مثبته، تو چشمای من نگاه کن کسری.

وقتی کسری نگاهش نکرد، بهنام جلو آمد. با دستی که لرزش جزئی پیدا کرده بود، صورت کسری را به زور سمت خود چرخاند و کسری با نفرت دست او را پس زد و این بار، با جدیتی که در چهره‌ی مرتبش هویدا شده بود، او را تماشا کرد. بهنام لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- تو چشمای من نگاه کن و بگو راجب این دختر واقعا تردید داری! اگه مردی راستش رو بگو.

تقه‌ای که به در خورد، مانع رد و بدل شدن هر حرف دیگری شد و همان پسر خوش‌پوش دیروزی، دوباره در را باز کرد اما وقتی با دو نفری که دیروز هم دیده بود مواجه شد، مردد در چهارچوب در ایستاد.

کسری صدا در گلو انداخت و ابرو در هم کشید:

- مگه نگفتم وقتی مهمون دارم خوشم نمی‌یاد کسی بیاد داخل؟

پسر باری دیگر مستاصل نگاهشان کرد و لب زد:

- فقط می‌خواستم... می‌خواستم بگم... .

دایی بهنام که این فرصت را غنیمت گیر آورده بود، ناگاه مابین کلمات پسر آمد:

- باید برای پسر جالب باشه که دربارهی ما بدونه!

کسری اخم وحشتناکی به بهنام کرد و لب زد:

- با هم به توافق می‌رسیم.

و بهنام، انگار که سالیان سال کارکشته‌ی این کارها باشد، سرفه‌ای عمدی کرد. فهمیده بود که کسری در این موضع ضعف دارد.

- اگه حل بشه که هیچی، نیازی نیست کسی در جریان طلبمون قرار بگیره.

پسر که مات شده بهنام را تماشا می‌کرد با اشاره‌ی کسری به خود آمد.

- برو بیرون محسن، در رو هم ببند.

بعد از رفتن او، کسری کلافه دست در جیب شلوار پارچه‌ای خود فرو برد و شروع به قدم رو رفتن روی سرامیک‌های شکلاتی زیر پایش شد.

- بی‌خودی دلتون رو صابون نزنید. حتی اگه بر فرض محال، اون آزمایش مثبت هم از آب دربیاد، عاطفه سفید نمی‌شه! در ضمن، محسن پسر واقعی من نیست. وقتی با زنم ازدواج کردم، این پسر دو سالش بود و مژده اون رو از شوهر قبلیش داشت. چون من بزرگش کردم بهم می‌گه پدر.

نوشین دستان عرق کرده‌اش را درهم گره زد و با صدای ضعیفی پرسید:

- اون پسر بچه‌ی شیش-هفت ساله که تو خونه بود چی؟ اون که پسر خودته! منظورش این بود که در واقع برادر ناتنی‌اش محسوب می‌شود اما سهمش از پاسخ، تنها نگاهی تند و برنده از کسری شد.

سکوت تداوم پیدا کرد. از یک طرف کسری نگران بود که اگر زنش بو ببرد، هم خانواده‌اش از هم بپاشد و هم شرکت را از دست بدهد چون همه را از ارث پدری مژده داشت. از طرفی دیگر، هیچ دلش نمی‌خواست که به بهنام و نوشین باج بدهد.

صدای بهنام سنگینی فضای اتاق را شکست:

- فردا ساعت هشت صبح، تو درمانگاه نزدیک شرکت منتظرت هستیم برای آزمایش. اگه ساعت هشت، بشه نه، این عکس‌ها همراه با توضیح قضیه‌ی عاطفه و نوشین که بعید می‌دونم به زنت گفته باشی براش پست می‌شه. این عکس‌ها فقط یه نسخه نیستن. دست یه آدم معتبر هم گرو گذاشتیم که اگه به هر دلیل از ما خبری نشه، اون خودش عکس‌ها رو برای زنت می‌فرسته.

نوشین نگاهی متعجب به دایی بهنام انداخت و او چشمکی زد.

حرف‌های بهنام، خشم کسری را حسابی به قلیان انداخته بود. با چهره‌ای ترش کرده، ایستاده به میز بزرگ ریاستش تکیه داد.

- اگه این مسخره بازیا ادامه پیدا کرد چی؟ اگه بعد منفی شدن جواب باز هم برای اخاذی برگشتین چی؟

بهنام تنها سری تکان داد.

- تو من رو خوب می‌شناسی کسری، سرم بره قولم نمی‌ره. گفتم که! دیگه کاری با کسی نداریم و برمی‌گردیم دیراق.

قدم برداشت و نوشین نیز همراه او سمت در رفت. قبل از خروج، بهنام دوباره با صدایی بلند تاکید وار گفت:

- فردا ساعت هشت صبح! یادت نره!

و به اتفاق نوشین از اتاق بیرون رفتند.

کسری عصبی پوف کشید و سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و روی لب گذاشت. عکس‌های پخش شده روی میز را برداشت و باری دیگر با خشم نگاهشان کرد. با فندک نقره‌اش، زیر تک تک عکس‌ها آتش گرفت، تمامی کاغذها را یکی پس از دیگری سوزاند و لاشه‌ی خاکستر مانندشان را در سطل زباله‌ی کنار میزش پرت کرد.

در حال واری کردن لیست مخاطبان موبایلش بود که محسن به اتاقش آمد.

- اینا کین که هر روز اینجا پیداشون می‌شه؟ چی می‌خوان؟

بی‌حوصله سمت محسن چرخید. هنوز سیگاری که روشن نشده بود، گوشه‌ی لبش خودنمایی می‌کرد.

- طلب‌کارن! فردا طلبشون رو می‌دم که برن رد کارشون، تو کاریت نباشه.

پسر دستی به موهای خرمایی‌اش که مرتب سمت عقب شانه شده بود کشید. خواست بپرسد «آن دختر جوان هم طلبکار بود؟» اما با تماشای چهره‌ی درهم کسری، منصرف شد. سپس با علامت دست او مجبور شد اتاق را ترک کند.

وقتی کسری از پیدا کردن شماره‌ی شخص مورد نظرش در لیست مخاطبان بلند بالای موبایل عاجز ماند، به سراغ دفترچه‌ی تلفن قدیمی‌اش در کمد تیره‌ی اتاق رفت. آنقدر گشت تا بالاخره شماره‌اش را یافت. خالی از لطف نبود که او را نیز در جریان قضایا قرار دهد. شاید فقط او بود که می‌توانست جلوی خیلی چیزها را بگیرد و بی‌شک در این قضیه، جزو تیم او بود.

شماره را وارد کرد و آیکون تماس را فشرد. امیدوار بود که شماره‌اش را تغییر نداده باشد.

سرش را به تکیه‌گاه مبل چسباند و چشم بست. انگار کل دنیا را بر شانه‌هایش گذاشته بودند که آن‌طور احساس سنگینی می‌کرد.

آتنه که از مجبور کردن شیدا برای خوردن چند لقمه غذا ناامید شده بود، با حرص سمت گرشا که روی مبل‌های راحتی انتهای پذیرایی ولو بود، قدم تند کرد.

- دربار اون پیرهن مشکیت رو. به مرگ خودم گرشا اگه بخوای بری سر خاک اون مرتیکه‌ی از خدا بی‌خبر، دیگه اسمتم نمی‌یارم.

صدای بلند و کلفت زنانه‌اش به اندازه‌ای تحکم و تندی داشت که چشمان گرشا را نیمه باز کند.

- لباس عزا پوشیده واسه‌ی اون بی‌پدر! برو حال و روز خواهرت رو ببین بی‌غیرت. وقتی من مُردم مشکی بپوش نه واسه عامل بدبختی‌هامون.

گرشا نفسش را با درد بیرون فرستاد. اگر می‌خواست دهان به دهان مادرش بگذارد، باید تا خود شب کل‌کل می‌کرد.

- چه گیریه از صبح به لباس من دادی؟ می‌بینی داغونم اما نمی‌خواهی بس کنی. در حالی که جملات آخر گرشا را به حالت مسخره زیر لب تکرار می‌کرد، سمت آشپزخانه رفت. مثل اینکه چندین سال قبل، معکوس شده بود و داشت بر سرش هوار می‌شد. فقط می‌خواست با نیش و کنایه، اندکی از نگرانی‌ها و ناراحتی‌هایش بکاهد. اگر این کار را هم نمی‌کرد، حتماً از غم دخترش دیوانه‌ای چیزی می‌شد.

بالاخره گرشا بلند شد و در مقابل نگاه‌های تند و دنبالگر مادرش، سمت اتاق شیدا رفت. پیراهن مشکی‌اش تیر شده بود و در تخم چشم آتیه نشسته بود.

آرام درِ اتاق شیدا را باز کرد و وارد شد. مانند دو روز گذشته‌ای که شیدا را از بیمارستان به خانه آورده بودند، روی تختش خوابیده و لحافش را تا گردن بالا کشیده بود.

دیدن حال خراب شیدا برایش کم از مردن نداشت، آن هم وقتی هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

همیشه نسبت به کل اعضای خانواده‌اش احساس مسئولیت می‌کرد و حالا نمی‌شد که خواهرش را این‌طور ناآرام و پریشان ببیند و روزگارش تلخ نشود. شیدا دیگر حتی درست و حسابی غذا هم نمی‌خورد.

سعی کرد صدایش لطافت لازم را داشته باشد. پرسید:

- شیدا؟ داداش جون؟ بهتری؟

اما جوابی نیامد. به تخت او نزدیک‌تر شد و با احتیاط روی زمین نشست. خواست سمت موهای ژولیده‌اش دست دراز کند که شیدا لحاف را بیشتر روی سرش کشید. جیغ زد:

- برو.

چهره‌ی گرشا بیشتر برآشفته.

- حرف دارم باهات آبجی. چرا اینجوری می‌کنی با خودت؟

صدای گریه‌های شیدا که تا به حال خفه بود، بلندتر شد و مانند پتکی بر گوش‌های گرشا نشست.

- راحت‌م بزارین، برین، دست از سرم بردارین.

گرشا عمیق نفس زد. وجودش مملوء از حس تنفر نسبت به کامران شده بود و در عین حال، امروز که روز خاکسپاری او بود، حال خرابی داشت. با همان لحن آرام پرسید:

- بهم بگو واقعا تو به عاطی زنگ زدی که بیاد بیرون تا کامی زیرش بگیره؟ باهاش همدستی کردی؟

شنیدن اسم کامی، انگار یک سیخ داغ بود برای شیدا که جگرش را سوراخ می کرد. آن روز، در آن دقایقی که زجر آورترین لحظات عمرش را تشکیل داده بودند، او زهری با عشقش کامران نوشیده بود که حالا، حتی با شنیدن اسمی که می دانست دیگر زنده نیست، وحشت می کرد.

زیر لحاف لرزید و گریه هایش شدت گرفت. خبر نداشت تا چه اندازه دارد برادرش را شکنجه می دهد و گرنه گریه نمی کرد. صورت گرشا جمع شد. خواست چیزی برای تسکین او بگوید که مادرش عصبی وارد اتاق گشت.

- بیا بیرون پسر! مگه نمی بینی حالش بده؟ چیکارش داری همش جیغ و دادش رو بلند می کنی؟ سرم داره سوت می کشه از درد.

و نگاه گرشا بین مادر و خواهرش در نوسان نشست. می خواست شیدا را هرطور شده آرام کند اما هیچ کاری عملا از دستش بر نمی آمد. او به شدت نسبت به نزدیک شدن کسی و دست زدن به او حساس شده بود.

به ناچار، مقابل نگاه های برانگیخته ی آتیه که با خشم پره های دماغش را تکان می داد، از اتاق بیرون رفت. سوئیچ ماشین و کاپشنش را برداشت و خواست از خانه بیرون برود که با شنیدن صدای بلند مادر، پوفی کشید.

- کجا؟ بمون پیش خواهرت باید تا یه ساعت دیگه به مامان بزرگت سر بزنی. بیچاره پیرمرد و پیرزن دارن می میرن و زنده می شن.

صدایش را پایین تر آورد و غرغرکنان ادامه داد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- چه خاکی به سرم شد، از یه طرف رسیدگی به مامان، از طرف دیگه این بچه. چیکار کنم خدا، کجا پناه ببرم. به جای بیکار گشتن برو دنبال اون دختره نوشین. همه چی قاطی شده. لابد رفته تهران باباشو پیدا کنه.

نگاه بی‌رمق گرشا رنگ تعجب گرفت. مادرش چطور اینقدر دقیق حدس زده بود؟ او که راجب نوشین و بردنش به تهران، چیزی به او و بقیه نگفته بود!

متحیر پرسید:

- چه می‌دونی ممکنه کجا رفته باشه؟

آتنه سر برگرداند و درحالی که سمت آشپزخانه می‌رفت تا به غذایش سر بزند، غرید:

- کجا می‌تونه رفته باشه جز اونجا؟ بهنام در به در شده هم از وقتی اومد اون بچه رو هواپی کرد. یکی نیست بگه پدرش اون دختر رو می‌خواد چیکار کنه مثلاً؟ نگاه از مادرش گرفت و دیگر به غر و لند پشت سرهمش گوش نداد. برخلاف پدرش که همیشه حضورش آرام‌بخش بود، مادرش فقط آشفتگی‌های او را شدت می‌داد.

- خودم میرم پیش عزیز، شما خونه باش. حال شیدا کمی رو به راه بشه سراغ نوشین هم میرم.

منتظر جواب نماند و از خانه بیرون زد. دزدگیر سمند سورن پدرش را فشرد و نشست. آنقدر پریشان بود که حتی به امتحان‌های دانشگاه که تا رسیدنش بیشتر از چند روز وقت نداشت، فکر هم نمی‌کرد.

داشبورد ماشین را باز کرد تا کارت سوخت را بردارد که چشمش به ساعتی افتاد که لنگه‌اش را برای نوشین نیز خریده بود. برای لحظه‌ای لبش به خنده کمانی شد. پس این ساعت مچی، در داشبورد ماشین پدرش جا مانده بود. ساعت را برداشت و به صفحه‌ی فیروزه‌ای و عقربه‌های طلایی‌اش خیره ماند. تصویر آخرین روز، وقتی که اشک از کنار تیل‌های نوشین مظلومانه شُره کرد، دوباره برایش یادآوری شد. کجا می‌توانست رفته باشد؟ اگر کسری بلایی بر سرش می‌آورد؟ اگر در تهران اتفاقی برای او و دایی بهنام می‌افتاد؟

چشم فشرد، دیگر تحمل یک اتفاق ناگوار دیگر را نداشت.

ساعت را هنگام رانندگی روی مچ دستش بست و طولی نکشید که مقابل خانه‌ی خان بابا پارک کرد. عزیز آیفون در را برایش زد و او وارد خانه‌ای شد که نبود نوشین در آن، یک طورهایی بر غم دیوارهایش افزوده بود. همین که از حیاط پا در خانه گذاشت، با دیدن ویلچر عزیز درست مقابل در، کمی جا خورد. پیرزن مضطرب پرسید:

- چی شده؟

گرشا پشت ویلچر قرار گرفت و او را تا نزدیکی مبل‌ها هل داد.

- هیچی نشده قربونت برم. اومدم بهت سر بزنم.

در این چند روز پر حادثه، مارال به اندازه‌ی صد سال پیر شده بود. حتی لرزش بی‌امانی بر دست و پای سالمش افتاده بود که گاهی باعث می‌شد حس کند دوباره همان حملات سخته دارد برایش رخ می‌دهد.

- از نوشین خبری نشد؟ شیدا حالش بهتره؟

گرشا کاپشنش را روی مبل انداخت و هوفی کرد.

- از نوشین که نه، ولی خیالت جمع دارم دنبالش می‌گردم. شیدا هم خوبه، بد نیست.

پیرزن با دستی لرزان، ضربه‌ای به پای نحیفش کوفت. صدای گرفته‌اش سوز بدی داشت:

- این بی‌آبرویی و روزهای شوم، تقاص کدوم گناه ماست؟

و اشکی که از زمان رفتن نوشین همیشه دم مشکش بود، دوباره پایین لغزید.

- خان بابات می‌گه کل شهر قضیه‌ی شیدا رو فهمیدن و بزرگش کردن، می‌گه نقل محافل شده که اون دختر دیگه نمی‌تونه ازدواج کنه. اون روز خان بابات خودش زده تو دهن یه نفرشون.

و دوباره بر زانوی بیچاره‌اش کوفت.

گرشا در حال ریختن چای در قوری، ابرو درهم کشید و عصبی و بلند گفت:

- هیچ اتفاقی برای شیدا نیفتاده، دفعه‌ی بعد از هر ناکسی شنیدین به خودم بگین تا دودمانش رو به باد بدم.

عزیز ویلچرش را حرکت داد. قلبش برای این حجم از بدبیاری و بدنامی، دیگر گنجایش نداشت.

- در دهن مردم رو که نمی‌شه بست. این جماعت از خدا بی‌خبر بچم نوشین رو هم اونقدر عاصی کردن که گذاشت و رفت.

گرشا قوری را از آب جوش پر کرد و روی سماور گذاشت. شقیقه‌هایش ذوق ذوق می‌کرد. کاش می‌توانست همه چیز را تغییر دهد. کاش چنین قدرتی داشت.

وقتی عزیز مشغول خواندن قرآن شد، پله‌ها را بالا رفت و وارد پشت‌بام گشت. چشم چرخاند و به این فکر کرد حالا که نوشین نیست، چقدر این بام دلگیر به نظر می‌آید. دمی از هوای سرد بام گرفت و وارد اتاق نوشین گشت اما در همان وهله‌ی اول، بهم ریختگی اتاق نظرش را جلب نمود. ادکلنی را که روز تولد نوشین، به او هدیه داده بود، شکسته کنار دیوار دید که محتوایش باعث زرد شدن فرش شده بود و هنوز هم به خاطر عطر عجین شده با فرش، بوی تند آن در فضا می‌پیچید.

قدم برداشت و دفتری را که صفحاتش به طرز وحشیانه‌ای پاره شده و در گوشه‌ای رها شده بود را برداشت. بین صفحات پاره شده، صفحه‌ای که سالم مانده بود و به نظر می‌آمد خیس شده و دوباره خشک شده باشد، نگاهش را خیره کرد. نوشته‌ها را خواند:

«کاش بدانی در همین دقیقه‌ها

برای چند لحظه با تو تنها بودن

حاضرم چه چیزهایی را از دست بدهم»

چین عمیقی مابین ابروهایش افتاد. زیر لب زمزمه کرد:

- کجایی نوشین... .

نوشین

آستین لباسم را یک بار دیگر بالا زدم و با رضایت، چسبی را که روی ساعدم بعد از خونگیری خورده بود را نگاه کردم.

- حالا فقط باید چند روز تا گرفتن جواب آزمایش صبر کنیم. اگه نمی‌اومد از راه‌های دیگه هم می‌شد ازش دی ان ای گرفت، مثلاً مو یا لباس، البته خیلی سخت می‌شد کارمون. فقط می‌خواستم با پای خودش بیاد آزمایشگاه تا بعدش به هر دلیل زیرش نزنه. ولی خیلی خوب شد نوشین.

لبخندی به دایی بهنام زدم و حرفش را تایید کردم اما خیلی زود، جملات آخر کسری، در خروجی درمانگاه، برای بار هزارم در سرم تکرار شد. «دیگه نمی‌خوام ببینمتون. یه بار دیگه دور و بر خودم و خانواده‌ام پیداتون بشه، می‌سپارم آویزونتون کنن.»

نگران پرسیدم:

- ولی دایی، اگه یه وقت به مسئول آزمایشگاه پول بده تا نتیجه رو عوض کنن چی؟

دایی خندید و مابین خنده‌هایش گفت:

- مگه به همین راحتی؟ این کار مسئولیتش اونقدر سنگینه که کله گنده‌هاشم نمی‌تونن انجام بدن چه برسه به کسری. خیالت تخت!

اما من هنوز قانع نشده بودم. با دلشوره، دوباره پرسیدم:

- اگه واقعا جواب منفی باشه؟

انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت.

- هیش!

نفسم را فوت کردم. اطمینان او در تمام این مدت، تردیدهایم را پس زده بود.

- هرکسی هم اگه شک کنه تو نباید به مادرت شک کنی نوشین، هیچوقت نباید شک کنی. عاطفه جواهر بود، هیچکس پای خوبی اون نمی‌رسید. اون گناهکار نیست. کسی اگه گناهکار باشه منم.

روی صندلی ماشین خم شدم و از کوله‌ام، عکس عاطفه را بیرون کشیدم و نگاه کردم.

- یه زمانی ازش متنفر بودم.

نگاه پر غضب دایی، روانه‌ام شد و کلافه بر شویده‌های روی سرش دست کشید.

- همه‌ی اینها تقصیر منه! اما عاطفه درست‌ترین تصمیم رو گرفته، تو تنها کسی هستی که می‌تونی بی‌گناهی‌ش رو ثابت کنی. اگه تو رو به دنیا نمی‌آورد و سقط می‌کرد، برای همیشه محکوم می‌موند.

به صندلی ماشین تکیه زدم. خیالم در پس اتفاقات دیگر چرخید و انگار که حرف‌های دایی بهنام را نشنیدم. دلواپس عزیز بودم و اینکه نبود من، چه بلایی بر سرش آورده. عذاب وجدان داشتم که به خاطر خودم، آن‌ها را تا این حد به دردسر انداخته‌ام. در این بین دلتنگی برای گرشا، پهلویم را سوراخ کرده بود. بی‌ربط پرسیدم:

- دایی؟ چجوری می‌شه برای یه مدت به کل فراموشی گرفت؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

دایی روی صندلی ماشین، سمت من چرخید. خوب می‌دانست این سوال، از کجا آب می‌خورد. با لبخندی کوتاه لب زد:

- اول تو سوال من رو جواب بده.

دستپاچه پرسیدم:

- ک... کدوم سوال؟

- تو گرشا رو دوست داری؟

آنقدر ناگهانی پرسید که خودم را گم کردم. سر پایین آورده و مشغول بازی با انگشتانم شدم. من دوست داشتن او را، همیشه در دلم فریاد کشیده بودم و بر زبان راندن این حس، نشدنی بود.

- سکوت هم علامت رضایت دیگه؟ درسته؟! اون چی؟ اونم دوستت داره؟

چشمانم با حرفش سوخت، دلم بیشتر. کاش خدا می‌گفت تمام دنیا را می‌گیرم و در ازایش گرشا را به تو می‌دهم. به عرش خدایاش قسم که می‌ارزید، به بزرگی‌اش سوگند که راضی بودم.

وقتی آشفته شدن احوالاتم را دید، عمیق نفس کشید.

- می‌دونی دایی جان، اولش آدم فکر می‌کنه همون یه بار بوده، دیگه با هیچکس دیگه‌ای نمی‌تونه چنین حسی رو تجربه کنه. تو هنوز خیلی جوونی. سبب زندگیت قراره هزارتا چرخ بخوره.

کوتاه نگاهش کردم و پرسیدم:

- مگه خودت تونستی بعد از سحر، دوباره همون حس رو تجربه کنی دایی؟

مکثی کرد. گرفته شده بود. لب زد:

- من فرق می‌کردم دایی. تموم زندگیم رو پای یه عشق یک طرفه دادم. اگه گرشا دوستت داره همه جوهره پاش بمون، اما اگه علاقه‌ت یه طرفه‌س کنار بکش... که اگه نکشی یه زمانی به خودت می‌یای و می‌بینی دیگه وجود نداری و خودت رو از دست دادی.

او دوستم نداشت و چه چیز از این واقعیت تلخ‌تر بود؟ در برهه‌ای بودم که حس می‌کردم همین حالا نیز خودم را از دست داده‌ام و دیگه وجود ندارم، آنچه در من وجود داشت، همه او بود. انقدر حالم بد بود و آنقدر بهم ریخته بودم که دیگه نتوانستم خوددار باشم.

- من یه روزه عاشقش نشدم که یه روزه هم فارغ شم. ذره ذره باهاش قد کشیدم. فکر می‌کردم تنها کسیه که با بقیه فرق می‌کنه، درکم می‌کنه. جلوی چشمم بزرگ شد، آروم آروم مرد شد... فکر کردن به اینکه بخوام بسپارمش به یکی دیگه عذاب می‌ده دایی.

سعی کردم افسار اشک‌هایم را داشته باشم اما موفق نبودم.

- می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟

بی‌معطلی جواب دادم:

- نه! معلومه که نه! نمی‌خوام بیشتر از این به التماس آلوده بشه. اون... اون یکی دیگه رو می‌خواد.

و جمله‌ی آخری که بر زبانم آمد، گلویم را خراشید. چیزی شبیه به یک زخم قدیمی سرباز زده بود، فکر کردن به دلبری‌های کسی دیگه برای او.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- ولی... ولی اگه توی لباس دامادی واسه یه دختر دیگه ببینمش دق می‌کنم دایی... .

دایی چیزی نگفت تا اینکه صورتم را با دستمال کاغذی پاک کردم و دوباره آرام پرسیدم:

- نگفتی، چجوری می‌شه برای یه مدت فراموشی گرفت؟ چجوری فراموشی گرفتی و فراموش کردی دایی؟

صدای آهش در گوشم پیچید. ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

- حقیقتش، هیچوقت نتونستم فراموش کنم. حتی همین حالا، همین لحظه.

لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- اهل دروغ نیستم که الکی بگم حالا که ازدواج کرده و بچه هم داره، همه چی برام تموم شده و بهش فکر نمی‌کنم، فقط دیگه مثل اون روزها سرکش نیستم. یه جاهایی، یه وقت‌هایی دلم می‌گیره که اگه بود، حالم بهتر می‌شد ولی به دقیقه نکشیده می‌گم خدا رو شکر که قاطی زندگی مزخرف و بدبختیام نیست. همین که کنار یکی دیگه خوشحال و خوشبخته کافیه.

اما من ظرفیت این مسئله را نداشتم. مثل دایی بهنام نمی‌شد از خود بگذرم و بگویم اگر کنار دیگری خوش باشد کافیه. اصلا اگر تا ابد دلم برایش تنگ می‌ماند چه؟

در سکوت کامل به خیابان‌های تهران خیره بودم که تفتی ملامت‌گرانه گفت:

- ولی تو قول دادی که فراموشش کنی.

اشکی پشت پلکم نشست. کاش می‌توانستم تفتی! کاش عمل کردن هم به آسانی قول دادن بود. دلم بیراهه می‌رفت. گناهکار اصلی او بود، بودنش را داشت حتی به عاریه، شده حتی به زور. او بود که مجبورم می‌کرد غیرعادی رفتار کنم و در هر لحظه، تمام تمرکز و فکر را به گرشا بدهم.

عشق این شعله که بر دار و ندارم افتاد

گرهی بود که بر رشته‌ی کارم افتاد!

در سالن انتظار، پایم از شدت استرس ضرب گرفته بود. به آینده‌ی زیبایی که ممکن بود بعد از خروج از این آزمایشگاه در انتظارم باشد فکر می‌کردم و به هیچ عنوان نمی‌خواستم به این موضوع که یک برگه‌ی آزمایش چطور می‌تواند دنیایم را تغییر دهد، توجه کنم.

از طرفی دیگر، اینکه یک جواب منفی خط بطلان بر تمام زحمات این چند روزم بکشد، مرا مملوء از تشویش کرده بود.

از بین صندلی‌های عمودی انتظار که پشت سرهم در مقابل پذیرش چیده شده بودند، سرکی به سمت پرستارها کشیدم. هنوز نوبت ما نشده بود. همه‌ی آن آدم‌ها روی صندلی‌های انتظار به نحوی مضطرب بودند و برای گرفتن پاسخ، سر از پا نمی‌شناختند. نگرانی را در چهره‌های تک‌تکشان می‌دیدم اما دایی بهنام، بی‌خیال‌تر و راحت‌تر از همیشه بود. داشت با آسودگی یک بروشور پزشکی را که از روی کانتر پذیرش برداشته بود، مطالعه می‌کرد.

همان طور که فکرش را می کردم، کسری برای گرفتن جواب نیامده بود. ذره ای برایش اهمیت نداشت و می دانستم جواب هرچه که باشد، او در هر حال مرا نمی خواهد.

در آن دقایق بیش از هر لحظه ی دیگری، مملوء از حسرت بودم؛ حسرت داشتن یک خانواده، یک مادر، یک پدر، برادر، خواهر. یک سفر خانوادگی، یک قهقهه ی بی دغدغه در امنیت خانه ی پدری، همه و همه تبدیل به بزرگ ترین عقده های زندگی ام شده بودند و من تمام بدبیارهای ها و شکست هایم را بر گردن خانواده ی نداشته ام می آویختم. همیشه برای من، مقصر اصلی آن ها بودند.

صدای پرستار مبنی بر «آقای کسری کیانفر» نگاه خیره ام را از کودکی که در آغوش پدرش بود، گرفت. مانند برق از جا پریدم. دایی بهنام هم بلند شد. زمانش فرا رسیده بود. زمانی که باید برای گرفتن جواب سوالی که سالیان سال زندگی و فکرم را درگیر خود کرده بود، فقط دست دراز می کردم و برگه ای را که داخل یک مقوای سفید قرار داشت می گرفتم.

با عجله برگه را گرفتم و پاکت اش را باز کردم. حروف نامفهوم و جملات انگلیسی درون برگه، مانند کلافی تودرتو مقابل چشمانم رقصید. سر بالا آوردم و گیج و منتظر، پرستار را نگریستم. گفت:

- جواب آزمایش

صدای نفس هایم آنقدر تند شد که انعکاسش را به وضوح شنیدم. حالا دایی، بیش از من مشتاق شنیدن جواب بود.

- نتیجه ی آزمایش خانم نوشین عبادی و کسری کیانفر، مثبت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ناباور، سمت دایی بهنام چرخیدم. لبخند کم کم بر چهره‌ی استخوانی‌اش رنگ پس داد. پرستار که سرش خیلی شلوغ بود، نام یک نفر دیگر را صدا کرد و من که خود را گم کرده بودم، حیرت زده پرسیدم:

- یع... یعنی کسری پدرمه؟

زن که موهای نامرتبش از مقنعه‌ی مشکی بیرون زده بود، نیم نگاهی به من انداخت و لب زد:

- دو نفری که آزمایش دادن، پدر و دختر هستن.

بی‌اختیار نیشم شل شد و آنقدر شوق به سراغم آمد که نفهمیدم کی به آغوش دایی بهنام پناه برده‌ام. بغلم کرد و من اشک شوق ریختم. به اندازه‌ی هجده سال بی‌گناه مجازات شدن و به فراخنای عمری بار گناه ناکرده به دوش کشیدن. حالا یک مدرک قطعی می‌گفت شکی در پاکی عاطفه وجود ندارد.

چند دقیقه بعد، از آزمایشگاه بیرون آمدم. هوای پایتخت آفتابی بود. نمی‌دانم واقعا به یک باره همه چیز اینقدر زیبا شده بود یا من گمان می‌کردم که زیباست. حتی تنفس هوای آلوده‌ی شهر برای ریه‌هایم درمان شده بود.

با وجود شادی بی‌حدی که داشتم، چند چیز عجیب فکرم را تحت سلطه‌ی خود داشت. پرسیدم:

- من نمی‌فهمم دایی، پس چطور کسری، مادرم رو ترک کرده بدون اینکه حتی بخواد یه آزمایش ساده برای اطمینان بده؟ آزمایش دادن اینقدر سخته؟ چی کشیده مادرم از این تهمت.

دایی زیپ کاپشنش را پایین‌تر کشید. تنها پیراهنی که داشت و از زیر کاپشن تن کرده بود، تیشرت عاریه‌ای گرشا بود. همچنان لبخندی به پهنای صورتش داشت، گفت:

- خوبه که دیگه اسم کوچیکش رو صدا نمی‌زنی و بهش می‌گی مادر. سوار شو، می‌ریم سراغ کسری و از خودش می‌پرسیم.

سوار پراید وانت شدم و قاطعانه گفتم:

- نه دایی! مستقیم برو سمت دیراق. بعدا تکلیفمون رو با کسری هم مشخص می‌کنیم. الان فقط دلم می‌خواد جواب آزمایش رو به خان بابا و عزیز نشون بدم.

می‌خواستم بگویم اول برویم آپارتمان گرشا تا همه چیز را ابتدا به او بگویم. برای گفتن حقیقت به او و دیدن شوق تیله‌های خواستنی‌اش، بسیار بی‌تاب بودم اما حسی که می‌گفت گرشا حالا مشغول دل و قلوه دادن با همکلاسی‌اش است و به من حتی فکر هم نمی‌کند، منصرفم کرد.

صدای دایی باعث شد نگاه از برگه‌ای که چیزی از آن نمی‌فهمیدم بگیرم.

- ولی کسری باید جوابگو باشه، اگه الان برگردیم دیراق، ممکنه خان بابا... .

به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. فقط دلم یک بازگشت غرورآفرین به دیراق را می‌خواست. دلم می‌خواست در گوش تک‌تک مردمش فریاد بکشم که سرشتی ناپاک ندارم و برای تمام گذشته‌ای که اجازه نداده‌اند آب خوش از گلویم پایین برود، شرمگینشان کنم.

کمر بند ایمنی ماشین را روی تنم کیپ کردم و گفتم:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- برو سمت اتوبان دایی. حتی اگه خان بابا روم دست بلند کنه هم مهم نیست. با دیدن نتیجه آزمایش همه اشون بهم حق می دن. دلم می خواد خوشحالی عزیز رو ببینم. می خوام همه بدونن مادرم بدکاره نبوده.

بالاخره راضی شد. آخرین قرص باقی مانده را از ورکش جدا کرد و قورت داد. به مدد همین قرص ها بود که کمی می توانست متعادل تر و عادی تر باشد اما من به وضوح شاهد تمرکز کم و وجود ناآرامش بودم.

صدای ضبط را بالا برد. آهنگ شادی که پخش می شد، در کل فضا اکو گشت و ضربان قلبم را افزایش داد. آنقدر شاد بودم و آنقدر خرمی آن دقایق به مزاجم ساخته بود که در خیالم، دنیا داشت یک لنگه پا برایم می رقصید.

نزدیک به کوچه، با دیدن رفت و آمد مردم سیاه پوش و به گوش رسیدن صدای قرائت قرآن، چیزی شبیه به دلواپسی در وجود دخترک به طغیان افتاد. لب زد:
- یعنی کسی از همسایه ها فوت شده؟

بهنام که امروز برای افزایش تمرکز در رانندگی، در خوردن قرص هایش افراط کرده بود، چیزی نگفت و متعجب سمت کوچه ی کم عرض پیچید. هرچه نزدیک تر شدند صداها بیشتر شد و در نهایت، وقتی که نگاه نوشین و بهنام بر خانه ی قدیمی خان بابا و پارچه های سیاه آویخته روی در و دیوارهایش ماند، چهره ی هر دو به آنی تغییر کرد.

بدون پارک کردن، ماشین را در نزدیکی خانه رها کرده و بی معطلی پیاده شدند.

بهنام بدون اینکه به مردهای ردیف شده در مقابل خانه توجه کند داخل شد اما نوشین، نگاهش در نگاه گرشا تلاقی کرد. سرتا پا مشکی پوشیده بود و سرخی عسلی‌های شفافش، نباید نویدبخش خبر خوشی می‌بود. مشوش‌تر از آن بود که از چشمان متحیر گرشا، چیزی بپرسد پس خیلی زود وارد حیاط شد تا هرچه سریع‌تر خودش از موضوع سر در بیاورد.

زن‌های همسایه که در حیاط مشغول کمک بودند، جملگی تیر نگاه خود را روانه‌ی نوشین کردند اما نوشین ندیدشان و تقریباً با همه‌ی توان سمت خانه دوید.

با گشودن درب شیشه‌ای خانه، سکوت عجیب عجین شده با محیط، جاننش را به لب رساند. آرام قدم برداشت و کنار دایی بهنام که ناباور به قاب عکس مزین شده با شمع‌های مشکی خیره مانده بود، ایستاد. چشمانش دو دو می‌زد و تمام تنش می‌لرزید. تیل‌های تار شده‌اش، به زحمت چرخید و عکس عزیز را درون قاب، با روبان نفرت‌انگیز مشکی دید که بر گوشه‌ی عکسش خورده بود و کیف پارچه‌ای از دستانش سُر خورد و پایین افتاد.

آتنه که برخلاف تمام اعضای متعجب جمع، حدس بازگشتن نوشین را زده بود، برخاست و سکوت جمع را شکست.

- هان! خیالت راحت شد؟ همین رو می‌خواستی؟ می‌خواستی پیرزن بیچاره رو دق بدی؟

این را گفت و شروع کرد به گریه و زاری کردن. در این حین، گرشا سراسیمه وارد مجلس شده بود.

حرف آتیه، آتش نشسته بر وجود خان‌بابا را که بی‌حال روی صندلی انتهای خانه افتاده بود، شعله‌ور کرد. آنقدر در این سه روز شوم مرگ همسرش مارال، عذاب کشیده بود که بخواهد تمامش را بر سر نوشین خالی کند. به زحمت برخاست و نامتعادل قدم برداشت.

- می‌کشم! می‌کشم دختره‌ی... .

سمت نوشین هجوم آورد و نوشین هیچ چیز نفهمید جز اینکه به آنی، خود را در حصار دستان گرشا حس کرد و مشت‌های عصبی خان‌بابا که بر بازوان گرشا می‌نشست. دلش ریخت. در وضعیتی نبود که بخواهد از آغوشی که گرشا برایش تنگ کرده بود مدهوش شود و یا از خشم خان‌بابا در آن دقایق بترسد. فقط در آغوش گرشا که سعی می‌کرد او را سمتی دیگر ببرد تا از خان‌بابا در امان باشد، اشک می‌ریخت. همه چیز به یک وهم وحشتناک شبیه بود، چیزی مثل خواب، مثل کابوس.

- کوتاه بیا خان‌بابا، به حرمت مجلس عزیز... .

با شنیدن کلمه‌ی «عزیز» از زبان گرشا، خان‌بابا دست از تلاش برای کتک زدن نوشین محصور شده مابین بازوان او، برداشت. چشمان متورم پیرمرد، باری دیگر خیس گشت، آرام سمت گوشه‌ی دیگر خانه رفت و زیر لب شیطان را لعنت گفت.

گرشا با دیدن نگاه‌های سنگین اعضای فامیل، همسایه‌ها و بدتر از همه مادرش، نوشین را از خود جدا کرد و همین که نوشین تکیه‌گاه محکمش را باخت، زانو سست کرد و نشست. صدایش به شدت می‌لرزید:

- عزیز... .

اما بهنام همچنان داشت بی‌صدا و بی‌حرکت، قاب عکس مادرش را تماشا می‌کرد. چهره‌ی گرشا جمع شد و دست بر شانه‌اش گذاشت. خواست چیزی برای دلداری به او بگوید که ناگهان، بهنام شروع به لرزیدن کرد. چشمان گرشا در حیرت نشست و ناخودآگاه قدمی عقب‌تر برداشت. بهنام به حالت عصبی، به طرز وحشتناکی لرزید، به شدت زمین خورد و علیرغم تلاشی که گرشا کرد، نتوانست مانع برخورد سر او با زمین شود.

جو جمع متلاطم شد و همه شروع به جیغ و داد کردند. بهنام همچنان روی زمین می‌لرزید و کف از دهانش بیرون می‌زد. رومیزی حریر، اولین و نزدیک‌ترین چیزی بود که به چشم گرشا خورد. بدون معطلی آن را برداشت و به زحمت، قسمتی از آن را داخل فک دایی بهنام قرار داد تا دهانش قفل نشود. چشمان بهنام سیاهی رفت و بسته شد. تنش به صورت عصبی هنوز هم می‌لرزید.

نوشین که قلبش را در آن دقایق بالا آورده بود، نگاهی مملوء از حسرت نثار دایی‌اش کرد. چطور می‌شد که ورق دنیا، در یک چشم بهم زدن این‌طور برگردد؟ چرا همیشه تایم خوشی‌هایش اینقدر کوتاه بود؟

با کمک مردهای سیاه‌پوش، بهنام را بلند کردند تا سمت ماشین ببرند. گرشا سراسیمه در حیاط خانه داشت یا اورژانس تماس می‌گرفت.

وقتی خانه خالی از جمعیت شد و همه به حیاط و کوچه هجوم بردند، آتیه دست از نگاه‌های نگران و مکررش بر حیاط کشید. برگشت و کیف نوشین را که روی فرش رها شده بود، برداشت. زپیش را گشود و همان‌طور که فکرش را می‌کرد، برگه‌ی آزمایش را پیدا کرد. ابرو درهم کشید، برگه را برداشت و بلند شد، پله‌های پشت‌بام را آرام بالا رفت و همزمان با شماره‌ی مورد نظرش تماس

گرفت. طولی نکشید که صدای «بله»ی سردی پشت خط پیچید. بدون کوچک‌ترین مقدمه توپید:

- تو واقعا رفتی و با نوشین آزمایش دادی؟ عقل از سرت پریده؟!

صدای پوزخندی که پشت خط آمد، آتانه را عصبی‌تر کرد.

- هشدار دادم که بیایین و ببرینش، وگرنه فردا باهاش آزمایش می‌دم.

آتانه روی برگه‌ی آزمایش ریز شد و سعی کرد تن صدایش آنقدری بالا نرود تا کسی در حیاط صدایش را بشنود.

- تو نگفتی که فردا باهاش آزمایش می‌دی! من فکر کردم یه مدت سر می‌دوونیشون تا بتونم گرشا رو بفرستم سراغش. نمی‌بینی داره از آسمون همین‌جوری واسم می‌باره؟ این وسط اتفاقی که واسه مامان افتاد اونقدری فکر رو منحرف کرد که

نفسی حرصی کشید. چشمان سرخش را ماساژ داد و عصبی پرسید:

- چرا اینکار رو کردی کسری؟ نکنه می‌خوای بعد از اینهمه سال طبل رسواییمون تو گوش عالم و آدم صدا کنه؟ می‌خوای این دختر همه چیز رو برملا کنه؟

نگران سمت ورودی پشت‌بام برگشت تا مطمئن شود کسی پشت سرش نیست، سپس آرام نزدیک لب بام شد و حیاط را نگرست. کسری گفت:

- اولش می‌خواستم یه گوشمالی حسابی بهشون بدم اما بعدش... بعدش فکر کردم این حق نوشینه که حداقل بعد از اینهمه سال، بفهمه که پدرش منم... اون بین ماها و توی اتفاقاتی که افتاده، از همه بی‌گناه‌تره.

آتنه با عصبانیت لب فشرد. توپید:

- بی‌گناهی؟ پس صبر کن و ببین این دختر بی‌گناه و مظلوم چجوری رسوات می‌کنه! اگه آب زیر کاه نبود، ازش برنمی‌اومد تا این حد پیش بره که از دست خان‌بابا فرار کنه و بعدش بیاد سراغ تو! لنگه‌ی مادرشه! تا اون ته ته ماجرا رو درنیاره ول کن نیست.

صدای بلند گرشا باعث شد آتنه یکه بخورد و هین آرامی بکشد.

- اینجا یی مامان؟ یه ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

آتنه برگه‌ی آزمایش را پشت خود پنهان کرد و سمت گرشا چرخید. همزمان تلفنش را قطع کرده بود. دستپاچه گفت:

- هوم آره... داشتم با عمه‌ات حرف می‌زدم! با وضعیت بهنام فکر کنم باید ببریمش همدان، می‌خواستم اطلاع بدم که اگه بستری شد، بریم خونه‌ی عمه‌ت بمونیم.

تنها چیزی که در آن دقایق به ذهنش خطور کرد را گفته بود. گرشا که آشفتگی از سر و کولش می‌بارید، لب زد:

- آره، باید ببریمش، دکتر می‌گه وضعیتش بده، با آمبولانس مستقیم باید منتقل بشه همدان، اینجا نمی‌تونن کاری بکنن. اگه می‌یای عجله کن، بابا تو ماشین منتظره.

آتنه نفسی گرفت و روسری مشک‌اش را با یک دست روی موهایش کشید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- آره می‌یام... معلومه که می‌یام. دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ فقط بلاس که داره نازل می‌شه! تو برو منم الان می‌یام.

وقتی گرشا رفت، آتنه به سرعت برگه‌ی آزمایش را کاملاً ریز پاره کرد و در دستان خود مچاله نمود. چشم چرخاند و تنها چیزی که به چشمش خورد، دودکش همسایه بود.

از پلکان بالا رفت و پنهانی وارد بام همسایه گشت. تکه‌های ریز شده‌ی آزمایش را داخل یکی از لوله‌های دودکش فرو کرد و درحالی که حرارت ساطع شده از دودکش، کم‌کم تکه‌هایش را نیم‌سوز می‌کرد، با عجله پایین رفت.

- واسه چی نداشتی باهاشون برم؟ چرا، چرا؟

صدای گریه‌ها و جیغ‌های بلند نوشین در کل خانه‌ای که حالا خالی و سوت و کور شده بود، می‌پیچید. ابتدا گرشا تصمیم داشت همراه پدر و مادر برود اما وقتی حال نوشین را دید، منصرف شد. حتی به اصرار، شیدا را نیز با خود برده بودند تا در خانه تنها نماند.

سعی کرد تن صدای پایینی در برابر فریادهای همراه با گریه‌ی نوشین داشته باشد:

- کجا می‌خواستی بری با این حالت؟ می‌برن بستریش می‌کنن، ماهم ازشون خبر می‌گیریم.

اما نوشین فقط تقلا می‌کرد. تقلا برای خارج شدن از خانه و دویدن سمت حیاط، تقلا برای رهایی از سپری که گرشا مقابلش ایجاد کرده بود. فقط می‌خواست

برای رهایی از شوک، از این خانه فرار کند. اگر گرشا در مقابل در ورودی مانع او نشده بود، تا خود همدان را پیاده می‌دوید.

- آروم باش نوشین جان، آروم بگیر حرف بزنیم.

اما نوشین انگار نمی‌شنید. صورتش خیس اشک بود، انگار که زیر بارانی از اشک دوش گرفته باشد. با مشت‌های دخترانه‌اش بر سینه‌ی گرشا می‌کوبید و بلند هق می‌زد. آنقدر بلند که دست آخر، چشمان گرشا را نیز پر کرد.

- عزیز، کجایی ببینی حال من رو، حال بهنامت رو... عزیز نمرده، زنده‌اس، بخدا که زنده‌س. به همون خدا زنده‌س گرشا.

این را گفت و ناگاه، سمت اتاق عزیز چرخید. گرشا همچنان بی‌قرار در انتظار رسیدن آمپول آرام‌بخشی بود که به دوستش سپرده بود تا از داروخانه‌ی سر کوچه بخرد. می‌دانست این حال نوشین و شوکی که از تشنج بهنام به او وارد شده، هیچ التیام موقت دیگری جز چند ساعت خواب نخواهد داشت. ماندن او در این حال و روز، ممکن بود کار دستش بدهد و گرشا دیگر طاقت بروز یک اتفاق وحشتناک دیگر را نداشت.

صدای گریه‌های تازه جان‌گرفته‌ی نوشین در اتاق عزیز، روان گرشا را سایید. داشت به اتاق نزدیک می‌شد که زنگ در به صدا درآمد.

به سرعت رفت و کیسه را از دوستش تحویل گرفت و تشکر کرد. وقتی برگشت و در درگاه اتاق ایستاد، نوشین ویلچر عزیز را در مقابل پنجره‌ی مملوء از گلدان‌های شمعدانی و بگونیا، در آغوش کشیده بود و با صدای بلند هق می‌زد و

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بی‌تابی می‌کرد. حتی نمی‌دانست دارد برای دایی بهنامش گریه می‌کند یا مادر بزرگش.

والله زمین برای من جای قشنگی نیست

برام تموم آدما دیگه مردن

به خاطرات تلخ و بد گره خوردن

گرشا نزدیکش شد. پلاستیک آمپول و سرنگ را کنار گذاشت و آرام شانه‌های ظریف و لرزان نوشین را گرفت.

- بیا روی تخت دراز بکش و یکم بخواب.

در این حال نا به سامان، گرمای دستان گرشا چه از جان دخترک می‌خواستند؟

فین‌فین کنان سمت گرشا برگشت. عسلی‌های او، حالا درست رو در روی نوشین بودند. نفس‌هایش به سنگینی گرایید. نگاه از چشمان گرشا سمت ته ریش سطحی‌ای کشاند که روی صورتش رشد کرده بود.

چشات هنوز یه دریاست، لبات هنوز یه قایق

تو رو هنوز می‌خامت، تو این حال و دقایق

با صدایی گرفته، در حالی که مدام از صدای خفیه گریه‌هایش یکه می‌خورد، لب زد:

- گرشا... وا... واقعا عزیز مُرده؟

و گرشا نفسی از درد کشید. چهره‌ی مغموم و گرفته‌ی نوشین، هیچ خوشایندش نبود.

با فشاری که بر بازوهای لاجان نوشین وارد نمود، مجبورش کرد روی تخت عزیز بنشیند. نوشین دوباره صدای بلند گریه‌هایش را از سر گرفت و گرشا، در حالی که اخمی مابین دو ابرویش جا خوش کرده بود، مشغول کشیدن محتوای شیشه‌ی آمپول در سرنگ شد. بعد از اینکه با دو ضربه هوای سرنگ را گرفت، کنار نوشین روی تخت عزیز نشست.

- دستت رو بده به من.

نوشین جری‌تر شد، دستش را دزدید و نالید:

- برو گرشا، بذار به حال خودم بمیرم.

هر چه گرشا تلاش نمود تا دستش را بگیرد، نوشین مقاومت کرد. دست آخر متوسل به زور شد و او را به اجبار روی تخت خواباند. نوشین مانند دیوانه‌ها تکان می‌خورد و همراه با جیغ‌هایش، گریه می‌کرد. صدای گرشا به اندازه‌ی جیغ‌های نوشین بلند شد:

- آروم بگیر بزار این آرام‌بخش رو بهت بزنم، به خدا که بهتر می‌شی.

اما نوشین هیچ شباهتی به دختر متین قبل نداشت. مانند دیوانه‌ها تقلا می‌کرد تا برخیزد و یک نفس حق می‌زد.

ناگاه صدای گرشا به طرز عجیبی رنگی از آرامش گرفت. با همان ته مانده‌ی بم و مردانه‌ای که در انتهای صدایش وجود داشت، آرام لب زد:

- نوشی جان، عزیز من... به لحظه آروم بگیر.

و صدایش، به طرز معجزه آسایی اثر کرد. نوشین سکوت کرد و چشمان خیس و لرزان میشی‌اش، در نگاه گرشا ماند. صدای گرشا، نه یک بار، که بارها در سرش تکرار شد: «عزیز من» و حالا فقط آرامش این صدا بود که او را در بر داشت.

گرشا آستین شومیز نوشین را به آرامی بالا برد و پد الکلی را روی دستش زد. نیم نگاهی به نوشین انداخت و سوزن را روی رگ دست او گذاشت. نوشین حتی سوزش ورود سوزن را حس نکرد. افیون کلمات گرشایش، بسیار قبل‌تر از آن آرام‌بخش، اثر کرده بود.

تو خون من غلیظی برات رگامو میدم

از اون وقتی که رفتی منم مرگمو دیدم

چشات هنوز به دریاست صورتت هنوز به قایق

تو رو هنوز میخامت تو این حال و دقایق

پنبه‌ای را روی محل تزریق فشار داد و پتو را روی نوشین کشید.

نوشین دیگر شیون نمی‌کرد، دیگر با صدای بلند زجه نمی‌زد. فقط قطره‌های اشک، از کنار چشمش سُرمی‌خورد و بی‌صدا پایین می‌چکید.

- این تخت، بوی عزیز رو می‌ده.

گرشا عمیق نفس کشید. اولین دکمه‌ی پیراهن جذب مشکی‌اش را باز کرد و با همان مخمل دلداری دهنده‌ی صدایش که فقط مختص خودش بود، گفت:

- یکم بخواب، بهتر که شدی باهم حرف می‌زنیم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اما دخترک هیچ دلش نمی‌خواست بخوابد، هرچند که خواب‌آوری دارو داشت به سرعت در رگ‌هایش پخش می‌شد. بی‌رمق نگاهش کرد.

- تقصیر منه... من باعث شدم اینجوری بشه. حتما توی این ده روز خیلی به عزیز سخت گذشته.

گرشا کلافه پوف کشید. علیرغم ظاهر آرامش، بسیار پریشان‌تر از نوشین بود. لب زد:

- توی این مدت اونقدری اتفاق افتاده که تقصیر تو، انگشت کوچیکه‌ش هم نمی‌شه، خودت رو اذیت نکن، فقط سعی کن چشمت رو ببندی.

وقتی قطره اشک بعدی روی صورت دخترک شُره کرد، چشمانش سنگین شده بود. فین‌فین کنان گفت:

- گرشا من خیلی بدبختم، همیشه دنیا سواره‌س و من پیاده.

پلک‌هایش کم‌کم بسته شدند. درگیر و دار خواب، ناگاه گرمای تسکین‌دهنده‌ی دست گرشا را روی دست خود حس کرد و صدای خواستنی‌اش را مجدد شنید:

- درست می‌شه همه چی.

وقتی گرشا می‌گفت درست می‌شود، حتما درست می‌شد. حتی اگر نمی‌شد، همین ایمان به کلام او که نوشین را آرام می‌کرد کفایت می‌نمود.

خواب عمیقی که آرام آرام تمام او را درگیر خود کرد، تنها چیزی بود که در آن لحظات، به آن نیاز مبرم داشت.

نوشین

سرم هنوز از گیجی خواب سنگین بود. چند بار پلک زدم تا مغزم توانست تاریکی مطلق محیط را آنالیز کند. ظلمات خانه، بر وهم وجودی‌ام افزود. سراسیمه از اتاق بیرون رفتم و تمام چراغ‌های پذیرایی را روشن کردم و منگ و سردرگم، روی مبل گلدار هال ولو شدم.

رگه‌هایی در سرم ذوق ذوق می‌کرد. خانه در سکوتی رعب‌انگیز غرق بود و هیچکس را جز من در خود نداشت.

نگاهم ناخودآگاه روی میزی که در نزدیکی ورودی گذاشته شده بود، ماند. عکس عزیز خار شد و بر تخم چشمم نشست. شمع‌های مشکی آب شده و جاری شده روی میز، ظرف خرمای تزیین شده با پودر نارگیل و عکس بزرگ عزیز با یک روبان مشکی، بیشتر به یک صحنه‌ی ترسناک شباهت داشت تا تراژدی. چشمان بی‌چاره‌ام سوخت و دوباره اشک، دیدگانم را تار کرد. صحنه‌ی تشنج دایی بهنام، مانند فیلمی، درست در نزدیکی عکس عزیز در سرم تکرار شد.

تفیتی مانند تمام زمان‌هایی که در شرایط حاد روحی من سر و کله‌اش پیدا می‌شد و وقت گیر می‌آورد، صدای سرزنشگرش را در جمجمه‌ی سرم بلند کرد:

- گفتم که نرو نوشین! گفتم ممکنه اتفاقای بدی بیوفته، نگفتم؟ چرا گوش ندادی؟ ارزشش رو داشت؟ تو عزیز رو کشتی، حتی دایی بهنامت رو... از کجا معلوم که داییت تا حالا زنده مونده باشه؟

به کجا پناه می‌بردم؟ کسی بود که مرا از من نجات دهد؟! چه نیازی به غیظ و غضب دیگران بود وقتی من، به من رحم نمی‌کرد. تفیتی درون من، یک نوشین

ملامتگر و سختگیر بود، حتی خشن‌تر از خان‌بابا! تفتیتی هرگز بلد نبود دلداری بدهد، هرگز نمی‌توانست درک کند. چه گریزی از خود داشتم؟

من خود بلای خویشم

از خود کجا گریزم...

خودم را به حمام تبعید کردم. به زیر یک دوش آب گرم. به امید اینکه اندکی از تب و التهاب وجودی‌ام کاسته شود. آب را تا آخرین درجه باز کرده و زیر شرشر شلاق‌زنش نشستم. آرزو کردم شده حتی برای چند ثانیه، از فکر و خیال فارغ شوم اما نشد و تمام حسرت‌هایم را یک به یک گریستم.

گرشا چند ساعت مرا مجبور به خواب کرده بود، ساعت‌های دیگر را چه می‌خواست بکند؟ حتی نمی‌شد زندگی در کنار خان‌بابا را بدون حمایت‌های عزیز، پادرمیانی‌ها و بدون حضورش تصور کرد.

باور نداشتم که نباشد، نه! همه چیز به یک دروغ بی سر و ته شباهت داشت.

دست و دلم به پوشیدن لباس مشکی نرفت چون هنوز نمی‌توانستم باور کنم. یک بافت بلند خاکستری با شلوار جذب هم‌رنگش پوشیدم و کنار بخاری انتهای پذیرایی، چنبره زدم تا خیزی موهایم را بگیرم. در گیر و دار خیالات به شدت آشفته‌ام، ناگاه با گشوده شدن در پذیرایی، یکه خوردم.

دیدن گرشا، در اوج بی‌کسی‌هایم، خود مرهم بود اما مگر درد یکی بود که درمان هم یکی باشد؟! جمله‌ای را که وقتی از او دور بودم، در دل مدام تکرار می‌کردم برایم تداعی شد: «کاش خدا می‌گفت کل دنیا را از تو می‌گیرم و فقط گرشا را به تو می‌دهم!»

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

امیدوار بودم که حداقل خدا، وقتی داشت کل دنیا را از من می‌گرفت، یادش نمی‌رفت که بعد از آن گرشا را به من بدهد!

- اینجایی نوشی؟

با قدم‌هایی بلند نزدیک شد. در آغوش بخاری نشسته بودم و فقط شلوار جین مشکی‌اش در بُرد نگاهم بود. کیسه‌ای که در دستش بود را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و رو به رویم نشست. با اینکه دلم نمی‌خواست مرا با این چهره‌ی بی‌روح و نامیزان ببیند، اما دید.

- کی بیدار شدی؟ حالت بهتره؟

با درد نفس کشیدم. نمی‌شد تا نگاهش نکنم، آنقدر در این چند روز دلتنگش بودم که فقط خدا می‌دانست. لب زدم:

- گمون کردم رفتی همدان.

لبخند کمرنگی زد. چهره‌ی پر دردِ خودش، کم از من نداشت.

- بابام اینا و خان بابا کارای بیمارستان رو انجام دادن، امشب رو هم خونه‌ی عمه‌م تو همدان می‌مونن. نیازی به رفتن من نبود.

بلافاصله نگران پرسیدم:

- حال دایی چطوره؟

کمی سکوت کرد و سکوتش بیمم داد.

- فعلا بستریش کردن. از وضعیتش زیاد خبر ندارم اما می‌گن خطر رفع شده.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بلند شد و از آشپزخانه، دو قاشق برداشت و پلاستیکی که معلوم بود حاوی ظرف یکبار مصرف غذاست را آورد.

یکی از غذاها را باز کرد، قاشقی داخلش گذاشت و مقابل من قرار داد.

- چلوکباب گرفتم، شروع کن تا سرد نشده.

نگاهی گذرا به غذا انداختم. کوچک‌ترین میلی نداشتم. سر بالا آورده و دوباره گرشا را نگاه کردم.

- چرا موندی پیش من؟ رو حساب همون برادری زبونی؟

در حالی که داشت غذای خودش را نیز باز می‌کرد، نیم نگاهی به من انداخت و دلم از نافذی بی‌دین و ایمان نگاهش، ریخت.

- چون نگران بودم.

همان‌طور خیره‌اش ماندم. چرا نگرانم بودی گرشا؟ چرا اینقدر هوایم را داشتی؟ وقتی که قرار بود دلت را با کسی دیگر شریک شوی چرا هوایی‌ام می‌کردی؟ با همان لحن آرامت، بی‌دغدغه می‌گفتی نگرانم هستی و من از این جمله‌ی کوتاه تو، به اندازه‌ی هزار صفحه برای خود خیال می‌بافتم. گناه بود، به همان خدا که معصیت می‌کردی.

نگاهم برای چند لحظه، ساعت مچی ستمان را دور مچ او رصد کرد و ویرانه‌های دلم، چند باره و چندباره برایش فرو ریخت.

- می‌خوای همین‌جوری بر و بر من رو نگاه کنی؟ بخور، سرد شد! ببین تو رو مولا، رنگ به روت نمونده دختر.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

غذا را عقب کشیدم و دوباره در خود جمع شدم.

- میل ندارم.

اخم وحشتناکی تحویلیم داد. از بد روزگار اخم‌هایش قشنگ‌تر بود. مغموم لب زدم:

- گرشا؟ چه بلایی سر عزیز اومد؟ اون که حالش خوب بود... بگو که همش دروغه.

در حال جویدن، غذای مرا دوباره سمت کشید و نوشابه‌ی بی‌رنگ کوچکی را نیز از پلاستیک بیرون آورد و کنارش گذاشت.

- تا غذات رو نخوری از من هیچی نمی‌شنوی.

لجباز گفتم:

- نمی‌خورم.

تند نگاهم کرد و پوزخند زد.

- مگه دست خودته؟

نزدیکم شد. نگاهی به موهای خیس‌م که هنوز روی شانه‌هایم ولو بود انداخت، کمی از کباب را جدا کرد و همراه با یک قاشق برنج نزدیک دهانم گرفت.

- می‌خوری یا به خوردت بدم؟

سر دزدیدم و عصبی نگاهش کردم. آخرش آنقدر پاپیچم شد که بعد از ریختن برنج‌ها روی سر و کله‌ام، مجبور شدم به زور یک قاشق بخورم. با دهان پر نالیدم:

- میل ندارم گرشا، نمی‌فهمی؟

لبخند زد. آنقدر نزدیک بود که مشامم از عطر خنک تنش پر می‌شد. کاش نزدیک‌تر از این نمی‌آمد!

- یا غذات رو تا آخر می‌خوری و یا مثل ظهر بهت سوزن می‌زنم!

این را گفت و بی‌صدا خندید. با یادآوری ظهر و بلبشویی که راه انداخته بودم، خجالت زده سر پایین آوردم. آرام لب زدم:

- می‌فهمی که حالم خوب نیست؟ می‌فهمی که دارم دیوونه می‌شم؟ اصلا غذا از گلوم پایین نمی‌ره.

غذایش را دستش گرفت و کنار من به دیوار تکیه داد. سعی می‌کردم نفس نکشم، تا عطر خاصش بیش از این مدهوشم نکند.

- برای شنیدن اتفاقاتی که افتاده باید قوی باشی نوشین، اگه چیزی نخوری از پا درمی‌یای. حال و روز من بهتر از تو نیست، دیگه تو داغون‌ترم نکن، سعی کن به زورم که شده غذات رو بخوری.

نفسم را فوت کردم. وقتی این‌طور آرام زیر گوشم نجوا می‌کرد، مگر می‌توانستم مخالفت کنم؟ اصلا صدای این پسر اکسیر داشت، معجزه می‌کرد لامذهب. در هیچ کسی مانندش را سراغ نداشتم.

یک قاشق دیگر از غذا را با بی‌میلی در دهانم گذاشتم. هیچ فکر نمی‌کردم غذا خوردن، روزی تبدیل به سخت‌ترین کار زندگی‌ام شود!

یک قلوپ از نوشابه خوردم تا غذایی که در گلویم زهر شده بود، پایین برود.

- چه بلایی سر عزیز اومد؟

باز هم چیزی نگفت. خود را با غذایش مشغول کرده بود و کاملاً مشهود بود که با وجود خوشمزه بودن غذا، او نیز میل زیادی ندارد.
کلافه گفتم:

- جونم داره بالا می‌یاد، می‌خوام همین الان بشنوم. امروز اتفاق افتاد؟
ظرف غذا را کنار گذاشت و دستی به موهای حالت‌دار و مرتبش برد. با تن صدای پایینی جواب داد:

- نه، امروز مراسم سومش بود.

ابروهایم جمع شد. خواستم سوال اولم را دوباره تکرار کنم که پیش دستی کرد:
- سه روز پیش اومدم تا بهش سر بزنم. خان بابا مغازه بود و اونم تنها. حال روحیش خیلی خراب بود. هم به خاطر شیدا، هم حرف‌های این مردم لعنتی و هم به خاطر بی‌خبری از تو.

تکیه به دیوار داده بود و رو به رویش را نگاه می‌کرد، روی حرفش آمدم:

- مگه چه اتفاقی برای شیدا افتاده؟ کدوم حرفای مردم؟

از یک روز شوم دیگر گفت. از آسیب روحی وارد شده به خواهرش و مرگ کامران. حرف‌هایش مرا بیشتر برآشفته و بیشتر بهم ریخته. حالا آنقدر در عذاب وجدان غرق بودم که بعید نبود یک فکر احمقانه‌ی دیگر به سرم بزنند.

- بالا بودم، وقتی از پشت بوم اومدم، دیدم عزیز از ویلچرش افتاده و زمین خورده. بیهوش شده بود. اصلاً نفهمیدم چجوری و با چه حالی رسوندمش

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بیمارستان. دکترا گفتن اینبار سکتہ ی قلبی کرده. نتونستن کاری براش انجام بدن... نه تنها دکترا، هیچکدوممون نتونستیم... از دستمون رفت.

سیب گلو فرو برد و چشمانش را بی رمق ماساژ داد.

تمام دنیا را با کل سنگ و کلوخ هایش، انگار که روی سرم گذاشته بودند بس که سنگین شده بود. دلم تا ابد هوس عزا داشت. فین فین کنان پرسیدم:

- یعنی... دف... دفنش کردین؟

سر پایین آورد و عمیق نفس کشید. حتی مقصر مرگ کامران نیز من بودم! اگر از او کمک نمی خواستم و رابطه ی او را با گرشا خراب نمی کردم، هرگز این طور نمی شد.

نفس هایم با گریه به خس خس افتاد. نالیدم:

- چجوری خودم رو ببخشم؟ همش تقصیر منه.

پرحرص نفس کشید، نگاهم کرد و گفت:

- دست از سرزنش کردن خودت بردار، تو هیچوقت نخواستی اینجوری بشه.

سکوت میانمان طولانی شد. قصد پناه بردن به آغوشش را داشتم، یک التیام کوتاه مدت میان بازوان مردانه اش. کاش شرم و حیا، برای چند دقیقه مرا تنها می گذاشت!

- چی شد که یه دفعه برگشتین؟ اصلا به چه جراتی اومدی خونه، نگفتی خان بابا یه بلایی سرت می یاره؟

حرف‌هایش، دوباره موتور عظم را به کار انداخت. قضیه‌ی آزمایش که با ورود به خانه، به کل از خاطرم پاک شده بود، دوباره برایم تداعی گشت. خرسی چشمانم را گرفتم و با اشتیاقی که مابین صدایی لرزان پنهان بود، گفتم:

- با کسری آزمایش دادم، همونی شد که دایی بهنام می‌گفت، معلوم شد که کسری بابای واقعیمه.

ابروهای گرشا بالا رفت و من بلند شدم و سمت کیفی دویدم که از ظهر همان‌طور مقابل ورودی مانده بود. با اشتیاق زیپش را باز کردم تا برگه آزمایش را نشان گرشا بدهم، اما هر چه گشتم نبود.

- همین‌جا گذاشته بودم، چطور ممکنه؟ شاید توی ماشین جا مونده.

سمت در پا تند کردم. گرشا ماشین دایی بهنام را آورده بود و داخل حیاط پارک کرده بود. داشتم از در بیرون می‌رفتم که گرشا پشت سرم آمد.

- با اون موهای خیس نرو حیاط، هوا سرده.

توجهی نکردم و سمت حیاط تاریک دویدم. قبل از رسیدن من به ماشین، دزدگیرش را زد و من ماشین را واریسی کردم. نبود که نبود! آب شده بود و رفته بود داخل زمین! آخر چطور امکان داشت؟

از ماشین سر بلند کردم و ناباور، گرشا را نگرستم.

- وقتی می‌گی آزمایش دادی، یعنی آزمایش دادی، الان توی این وضعیت برگه آزمایش چه اهمیتی داره؟ بیا تو تا سرما نخوردی.

لرز گرفته بودم. به اجبار، سست و بی‌اراده قدم برداشتم.

- ولی من مطمئنم که گذاشتم توی کیفم!

گرشا در شیشه‌ای حیاط را با ورود من بست. یک دستش را در جیبش گذاشت و نگاه در پس نگاهم کشید. قدام درست تا چانه‌ی او بود.

نگران و مشوش پرسیدم:

- وقتی ماشین رو توی حیاط پارک می‌کردی چیزی ندیدی؟
کوتاه لبخند زد.

- قبلا هم گفتم بهت، جواب اون آزمایش هرچی هم اگه بود، توی ذات تو هیچ فرقی نمی‌کرد دختر خوب. حالا که جواب آزمایش مثبت بوده، تو آدم مثبت‌تر و بهتری شدی؟ یا اگه منفی بود، می‌شدی اون دختر بده‌ای که این جماعت می‌گفتن؟ نه نوشین! اینکه آدم چجوری به وجود اومده مهم نیست، مهم اینه که چجوری زندگی کنه.

غمگین نگاهش کردم. حرف حق می‌زد اما جواب آن آزمایش نتیجه‌ی چندین روز تلاش من و دایی بهنام بود. آخر همه که مثل او روشن فکر نبودند، بقیه برای کنترل فکر و رفتارهایشان مدرک می‌خواستند.

بی‌صدا روی مبل‌های قدیمی پارچه‌ای نشستم. فکرم همچنان درگیر این بود که برگه‌ی آزمایش کجا می‌تواند غیبش زده باشد. زیر لب زمزمه کردم:

- نکنه کار کسری باشه؟

گرشا نشنید و درحالی که زیر سماور را روشن می‌کرد، پرسید:

- به نظرت این ورا چوب دارچین پیدا می‌شه؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و مشغول واریسی کابینت‌ها شد. آرام گفتم:

- اگه باشه، توی کابینت زیر سماوره.

آنجا را نیز واریسی کرد اما دست آخر ناکام ماند. آرنج‌هایش را روی کانتر گذاشت و هوف کشید.

- ندارن! چایی خالی دم می‌کنم. غذات رو که درست و درمون نخوردی، حداقل چایی که می‌خوری؟

نگاهم روی آستین‌های پیراهن مشک‌اش که تا آرنج بالا زده بود رفت. خواستم بگویم مگر می‌شود پیشنهاد سرو چای را در کنار تو رد کرد؟ اما نگفتم و فقط سر تکان دادم.

- ته همون کابینت، داخل ظرف شیشه‌ای، پودر دارچین داریم، می‌تونی یکم به چایی اضافه کنی.

از همان فاصله برق تیله‌هایش را دیدم، به حالت نمایشی ابرو کج نمود و نچی زمزمه کرد.

- پودرش کجا و چوبش کجا! وقتی پودرش رو می‌ریزی، هم رنگ چایی رو داغون می‌کنه و هم زلالیش نابود می‌شه. ولی وای از چوبش! اونم کنار یه پیمونه چای سیاه... .

ضربه‌ای نمایشی به کانتر کوبید و لب زد.

- آخ آخ... دلم هوشش رو کرد.

می‌دانستم دارد با حرف‌هایش، فکر مرا از دردهایی که گریبانم را گرفته منحرف می‌کند و چقدر که من این انحراف فکری را به سمت او دوست داشتم.

از اینکه در درست کردن دمنوش و چای آن‌قدر تخصص داشت، لبخند کم جانی روی لب‌هایم آمد. وقتی تا این حد به دارچین و مخصوصاً عطر منحصر به فردش علاقه داشت، مگر می‌شد مرا نیز علاقه‌مند آن نکند؟ اکثر مواقع، نفسش عطر دارچین می‌داد. حتی اگر قرار بود آدامس بجود، فقط طعم دارچینش را انتخاب می‌کرد. بوی دارچین برای من، یک طورهایی عطر گرشا بود. زمان‌هایی که نبود، هیچوقت چای دارچین دم نمی‌کردم. عطر دارچین، خیال او را در حوالی‌ام بیدار می‌کرد.

به خود آمدم و دیدم چند دقیقه است که دارم همان‌طور خیره تماشایش می‌کنم. مشغول بازی با موبایلش بود تا آب سماور جوش بیاید.

- گرشا؟

سر از موبایلش برداشت و دوباره نگاهم کرد. این چه عادت زشتی بود که وقتی نگاه سمت من می‌کشید، کلمات را گم می‌کردم؟ کمی مکث کردم تا اینکه گفتم:

- می‌خوام با دایی بهنام حرف بزنم.

نفسش را کلافه فوت کرد. از تغییر احوالاتش، نگران‌تر شدم.

- چیزی شده که من ازش بی‌خبرم؟

در حال ریختن آب جوش داخل قوری گفت:

- الان نمی‌شه باهاش حرف بزنم.

بلند شدم و سمت او قدم برداشتم.

- چرا نشه؟ خب زنگ بزن به کسی که کنارشه بگو گوشی رو بدن بهش. تو رو جون هرکسی که دوست داری گرشا، بهم بگو دایی بهنام طوریش شده؟

چشم در چشمانم انداخت و ابرو گره زد.

- می‌گم بهت، ولی عجالتا بذار برای فردا، امروز به اندازه‌ی کافی خبر شنیدی.

دلم هزار راه وحشتناک را رفت و پیاده برگشت. نالیدم:

- اینجوری تا خود صبح خوابم نمی‌بره. مرگ نوشین بگو چه بلایی سرش اومده.

اخمی کرد و سمت اتاق خان بابا رفت.

- ببینم به نظرت من می‌تونم یکی از بیژامه‌های خان بابا رو بپوشم؟

جانم داشت بالا می‌آمد. این آشوب و این حال خراب، مگر اجازه می‌داد دختر عاشق‌پیشه‌ی درون دلم، برای بودن در کنار گرشایش، یک لنگه پا برقصد؟ چشمانم نشنیده پُر بود، اما گفتم:

- قول می‌دم محکم باشم، بگو چی شده؟

صدای نفس حرصی‌اش را شنیدم. روی مبل نشست.

- بیا بشین... گیر بدی ول کن نیستیا!

سلانه سلانه قدم برداشتم و کنارش، با فاصله روی مبل سه نفره نشستم. کمی این پا و آن پا کرد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- ببین من از کم و کیف ماجرا اطلاع ندارم، اما جوری که بابام می‌گفت... انگار... دایی... دایی رفته کما.

هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم فشار دادم. چهره‌ی گرفته‌اش دوباره رخ نمایان کرده بود، لب زد:

- ولی دکترش گفته احتمال بیدار شدنش خیلی زیاده، ضربه‌ای که به سرش خورده شدید نبوده نوشین... اصلا ممکنه همین فردا پس فردا بیدار بشه.

خیلی زود عهد شکستم و قطره‌های اشک روی صورتم شُره کرد. زانوهایم را روی مبل جمع کردم و جنین وار در خود پیچیدم. زمزمه‌هایم با ناله همراه شد:

- ای وای... .

فقط گریه می‌کردم و جز گریه، چیز دیگری زبان حال خرابم را نمی‌دانست. اینکه خوب شود و دوباره چشم باز کند در دستان آینده بود، آینده‌ای که دیگر نمی‌توانستم به آن خوش‌بین باشم.

- قول دادی قوی باشی دختر خوب.

گریه‌هایم طولانی شد. دردهایم تمامی نداشت. راستش، من اصلا آدم قوی‌ای نیستم گرشا. شاید هم بودم و حالا دیگر نیستم! ظرفیتم تمام شده، بعید است دیگر بتوانم آن نوشین سابق باشم.

میان هق‌هق‌های بلندم، ناگاه بازویش را چسبیده به شانه‌ی خود حس کردم و تنم برای لحظه‌ای بی‌وقفه لرزید. وقتی عمیق نفس کشیدم، دوباره آن عطر خنک محصورکننده در ریه‌هایم پخش شد. سر از زانو برداشتم. شانه به شانه‌ام نشسته و دستمالی سمت من گرفته بود.

بارونی که میباره از چشمامه
دلگیرم از هر کی که تو دنیا
همیشه وقتی اینجوری داغونم
تو رو به راهم میکنی می‌دونم
مردمک چشمانم لرزید و در همان دقایق، زمان ایستاد و من فراموشی گرفتم.
انگار دنیا دیگر هیچ دلیلی برای غمگین کردن من، در چنته نداشت.
سر پایین آوردم، اگر چشمان خیسم را از نگاه بی‌وقفه‌اش نمی‌گرفتم، دلم کوبیدن
را رها می‌کرد. چه می‌شد اگر بودن‌هایش فقط مختص روزهای بدم نبود؟ اگر
دائمی بود چه می‌شد مگر؟
یه جوری... با یه حالتی
داری نگاهم می‌کنی
که بدتر از اینم بشم
تو رو به راهم می‌کنی
فین‌فین کنان، صورتم را پاک کردم. به طرز عجیبی با حس گرمای تنش آرام شده
بودم. فهمیده بود که چقدر نبض نامیزان می‌زند؟ یا مثلا تا چه اندازه می‌تواند
مرا کنترل کند؟ حتما که فهمیده بود.
صدایش، نگاهم را باری دیگر سمت چشمانش سوق داد.
- امشب رو طاقت بیار، فردا می‌ریم از نزدیک می‌بینیمش.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

هنوز هم از گریه‌ی خفه شده در وجودم هین هین می‌کردم. چینی بین ابروهای مشک‌اش افتاد. زیر لب گفت:

- از بس این مدت صدای گریه شنیدم گوشم داره سوت می‌کشه.

نمی‌شد که درست در کنار من بنشیند و من هوایی نشوم. تمام شرمی که مانع بود را پس زدم. چشمانم را بستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. جا خورد اما اصلاً برایم مهم نبود.

تو خوب می‌شناسی منو

قلب من خیلی سرکشه

چیکار می‌کنی که با

یه جمله آرام بشه...

با کمی مکث، دستش را آرام دورم انداخت اما آنقدر بی‌جان که حتی سرانگشتانش را حس نکردم. قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. دلم داغ دیگری با گفتن این کلمه می‌گرفت اما بالاخره برای اینکه فکرهای عجیب و غریبی از رفتارهای نامتعادل نکند، زمزمه کردم:

- داداش؟

همزمان دلم از هجی آن کلمه ریش شد. عذاب بود که با این صفت صدایش کنم. صفتی که همیشه از آن متنفر و فراری بودم اما چه گریزی از این حقیقت وجود داشت؟

با صدایی نجواگونه، آرام زیر لب جواب داد:

- جانم.

جانم هایش جان می گرفت! بغض سنگ شده ی گلویم انگار بزرگ تر شد که صدایم را دورگه کرد.

- بدون عزیز من تنهایی توی این خونه دق می کنم. بگو که با خان بابا تنهام نمی داری، بگو که حواست بهم هست.

به زحمت چشم گشودم. گریه های خفه و بی صدایم هنوز به راه بود. دلم تمام شدن در حصار بازوان او را آرزو داشت.

چیزی بگو حرفای تو

بدجوری خوبم می کنه

نفسی گرفت و لب زد:

- هستم فعلا، نهایتش چندتا از واحدامو حذف می کنم. نگران نباش، نمی دارم خان بابا اذیتت کنه.

سرم را از شانه اش جدا کرد و مقابل خود نگه داشت. معذب بود یا چه، نفهمیدم. سبب گلایش بالا و پایین شد.

- فقط گریه نکن، گریه هات اذیتم می کنه. می دونی که چقدر از شیون زن ها بدم می یاد؟ خیالت راحت، وقتی برمی گردم تهران که حالت خوب شده باشه و وضعیت اینجا بهتر بشه.

اگه می خوای برو ولی

وقتی من اینجا نیستم

من خونه باشم، شک نکن

بازم جلوت وایمیستم

هنوز از خلسه‌ی شیرین شانه‌های او بیرون نیامده بودم. اگر خوب شدن من قرار بود به قیمت رفتن او و شروع دلتنگی‌هایم تمام شود، ترجیح می‌دادم تا ابد همین‌قدر پریشان و بدحال بمانم.

بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. در حالی که داخل استکان‌های کمر باریک چای می‌ریخت، گفت:

- من توی اتاق عزیز می‌خوابم، تو هم برو اتاق خان‌بابا.

از کار چند دقیقه پیشم، خجالت زده شده بودم و دیگر نمی‌توانستم نگاهش کنم. قاطع گفتم:

- نه! من اتاق عزیز می‌خوابم.

ابرو بالا انداخت.

- می‌بینی که اون اتاق حالت رو بد می‌کنه، شبونه فکر و خیال می‌یاد سراغت.

- چیزیم نمی‌شه، توی اتاق عزیز می‌خوابم، می‌خوام تا صبح عطرش رو بو بکشم.

سینی چای را روی عسلی شیشه‌ای وسط مبل گذاشت و تیز نگاهم کرد.

- لجباز شدی!

و من هنوز هم از نگاه‌هایش شرمگین بودم. گاهی کمی لجبازی هم نیاز بود گرشا، اگر می‌توانست تسکین روح شکسته‌ی آدم شود. اما ممنون! با وجود اینکه

لجهاز و بد عنق شده بودم تو همچنان صبورانه کنارم بودی. اگر امشب را نمی‌آمدی، ممکن بود میان خیال‌های ترسناک درون سرم، تمام شوم. حضور تو، همیشه یک پوئن مثبت در وحشتناک‌ترین اتفاقات زندگی‌ام به حساب می‌آمد.

تو طرف من باش

من، عشقمُ ثابت می‌کنم

صد بار برگردم عقب

باز انتخابت می‌کنم

تاج گل بزرگی از گل‌های گلایل سفید و زرد کدر که روی روبان مشکی‌اش، تسلیت بزرگی مبنی بر سوگ از دست دادن مادر بزرگ نگاشته شده بود را کنار گل‌های دیگر گذاشت. تاج گل او، بزرگ‌تر و جذاب‌تر از بقیه بود.

صدای مردی که در کنار مزار جدید و بدون سنگ قبر، نوحه‌ای را با صوت دلخراشی قرائت می‌کرد و شیون‌های زن‌های اطراف مزار را بیشتر برمی‌انگیخت، بلندترین صدای محیط بود.

پریناز عینک دودی‌اش را از چشم برداشت و نزدیک گرشا که دست به سینه ایستاده بود و زیر چشمانش به سرخی می‌گرایید، ایستاد. نگاه گرشا همچنان نگران روی نوشینی بود که بی‌حال روی خاک‌های مزار افتاده بود و اشک می‌ریخت.

- تسلیت می‌گم.

گرشا سری تکان داد و آرام گفت:

- زحمت کشیدی، بابت گل ممنون.

پریناز لبخند کم جانی زد. کمتر از همیشه آرایش کرده بود. شال مشکی اکلیل‌دارش را مرتب کرد و گفت:

- می‌رم پیش مامانت.

همان روز اول مراسم خاکسپاری، وقتی که پریناز اطلاع پیدا کرده و به دیراق آمده بود، گرشا مجبور شد او را با مادرش آشنا کند و آتنه نیز برخلاف تصور گرشا از پریناز خوشش آمده بود و مدام انتخاب گرشا را تحسین می‌کرد.

پریناز به جمع خانم‌ها پیوست و نگاه گرشا روی خان‌بابا ماند که به حدی مریض‌حال و ضعیف شده بود که نمی‌توانست سرپا بایستد و نزدیک مزار، روی زمین نشسته بود. اگر مراسم هفتم نیز تمام می‌شد، شاید داغی که بر دلشان نشسته بود اندکی فرو می‌نشست.

با تمام شدن روضه و قرائت قرآن، آیت از بین جمعیت دوباره نزدیک گرشا آمد و تسلیت گفت. گرشا نیز صمیمی با او دست داد و گفت:

- لطف کردی داداش. از خواهرت چه خبر؟ حالش بهتره؟

آیت نفسی فوت کرد و جواب داد:

- بهتره، پای چپش شکسته و ضرب دیدگی داره، فعلا خونه‌نشینه. لعنت به گور اون مرتیکه‌ی... .

گرشا دستش را مقابل دهان آیت گرفت.

- شگون نداره پشت مرده حرف زدن.

جمعیت داشتند پراکنده می‌شدند، با اینکه پیریناز چشمش به گرشا بود تا زودتر صحبت با دوستش را تمام کند اما گرشا او را نمی‌دید. دستی دور گردن آیت انداخت و لب زد:

- شرمنده، اونقدری مصیبت هوار شد سرم که نتونستم پیام عیادت عاطی. ایشالله از خجالتتون در می‌یام.

آیت قدم‌زنان دستش را داخل جیب کاپشنش سراند.

- سالاری داداش. همون قدری که اون کامران نامرد بود، تو مردی، حسابت از همه‌ی رفیق‌ها جداس. فقط ببینم گرشا نرفتی که مراسمش؟ بگو که جان آیت نرفتی.

گرشا درحالی که سر چرخانده بود و دوباره از آن فاصله مزار عزیز را نگاه می‌کرد، جواب داد:

- نتونستم برم. از یه طرف خوبی‌هایی که در حقم کرده بود جلوی چشمم بودن، از طرفی دیگه دیوونگی‌های آخرش و گندی که به زندگیم زد. آخرش پای رفتنم نیومد.

آیت سری تکان داد، نگاهش رنگ تحسین گرفته بود.

- دمت گرم! درسته پزشکش گفته این اواخر اختلال روانیش تشدید شده بود اما من تو کتم نمی‌ره که همزمان هم با خواهر تو ارتباط داشته باشه و هم خواهر من. نمی‌تونم هضم کنم این بلایی که سر جسم و روان عاطی آورده... یه چشمش

اشکه و یه چشمش خون. روزی صد بار خودم رو لعنت می‌کنم بابت اینکه
آوردمش تو گروه کوهنوردیمون.

صدای پریناز، نگاه هر دو را سمت خود کشید.

- گرشا جان مامان و بابابزرگت با ماشین من می‌یان اما هرچی به دخترخالت
گفتم بیاد سوار شه مخالفت کرد، ما بریم؟

از اینکه پریناز در این چند روز حتی توانسته بود قاپ خان‌بابا را بدزد، جای
تعجب داشت.

گرشا متعجب ابرو بالا کرد، سر سمت مزار عزیز چرخاند که حالا خلوت بود و
فقط نوشین در بالین مزار، کز کرده نشسته بود. صورت گرشا جمع شد. رو به
پریناز گفت:

- شما برید. من می‌یارمش.

با آیت نیز خداحافظی کرد و سمت مزارها راه کج نمود.

امروز بدترین روزی بود که می‌توانست برای نوشین شروع شود. بعد از مدت‌ها
دخترک دوباره به حمایت‌ها و محبت‌های گرشا دل بسته بود اما حالا در دقایقی
که داشت از لمس خاک سرد مزار عزیز جان می‌داد، باید با شوک دیدار ناگهانی
با پریناز آن هم در کنار خاله آتیه، دست و پنجه نرم می‌کرد.

اینکه آتیه با آن حال خراب، باز هم پریناز را تحویل می‌گرفت، خود یک نشانه‌ی
ترسناک بود. اینکه کم‌کم همه چیز دارد جدی می‌شود و این اصلاً خوب نبود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

در حال پرپر کردن گل رز سفید روی خاک برجسته‌ی مزار، بی‌صدا هق می‌زد. چشمانش، از فرط گریه پف کرده بود و ورم داشت. از وقتی پریناز آمد و صاف مقابل چشمان او ایستاد، بیشتر اشک ریخت. آنقدر که حس می‌کرد دیدش تار شده است. واقعا انگار گرشا را نیز باید به قبرستان دلش می‌سپرد و همینجا، احساس خود و خاطرات او را چال می‌کرد. مگر یک آدم چقدر ظرفیت داشت که هر روز بمیرد و زنده شود؟ مرگ یک بار و شیون هم یک بار!

- چرا باهاشون نرفتی؟

صدای گرشا باعث نشد فین‌فین‌هایش کمتر شوند. بدون اینکه نگاهش کند بی‌رمق لب زد:

- تو برو پیش نامزدت، من پیش عزیز می‌مونم.

و قطره اشک دیگری از کنار صورتش روی خاک چکه کرد. اینکه آتنه به راحتی پریناز را نامزد گرشا معرفی می‌کرد، باعث شده بود تا دخترک امروز را روز مرگ خود بپندارد. این مضحک‌ترین اتفاقی بود که می‌توانست رخ دهد.

گرشا زانوهایش را خم کرد و نزدیک نوشین نشست.

- پاشو برسونمت خونه. اینجوری پیش بری از پا درمی‌یای.

اینبار نوشین سر بالا آورد. شالش، عقب رفته بود و دسته‌ای از موهای شکلاتی‌اش بیرون افتاده بودند. چشمان سرخ و صورت بی‌روحش، دیگر مملوء از خشم بود. داد زد:

- اجازه ندارم حتی بالا سر جنازه‌ی مامان بزرگم بمونم؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

صدای بلند و بی‌پروای نوشین و آتشی که در چشمانش شعله داشت، باعث شد گرشا حسابی جا بخورد. با این حال در چهره‌اش نمایان نکرد و با همان لحن آرام جواب داد:

- الان حالت خوب نیست، تنها بمونی اینجا که چی بشه؟ پاشو بریم، همه رفتن خونه، منتظر توان.

هر کلمه‌ای که از دهان گرشا بیرون می‌آمد، تداعی حضور آن دختر منفور در کنارش بود، تداعی یک حس زجرآور غیر قابل وصف از این‌که گرشا حتی پرنیز را به خانواده‌اش معرفی کرده و حسی که از آن دم می‌زد واقعیست. در آن دقایق هیچ چیزی جز نفرت در وجود نوشین جریان نداشت. با لرزی که ناگاه در صدایش نشست، تند گفت:

- توی اون خونه هیچ‌کس منتظر من نیست، ندیدی مگه هیچ‌کدوم قضیه آزمایش رو باور نکردن و بدتر تحقیرم کردن؟ تازه از اینجا هم قراره برم سر خاک مادرم.

نشسته بر بالین مزار، کمی جا به جا شد و به بلندترین حد ممکن داد زد:

- چرا می‌خوای ادای آدمای خوب رو دربیاری؟ عذاب وجدان داری؟ آره؟ برو! گرشا پوف کشید. اخم وحشتناکی بر چهره‌اش نشسته بود. بلند شد و یقیه‌ی اورکتش را صاف‌تر کرد.

- چند ساعت دیگه می‌یام دنبالت.

و نوشین، مابین اشک‌هایی که بر سوزش چشمانش می‌افزودند لب زد:

- دیدنت حالم رو بدتر می‌کنه بفهم... یه جوری رفتار نکن انگار بابامی!

این اولین بار بود که چنین برخوردی با گرشا می‌کرد. خودش نیز این نوشین را باور نداشت. نوشینی که دردهایش، تا بیخ گلو بالا آمده بودند و دیگر حجمی برای گذشت و تحمل در درونش باقی نبود.

گرشا ابرو کج نمود. اینکه نوشین به یک‌باره این‌قدر تلخ شده بود، شوک زده‌اش می‌کرد. پرسید:

- باز کی بهت متلک انداخته که داری سر من خالی می‌کنی؟

و خبر نداشت که کار نوشین خیلی وقت است از متلک شنیدن و رنجیدن از آن گذشته است. قبل از اینکه دخترک بخواهد با اکراه جواب بدهد، راهش را کشید و رفت. بیشتر نپرسید و نخواست با او جدل کند. می‌دانست که نوشین حالا اصلاً در شرایط خوبی نیست.

دخترک، سر چرخاند و دور شدن گرشا را به تماشا نشست. آرام سمت ماشین پدرش در کنار خیابان قدم برمی‌داشت. اشک دیگری بر صورتش راه گرفت. او، اویی که می‌رفت و جانش را با خود می‌برد، بی‌وفاترین مرد عالم بود.

دلش دیوانه‌وار می‌کوبید و می‌گفت برای بدست آوردنش بجنگد و نگذارد که گرشا سهم پریناز شود اما در حقیقت، دیگر از جنگیدن خسته بود.

همون دستایی که عمری

به دستای تو عادت کرد

تو رو دست خدا داد و

خیال دلو راحت کرد

خم شد و سر بر خاک سردی گذاشت که روی تابلوی فلزی بالای سرش، نام عزیز را زده بودند. آنقدر اشک ریخته بود که سوزش چشمانش، امان دیدن نمی‌داد. تازه داشت اندکی آرام می‌گرفت که صدایی او را ترساند. ابتدا گمان کرد گرشا باشد اما وقتی سر بالا کرد و کسی را که نزدیک او، کنار مزار نشسته بود را دید، نگاه پر حیرتش خیره ماند.

- تسلیت می‌گم. غم آخرت باشه.

در شرایطی نبود که بخواهد مدارا به خرج دهد و مانند قبل با متانت برخورد کند. عصبی داد زد:

- چی می‌خوایین اینجا؟

عمران دستی بر صورت درازش کشید و تسبیح یاقوتی را بیشتر دور انگشتانش پیچ داد.

- تو همیشه درمورد من زود قضاوت کردی. خبر فوت مادر بزرگت خیلی ناراحتم کرد، دیدم با بقیه نرفتی، اومدم بگم هنوز هم پای حرفم هستم که خاطر خواتم. می‌تونم صبر کنم تا چهلم مادر بزرگت بگذره و بعدش یه عقد جمع و جور بگیریم.

هر کلامی که از دهان مردک بیرون می‌آمد، دندان‌های نوشین را بیشتر روی هم چفت می‌کرد. نگاهش، شراره‌ی آتش شده بود و بنا داشت نفر به نفر از همشهری‌هایش را در دیراق بسوزاند، دیگر عمران که جای خود داشت. بی‌پروا لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- بهتره به فکر خرید و فروش همون ملک و زمینتون باشین، آخه توی گلوتون گیر می‌کنه.

بلند شد تا برود و از فضای مسموم حضور آن مرد فرار کند که صدای نکره‌اش را دوباره شنید:

- کی می‌خوای دست از لج‌بازی‌هات برداری دختر؟ من خوشبخت می‌کنم.

نوشین دوباره سمتش برگشت. کاپشن و شلوار مشکی‌اش، همگی خاکی و کثیف شده بودند و شالش تا نیمه‌ی سر باز شده بود. تنها یک جمله را با قاطعیت گفت:

- من بدبختی رو به اون خوشبختی مزخرف ترجیح می‌دم.

و سپس در برابر نگاه‌های متعجب و دهان دوخته شده‌ی عمران، قدم برداشت و دور شد. تمام قبرستان را گشت تا اینکه بالاخره توانست مزار مادرش را پیدا کند. درست یادش نمی‌آمد، شاید در کودکی یک یا دوبار همراه عزیز، سر مزار مادرش آمده بود اما از زمانی که بزرگ شد و بعضی چیزها را فهمید، دیگر هرگز نیامد.

بطری پلاستیکی را که از کنار یک مزار دیگر پیدا کرده و پر از آب کرده بود، روی سنگ قبری که رویش، با خطی زیبا نوشته بود «عاطفه عبادی» خالی کرد و گرد نشسته بر مزارش را شست. پس از سال‌ها آمده بود و برای مادرش تحفه‌ای جز اشک و آه نداشت.

- مامان... دیر اومدم، اما بالاخره اومدم. ببخش... ببخش که طول کشید تا باورت کنم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نیاز داشت تا برایش درد و دل کند. حتما او نیز دلش گرفته بود. ناسلامتی او هم مادرش (عزیز) را از دست داده بود. کم دردی نبود نداشتن مادر.

- تصمیم رو گرفتم مامان. ذره‌ای هم راجبش تردید ندارم. نمی‌تونم بمونم و هر روز تنم بلرزه از نگاه‌های خان‌بابا، نمی‌تونم با جای خالی عزیز سر کنم. دیگه توانی نمونه برام که بشینم و تماشا کنم گرشا دوباره با اون دختره برگرده تهران، دل بده و قلوه بگیره و این وسط من بمونم و یه دنیا دیوونگی. آخرش هم مجبورم کنن با اون عمران زن و بچه‌دار ازدواج کنم و زنده زنده خاک بشم. از اینکه همیشه آدم مظلومه‌ی زندگیم باشم خسته شدم، از کوتاه اومدن، از جنگیدن برای کسی دوسم نداره خسته‌ام مامان.

پرسید چرا برای کسی که

تا این حد دوستش داری نمی‌جنگی؟

گفتم از جنگ‌ها برگشته‌ام،

با زخم‌ها و موی سپید

و یاد گرفته‌ام که تنها صبور باشم.

بالاخره بعد از چند ساعت از مزارها، از مردگانی که گوش شنوای خوبی برای حرف‌هایش داشتند دل کند و از مسیر پیاده رو به سمت خانه قدم برداشت. قبرستان دیراق، چسبیده به شهر بود و فاصله‌ی زیادی تا خانه‌اشان نداشت.

هوا بسیار سرد شده بود و باد سرکشی، مدام وزیدن می‌گرفت. دستانش را داخل کاپشن بادی‌اش شُراند. چند دقیقه از پیاده قدم زدن‌هایش نگذشته بود که با

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بوق ماشینی، ناخودآگاه چرخید. گرشا از پشت فرمان ام وی ام، شیشه را پایین داد:

- هوا خیلی سرد شده، بیا بشین. می‌رسونیمت خونه.

چشمان نوشین، از روی گرشا سمت پریناز لغزید که در صندلی شاگرد، کنار گرشا نشسته بود. پس ماشینش را داده بود دست گرشا و داشتند دور می‌زدند و تفریح می‌کردند! لابد سر راهشان، گرشا بر حسب وظیفه‌ی برادری، می‌خواست او را نیز برساند.

دستانش ناخودآگاه از خشم آمیخته با غم، مشت شد. چشمانش تار می‌دید و دندان‌هایش مدام به یک‌دیگر می‌خوردند. همینش مانده بود که سوار ماشین رقیبش شود، ماشین دختری که قرار بود همه‌ی آرزوهای او را یک‌جا بکاود.

جلوتر رفت و رو در روی گرشایی که شیشه را پایین کشیده بود و منتظر نگاهش می‌کرد ایستاد. تمام وجودش را انزجار احاطه کرده بود. نه! حتی خودش این نوشین جدید را نمی‌شناخت.

- عزیز مُرده، دایی بهنام گوشه‌ی بیمارستانه اون وقت تو با دوست دخترت داری دور می‌زنی و عشق می‌کنی؟ خدارو شکر هنوز پا دارم، می‌تونم راه برم، احتیاجی به تو و دوست دخترت نیست. اگه می‌خوای بهم لطف کنی راحتم بذار، دست از سرم بردار همین!

راهش را کشید و دوباره از پیاده‌رو مسیرش را ادامه داد. قلبش تند می‌کوبید. شاید بسیار زیاده‌روی کرده بود اما برای استارت فراموشی، بد نبود اندکی هم تابوشکنی کند.

گرشا خواست پیاده شود و چیزی به نوشین بگوید که پریناز بازویش را چسبید.
- ولش کن! نکته با حرف‌هایی که بارت کرد باز می‌خوای بری دنبالش؟ داری کم‌کم دیوونه‌م می‌کنی گرشا، هزار بره به درک.

گرشا سمت او چرخید. چین عمیقی مابین ابروهایش بود. از تغییر ناگهانی رفتار نوشین، کم‌کم داشت نگران می‌شد. هرچند حدس زده بود که رفتارش باید به خاطر دیدن پریناز باشد.

- اون حالش خوب نیست، شرایطش بده. باید بهش حق بدیم.

پریناز درحالی که از پشت شیشه، به حالت مضحکی دور شدن نوشین را تماشا می‌کرد، لب کج نمود و با لحنی مسخره گفت:

- چی؟! چرا باید بهش حق بدیم؟ مگه تقصیر من یا توئه که مادر بزرگش فوت شده؟ اون دختر چیه توئه که برات این همه مهمه؟ الان مهم خواهر و مادرت که حالشون بده، مهم منم که کنارت نشستم. نمی‌فهمم این دختره، بین ما چیکاره‌س یا نقشش چیه.

گرشا کلافه نفس کشید و پایش را روی گاز فشار داد. حوصله‌ی شروع کردن بحث کهنه‌ی نوشین را با پریناز نداشت.

وقتی ماشینی که گرشا پشت فرمانش بود از کنار نوشین گذشت، بغض باد کرده‌ی گلوی دخترک، سرباز زد و انگار که چرک و کثافتش، در کل تنش پخش شد. کلاه کاپشنش را روی سرش انداخت و تا ابروهایش پایین کشید. زیپ کاپشن را نیز تا بیخ گردنش بالا برد، طوری که چهره‌اش دیگر به وضوح قابل

تشخیص نبود. در حالی که لب‌هایش را برای بلند نشدن صدای گریه‌هایش با
همه‌ی وجود روی هم می‌فشرده، قدم برداشت.

چقدر سخته تو تنهایی

همه‌اش میگم که اون مُرده

ولی نه ای دل ساده!

تو رو از خاطرش برده... .

کمی طول کشید تا به خانه‌ی خان‌بابا رسید. خانه از زن‌های همسایه و فامیل پر
بود. با اینکه هرکدام پشت سر خانواده‌ی صاحب عزا چیزی می‌گفتند اما سعی
داشتند کمک کنند. راست بود که زبان تلخ، اجر هرکاری را می‌شست و با خود
می‌برد. کاش کمک نمی‌کردند اما زبان در کام می‌گرفتند.

کسی در آن شلوغی، حواسش به نوشین نبود. به سرعت پله‌های پشت بام را
بالا رفت. صورتش را شست و دوباره کیف یک طرفه‌ی مدرسه‌اش را برداشت.
چند لباس جدید در آن جا داد و چند وسیله‌ی ضروری دیگر مثل شناسنامه و
کارت ملی را داخل کیف گذاشت. قبلا از صندوقچه‌ای که عزیز در کمد اتاق خود
پنهان کرده بود، مقداری از پول‌های پس‌انداز کرده‌اش را برداشته بود. وقتی عزیز
دیگر نبود، پول به چه کارش می‌آمد؟ اما می‌توانست حداقل برای چند روز به
نوشین، برای رسیدن به آخرین تلاش‌هایش جهت بقا، کمک کند.

پایین رفت و با احتیاط از پشت آتنه که داشت خاطره‌ای از عزیز را با اشک و
نالای تصنعی برای زن همسایه تعریف می‌کرد، گذشت. هنوز هم ذره‌ای برای
تصمیمی که گرفته بود، تردید نداشت.

- لطفا بیشتر از چند دقیقه طول نکشه!

سری به نشانه‌ی تایید برای پرستار تکان داد و وارد اتاق شد. چند روز قبل نیز به همراه گرشا برای دیدن دایی بهنامش، به این بیمارستان که حالا از وجب به وجبش تنفر داشت آمده بود. نفسی بیرون فرستاد و تصمیم گرفت بعد از ملاقات با دایی بهنام، هر آنچه را که قرار است او را به یاد گرشا بیاندازد، از خاطر پاک کند.

نگاه کشید سمت تختی که بهنام مانند یک تکه گوشت، لاجان بر روی آن افتاده بود. آن ماسک اکسیژن بزرگ که توسط لوله‌های کلفت به یک دستگاه وصل شده بودند و دستگاه‌های متصل به انگشتان و دستان او، به هیچ عنوان حس خوبی را به بیننده منتقل نمی‌کردند.

با طمانینه جلو رفت و روی صندلی کنار تخت نشست. دکتر می‌گفت: «اگر روند درمان او در آسایشگاه ادامه پیدا می‌کرد، به احتمال قوی می‌شد از بروز این اتفاق جلوگیری کرد. البته بروز تشنج علاوه بر شوک وارد شده به بیمار، به دلیل مصرف خودسرانه‌ی دارو نیز بوده است. حداقل اگر هنگام بروز تشنج سرش با زمین برخورد نکرده بود، حالت کما رخ نمی‌داد.»

صورت نوشین جمع شد. کاش با یک تصمیم خودخواهانه، دایی بهنام را از آسایشگاه فراری نمی‌داد که حالا، به چنین وضعیتی گرفتار شود.

صدای مانیتور قلب و بوی الکل، در اتاق ساکت دایی بهنام، پررنگ‌تر از هر چیزی بود. با صدایی گرفته لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- سلام دایی.

بغضی که از بدو نشستن در تاکسی بین شهری دیراق_همدان تا رسیدن به بیمارستان، گریبانش را گرفته بود و خیال رها کردن نداشت، سرباز زد. ادامه داد:
- جواب آزمایش رو گم کردم.

و لب‌هایش را با تمام توان روی هم فشرد تا بتواند صدای گریه‌هایش را خفه کند.

- خان بابا حتی نمی‌ذاره براش توضیح بدم، می‌گه همه‌ی بدبختیاش زیر سر منه. دیشب وقتی گفتم کسری بابای واقعیمه یه چک زد دم گوشم.

با انگشتان ظریفش، اشک چشمانش را رُفت. صدایش مملوء از بغض شده بود.

- چرا تنهام گذاشتی دایی؟ الان وقتش نبود، داشت همه چی درست می‌شد.

انگشت اشاره‌ی بهنام، ناگاه بالا پرید اما نوشین تکان دست او را ندید. دکتر گفته بود تکان خوردن انگشتان در حالت کما طبیعیست و لزوماً نشان از بهبودی شخص ندارد.

- دیگه از شنیدن تهمت و تحقیر بُریدم دایی، اون مردم، اون آدم‌ها، خان‌بابا، خاله آتیه... حتی... حتی خود گرشا، از همشون متنفرم.

دستش را آرام روی کبودی دست بهنام کشید.

- یادته گفتم گرشا شده مثل خون توی رگ‌هام؟ می‌خوام خون توی رگ‌هام رو بریزم دور دایی... خسته شدم، از دل بستن به یه سایه خسته‌ام... راست

می‌گفتی، باید کسی رو که دوست نداره کنار بذاری که اگه نداری، خودت از بین می‌ری.

فین فینی کرد و دریایی شناور در تپله‌های میشی‌اش لرزید.

- هیچ جایی برای رفتن ندارم، هیچ راهی نیست جز برگشتن پیش پدرم. اون که جواب آزمایش رو ندیده، دیده؟ فکر می‌کنه جواب صدصد منفیه. درسته که یکم اخلاقش تنده ولی شاید با فهمیدن اینکه من دختر واقعیشم کمی تغییر کنه. شاید هم بخواد برام یه خونه‌ای جایی بگیره، هر چی... به هر حال دلم نمی‌خواد دیگه برگردم دیراق. از اونجا بیزارم، از اون شهر بیزارم دایی، از آدمایی که همیشه‌ی خدا سرشون تو زندگی مردمه و جز بی‌آبرو کردن و زخم‌زبون زدن هنر دیگه‌ای ندارن. می‌خوام بمیرم اما برنگر....

صدای پرستار، باعث شد نوشین نگاه از چشمان بسته‌ی دایی بهنام بگیرد.

- خانمم کافیه، بیا بریم.

نگاهش بین پرستار قد بلند و دایی بهنام نوسان گرفت. لب زد:

- بازم بهت سر می‌زنم دایی، زود بیدار شو، یادت باشه یکی هست که به بودنت سخت احتیاج داره.

همراه پرستار از اتاق خارج شد و قدم زنان از راهروی باریک سفید گذشت. مقصد بعدی‌اش ترمینال اتوبوس‌رانی بود تا به سمت تهران رهسپار شود.

دیگر این دختر آواره، هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت. خانه‌ای که برایش جهنم شده بود و سودای دلی که جز فراموشی، نمی‌توانست مرهم دیگری داشته باشد.

تنهایی کافه رفتن را یاد بگیر

تنهایی خرید کردن را

تنهایی سفر رفتن را

و تنهایی خوابیدن را

که اگر تقدیرت سال‌ها تنها ماندن بود

از همه‌ی این چیزها جا نمایی

و چه تقدیر تلخی بود تنهایی، چقدر زهر داشت احساس اضافی بودن، حس اینکه با نبودنت بقیه راحت‌تر زندگی می‌کنند، جهنمی‌ترین حس دنیا بود.

کمی دورتر از بیمارستان، در ایستگاه تاکسی منتظر بود تا به ترمینال برود که مقبره‌ی باباطاهر، درست وسط محلی بزرگ و میدان مانند، توجهش را جلب کرد. تا به حال آنجا را فقط در اینترنت و تلویزیون دیده بود.

دلش نیامد که حال خرابش را، اندکی با باباطاهر عریان که قبلاً به کرات از شعرهایش خوانده بود، شریک نشود.

از گیشه‌ی ورودی آرامگاه، کاغذی را که حاوی دوبیتی‌های معروف باباطاهر بود گرفت و در حال نزدیک شدن به مقبره‌ای با سقف گنبدی شکل آبی، خواند:

- "ر دست دیده و دل هر دو فریاد

که هر چه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد

زنم بر دیده تا دل گردد آزاد"

اینکه این دوبیتی، اولین شعری بود که به چشم نوشین خورد، باعث شد که او شعر را به زعم خود این‌گونه تعبیر نماید که آن‌قدر باید دیدن گرشا را بر دیده حرام کند تا دیگر دلش، بودن او را نخواهد. تفتیتی گفت:

- می‌شه تو یه بار چیزی رو ببینی و به گرشا ربطش ندی؟!

و نوشین در پاسخ او تنها آه کشید. نزدیک پله‌هایی که به آرامگاه پر نقش و نگار باباطاهر وصل می‌شد، ایستاد. هوا سرد بود و آفتاب بی‌رمق عصر دی‌ماه، می‌رفت که غروب کند. باید مسیر همدان تا تهران را شبانه با اتوبوس می‌پیمود. چاره‌ی دیگری نداشت.

چند دقیقه، همان‌طور مقابل ساختمان تجاری ایستاده و به پنل راهنما خیره بود که نشان می‌داد شرکت پخش مواد غذایی کیانفر، در طبقه‌ی دوم قرار دارد.

بالاخره تردیدها را پس زد و پله‌ها را بالا رفت. تمام شب را سر جمع یکی دو ساعت بیشتر خوابیده بود و آن هم مربوط می‌شد به ساعاتی که در اتوبوس نشسته بود. دیشب را به کل در خیابان‌های تهران گم شد. مزاحمت‌های چند مرد بیکار ماشین سوار را هم اگر فاکتور می‌گرفت، اینکه یک مرد ژنده‌پوش به ظاهر معتاد، ساعت سه صبح، چند محله را سایه به سایه‌ی او آمد، باعث شد تا نوشین شدیداً وحشت‌زده شود.

در همین یک شب، کاملاً دستش آمده بود که تنها و بی کس در یک شهر غریب ماندن، به این راحتی‌ها هم نمی‌تواند باشد. زانوهایش از پیاده دویدن و راه رفتن، خمیده و کوفته بودند.

حالا که مقابل واحد مربوط به شرکت کسری ایستاده بود، فقط یک آرزو داشت؛ حمایت شدن از سمت پدرش! اگر غیر این می‌شد، بلایی که روزگار بر سر دخترک می‌آورد را فقط خدا می‌دانست چون با خود عهد بسته بود که مگر بمیرد که دوباره به دیراق بازگردد. البته اگر به میل خود نیز باز می‌گشت، اینبار دیگر خان‌بابا او را می‌گشت.

داخل شد و وقتی نگاه براندازگر منشی روی او فوکوس کرد و او را شناخت، طبق دستوری که از رئیسش گرفته بود، بدون پاسخ دادن به سلام نوشین، توپید:

- بفرما بیرون خانم!

نوشین از همه جا دست شسته بود و آمده بود. مگر می‌شد برود، قبل از اینکه پدرش را ببیند؟

مقاومت کرد، اما منشی او را بی‌هیچ احترامی سمت در هُل داد. داشت ناامید می‌شد که صدایی گفت:

- اجازه بده بیاد داخل.

نگاه نوشین، منشی لاغر اندام اما سرتق مقابلش را رد کرد و به کسری رسید که با گفتن این جمله، انگار دنیایی دوباره به دخترک داده بود. منشی کنار رفت و او آرام سمت اتاق قدم برداشت. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

همین که وارد شد و در را بست، کسری اشاره‌ای به مبل‌های قهوه‌ای چرم در سمت چپ اتاق کرد و لب زد:

- بشین!

نوشین آب دهان فرو برد. شال مشکی‌اش را مرتب کرد و با تردید رفت و نشست. فضای اتاق، به مدد پرده‌های بالا رفته‌ی پنجره‌هایش کاملاً روشن بود. چیزی که برای نوشین عجیب به نظر می‌رسید رفتار تغییر یافته‌ی کسری بود. مقابل نوشین، روی مبل‌ها نشست.

یقه‌ی کت اتو خورده‌ی نقره رنگش را صاف کرد و پا روی پای دیگرش انداخت. - گفته بودم که دیگه نمی‌خوام ببینمت، نگفته بودم؟ اون داییت که یه نمه شیرین عقل می‌زد کجاست؟

ابروهای نوشین آویزان شد. زیر چشمانش از بی‌خوابی پف داشتند و به کبودی می‌زدند. نباید اجازه می‌داد به راحتی کنترل اعصابش را دست بگیرد پس چهره‌اش آرام ماند. لب زد:

- دایی بیمارستانه، واسه همین مجبور شدم تنها بیام. جواب آزمایش مثبت بود! این یعنی... یعنی من دخترتم.

کسری پوزخندی زد و سیگاری از پاکت روی میز بیرون کشید. ته‌ریشش را کمی خاراند و سیگار را روی لب‌هایش گذاشت و آتش زد. هیچ دلش نمی‌خواست مقابل این دختر ضعف نشان بدهد. آتنه به او اطلاع داده بود که برگه را پاره کرده پس با خیالی راحت پرسید:

- می‌شه برگه آزمایش رو ببینم؟

نوشین کمی با انگشتانش بازی کرد. مصمم بود تا حرف‌هایش را با کسری به نتیجه برساند.

- درسته که کاغذ آزمایش رو گم کردم اما می‌شه از آرشیو همون آزمایشگاه دوباره جواب رو درآورد، کار سختی نیست.

دود سیگاراش را با لبخندی موزی بیرون فرستاد. با مشکی چشمانش، نوشین را دور زد و گفت:

- گیریم که تو دختر من باشی، این دلیل می‌شه که عاطفه به من نامردی نکرده باشه؟ توی دیراق، اکثریت دیده بودن که عاطفه چندین بار به خونه‌ی یه غریبه رفت و آمد می‌کرده، حالا گیریم بچه‌ش رو از من داشته باشه، این گناهش رو پاک می‌کنه؟

راضی از سخنرانی‌اش، چهره‌ی بی‌رمق و بی‌آلایش نوشین را نگریست که خسته‌تر و گرفته‌تر از آن به نظر می‌رسید که بخواهد دلیل و منطق بیاورد و صغرا و کبرا بچیند.

دخترک نفسش را پر حرص فوت کرد.

- مادرم گناهکار نبوده، ولی بر فرض محال اگه بوده باشه، تقصیر من چیه؟ این وسط من بودم که نابود شدم. الانم آواره‌م، دیگه جایی ندارم که برم.

کسری کام بعدی را از سیگار گرفت و حق به جانب پرسید:

- به نظرت اینجا مرکز نگهداری از آدمای آواره‌س که هی راه به راه پیدات می‌شه؟

خشمی که در وجود دخترک نهفته بود، این بار به استخوانش زد. نمی‌شد دیگر خوددار و ترسو باشد، به همان خدا که راه نداشت! داد زد:

- تو بابامی! دلیل همه‌ی آوارگی‌ها و بدبختیام تویی! چجوری می‌تونی این‌قدر بی‌خیال حرف بزنی؟

کسری عصبی سیگارش را ناتمام داخل ظرف کریستال فرو کرد و سمت نوشین سرکج نمود:

- از من چی می‌خواهی؟ مگه دنبال اعاده‌ی حیثیت نبودی؟

باید باور می‌کرد که پدرش نمی‌داند او چه می‌خواهد؟ باید می‌پذیرفت که او هیچ تعهدی نسبت به دختری که رهایش کرده پذیرا نیست؟ لب زد:

- آره دنبال آبرو بودم ولی این همه‌ی چیزی نبود که می‌خواستم. من دخترتم، دختری که قبل تولد، ولش کردی به امون خدا و رفتی، بدون اینکه بخوای به آزمایش ساده با مادرش بدی. مسئولیت بدبخت کردن به بچه گردن کیه؟

کش‌دار نگاهش کرد. بنا نداشت قافیه را به نوشین ببازد. اینکه منحوسی معرکه‌ی سال‌ها پیش، دامن‌گیر یک بچه‌ی بی‌گناه شده بود، هیچ حس خوبی به کسری نمی‌داد اما دیگر گریزی هم از آن نبود. این بار از موضع مظلوم نمایی وارد شد:

- بعد اون رسوایی، من بین مردم شهر انگشت‌نما شده بودم. همه می‌گفتن چقدر بی‌عرضه بوده که نتونسته ناموسش رو حفظ کنه و جلوش رو بگیره. انتظار داشتی فکر تو باشم؟ من فکر آبروم بودم. بی‌غیرت‌ترین مرد عالم بودم اگه دوباره با عاطفه زندگی می‌کردم. آخرش واسه فرار از حرف‌ها و نگاه‌های کثیف مردم

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عاصی شدم و اومدم تهران. تو جای من نبودى، پس حق قضاوت نداری! حرف آخر رو اول بزن، دقیقاً چی می‌خواى، پول؟

نوشین چند لحظه در سکوت به این فکر کرد که باز هم ردپایی از حرف‌های مردم شهر، سال‌ها پیش نیز میان زندگی‌اشان موش دوانی کرده است. عمیق نفس کشید و گفت:

- دنبال گرفتن تقاص نیستم، ازت هم نمی‌خوام گذشته رو جبران کنی، فقط یه سرپناه، یه جا برای زندگی بهم بده که بتونم روزهام رو بدون منت بگذرونم. لب کسری پرید و کم‌کم صدای خنده‌هایش، فضا را پر کرد. مابین خنده‌هایش جواب داد:

- همون روز اول گفتم که اومدین من رو بچاپین، نگفتم؟ همون اول کار می‌گفتی دردت چیه، چرا اینهمه دردسر ساختی واسه خودت و من؟ آزمایش و کوفت و زهرمار!

خون نوشین داشت خونش را می‌خورد. لبش را زیر دندان فرستاد. کسری دسته چکی از روی میز برداشت و مشغول نوشتن شد. لب زد:

- وسیع من به بذل و بخششِ خونه نمی‌رسه، دلم نمی‌خواد دیدارهای ما ادامه پیدا کنه. اگه انسانیت‌م گل کنه و خونه بهت بدم، صد درصد دفعه‌ی بعد انتظارت می‌ره بالا که بیا خرجم رو هم بده! بیا مهر و محبت پدری هم خرجم کن و... واقعا حوصله‌ی دردسر ندارم. یه مبلغی می‌نویسم ولی دلم می‌خواد قدردان باشی، برش داری و دیگه این‌ورا پیدات نشه. با کاری که مادرت با من کرد، من هنوزم روی برگشتن به زادگاهم رو ندارم پس حق بده که بچه‌ی عاطفه رو نخوام

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

حتی اگه هم خونم باشه. این بار دلم برای قیافه‌ی رنگ و رو رفته‌ت سوخت، دفعه‌ی بعدی قول نمی‌دم مهربون باشم.

نوشین با نفرت نگاهش کرد. او هیچ فرقی با غریبه‌های یغماگر زندگی‌اش نداشت، آشناهای غریبه‌ای که هیچ هنری جز دزدیدن حال خوب او و اضافه کردن دردی بر دردهایش نداشتند.

وقتی سکوت تداوم پیدا کرد، کسری سربالا آورد و نوشین را که هنوز خصمانه او را می‌نگریست، خریدارانه برانداز نمود. چند ثانیه سوزن نگاهش روی او گیر کرد تا اینکه گفت:

- تو من رو یاد عاطفه می‌اندازی. همون نگاه، همون اخم، همون گردی صورت... ازت متنفرم.

مردمک چشمان نوشین لرزید. حس کرد آب دهانش گس شده و طعم مرگ می‌دهد. بدتر از این نیز وجود داشت؟ اینکه پدر آدم، تکیه‌گاهی که همه از آن دم می‌زدند و از عشق وافرش می‌گفتند، صاف در تخم چشمان آدم زل بزند و بگوید از فرزندش متنفر است؟

برگه‌ی چک را از دسته جدا کرد و با غرور سمت نوشین گرفت.

- این چک رو بگیر و برو. سه روز بعد می‌تونی نقدش کنی. مجبورم نکن بلایی سرت بیارم، درسته ازت متنفرم اما نمی‌خوام اذیتت کنم.

نفسی حرصی کشید و ادامه داد:

- دیگه به ملاقاتم نیا، هرجایی می‌خوای باش، غیر از حوالی من.

بخاری که از دهانش برخاست، گرما را از شریان‌هایش مکید و بیرون ریخت. با خیره شدن به برگه‌ی لای انگشتانش که مبلغ پنجاه میلیون تومان، به حروف و عدد روی آن حک شده بود، عصبی دندان سایید. کسری قیمت او را بسیار پایین محک زده بود، قیمت بی‌کسی‌هایش را، آوارگی‌هایش را، قیمت یک عمر زجر کشیدن را. این پول، پول پیش یک انباری کوچک نیز در تهران نبود!

نگاه سمت خانه‌ای کشید که فاصله‌ی چندانی با آن نداشت. نیمکتی که روی آن نشسته بود، در فضای سبزی رو به روی خانه‌ی مورد نظرش بود. برگه‌ی چک را با خشم مابین انگشتانش مچاله نمود. او سال‌ها زخم خورده بود، سال‌ها پیه‌ی حقارت و بدنامی را بر تنش مالیده بود و حالا، ته مانده‌ی وجودش، بدجور به زخم زدن و بدنام کردن علاقه نشان می‌داد.

خیره به نمای زیبای گرانیت کرمی رنگِ خانه‌ی مقابلش بود که موبایلش زنگ خورد. باز هم گرشا بود. مثل اینکه از حوالی ساعت هفت دیشب به بعد، از گردش با عشقش فارغ شده و تازه دوزاری‌اش افتاده بود که نوشین نیست. رد تماس داد. حرف زدن با او مثل این بود که با دستان خودش، جرقه‌ی انبار باروت دلش را بزند. اما این بار برخلاف دیشب، برایش پیامکی نوشت:

« من برای همیشه رفتم. دیگه هم دلم نمی‌خواد برگردم به دیراق پس لطفا اصرار نکن پسر خاله. به نفعته که دنبالم نباشی، چون پیدام نمی‌کنی. برو پی زندگیت، پی عشقت. خدا حافظ.»

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

خدا حافظ آخر را با چه بغض خانمان سوزی نوشت، فقط خدا دانست. چشمان پر شده‌اش را پاک کرد، دکمه‌ی ارسال را زد و سعی نمود گریه‌ی خود را کنترل کند. قدم اول برای قوی بودن، کنترل احساس بود.

رفتم که درین شهر نبینی اثرم را

لب‌های ترک خورده و چشمان ترم را

حاجت به رها کردنم از کنج قفس نیست

ای قیچی تقدیر، مچین بال و پرَم را

گرشا با خواندن پیام، کلافه چنگی به موهایش زد و ضربه‌ای به فرمان ماشین کوفت. نوشت:

« داری چیکار می‌کنی دوباره نوشین؟ زنگ می‌زنم جواب بده.»

اما اینبار هرچه زنگ زد، موبایل نوشین، خاموش شده بود. با عصبانیتی تمام، مشّت دیگری حواله‌ی فرمان کرد و کش‌دار فریاد زد:

- آه!

دیشب، کل شهر را به علاوه‌ی قبرستان، وجب به وجب گشته بود به امید اینکه نوشین از دیراق بیرون نرفته باشد و بتواند پیدایش کند اما آن دختر، دیگر پرنده‌ی عادت کرده به پرواز شده بود، چشم از او می‌گرفتی پر می‌زد.

پیاده شد، ریموت ماشین را زد و از در نیمه باز سبز رنگ، وارد حیاط خانه‌ی پدر بزرگش شد.

خان‌بابا، به کمک چوبی که دیگر مجبور بود برای ایستادن به آن تکیه کند، بلند شد. پیمیش، گوشه‌ی لبش بود و هنگام حرف زدن بالا و پایین می‌شد.

- به اون دختره بگو، اگه یه بار دیگه پاش رو توی خونه‌ی من بذاره، قلم پاش رو می‌شکونم، بگو بره به درک. دیگه طاقت رسوایی ندارم، به پیر به پیغمبر ندارم! هر آدمی یه ظرفیتی داره، من ظرفیت ندارم دیگه. بگو اگه برگرده با دستای خودم خفه‌ش می‌کنم.

گرشا هوفی کرد و به دیوار سیمانی حیاط تکیه داد. سبب گلو پایین برد و آرام لب زد:

- چی می‌شد اگه باهاش کمی بهتر رفتار می‌کردی خان بابا؟ اون با پای خودش برگشته بود. چرا اون شب زدی تو گوشش؟ مگه من خواهش نکرده بودم کاریش نداشته باشی؟

پیرمرد با حرکت دستش «برو بابایی» تحویل گرشا داد. دکمه‌های پیراهن مشک‌اش باز بود و عرق‌گیر سفیدش، شکمش را برجسته‌تر نشان می‌داد.

- تو برو به فکر خودت باش پدرسگ! که یه دختر جوون رو می‌یاری با خودت می‌گردونی توی دیراق و آبروت رو حراج می‌کنی! اگه خاطرشو می‌خوای باید محرم بشی باهاش، نه اینکه همین‌جوری... برادریت با نوشین هم از همین امروز تمومه، خبر مرگش! با اون قیافه‌ی ننه من غریب، عجب شیر ناپاک خورده‌ای بود! خدا خودش و مادرش رو لعنت کنه که نداشتن یه روز خوش ببینم.

گرشا سری با تاسف تکان داد. این پیرمرد هیچگاه نمی‌توانست عقاید و طرز بیانش را تغییر دهد. انگار در همان بیست سالگی، یک قفل جان‌دار زده بودند به باورها و کلماتش که نتواند دورشان بریزد.

پیرمرد خم شد و در حوض کاشی وسط حیاط، مشغول شستن دست و صورت خود گشت و گرشا گفت:

- اگه منظورت پرینازه که همکلاسیمه. کار خلاف شرع نکردیم که آبرویی ریخته بشه فقط اومده بود تسلیت بگه. راجب نوشین هم از شما بعیده! اگه تندی‌های شما نبود خان‌بابا، اگه یکم ازش حمایت می‌کردی هیچ‌وقت فراری نمی‌شد.

منتظر پاسخ نماند و با روانی که به شدت از حرف‌های پدربزرگش آشفته شده بود، از خانه بیرون زد. برای بار هزارم دوباره با موبایل نوشین تماس گرفت اما او خاموش بود. نمی‌خواست نگرانی‌ها و دلوایسی‌هایش برای نوشین، دوباره شروع شوند. نمی‌توانست مثل خان‌بابا، قید نوشین را بزند و بگوید که دیگر سرنوشت او برایش اهمیتی ندارد.

وقتی به خانه رسید، کسی متوجه ورودش نشد. نوشین به احتمال رفته بود تهران و دیگر دور زدنش در شهر فایده‌ای نداشت. خسته، کش و قوسی به تنش داد و سوئیچ ماشین را آویزان جا کلیدی کرد. تصمیم داشت فردا اول وقت به تهران برگردد.

دکمه‌های نزدیک به گلوی پیراهنش را باز نمود و خواست به اتاق خواهرش سری بزند که یک صدای آرام و زیرلبی، از اتاق مادر و پدرش، که کمی با اتاق شیدا فاصله داشت، به گوشش خورد. ابتدا گمان برد مادرش دارد با پدرش حرف

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

می‌زند اما وقتی مطمئن شد پدر در خانه نیست، آرام نزدیک شد و کنار در نیمه باز ایستاد و گوش سپرد.

- یادته هرکی هرجایی گیر می‌کرد، می‌اومد سراغ تو تا ازت راه حل بگیره؟ از همون اول مشکل گشا بودی!

پشت آتیه به در بود، روی تخت دونفره نشسته بود و آنقدر ضعیف صحبت می‌کرد که به سختی می‌شد حرف‌هایش را شنید. صورت گرشا جمع شد. دقیق‌تر گوش سپرد:

- حالا مطمئنی دیگه پیداش نمی‌شه؟ اونی که می‌خواهی بفرستی سراغش آدم مطمئنی؟

نزدیک شدن گرشا به در، صدای جر جر مختصری ایجاد کرد و آتیه سراسیمه برگشت و متوجه او شد. سریع به کسی که پشت خط بود گفت:

- خیلی خب، بعدا باهم حرف می‌زنیم! فعلا.

و لبخندی کاملاً ناشیانه تحویل گرشا داد.

- با کی حرف می‌زدی؟

در جواب گرشا بلند شد و مقابل میز آرایش، مشغول شانه کردن موهای کوتاه بلوندش گشت.

- زن همسایه، گاهی باهم درد و دل می‌کنیم.

گرشا به چهارچوب در تکیه داد. نمی‌فهمید چرا مادرش همیشه گمان می‌کند او هنوز بچه است و می‌شود سریع گولش زد. تمسخروار گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- این طور پنهونی و یواشکی؟ هی با خودم می گفتم چند روزه مشکوک شدی نگو داری با زن همسایه اختلات می کنی، زیادی قانع شدم!

طعنه‌ی گرشا باعث شد آتنه اینبار دماغ گرد کند و عصبی شود. سمت او چرخید و ابروهای نازکش را درهم پیچید. او را از مقابل در کنار زد و توپید:

- چه غلطا! هنوز دهنت بوی شیر می ده، اون وقت داری واسه من کاراگاه بازی درمی یاری؟ دیگه ازین غلطا نبینم بکنی! یه سری حرف خصوصی بود بین من و منیره خانم، زن همسایه.

و نگاه گرشا روی موبایل مادرش ماند که آن را سفت چسبیده بود و با خود به پذیرایی می برد. باید ته ماجرا را درمی آورد، این طور نمی شد! هر کسی هم اگر پشت آن خط بود، منیره خانم نبود!

آتنه برای عوض کردن بحث و شکستن نگاه‌های دنبالگر گرشا، روی مبل نشست و یقه‌ی بلوز مشکیش را مرتب نمود.

- از اون همکلاسیت چه خبر؟ فقط یه بار تو عمرت جربزه نشون دادی ها گرشا! مرحبا! واقعا باباش جراحه؟ بعد چهلم مامان، براش حلقه می بریم و شیرینی خورده‌ی هم می شین. این جوری دختره نمی پره! درستون هم تموم شد قرار مدار عروسی رو میذاریم. سفت بچسبش. جوری که معلومه خیلی مایه دارن، قیافه اش بد نیست.

خسته از پر حرفی های مادرش کلافه نفسی فوت کرد. پول پدر پریناز دلیل دوستی او نبود ولی اگر می خواست توضیح بدهد، آتنه حتما در برابر فهمیدن مقاومت نشان می داد.

- مگه همین الان نگفتی هنوز دهنم بوی شیر می‌ده؟

آتنه اخمی کرد و گرشا ادامه داد:

- برای این حرف‌ها خیلی زوده. ما فقط چند ماهه همدیگه رو می‌شناسیم. تازه اول راهه، تا دکترا نگیریم و یه داروخونه‌ی شریکی توی تهران نزنیم، به ازدواج و مسئولیت‌هاش فکر نمی‌کنیم.

خواست سمت اتاق شیدا برود که آتنه صدایش را بلند کرد. وقتی کسی طبق میلش حرف نمی‌زد، کلفتی صدایش را که تنها در اوج محرز می‌گشت، به رخ می‌کشید.

- یعنی چی؟ چند سال دختر مردم رو بگردونی با خودت که چی بشه؟ از قدیم گفتن اگه شکارت رو نرنی، یکی دیگه می‌زنتش!

از اینکه مادرش، پریناز را شکار می‌دید و خودش را شکارچی، سیم‌های اعصابش بیشتر اتصالی کرد. گفت:

- می‌شه از باغ وحش بیاییم بیرون؟ پریناز قرار نیست بپره، یا شکار بشه، بحث وفاداری و علاقه بیاد وسط این حرف‌ها همه کشه! بیست سال هم بگذره تعهد سرجاشه.

آتنه نیشخندی تحویل گرشا داد و با حرکت دستش علامت «خاک بر سرت» را نشان او داد.

- نمی‌فهمی دیگه، ساده‌ای پسر من!

گرشا پر حرص نفس کشید و لب زد:

- خواهرزاده‌ت معلوم نیست کجاست و چه بلایی سرش اومده اون وقت تو به این چیزهای الکی گیر دادی؟

در آن میان بی‌اهمیت‌ترین مسئله برای آتیه، نوشین بود، چون خوب می‌دانست کجاست و چه می‌کند. شاید هم فقط فکر می‌کرد که می‌داند!

منتظر جواب مادرش نماند، تقه‌ای به در زد و وارد اتاق خواهرش شیدا شد که همچنان گوشه‌ای از اتاقش کز کرده بود و داشت به یک آهنگ آرام و غمگین گوش می‌داد. هنوز حال نرمالی نداشت و گرشا بیم آن داشت که نکند دیگر به حالت عادی سابق بازنگردد.

نزدیکش روی زمین نشست. شیدا زانوهایش را بغل گرفته و سر بر آن‌ها گذاشته بود.

گرشا آرام پرسید:

- چرا تنها نشستی؟ پاشو لباس بپوش بریم یه دوری بزنیم.

اما شیدا حتی سر بالا نیاورد تا نگاهش کند و گرشا کلافه نفس فوت کرد. دوباره در دل از خدا پرسید که به کدامین گناه توسط عزیزترین‌های زندگی‌اش مجازات می‌شود و باز هم پاسخی به ذهنش نرسید.

نزدیک‌تر شد و دستش را دور کمر خواهرش حلقه زد. شیدا لرزید. تکانی به خود داد و خواست از او جدا شود که گرشا سرش را در آغوش گرفت. اولین کسی بود که بعد از وحشی‌گری‌های کامران، او را به آغوش کشید.

- آروم باش آبجی کوچیکه، آروم... به ولای علی که تموم شده، تو هم تمومش کن.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اشکی پشت پلک شیدا دوید. هنوز هم وحشت آن روز کذایی، کابوس شب و روزش بود اما آغوش تک برادرش در آن دقایق، به طرز معجزه آسایی آرامش کرد. چند ثانیه مکث کرد و سپس آرام و با تردید لب زد:

- گرشا... اون... اون بهم دست زد... اذیتم کرد.

و دوباره با صدایی خفه، گریه هایش را از سر گرفت. گرشا چشمانش را با درد فشرد و سبب گلویش بالا و پایین شد. کمتر از شیدا زجر نمی کشید. سر خواهرش را محکم تر در آغوش گرفت و لب زد:

- بهش فکر نکن شیدا.

نفسی با حسرت گرفت و ادامه داد:

- بعضی اتفاقا واسه آدم خیلی گرون تموم می شن اما عوضش می شه ارزش درس زندگی گرفت.

صدای شیدا لرزید:

- دوشش داشتم، فکر می کردم اونم... .

ناگاه از آغوش گرشا جدا شد و روی تختش نشست. موهایش، پریشان و نامرتب روی صورتش ولو بودند.

- دیگه بغلم نکن. من از هم جنسای تو بدم می یاد، همه اشون درغگوان، همه اشون نامردن.

و نگاه غمزده اش را از گرشا گرفت. گرشا نوای پر سوز آهنگ را در گوشه او قطع نمود و لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- بغلت می‌کنم که بفهمی من هم جنس اونام اما از جنس اونا نیستم، که می‌تونی جای اون نامردا روی من حساب باز کنی. از این به بعد هر حرفی، هر کاری داشتی به خودم بگو، دلت گرفت، حوصله‌ت سر رفت به خودم بگو، نرو سراغ اونایی که نمی‌فهمنت و قدرت رو نمی‌دونن. مگه تو چند سالته که بخوای ازین تجربه‌های تلخ داشته باشی؟

شیدا با شرم سرش را به نوک انگشتانش دوخت و گرشا سری تکان داد:

- خوب می‌شی شیدا، فقط به زمان احتیاج داری. از یه مشاور خوب هم توی همدان برات وقت گرفتم که یه مدت باهاش حرف بزنی بهتر می‌شی.

لحنش کمی تغییر کرد و با خنده ادامه داد:

- از ترس تو، من همه‌ی رفیقام رو زدم بلاک کردم. تو رو جون هرکی دوست داری دیگه باهاشون رفیق نشو!

لب شیدا پرید و تک خنده‌ای کرد. بعد از آن اتفاق نحس، این اولین خنده‌ای بود که بر لب‌هایش نقش می‌بست. حالش هزار برابر بهتر از چند ساعت پیش خود شده بود.

نوشین

سعی کردم تردید نشسته در صدایم را با آب آلبالویی که به تعارف او برداشته بودم، رفع و رجو کنم.

زن، موهای استخوانی رنگش را پشت گوش داد و با نگاهی تند و قاطع براندازم کرد.

- خب! می‌شنوم.

نگاهم ناخودآگاه سمت پسر بچه‌ای که نزدیک به مبلمانها در حال بازی با ماشین بزرگش بود، چرخید. موهای لخت قهوه‌ای‌اش بی‌شبهت به موهای من نبودند، همان‌طور دهان کوچکش. با صدای مژده خانم، دوباره به خود آمدم.

- گفتمی می‌خواهی حرف‌های مهمی راجب شوهرم بزنی، خب، منتظر چی هستی؟ پاکتی را که از قبل آماده کرده بودم، از کیف بیرون کشیده و به دستش دادم. عکس‌های کسری در کنار یک زن بزرگ کرده و ناجور بود که به کمک دایی بهنام شکار کرده بودیم. با دیدن عکس‌ها، متعجب سربالا آورد و نگاهم کرد. آب دهان فرو بردم و گفتم:

- البته این همه‌ی چیزی نیست که باید بدونید.

از مادرم گفتم. از خودم و از آزمایشی که با کسری دادم و جوابش مثبت از آب درآمد. حتی به آزمایشگاه رفته و خواهش کرده بودم جواب آزمایش را باری دیگر از آرشیو درآوردند و برایم چاپ کنند. برگه‌ی آزمایش را نیز روی میز چوبی مقابلمان گذاشتم. چشمان رنگی‌اش، آنقدر درشت شده بود و آنقدر بغ کرده بود که من نمی‌توانستم حدس بزنم چه عکس‌العملی قرار است نشان دهد.

حتی اگر به سرش می‌زد که مرا همین‌جا خفه کند، مهم نبود. چیزی که برایم اهمیت داشت، فرو ریختن آرامشی بود که کسری بر ویرانه‌های دنیای ناآرام من و مادرم ساخته بود. به کجا برمی‌خورد اگر اندکی از بدنامی‌های من نصیب او

نیز می‌شد؟ نصیب اوایی که در بدبختی‌های من، سرتاپا تقصیر بود ولیکن حالا حتی نمی‌خواست ذره‌ای از مکافات گناهش را گردن بگیرد.

پسر بچه‌ی ۵-۶ ساله که متوجه تغییر چهره‌ی مادرش شده بود، داشت نگران نگاهش می‌کرد. زن درشت اندام هنوز باور نکرده بود و داشت عکس‌های شوهرش را با یک زن غریبه در رستوران، دقیق‌تر واری می‌کرد. به این فکر نمی‌کردم که با گفتن حقیقت به زن پدرم، ممکن است چه اتفاقاتی انتظارم را بکشد. فقط می‌خواستم که دلم اندکی با این تلافی آرام گیرد.

سکوت زن طولانی شد. وقتی دیدم پسر بچه نگاهم می‌کند، لبخندی تحویلش دادم اما لبخندم را بی‌پاسخ گذاشت. چهره‌ی بانمک و دلنشینی داشت. برخلاف موها و لب‌هایش که چند وجه مشترک بینشان پیدا کرده بودم، چشم‌هایش به مادرش رفته بود. دوید سمت مادرش، دست او را بغل گرفت و پرسید:

- چی شده مامان؟

هنوز نگاه دنبال گر و لبخندهایم روی پسر بچه بود. لب زدم:

- این بچه هم باید برادر ناتنی‌م باشه، درسته؟

زن ناگاه سر بلند کرد و توپید:

- آراین برو تو اتاقت.

و چنان هلش داد که پسرک مجبور به اطاعت شد. سپس یک تای ابرویش را بالا برد و با وجود اینکه خشم و آشفتگی در وجودش بیداد می‌کرد، آرام گفت:

- برای چی می‌خوای شوهرم رو پیش من خراب کنی؟ چی به تو می‌رسه؟

نگاهم روی چین عمیقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود، ماند.

- خسته‌تر از اونم که منفعتم رو دنبال کنم. این حرف‌ها رو نباید می‌زدم چون کسری که زبونم نمی‌چرخه حتی بهش بگم بابا، ممکنه خوابای بدی واسم ببینه. ولی دلم نمی‌خواد یه زن دیگه هم شبیه مامانم قربانی بشه. درست نیست من تو کوچه و خیابون آواره باشم و باعث و بانی بدبختیام، خوش و خرم روزگار بگذرونه، بدون اینکه روح بقیه هم از خطاهایی که کرده باخبر باشه. به قول مامان بزرگم ماها صبرمون اونقدر زیاد نیست که منتظر بمونیم تقدیر کسی رو مجازات کنه.

بلند شدم. کارم تمام شده بود. خواستم سمت در خروجی رهسپار شوم که مژده خانم، با صدای دو رگه‌ای که ابهت چهره‌اش را از بین می‌برد، زمزمه کرد:

- می‌دونستم قبلا زن داشته، اما بهم گفته بود طلاقش داده، نگفته بود ازش بچه داره و ولش کرده و اومده تهران. بابت اتفاقاتی که برات افتاده متاسفم.

از جا بلند شد و نزدیکم آمد. قدش بلند بود. با همان تحکمی که صدایش داشت، ادامه داد:

- خیلی سعی کردم اما نتونستم حرف‌ها رو باور نکنم. صداقت عجیبی توی چهره‌اته.

لبخند کوتاهی زدم. آرام گفتم:

- خداحافظ!

و قدم تند نمودم تا از سالن بزرگ خارج شوم. دیگر دنبال نیامد، من هم چنین انتظاری از او نداشتم. همین که با حرف‌های من منطقی برخورد کرده بود، کفایت می‌کرد.

از حیاطی که تزئینات زیبایی از سنگ‌کاری‌های گران‌قیمت داشت، گذشتم. اما همین که در فلزی را که کم‌عرض‌تر از درب ماشین‌رو بغلش بود، گشودم و تنم از خانه بیرون آمد، کسری را دیدم که کلید به دست جلو می‌آمد تا در حیاط را باز کند. مرا که دید نگاهش تغییر کرد. مات شدم، او بیشتر.

- تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

دیگر ایستادن و تماشا کردن منطقی نبود. به اولین سمتی که متمایل بودم پا تند کردم و با تمام سرعتی که از پاهایم برمی‌آمد دویدم. پشت سرم شروع به دویدن کرد.

- وایسا، وایسا دختری عوضی.

می‌دانستم با آن قیافه‌ی ترش کرده اگر گیرم بیاورد، تکه بزرگه‌ام می‌شود گوشم. صد درصد می‌دانست که من برای احوال‌پرسی به خانه‌اش نیامده‌ام. هیچ فکرش را نمی‌کردم به این زودی‌ها به خانه بازگردد.

در پیاده روی خیابان، با همه‌ی سرعت می‌دویدم و برای عابرینی که هر از چندگاهی می‌گذشتند، جای خالی می‌دادم تا با آن‌ها برخورد نکنم. کسری سایه به سایه‌ام می‌آمد. فریادهایش گاهی به گوشم می‌رسید:

- قبر خودت رو کندي دختری... .

هیچ دلم نمی‌خواست به تهدیدها و الفاظ رکیکی که برایم به کار می‌برد توجه کنم و از دویدن بازمانم.

به چهارراهی رسیدم که مجبور بودم خیابان عریض پیش رویم را رد کرده و به سمت دیگرش بروم. بدون هیچ فکر و تعللی سمت خیابان دویدم. چند ماشین بوق زنان از مقابلم ویراژ دادند تا دیوانه‌ای چون مرا زیر نگیرند و چند ماشین دیگر ترمز کپی گرفتند و فحش‌های وحشتناکی نثارم کردند اما بالاخره خیابان به اتمام رسید و از جویی که مقابلم بود، پریدم. دعا دعا می‌کردم مرا گم کند. حتی جرات نداشتم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. داشتم به دویدن در پیاده روی پیش رویم ادامه می‌دادم که صدایی از یک برخورد به گوشم خورد، همین‌طور جیغ و فریادی که پس از آن به هوا خواست.

به صورت غیر ارادی قدم‌هایم را آهسته کرده و ایستادم. با ترس و تردید پشت سرم را نگریدم و منتظر بودم هرآن کسری به من برسد اما دیگر کسی پشت سرم نبود.

به یک آن، همان صدای عجیب برخورد در سرم تکرار شد. مردم کم‌کم داشتند وسط خیابانی که به سرعت از آن گذشته بودم، جمع می‌شدند. کمی خم شدم و نفس گرفتم. هنوز نفس‌هایم به حالت عادی بازنگشته بود. نفس‌زنان، آرام آرام قدم برداشتم و به خیابان نزدیک گشتم. قلبم را داشتم بالا می‌آوردم.

مثل اینکه یک نیشان آبی، با یک نفر عابر تصادف کرده بود. گمان داخل سرم را کشتم و مردمی را که دور او حلقه زده بودند کنار زدم.

چشمانم برای چند لحظه خیره شد و زمان انگار که ایست داد. او، اوئی که روی زمین افتاده و سر و صورتش غرق در خون شده بود، کسری بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عقب عقب رفتم. یک نفر داشت سراسیمه با آمبولانس تماس می گرفت و مرد کچل راننده، دو دستی بر سرش می کوفت و به مردان مقابلش توضیح می داد: « به امام هشتم که خودش دوید مقابل ماشین من! » صدای بوق ماشین هایی که در اثر سد معبر نیشان، در ترافیک گیر کرده بودند بلند شده بود و جمعیت مردم لحظه به لحظه بیشتر می شد.

تمام تنم مور مور بود. می لرزیدم. انگار سرمای دی ماه، صد برابر شده بود و بر تنم می تاخت. خواب بود نه؟ حتما که خواب بود!

ترسان، قدم هایم را سمت پیاده رویی که داشتم به طرفش می دویدم چرخاندم و دوباره دویدم. تنها می خواستم دور شوم، چرایش را نمی دانستم.

چند بار در مسیر دویدن سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین شوم. تفتی گفت:

- بفرما! بابات رو هم کشتی! مگه نگفتم نرو خونه اش خطرناکه؟ حالا راحت شدی؟

تازه از شوک اتفاقی که افتاده بود خارج شدم و ذهنم لود شد. تندتر دویدم و کم کم گرمی اشک را گوشه ی چشمانم حس کردم. می دویدم و می گریستم و فقط نگاه اندر سفیه مردم و عابرین بود که نثارم می شد.

هوا رفته رفته تاریک تر و سردتر شد. وجودم یخ زده بود؛ نه از سرما که از تقدیر منحوسی که با هرکسی همراه می شد، او را به هلاکتگاه می کشاند. خسته از راه رفتن های بی هدف در خیابان های پر زرق و برق پایتخت، که حتی نمی دانستم

کجاست و چه منطقه‌ایست، به پارکی رسیدم و روی نیمکتی به ظاهر چوبی نشستم.

کمی ولوتر شدم، سرم را روی تکیه‌گاه بلند نیمکت گذاشته و پلک فرو بستم. چشمانم بی‌خواب بود و تنم به شدت خسته و محتاج خواب اما خواب عمیق و راحت کجا و دختری که از امشب به بعد فراری شده بود کجا؟!

در خود مچاله شدم. سعی کردم حالا که چشمانم را بسته‌ام به هیچ چیز فکر نکنم. حتی به فاجعه‌ای که عصر امروز رخ داده بود. سعی کردم گناه از دوش خود بشویم و قانع شوم که کسری خودش دنبال من می‌آمد تا بلایی بر سرم بیاورد، من با او کاری نداشتم.

فکرم اندکی از آن موضوع منحرف گشت اما خالی نشد. بوی پیراشکی خیابانی به مشامم خورد، انگار همان نزدیکی‌ها کسی پیراشکی می‌فروخت. رفتم به چندسال پیش، روزهایی که هنوز مدرسه می‌رفتم. برای اولین بار با خود پیراشکی به مدرسه برده بودم. با این تفاوت که همه‌ی پیراشکی‌ها دست‌پخت خودم بودند. کرم داخلش را نیز از یک مجله‌ی آشپزی یاد گرفته بودم. برای اینکه بتوانم خودم را در دل بچه‌های مدرسه جا کنم و آن‌ها مرا به خلوت دوستانه‌اشان راه بدهند، برای هرکدام نفری یک دانه پیراشکی پخته بودم.

شب را تا نیمه بیدار بودم تا پیراشکی‌ها را سرخ کرده و به مدرسه ببرم. حتی همه را یک به یک داخل نایلون جداگانه گذاشته بودم و با خان‌بابا به دلیل اسراف کیسه فریزر دعوای سختی کردم. آن روز چند نفر از گرفتن پیراشکی‌های خوش رنگ و لعاب من خودداری کردند ولی چند نفر خوششان آمد و خوردند. همه چیز خوب بود، داشتم بالاخره چند نفر دوست در مدرسه پیدا می‌کردم اما روز

بعدش، مادرهایشان آمد و نفری یک چک دم گوشم خواباند که دیگر حق ندارم به بچه‌هایشان چیزی بدهم. معتقد بودند من کثیف هستم و چیزی که من بدهم دست بچه‌هایشان، نجس است. نمی‌خواستند دخترهایشان از دست دختری مثل من لقمه بخورد. مردم خرافاتی دیراق بودند دیگر، نمی‌شد عقایدشان را تغییر داد.

تمام فاصله‌ی مدرسه تا خانه را یک نفس گریه کردم. سنی نداشتم، فقط پانزده سالم بود و بی‌شک هضم این موضوع که سرشتی ناپاک دارم و نباید با کودکان دیگر در ارتباط باشم، ساده نبود.

وقتی با احوالاتی نابسامان، بی‌حوصله به خانه رسیدم، دیدم که تو در حیاط خانه هستی. داشتی در چیدن بار آجیل‌های مغازه‌ی خان‌بابا، به داخل انباری کمکش می‌کردی. آخر خان‌بابا عادت داشت چندین گونی آجیل از تهران سفارش بدهد و انبار کند، بعد خورد خورد ببرد مغازه و بفروشد.

همین که تو را دیدم، تمام مشکلات مدرسه فراموشم شد. تو معجزه بلد بودی، به همان خدا که جادو می‌کردی. سر چرخاندی و گفتی:

- خسته نباشی نوشی خانم.

و پرسیدی که چرا چشمانم سرخ شده و من به دروغ گفتم باد بدی وزید و گرد و غبار داخل چشمم نشست. توهم نپرسیدی در هوای مطلوب اردیبهشت ماه، باد کجا بود که کاسه‌ی چشمانت را به این حال و روز بیاندازد. فهمیدی گریه کرده‌ام اما به رویم نیاوردی.

سریع لباس‌های مدرسه‌ام را عوض کردم و یک تونیک خال‌دار آستین بلند پوشیدم و دویدم و آمدم حیاط و مشغول آب دادن به بوته‌های گل رز شدم اما همه‌اش بهانه بود گرشا! می‌خواستم تماشایت کنم. تو که اجازه نمی‌دادی در جابه‌جایی بارهای سنگین کمکت کنم، حداقل نگاهت می‌کردم و پیش خود مغرور می‌شدم که مرد آینده‌ام چه بر و بازویی دارد!

دست آخر آن بر و بازو، چه بر سر این دخترک بی‌نوا آوردند که هرگز از تماشایت سیر نشد؟ حتی حالا که تنفر از تو لقلقه‌ی زبانش شده بود. دروغ چرا، نمی‌توانستم از تو متنفر باشم، من همیشه به تو که می‌رسید، نقطه ضعف‌هایم جوانه می‌داد!

داشتم همان‌طور آب به سر و روی بوته‌های رز می‌پاشیدم و دست‌پاچه تو را نگاه می‌کردم که عزیز ویلچرش را تا نزدیکی پله‌ها جلو آورد و گفت:

- بسه دیگه، باغچه رو دریاچه کردی!

به خود که آمدم، شیر آب را بستم. کارت تمام نشده بود. هنوز داشتی کارتن‌ها را جا به جا می‌کردی و خان‌بابا تنهایت گذاشته بود و رفته بود حجره‌اش. عزیز کاسه‌ای را که در دست داشت در هوا بالا آورد و گفت:

- براتون گوجه سبز آوردم. نوبرونه‌س! بیایین نمک بزنین و بخورین. تو هم بیا گرشا، از کت و کول افتادی پسر.

و چقدر که من دوست داشتم کنار تو بنشینم و نوبرانه‌ی اردیبهشت ماه را مزه مزه کنم. دلم به تو گرم بود گرشا، تمام دنیا هم اگر پسم می‌زدند، همین که تو را دوست داشتم، پشیزی آن غم‌های گذرا مرا نمی‌رنجاند. عاقبت دختری که از

همان کودکی، شیفته‌ی جزء به جزء وجود تو شده بود چه می‌شد؟ دختری که سال‌ها پنهانی تو را پرستیده بود، میان خرچ خرچ کردن‌های عمدی آلوچه‌ات که صرفاً جهت درآوردن حرص من بود و خنده‌هایی که بعد از آن بر لب‌ت نقش می‌بست گم می‌شد و خودش را گم می‌کرد. این دختر دیوانه، نه‌تنها با خرچ خرچ‌های تو حرصش در نمی‌آمد، بلکه عاشق‌تر می‌شد، دیوانه‌تر می‌گشت.

- هوی! مگه با تو نیستم؟

صدای بلندی که پیچید، باعث شد چشمانم را باز کنم. نه از ظهر اردیبهشت ماه خبری بود، نه از آلوچه‌های ترش و آبدار عزیز و نه از گرشا. همه جا را باری دیگر سردی و تاریکی احاطه کرده بود.

گیج سمت دختری که بالای سرم ایستاده بود چرخیدم. سر و وضع آراسته و شیکی نداشت. یک کاپشن کوتاه تنش بود با شالی شیری رنگ ساده که موهای نامرتبش، آویزان از آن بیرون زده بود و پوستش سبزه بود.

- پرسیدم خونه مونه نداری بچه خوشگل؟ چرا اینجا پلاس شدی؟ خونه‌ی ننه‌س؟ صاف‌تر شدم و او کنارم روی نیمکت نشست. کوله پشتی بزرگ و کهنه‌ای نیز روی دوشش بود.

- بذار حدس بزنم! با ننه‌ت دعوات شده، زدی بیرون و بلوف اضافه اومدی که من دیگه بر نمی‌گردم خونه حالا هم به غلط کردن افتادی، آره؟!

لحنش در عین لاتی و خیابانی بودن، بسیار شیرین بود. عمیق نفس کشیدم.

- مامانم مرده.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ابروهای مرتب شده‌اش بالا رفت. آرایش کم‌رنگ و محوی روی صورت داشت. دستی به لب‌های گوشتی‌اش کشید و گفت:

- عه؟ خب پس حتما زدی تو تیپ و تار بابات!

بغض گلویم تشدید شد و حسرت‌بار نگاهش کردم.

- بابامم مُره!

ناباور و با ابروهای گره خورده نگاهم کرد. باری دیگر سرتاپا مرا برانداز نمود.

- یعنی تو هم عین من بی ننه بابایی؟ راستش رو بگو کلک، چون ازشون کفری شدی اینجوری می‌گی؟

کلافه لبخند محوی زدم. دلش خوش بود!

- کاش این‌طوری بود که تو می‌گی.

آستین کاپشنم را تا انگشتانم بالا کشیدم و دست به سینه نشستم. نور تیر چراغ برق، قسمتی از محیط پارک را روشن کرده بود.

- یعنی جا خواب نداری که توی پارک خوابیدی؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم. اینکه امشب را بعد از ساعت دوازده و نیم چگونه سپری خواهم کرد، کابوس لحظه‌هایم شده بود.

- شب رو که نمی‌تونی توی پارک بمونی، نه اینجا، نه هیچ پارک دیگه‌ای. پارکبان‌ها می‌اندازنت بیرون. ببینم، آد همین امشب بی‌خانمان شدی یا خیلی وقته؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نمی‌فهمیدم این همه کنجکاوی‌اش درباره‌ی زندگی من به چه دلیل است. خیره به ترافیکِ کیلومتری ماشین‌ها که از همان داخل پارک نیز دیده می‌شد، بی‌حوصله جواب دادم:

- بی‌کاری که توی زندگی مردم سرک می‌کشی؟

از پاسخم خوشش نیامد. منتظر نگاهم کرد تا اینکه زیر لب ادامه دادم:

- پیش مامان بزرگم بودم که فوت شد.

چهره‌اش آشفته گشت. می‌دید که چقدر پریشان و بد حالم و از پرستیژم برنمی‌آید که دروغ بگویم.

- خدا بیامرز. من هم داشتم از سر کار برمی‌گشتم، چند خیابون اون طرف‌تر نزدیک بازار دستفروشی می‌کنم. اگه جایی واسه موندن نداری بیا بریم مرکز نیلوفر مشخصات بده.

متعجب نگاهش کردم. تازه متوجه شدم موهای پریشان عسلی‌اش، همرنگ چشمان اوست.

- اونجا دیگه کجاست؟

- شهربازی! خوابگاه زنان بی‌سرپرست دیگه! من خودمم شب‌ها اونجا می‌مونم. خونه مونه ندارم. نزدیکه، زیاد دور نیست.

چانه‌ام را با دو انگشت گرفت و با چهره‌ای آویزان نگاهم کرد و پرسید:

- گریه کردی؟ زیر چشات چرا ورم داره؟ کسی اذیت کرده؟!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

کلافه از سوال‌های پشت سرهمش، سر دزدیدم و جوابی ندادم. می‌خورد حدود بیست و هفت-هشت سالش باشد. چاره‌ای جز اعتماد و همراهی او نداشتم. مگر غیر این بود که من نیز بی‌سرپرست و آواره بودم؟

به ناچار با او رفتم. مدیر مرکز که خانمی خوش حجاب و مرتب بود، بعد از پرسیدن چندین سوال درباره‌ی خودم و خانواده‌ای که دیگر نداشتم، کارت ملی‌ام را گرو گرفت و گفت که فردا باید آزمایش بدهم و اگر اعتیاد نداشته باشم می‌توانم شب‌ها را در خوابگاه نیلوفر بگذرانم. شرط اول برای ماندن در آن خوابگاه، نداشتن اعتیاد بود.

از اتاق مدیریت که بیرون آمدم، همان دختر، تکیه به دیوار زده و منتظرم بود. به سمتم آمد و گفت:

- چیکاره‌ای؟

چشم ریز کردم. وقتی فهمید منظورش را نفهمیده‌ام خندید و گفت:

- غرضم اینه که چی شد؟ قبول کرد؟

آنجا برایم آن‌قدرها هم رضایت‌بخش نبود، اما خب، بهتر از ماندن در خیابان‌های سرد و ترسناک تهران بود. زمزمه کردم:

- گفت امشب رو می‌تونم اینجا بخوابی ولی فردا باید آزمایش بدی.

با انگشت شصتش لایکی نشانم داد و نگاهم روی دستکش‌های نصفه‌اش که باعث شده بود انگشتانش بیرون بزنند، ماند.

- خب ایول! مفنگی پفنگی که نیستی؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

برای لحنش، خنده‌ام گرفت و سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم. دستش را پشتم گذاشت و مرا مجبور به حرکت کرد. از سالنی که شبیه به سالن‌های مدرسه بود گذشتیم و از پله‌ها بالا رفتیم.

- اسم من فریباست. البته بعضی از بچه‌های اینجا ففی صدام می‌کنن. تو همون فریبا صدام کنی بهتره! خوش‌وقتم! اسم تو چیه؟

اسم را گفتم و او خوشش آمد. در نظرش اسمم باکلاس بود، با اینکه خودم چنین نظری نداشتم!

مقابل درب دو طاقی ایستاد که سر و صداهایی از پشت درش به گوش می‌خورد.

- وقتی رفتیم داخل، با همه سرسنگین باش، زیاد رو بدی به بعضیاشون سوارت می‌شن. درضمن! باهاشون یکی به دو هم نکن. از ما گفتن!

نفهمیدم چرا این را خواست اما شرط عقل بود که گوش بدهم. کفش‌هایمان را درآورده، داخل جا کفشی گذاشتیم و داخل شدیم. سالن بزرگی بود که تخت‌هایی دو طبقه، ردیف به ردیف آن چیده شده بودند. آنقدر تخت آنجا بود که چشم را سیاه می‌کرد. چند نفر پتو بر سر و رویشان کشیده و خوابیده بودند و چند نفر نیز در حال صحبت در وسط سالن، چرخیده و داشتند مرا نگاه می‌کردند.

فریبا سر نزدیک آورد و دم گوشم گفت:

- ته این ردیف، کنار اون زن زغالی که قیافه‌اش شبیه کله‌ی گرازه، یه تخت خالی هست. می‌تونی اونجا بخوابی. تخت من هم همین‌جاست.

و طبقه‌ی اول یکی از تخت‌ها را نشان داد. در حالی که ریز شده بودم تا ببینم قیافه‌ی کدام زن می‌تواند به گراز شباهت داشته باشد، نگران پرسیدم:

- نمی‌شه تو هم بیای و نزدیک به من بخوابی؟

او برایم تنها شخص شناس، بین قیافه‌های عجیب و غریب و گاه‌ها زمخت آن جمع بود و با وجود اینکه او را نیز درست نمی‌شناختم، حداقل با بودن در کنار من، احساس بهتری پیدا می‌کردم.

یکی از زن‌ها که صورتی دراز و استخوانی داشت، انگار صدایم را شنید که گفت:

- باز که دوتا برگشتی ففی! چه سوسولی هم آورده با خودش!

و همراه چند نفر دیگر خندید.

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشان دهم، فریبا بلند جواب داد:

- دنبال فضولش بودم!

زن پوزخندی زد و من، نامطمئن روی فرش کهنه‌ی زیرپایم قدم برداشتم. فضایی دالان مانند جهت رفت و آمد، مابین تخت‌ها وجود داشت. دنبال تختی که آدرسش را داده بود می‌گشتم. وقتی نگاهم ناخودآگاه می‌افتاد به زن‌هایی که بعضی‌هایشان از هزار مرد هیکلی هم ترسناک‌تر به نظر می‌رسیدند، بیشتر مستاصل می‌شدم. استیصال از اینکه واقعا در قبول کردن پیشنهاد فریبا درست عمل کرده‌ام یا نه. البته من قدرت انتخاب نداشتم! آمدن به اینجا، تنها راهی بود که پیش پایم قرار داشت.

همین که به یک تخت خالی رسیدم، دیدم فریبا هم آمد. با یک حرکت شالش را از سرش برداشت و روی میله‌ی آهنی طبقه‌ی اول تخت انداخت و خودش نیز روی تخت، طاق باز ولو شد. کاپشن و دست‌کش‌هایش را نیز درآورد و روی میخی نزدیک به بالشش آویزان نمود. بلافاصله به تخت کناری‌اش اشاره کرد و

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

خواست من نیز روی طبقه‌ی اول تخت بغل دستش بخوابم. حرف گوش کن شده بودم. بلافاصله کیفم را روی تخت گذاشتم و دراز کشیدم.

- رنگ و روت چرا پریده؟

صدایش باعث شد دوباره سمت او برگردم. در حال شانه کردن موهایم که از فرط عرق، روی سرم چسبیده بودند، لب زدم:

- سرم درد می‌کنه، لابد فشارم افتاده.

از کوله‌اش، یک کیک از آن‌هایی که پوشش نایلونی شفاف دارند و اصلاً خوشمزه به نظر نمی‌رسند درآورد و طوری به طرفم انداخت که درست در آغوشم افتاد. گرسنه بودم پس بی هیچ معطلی کیک را خوردم و حتی مهم نبود که نگاه‌های پر تمسخر چند نفر روی من زوم شده باشد. سپس پتویی که در انتهای تخت، تا شده بود را روی خود کشیده و درازکش شدم. انگار پریشانی مشهود چهره و کم‌حرفی‌هایم، اذیتش می‌کرد که چشم از من برنمی‌داشت. آرنجش را روی بالش گذاشته و نگاهم می‌کرد.

طولی نکشید که خانمی آمد و تمام چراغ‌ها را خاموش نمود و با صدایی بلند گفت:

- خاموشیه! سر و صدا موقوف. همه بگیرین بخوابین!

تاریکی، بیشتر به احوالاتم می‌آمد. خیره به تیر و تخته‌ی کرسی بالای سرم، سعی می‌کردم فکر را خالی از هرچیز کنم که فریبا، زیرلبی پرسید:

- شام خورده بودی؟

آرام لب زدم که «نه» و او با لحن با مزه‌ای گفت:

- یه وقت نمیری خونت بیوفته گردن ما؟ رنگ و روت اصلا جالب نیست! مریض
پریض که نیستی؟

دیدم هنوز در همان حالتِ آرنج به بالش، دارد تماشا می‌کند و جفت چشمانش
در تاریکی می‌درخشد.

راستش مُردن دیگر برای من واژه‌ی ترسناکی نبود. وقتی مرگِ نزدیک‌ترین
آدم‌های زندگیاات را به چشم می‌بینی، کم‌کم به این باور می‌رسی که این شتر،
قرار است دیر یا زود دم خانه‌ی تو نیز بخوابد، پس ترس از مرگ دیگر از کالبدت
تهی می‌شود. می‌بینی فقط یک چشم فرو بستن است و خاک شدن، هیچ دردی
هم ندارد. حتی مطمئنم که مردگان، درد دلتنگی، فراموشی و مهجوری را هم
حس نمی‌کنند. پس نمی‌ترسیدم اگر امشب چشم می‌بستم و دیگر نمی‌گشودم.
کم‌جان گفتم:

- چیزی نیست. بخوابم بهتر می‌شم.

و پشت بند حرفم، زنی با صدای بلند فریاد زد:

- می‌کپین یا باید بچ بچ هاتون تا صبح بره رو مُخمون؟

دیگر چیزی نگفتم. او هم نگفت. چشم بستم. چشمانم هنوز می‌سوخت. چند
روزی بود که در گریه کردن افراط می‌کردم. باید قوی‌تر می‌شدم و این عادت
زشت را ترک می‌کردم تا برای هر چیز فقط عاجزانه گریه نکنم. نباید تصویر
چهره‌ی خونی کسری بر خیالم می‌نشست. باید تمام سعی‌ام را می‌کردم تا او را

از خاطر بشویم و اجازه ندهم بی خود و بی جهت عذابی دیگر در وجودم متولد کند. هرچند شدنی نبود!

از امشب به بعد، فردا و فرداهای دیگر، مرا به شدت می ترساند. فرداها یک طور غریبی، مجهول بودند. دختری که از امروز به بعد، کاملاً بی سرپرست شده بود، باید آرزوهایش را خاک می کرد. باید قید عشق را، خندیدن را، بی دغدغه زندگی کردن را می زد و شب ها، از فکر هر آنچه مربوط به آینده بود، بیرون می آمد! این تنها راهی بود که با کمک آن، می شد صبوری کرد.

صداهای بلند و آزاردهنده، باعث شده بود نتوانم به اندازه ای که احتیاج داشتم، بخوابم. داشتم موهایم را با یک کش، بالای سرم جمع می کردم که یکی از زن ها به من نزدیک شد و پرسید:

- تو که سنت خیلی پایینه، چی شده که سر از اینجا درآوردی؟

آدامس بزرگی در دهان داشت و آشکارا می جوید. کاملاً زمخت مانند پسر ها حرف می زد. نگاه کردم و دیدم فریبا در جایش نیست. یکی از دوستان زن، که می خورد مانند خود او، بالای ۳۵ سال سن داشته باشد، با لحنی متمسخر گفت:

- ففی آوردتش، کل شب رو هم پیشش خوابیده که نگرخه!

زن با حرف او، خنده ی کوتاهی کرد. نزدیک به چشمش، جای زخمی از ضربه ی چاقو داشت. اگر آن شال کهنه روی سرش نبود، شک می کردم که جنسیتش زن باشد!

نظرش همان‌طور بر مچ دستم مانده بود. نمی‌دانستم چه در سرش می‌گذرد. نزدیک‌تر شد، پوزخندی زد و سمت من خم گشت.

- ساعت چشمم رو گرفت. می‌خوامش!

چشمانم درشت شد. خواست ساعت را از مچ دستم باز کند که دستم را دزدیدم، اما او مصرتر شد، بیشتر هجوم آورد و بند ساعت را به زور کشید تا باز کند. یک نفر داد زد:

- هوی دختر جون! وقتی آذر خانم چیزی می‌خواود، بایسی تقدیم کنی، نمی‌دونی بدون!

آن ساعتِ مچی، یک ساعت معمولی که نبود، یک یادگاری بود با هزار خاطره، مهم‌تر از همه! لنگه‌ی آن را گرشا هم داشت و آخرین بار در مچ او دیده بودمش و این یعنی هنوز دوستش داشت. درست بود که عهد بسته بودم دیگر به او فکر نکنم اما همین یادگاری از او اگر برای من می‌ماند، چه می‌شد مگر؟ حس اینکه لنگه‌ی دیگر آن، در کنار اوست، مگر نه که بهترین حس دنیا بود؟

جیغ کشیدم و کمک خواستم اما زن انگار بنا نداشت پا پس بکشد و امکان هر نوع فراری را بر من بسته بود. چشمانم به دنبال فریبا می‌گشت تا شاید به دادم برسد. در نهایت مچم را مانند سگ گاز زد و در آن فاصله، ساعت را از مچ دستم باز نمود. سوزش جای دندان‌هایش حسی به من تزریق کرد که گمان بردم یک گفتار وحشی نصف گوشت دستم را کنده است! این زن‌ها، چرا تا این متوحش شده بودند؟ روزگار با روحیه‌ی لطیف و پر مهر آنان چه کرده بود؟ تا به حال فکر می‌کردم زن باید مظهر لطافت و زیبایی باشد!

ساعت را که گرفت، رهایم کرد. بلند شدم و سمت او یورش بردم.

- این ساعت یادگاریه، پسش بده.

زن با دهان گشادش خندید و ساعت را بالا گرفت تا در اثر پنجره‌های کوچک نزدیک به سقف، بهتر ببیندش.

- از عقربه‌های طلایش خوشم اومد. قشنگه!

در آن حین که سمتش هجوم برده بودم و صدایم بلند شده بود که «ساعت را پس بده» فریبا از درب ورودی داخل آمد و با دیدن ما، تقریباً سمتمان دوید.

- چه خبره آذر؟ باز چرا معرکه گرفتی؟

زن زمختی که آذر صدایش می‌زدند، قد بلند و دستان بزرگی داشت. مرا به عقب هل داد و پوزخند به لب، رو به فریبا گفت:

- نیومده قلدری می‌کنه، می‌خواد ساعت رو ازم بگیره بچه دیروزی!

فریبا که موهای عسلی‌اش را بالای سرش جمع کرده بود، نگاهم کرد. مضطرب گفتم:

- ساعت خودمه، یادگاریه، بگو پس بده.

اما ظاهراً که او، کاملاً به جو و اخلاقیات آدم‌های آنجا آشنایی داشت. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و آرام دم گوشم گفت:

- فقط یه دقیقه رفتم توالت، ببین چه قشقرقی راه انداختی! ولش کن! بذار برداره، آذر اگه از یه چیزی خوشش بیاد باید مال خودش بشه، وگرنه شر به پا می‌کنه. باهاش در نیوفت.

دستانم از شدت خشم مشت شد. داشت ساعت مرا به چند زن دیگر نشان می‌داد و می‌خندید. تازه متوجه شدم دستان زمختش، پر از النگو، انگشتر و بدلیجاتی از این قبیل است. به گمانم از هر نفر، چیزی کش رفته بود. عصبی گفتم:

- یعنی چی؟ مگه شهر هرتّه؟

و دوباره سمتش رفتم. فریبا نگران صدایم کرد اما توجهی نکردم. اگر یک ساعت معمولی بود برایم اهمیت نداشت ولی روی آن ساعت، حساسیت خاصی داشتم، به نحوی که شب‌ها نیز از مچ بازش نمی‌کردم.

خواستم از دستش بقایم که جا خالی داد، جلوتر رفتم، پاپیچش شدم اما این بار چنان با قدرت به عقب هلم داد که زمین خوردم و درد پهلویم بلند شد.

فریبا بازهم مداخله کرد، جلو آمد، بازوم را گرفت و از زمین بلندم کرد. پر حرص دم گوشم گفت:

- زیاد ساعت گرون قیمتی به نظر نمی‌یاد، باهاش یکی به دو نکن. اون حتی تو خیابون هم اگه از یه چیزی خوشش بیاد از مردم جیم می‌زنه، چه برسه به تو! بی‌خیال شو، بریم.

دستم را برای رفتن کشید اما به زحمت او را از خود جدا کردم و سمت زنی که آذر صدایش می‌کردند و یک بلوز چهارخانه به تن داشت، چرخیدم. قلبم ریتم خود را گم کرده بود، نفس‌هایم بی‌وقفه و تند بیرون می‌جهید اما ترس نیز نمی‌توانست مرا منصرف کند تا از آن ساعت دست بکشم. آذر با دیدن نگاه‌هایم جلوتر آمد. تیله‌هایم در تقابل با او لرزید. خندید و سری تکان داد. گفت:

- چیه؟ چی می‌خوای؟

بیشتر می‌خواست به من بفهماند اگر جرعت دارم یک بار دیگر درخواستم را مطرح کنم.

سعی کردم لرزش دستانم را پنهان کنم. زیر لب گفتم:

- اون ساعت برام خیلی با ارزشه. لطفا پیشش بده.

آذر پوزخند به لب، نگاهی به چهار نفر از دوستانش کرد و دوباره با تمسخر مرا نگرست. سپس بی‌اشتیاق ساعت را نگاه کرد و کمی امیدوار شدم که لحنی که دلم نمی‌خواست اما مظلومانه از آب درآمده بود، کار خودش را کرده باشد. فریبا داد زد:

- بی‌خیال شو آذر!

اما او رو به من متمسخر پرسید:

- ساعت رو می‌خوای؟

به یک آن ساعت را زمین کوفت و با تمام توان، پایش را روی آن کوبید. آنقدر این کار را تکرار کرد که شیشه و عقربه‌های ساعت خورد و خاک‌شیر شد.

دندان سایدم. از خشم قرمز شده بودم. جلو رفتم که یقه‌اش را بگیرم، فقط یک قدم مانده بود به او برسم که از جیبش، یک چاقو تاشو بیرون کشید. زامنش را زد و چاقوی بزرگی پیش رویم باز شد. به یک آن ایستادم و چشمانم گرد شده‌ام روی برق چاقو ماند.

- اگه می‌خوای توی این خوابگاه بمونی، دندون گردی و خاطره بازی و مزخرفاتی ازین قبیل رو باید بریزی دور! دفعه‌ی بعد شلوار توی پات رو اگه خواستم چشم می‌گی، موهای روی سرت رو خواستم چشم می‌گی! وگرنه عاقبت خسیس بازی می‌شه اینی که دیدی، شیرفهم شد یا شیر فهمت کنم؟

نگاهم حسرت بار روی ساعتی که جز بندهایش، چیزی از آن باقی نمانده بود، ماند. فریبا بازویم را گرفت و محکم سمت خود کشید. در حالی که هنوز خشکم زده بود، کیف و لباس‌هایم را از روی تخت برداشت و همراه خود به طرف خروجی برد.

در حالی که عصبی دستم را می‌کشید، شالم را بی‌رمق روی سرم انداختم. از ساختمان که بیرون آمدم، دستم را از بین دستانش کشیدم. حق به جانب نگاهم کرد.

- عقل مقل توی سرت نیست بچه؟

به حدی عصبی بودم که بخواهم تمام دق و دلی‌ام را بر سر او خالی کنم اما تنها با صدایی بلند پرسیدم:

- ببینم اون زن دیوونه‌س؟ روانیه؟ چرا ساعت رو شکست؟

کلافه دستی بر صورتش کشید و برای حرف زدن، مکث کرد.

- خانم اکبری توی راهرو گفت که دم در منتظر باشی تا بیاد و ببردت برای آزمایش خون و اعتیاد. الان هاس که بیاد.

و با دستش ماشین او را که مقابل خوابگاه پارک شده بود نشان داد. موهایش را بیشتر داخل شالی که دیشب نیز پوشیده بود برد و ادامه داد:

- بهت گفته بودم نباید با این جماعت دربیوفتی! آذر هزارتا مرد الوات رو می‌زاره تو جیب راستش اونوقت تو به خاطر یه ساعتِ مچی، خودت رو با اون درمیدازی؟ گفته باشم اگه روت حساس بشه دیگه شب‌ها جایی واسه خواب نداری چون بایستی بری!

هنوز خشمم فرو ننشسته بود.

- اومدیم و هر روز یه چیز جدید ازم خواست، باید هر چی دارم تقدیم کنم؟ این خوابگاه مزخرف برای خودتون! نمی‌خوام!

در حالی که انگشتر گرشا را میان مشتم به شدت پنهان کرده بودم خواستم بروم که بازویم را گرفت.

- قهر نکن! اگه جا واسه رفتن داری چه بهتر ولی اگه فقط واسه آذره، اون همیشه اینجا نیست. ننه که نداره اما بابای معتادش زنده‌س و توی یه اتاق کوچیک زندگی می‌کنه. شب‌هایی که رفقای باباش واسه دود و دم می‌رن خونه‌اش، آذر می‌یاد اینجا می‌مونه اما شب‌هایی که بابای پیرش تنه‌است، می‌ره پیش اون.

شاید تقدیر دست مرا گرفته بود و آورده بود به این نقطه از شهر که آدم‌های بدبخت‌تر و زجرکشیده‌تر از خودم را نشانم دهد، کسی چه می‌دانست. البته دیدن انسان‌های دردمندتر از خودم، هیچ وقت خوشحالم نمی‌کرد و باعث نمی‌شد حس بهتری نسبت به زندگی‌ام پیدا کنم. هرچند نمی‌شد گفت رنج و درد کسی بیشتر یا کمتر از رنج دیگریست. هیچکس کفش دیگری را نمی‌پوشید و با آن راه نمی‌رفت که بخواهد قضاوت کند. من خود به تنهایی، با سن و سال کم، زهرنوش‌هایی را در زندگی مملوء از رنج خود چشیده بودم که هیچکدام از آن زنان خیابانی و بی‌سرپرست، نمی‌توانستند به خواب خود نیز ببینند.

فریبا لبش را به خنده کج کرد و ادامه داد:

- به هارت و پورتش نگاه نکن که گفت هرچی بخوام بایستی بدی. آذر بیشتر عاشق بدلیجات و آویزون کردنیه، گشواره و ساعت و انگشتر و... از مردم تلاش رو می‌دزده و از بچه‌های اینجا هم بدش رو! بیشتر به تازه‌واردا گیر می‌ده که زهرچشم بگیره. باس باهاش کنار بیای، اگه شاخ و شونه بکشی و لج کنی اذیتت می‌کنه، وگرنه دیگه باهات کاری نداره.

در همین حین خانم مدیر که دیشب نیز دیده بودمش از ساختمان خارج شد. چادرش را روی سرش کیپ کرد و نگاهی به من و فریبا انداخت. سلام کردیم، بعد از پاسخ دادن از فریبا پرسید:

- تو که هر روز راس ساعت هشت از خوابگاه بیرون می‌زدی، چی شده که امروز نه و نیمه و هنوز اینجایی؟!

خانم میان سال و خوش مشربی بود. فریبا ابرویی بالا انداخت.

- والا خانم اکبری جون اگه این دختره بذاره دیگه! از کار و زندگی انداخت ما رو. و با خنده چشمکی به من زد. خانم اکبری در حالی که ریموت ماشین مدل بالایش را می‌زد، لبخند به لب رو به من گفت:

- بیا بشین تو ماشین. برات از آزمایشگاه وقت گرفتم، بذار دوستت هم بره سراغ کارش.

دوست! شاید فریبا اولین دوست من بود، شاید هم بعد از گرشا دومی‌اش!

رفته رفته زن‌ها داشتند از خوابگاه بیرون می‌آمدند. در فاصله‌ای که خانم اکبری سوار ماشین می‌شد، پرسیدم:

- چرا همه دارن می‌رن؟

فریبا که کوله‌اش را تکیه به پایش داده بود، در حالی که آن را روی دوشش می‌انداخت جواب داد:

- خب مگه نمی‌دونی؟ اینجا نزدیک ساعت یازده صبح بسته می‌شه تا برسه به شیش عصر. از صبحونه و نمی‌دونم ناهار و شام و این جنگولک بازی‌ها هم خبری نیست! بایستی خودت کار کنی و شکمت رو سیر کنی ولی بگم، الله وکیلی اینجا چون تست اعتیاد می‌گیره و مدیریتش خوبه، شرایطش از خوابگاه‌های دیگه خیلی بهتره. حالا خود دانی، می‌تونی فکرات رو برای رفتن یا موندن بکنی. به هر حال من که ازت خوشم اومده، تا آخرش هستم پای رفاقت باهات.

دستش را سمت من دراز کرد. خیره در چشمانش ماندم. رنگ عسلی چشمانش تندتر از چشمان آشنای گرشا بود و زیبایی‌اش، هرگز به پای زیبایی چشمان او نمی‌رسید اما من حس خوبی نسبت به او و حرف‌هایش داشتم. دستم را دراز کردم و با او دست دادم. صدای بوق ماشین خانم اکبری به هوا خواست. فریبا دستی بر شانه‌ام زد و گفت:

- خیلی خب برو، برو که الاناس آذر بیاد بیرون. تو رو دوباره اینجا نبینه بهتره. منم برم سر کاسبیم. فقط یادت باشه چیزی از معرکه‌ی آذر به خانم اکبری درز ندی که اگه آذر بو ببره بد باهات چپ می‌افته.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

منطقی بود تا وقتی که با اخلاقیات اعضای خوابگاه آشنا نشده بودم به حرف فریبا گوش بدهم. با او خداحافظی کردم. رفتم و با اصرار خانم اکبری در صندلی جلویی، کنار او نشستم.

تمام مدتی را که آزمایش دادم و برای گرفتن جوابش منتظر ماندیم، به این فکر می‌کردم که می‌توانم در خوابگاه زنان با محیط زمخت و عجیبش، شبیه به تک‌تک آن آدم‌ها زندگی کنم یا نه. هم نمی‌خواستم بمانم و هم می‌خواستم. هر چه بود، چند درجه از ماندن در خیابان بهتر بود.

با گرفتن جواب منفی از اعتیاد من، خانم اکبری برایم یک پرونده ایجاد کرد و درباره‌ی قوانین نظافت خوابگاه و سایر قوانین صحبت نمود. دیگر می‌توانستم آنجا بمانم هرچند چندان نیز رضایت خاطر نداشتم. آن شب آذر به خوابگاه نیامد و اندکی آسوده سر بر بالین گذاشتم. به هر حال هیچوقت نمی‌توانستم او را برای شکستن ساعت مورد علاقه‌ام ببخشم.

یک ماه بعد

در حالی که غذا را در دهانش مزه‌مزه می‌کرد، سر بالا آورد. دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و نفسی حرصی کشید. لب زد:

- هنوزم داری دنبال اون می‌گردی؟ اونم توی رستوران؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

لحن طعنه‌دار پریناز، باعث شد گرشا از نگاه کردن به دختری که پشتش به او بود و سن و سالش به نوشین می‌خورد، دست بردارد. لبخندی کوتاه مهمان لبش کرد و مشغول خوردن غذایش شد.

- می‌شه امروز که مثلاً من رو آوردی شیرینی ماشینت رو بهم بدی از خیال گم شدن دختر خالت بیرون بیای؟ غذا رو کوفتمون نکن، لطفاً گری!
گرشا قاشقش را داخل ظرف غذا هل داد و کلافه پریناز را نگریست.

- تو هم درک کن که خودم و خانواده‌م تو شرایط روحی خوبی نیستیم، اینقدر دم به ديقه برای مسائل الکی سر بحث رو باز نکن.

پریناز تل‌های ویو خورده‌اش را از مقابل چشمانش کنار کشید. یک تکه از جوجه را جدا کرد و دلبرانه در دهانش گذاشت. در حال جویدن بی‌توجه پرسید:

- نوشین هم جزو خانواده‌اته؟

سوال‌های تکراری پریناز، فقط سردرگمی درون سرش را که مانند کلافی در هم پیچ خورده بود بیشتر می‌کرد و بس.

- معلومه که هست پریناز! چند بار بگم مثل خواهرمه؟

- یک ماه تمومه که همه‌ی بیمارستان‌ها، کلانتری‌ها، چه می‌دونم پزشکی‌قانونی‌های تهران رو زیر پا گذاشتی. خب اثری ازش نیست عزیز من! پریشونی و حال خراب تو باعث می‌شه اون پیدا بشه؟ به خدا که نه! به احتمال زیاد رفته پیش باباش و داره با اون زندگی می‌کنه.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا چشمانش را ماساژ داد، میلش را به غذا کاملاً از دست داده بود و موسیقی ملایم رستوران، دنجی محیطش کنار پنجره‌ی شیشه‌ای و حتی خوش رنگی غذا نیز نتوانسته بود بر این موضوع تاثیر مثبت بگذارد.

پریناز دوباره کنکاشانه لب زد:

- ولی یه چیزی شده که تو چند وقته نمی‌ری دیراق، حتی حالا که تعطیلی‌های عید دانشگاه شروع شده، باز تنها موندی توی آپارتمان.

جرعه‌ای از نوشابه نوشید و در چشمان پر شیطنت پریناز خیره ماند. دوباره لب‌هایش به لبخندی کم جان کش آمد.

- موندم که بیشتر پیشت باشم.

اما لبخندی که پریناز به پهنای صورتش زد، نشان از گول خوردن او نداشت.

- یعنی فردا که واسه تعطیلات عید برمی‌گردم همدان، تو هم می‌ری دیراق؟

و گرشا تنها سر چرخاند و از پشت شیشه به سنگ‌فرش‌های خیابان خیره گشت. نمی‌شد خیلی چیزها را به خیلی از آدم‌ها گفت. بعضی حرف‌ها و حقیقت‌ها راز مگو می‌شدند در دل آدم، می‌شدند تف سر بالا، نگفتنشان هزار برابر به صلاح‌تر بود تا گفتنشان.

سال جدید از راه می‌رسید اما هنوز روزهای بی‌خبری از نوشین نمی‌خواست به انتها برسد. کاش این شوربختی‌ها در سالی که داشت تمام می‌شد باقی می‌ماند و سال جدید دیگر رنگی از نحسی سال قبل را نمی‌گرفت.

- ولی خوب شد که بابات رو برای خرید ماشینت راضی کردی.

گرشا دوباره نگاهش کرد. خمی به ابروهایش آمد و لب زد:

- یه جوری می‌گی انگار همه‌ی پولش رو بابام داده، انگار نه انگار نصف پول رو با هزار دنگ و فنگ با وام جور کردم. یکی جون کننِ من بدبختم ببینه! پریناز با حرکات ابرو تایید کرد، چند ثانیه بعد هر دو آرام خندیدند.

نوشین

کوله‌پشتی‌ام را روی شانه‌ی دیگرم انداختم. نفس نفس می‌زدم. فریبا تشر زد:

- حالا خوبه فقط یه هفته‌س کارت رو شروع کردیا! تا حالا که داشتی از جیب من می‌خوردی. چی شده لب و لوچه‌ات باز آویزونه؟

احساس می‌کردم کمرم تیر می‌کشد. وقتی باد خنکی که نوید بخش بهار بود روی صورتم می‌خورد به دیوانگی‌ام می‌کشاند. شاید خاطره‌ای را برایم تداعی می‌کرد، درست نمی‌دانستم.

- فریبا من نمی‌تونم مظلومانه بشینم جلوی یه مشتش جوراب بنجل و به مردم التماس کنم تا بخرن. دلم می‌خواد با نگاه‌ها و ترحمی که بهم می‌کنن آب بشم و برم توی زمین.

فریبا خندید و در حال قدم برداشتن با دستش علامت "خاک بر سرت" را نشانم داد.

- آخه خوشگل خانم! تیتیش مامانی! تو که همین جوریشم یه بغض یا کریمی ته اون قیافهات داری، یکمم بزاری روش و اونجوری به مردم نگاهی کنی مگه چی می‌شه؟ الانم که دم عیده، سنگ رو رنگ کنی بیاری بیرون مردم با کله می‌خرن! می‌بینی که با همین ناشی‌گریت پنج جفت جوراب فروختی امروز. کم‌کم راه می‌افتی، فقط سوسول بازی و خجالت کشیدن رو بندازی دور، حله!

برای حرف‌هایش خنده‌ام گرفت. هوا گرگ و میش شده بود. فریبا امروز را به خاطر من دست از کارش کشید و روی حساب دوستی نوپایی که بینمان شکل گرفته بود همراهم بازگشت و گرنه که تا نه شب نیز در کنار خیابان، بساط جدید روسری فروشی‌اش را رها نمی‌کرد.

- حالا جای شکرش باقیه دوباره مامورهای سد معبر نیومدن تا نونمون رو آجر کنن. فکر کنم دیگه تا سال تحویل کاری به کارمون نداشته باشن.

وقتی وارد ساختمان خوابگاه شدیم، توجهم سمت خانم اکبری جلب شد که به نظر می‌رسید به همراه یک خانم دیگر در سالن به انتظار آمدن من ایستاده است. چند دقیقه پیش با من تماس گرفته و گفته بود که کار مهمی دارد. با دیدن من نزدیک شد و از فریبا خواست ما را تنها بگذارد.

کنجکاو شده بودم که چه خبر شده و خانم اکبری چرا منتظر آمدن من است. احتمال می‌دادم که اعضای خوابگاه دوباره چوغولی مرا کرده باشند اما چهره‌ی زن خوش‌پوش و زیبایی که کنار خانم اکبری ایستاده و داشت به من لب‌خند می‌زد، چیز دیگری می‌گفت.

- خب نوشین معرفی می‌کنم، ایشون خانم دکتر مریلا سلطانی هستن، از خیرین خوبمون.

ریزبینانه نگاهش کردم تا شاید بتوانم تشخیص بدهم که زن ناشناس و خیری با یال و کوپال او، چه کاری می‌تواند با من داشته باشد. خانم میانسال و قد بلندی بود. اولین چیزی که در او نظرم را جلب کرد رژ زرشکی و آرایش زیبای چشمانش بود که جوان‌تر نشانش می‌داد. ترکیب شال خردلی و بارانی سورمه‌ای در اندامش خیره کننده به نظر می‌رسید. لبخندش به پهنای صورت کش آمد. خانم اکبری ادامه داد:

- همون طور که گفتم، ایشون خیرن و حق زیادی به گردنمون دارن. تنهاتون می‌زارم تا صحبت کنین.

بعد از تیکه پاره کردن تعارف و شکست نفسی‌های معمول، خانم اکبری رفت و من با آن زن ناشناس در سالن تنها ماندم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مرا با خود هم‌مقدم کرد.

- اون‌طور که شنیدم اسمت نوشینه، درسته؟

لطافت و عشوه‌ی خاصی در لحن بیانش بود. حرفش را با سر تایید کردم. منتظر بودم تا کارش را با من بگوید.

- ببین نوشین جان، من همیشه از مقدمه چینی متنفر بودم پس می‌رم سر اصل مطلب، می‌دونم که تو هم منتظر همینی. همیشه علاقه‌مند بودم به گرفتن دست آدما و هر جا تونستم کمکی بکنم دریغ نکردم. به تازگی داشتم با خانم اکبری عزیز صحبت می‌کردم که متوجه شدم یه دختر کم سن و سال که حتی از نظر اخلاق و رفتار شباهتی به دخترای خیابونی نداره اومده اینجا. این باعث شد خیلی به این دختر، یعنی تو عزیزدلم، فکر کنم. بنا به نذری که سال‌ها دارم، می‌خواستم یه دختر بی‌سرپرست رو بیارم پیش خودم که هم تنها نباشم، هم کمک حالم

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

باشه و مهم‌تر از همه سودی هم به اون بچه برسونم. وقتی شنیدم تو پدر و مادر نداری روی تصمیم بیشتر مصمم شدم.

مات شده بودم و نمی‌دانستم چه واکنشی باید نشان دهم. روبرویم ایستاد. شانه‌هایم را گرفت و با لبخندی که به صورتش خوش می‌نشست، ادامه داد:

- همین که دیدمت گفتم تو همونی هستی که می‌خواستم! می‌دونی؟ از حوصله‌ی من خارجه که بچه‌ی کوچیک از پرورشگاه بیارم و بزرگ کنم، همیشه دنبال دختری هم سن و سال تو می‌گشتم. برای تو حیفه که توی محیط مسمومی مثل اینجا یا خیابون‌های خطرناک تهران رشد کنی. دختری به قشنگی تو لیاقتش بیشتر از این‌هاست. حتما خبر داری اینجا مثل پرورشگاه نیست که مسئولیت با خودت نباشه، هر وقت خواستی می‌تونی بری و دیگه نیای. خب، حالا موافقی مابقی حرف‌هامون رو توی ماشین بزنیم؟

دستپاچه نگاهش کردم. حرف‌هایش هوس برانگیز بود. آخر او یک دفعه از کجا سبز شد؟ باید باور می‌کردم که برگ برنده‌ی دنیا دارد به نام من رو می‌شود؟ باید لبخندهایش را باور می‌کردم؟ مردد گفتم:

- من... آخه نمی‌دونم چی بگم.

اینبار دندان‌های سفید و یکدستش نمایان شدند.

- بیا بریم و خونه‌ی من رو ببین و باهام کمی آشنا شو. اگه خوشت نیومد می‌تونی برگردی همینجا، کسی قرار نیست تو رو به زور جایی نگه داره.

با خانم اکبری خداحافظی کردیم. اینکه مدیر آنجا این خانم را تایید می‌کرد، کمی دلم را قرص کرده بود اما با این حال بازهم همه چیز در نظرم عجیب می‌آمد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

آنقدر عجله‌ای از خوابگاه بیرون آمدم که فرصت نکردم با فریبا حرف بزنم. سوار ماشین شاسی بلند و مشکی رنگ خانم سلطانی شدم. اولین بار بود که داخل یک ماشین شاسی بلند می‌نشستم.

- نوشین عزیز دلم! دیگه روزهای سخت تموم شده، تا مریلا هست، نمی‌زاره دیگه حالت بد باشه.

هنوز در کنار او معذب بودم. حرف‌هایش بسیار رویاگونه بود، حداقل برای منی که تهی از هرگونه رویا بودم. کلمات امیدبخشش آدم را هوایی می‌کرد. دلم می‌خواست بدانم ساعت هفت و نیم شب، دارد مرا با خود کجا می‌برد. هر چه که بود، باید بهتر از دنیای تیره و بی‌آینده‌ی آن خوابگاه می‌بود.

طول کشید تا به خانه‌اش برسیم. به گمانم آمده بودیم مناطق بالای شهر که خانه‌ها این‌قدر لوکس و باکلاس شده بودند. ریموت در یکی از خانه‌ها را زد و ماشین را وارد حیاط کرد.

- پیاده شو عزیزم، رسیدیم.

از ماشین پیاده شدم. دهانم باز مانده بود. حیاطی با اندازه‌ی متوسط بود منتها تراسی در ورودی خانه داشت که زیبایی خیره‌کننده‌ای به حیاط می‌داد. تزئیناتی جذاب با چمن‌کاری مصنوعی و گلدان‌های بزرگ داشت، همین‌طور میز و صندلی‌های سفید فلزی. با لمس دستش روی شانه‌ام از بهت بیرون آمدم.

- نمی‌خواهی بیای داخل؟

متعجب نگاهش کردم.

- من... من باید توی این خونه براتون چیکار کنم؟

ریز خندید و حرکت کرد، من نیز مجبور شدم دوشادوش او حرکت کنم.

- قصد دارم تو رو به دختر خواندگی قبول کنم، البته اگه خودت بخوای.

وارد سالن خانه که شدیم، روشنایی را زد. سالن بزرگ و چشمگیری بود، هیچوقت چنین خانه‌ای را از نزدیک ندیده بودم. شبیه بود به رویا، به یک خواب عمیق و خواستنی.

خیره به تابلوهای مدرن و گران قیمت دیوارها که عکس رخ و نیم‌رخ دخترهای مختلف بر روی آن حک بود، با تعارف زن روی پافره‌های راحتی انتهای سالن نشستم. نگاه از آشپزخانه‌ی لوکس و زیبایی که چراغش خاموش بود گرفتم و سعی کردم زیاد مانند ندیده‌ها رفتار نکنم.

شالش را از سر باز کرد و موهای کوتاه طلایی‌اش نمایان شد. لباسش را درآورد و روی دسته‌ی مبل انداخت. با شومیز کراوات‌دار بنفشش زیباتر در نگاهم نشست. روی مبل مقابل من لم داد و گفت:

- اینم خونه‌ی من. البته اگه دلت بخواد می‌تونه خونه‌ی توهم باشه.

نگاهم یک بار دیگر دورتادور دیوارها و کاغذدیواری‌های لوکس خانه چرخید. متعجب لب زدم:

- راستش... هنوز باورم نمی‌شه.

لبخند زد. سردرگم و مستاصل بودم. ذهنم تحلیلی پیدا نمی‌کرد برای اینکه دنیا بخواهد به یک باره ورقش را سمت من برگرداند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- حق داری عزیزم! اما فکر نکن من همین چند ساعت پیش دیدمت و تصمیم گرفتم بیارمت خونه‌م. چند روزه دارم درباره‌ت تحقیق می‌کنم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که تو شایستگی این رو داری که بخوام بهت اعتماد کنم. بلند شد، دستم را با مهربانی گرفت و سمت انتهای پذیرایی برد.

- بیا اتاق رو ببین، مطمئنم ارزش خوست می‌یاد. البته نمی‌گم فقط برای تو آماده کردم، مدت‌هاست حاضرش کردم تا هر وقت تصمیم گرفتم نذر رو ادا کنم، این اتاق رو بدم به دخترخونده‌م.

در کلاسیک اتاق را باز کرد و در همان ابتدا تم زیبای لیمویی و سفیدش چشمش را گرفت. پرده‌های بلند و همچنین روتختی و کاغذ دیواری اتاق، ترکیب جذابی از رنگ لیمویی و سفید داشتند.

وقتی دید که با شیفتگی تمام دارم نگاهش می‌کنم دوباره لبخندش عمق گرفت.

- همسر من به رحمت خدا رفته. اون هم مثل من دندان‌پزشک بود ولی ده ساله که دیگه ندارمش. از دار دنیا فقط دو تا پسر دارم که پسر کوچیکم توی آلمان داره دکترا می‌خونه و پسر بزرگم که... مشغول خودشه. من عملاً خیلی تنهام، واقعاً دلم می‌خواد که جای دختر نداشته‌م رو تو پر کنی چون مهرت به دلم نشسته.

چشم از میز تحریر و فضای دلنشین اتاقی که ابعاد متوسطی داشت، گرفتم. می‌خواستم در قبال محبت‌هایش کاری انجام دهم تا برای ماندنم دلیل بتراشم، پرسیدم:

- می‌خواهین که کارهای خونه مثل نظافت و آشپزی رو براتون انجام بدم؟

اگر تایید می‌کرد راضی‌تر بودم اما اخمی کرد و جواب داد:

- معلومه که نه! برای نظافت که معمولا هفته‌ای دو-سه روز یه خانمی می‌یاد و همه جا رو تمیز می‌کنه، غذا هم که معمولا از بیرون می‌گیریم. گفتم که، می‌خوام تو جای دخترم باشی. اگه خواستی می‌تونم توی کارها کمک کنی اما مطمئن باش وظیفه‌ت نیست.

هاج و واج نگاهش می‌کردم و دلم سرمستانه می‌کوبید.

- ول... ولی خانم س... سلطانی... .

شانه‌ام را به گرمی فشرد و با خوشرویی گفت:

- می‌تونم من رو مریلا جون صدا کنی. ببینم تا کلاس چندم درس خوندی؟

و وقتی پاسخ دادم که علیرغم علاقه، مجبور شده‌ام تا کلاس دهم درس بخوانم، ادامه داد:

- یه معلم خصوصی خوب می‌شناسم، فردا باهاش صحبت می‌کنم تا بیاد و سال‌هایی که عقب افتادی رو فشرده توی خونه بهت درس بده تا فقط بری و امتحان بدی. سوای اون می‌تونم هر کلاسی که دلت می‌خواد هم ثبت‌نام کنی و بری.

با اشتیاقی که نمی‌توانستم در چهره‌ام کنترلش کنم پرسیدم:

- حتی کلاس موسیقی؟

با سر تایید کرد.

- پس به موسیقی علاقه داری! معلومه، هر سازی که بخوای. حالا نظرت چیه که تا من یه شیر قهوه آماده می‌کنم، تو حموم اتاقت رو افتتاح کنی و یه دوش بگیری و بیای؟ چند دست لباس هم داخل کمد گذاشتم. هر کدوم رو دوست داشتی و اندازهت بود بپوش، چیه این لباس‌ها؟ سرتاپا مشکی پوشیدی.

سپس در ریلی‌مات را که ظاهرا چسبیده به دیوار بود کنار زد و متوجه شدم اتاق، سرویس و حمام نیز دارد.

او رفت و من که دل خوشی از حمام عمومی و افتضاح خوابگاه نداشتم با خیالت راحت دل به آب زدم. انگار که روی ابرها سیر می‌کردم. مثل خوابی بود که دلم نمی‌خواست هرگز به بیداری ختم شود. یعنی من واقعا می‌توانستم دخترخوانده‌ی این خانه باشم؟!

بعد از سبک شدن از یک حمام فوق‌العاده دلچسب و گرم به سراغ کمد دیواری اتاق رفتم. با اینکه هنوز داغدار عزیز بودم اما نتوانستم از لباس‌های خوش رنگ داخل کمد بگذرم. از بین لباس‌ها یک شومیز آستین بلند خوش دوخت انتخاب کردم و پوشیدم. رنگ پسته‌ای شومیز بسیار به رنگ پوستم می‌آمد. در آن لحظات، در خیالی‌ترین حالت زندگی‌ام بودم و شبیه به صحنه‌های فیلم مدام ژست می‌گرفتم و در مقابل آینه می‌رقصیدم.

شال مشکی‌ام را برای احتیاط روی موهایی که هنوز خیسی آن را کامل نگرفته بودم انداختم و بیرون رفتم. مریلا خانم مقابل ال سی دی بزرگ چسبیده به دیوار نشسته بود. با دیدن من سر چرخاند و با تحسین نگاهم کرد.

- عافیت باشه عزیزم. به‌به عجب سلیقه‌ای، بیا بشین.

وقتی معذب کنارش نشستم، شیر قهوه‌ای که آورده بود را به من تعارف کرد. دربارهی اینکه چرا سرتاپا مشکی پوشیده‌ام پرسید و وقتی فهمید به تازگی مادر بزرگم را از دست داده‌ام، غمگین شد و تسلیت گفت و اینبار دربارهی اینکه مشکی پوشیدن برای مُرده را قبول ندارد حرف زد. البته دربارهی پدرم هیچ حرفی به میان نیاوردم و نخواستم حال خوبم با یادآوری آن صحنه‌ها، دوباره به نجاست کشیده شود.

زن خوش‌برخورد و خوش‌زبانی بود. آدم در همنشینی با او زمان را فراموش می‌کرد. بحث‌هایمان ادامه داشت تا اینکه بعد از شنیده شدن صدای ورود ماشین که من زیاد متوجه‌اش نبودم، ناگاه درب بزرگ پذیرایی باز شد و مردی داخل آمد. دستپاچه شالی را که بر شانه‌ام افتاده بود، روی موهایم کشیدم.

مرد لاغر اندام و قد بلند همین که چشمش به من افتاد، سگرمه‌هایش درهم پیچید. مریلا خانم سریع بلند شد و سمت او رفت.

- کجا بودی تا حالا؟ نگرانت شدم.

رنگ مرد پریده بود و زیر چشمانش گود داشت. عصبی توپید:

- هزار بار گفتم مثل بچه‌ها با من رفتار نکن!

نگاه مریلا خانم، بین من و او نوسان گرفت. لبخند بی‌ربطی پشت لبش کشاند و با اشاره به من گفت:

- نیومده تلخی نکن، اینم نوشین خانم، همون دختری که راجبش باهات صحبت کرده بودم.

لبخندش به پهنای صورت کش آمد و چشم در چشمانم ادامه داد:

- نوشین جان ایشون هم پسر بزرگم اردلانه.

از جا بلند شدم و سلام کردم. تا به حال گمان می کردم او در خانه‌ی به این بزرگی تنها زندگی می کند و به سبب همین تنهایی می خواهد من کنارش باشم. دیدن آن پسر، کمی شوک زده و نگرانم کرده بود.

مرد که دور سرش را تراشیده بود و فقط کف سر و تل هایش موی سطحی داشتند، بدون پاسخ دادن به جواب سلامم عصبی رو به مادرش لب زد:

- بالاخره کار خودت رو کردی.

مریلا خانم معنادار نگاهش کرد و او در حالی که بازوهایش را کلافه با دستانش ماساژ می داد، از پله های هندی نزدیک به آشپزخانه که ظاهرا به طبقه ی دوم وصل می شد بالا رفت.

مریلا خانم نگاهی به من انداخت، لبخندش را حفظ کرد و گفت:

- بشین من الان می یام. از رفتارش ناراحت نشو، دیر با آدمای جدید جفت و جور می شه.

ظاهرا پسرش از دیدن من چندان خوشحال نشده یا بهتر بگویم ناراحت شده بود. با کنجکاوی سمت پله ها رفتم. فقط صدایی ناواضح از مشاجره می آمد و بین صداها تنها صدایی که شنیدم مربوط به مریلا خانم بود که گفت:

- داد نزن یواشتر!

خیلی زود سرجایم روی مبل برگشتم. دلم نمی خواست فکر کند دختر فضولی هستم. چند دقیقه بعد، خانم سلطانی برگشت. خم به ابرو داشت اما سعی کرد

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

در مقابل من حفظ ظاهر کند. با پیچیدن زنگ آیفون رفت و غذاهایی را که سفارش داده بود تحویل گرفت.

- خب شاممون هم رسید. قبل از اینکه پیام دنبال تو برای این ساعت پیتزا سفارش داده بودم. دوست داری؟

در همین حین، موبایلم زنگ خورد. فریبا بود. رد تماس دادم و برایش پیامک فرستادم که بعداً به او زنگ می‌زنم. همزمان لب زدم:

- بله دوست دارم.

فریبا خیلی زود پیامم را جواب داد: «کدوم گوری جیم زدی یبارکی؟ منتظر زنگتم.»

داشتن یک دوست صمیمی که به فکر آدم باشد و از تو خبر بگیرد، بشود برایش از روزمرگی‌ها و اتفاقات مهم زندگی گفت و ساعت‌ها و دقیقه‌ها را با او شریک شد حس خوبی داشت، حسی که هیچوقت تجربه‌اش نکرده بودم.

پسر مریلاخانم برای شام پایین نیامد و ما در سکوت کامل شام خوردیم. بعد از غذا درحالی که ظرف‌های کاغذی پیتزا را جمع می‌کردم، پرسیدم:

- مثل اینکه پسرتون از دیدن من ناراحت شدن.

در حال آبکشی لیوان‌ها نیم نگاهی به من انداخت.

- گفتم که یکم دیر با آدمای جدید اُخت می‌گیره. با آوردن یه دختر به عنوان دخترخوانده به این خونه کمی مخالف بود ولی بهت قول می‌دم به همه چی عادت کنه.

ساعت موبایلم را نگاه کردم که نزدیک دوازده شب بود. هنوز مطمئن نبودم قرار است شب را در این خانه بمانم یا نه. تردیدم را از نگاهم خواند، دوشادوش من نشست و عطر زنانه‌ی دلنشینش مشامم را گرفت.

- هنوز شک داری برای موندن درسته؟

نگاهش کردم. ادای کلمات آنقدر برایم گران آمد که جز سکوت، راه دیگری برایم نگذاشت. نفس عمیقی کشید.

- دلت می‌خواد دوباره برگردی به اون جوراب‌فروشی اجباری کنار خیابون و التماس کردن به مردم برای خرید؟ به فرار از دست مامورین سد معبر؟ یا به تحمل هوای سرد کنار خیابون؟ همنشین با چاقوکش‌های اون خوابگاه رو دوست داری؟

چشمانم ناخودآگاه پر شد. پس در تمام آن روزها مرا تعقیب می‌کرد که این‌طور دقیق از آن صحبت می‌نمود. همه‌ی زجرهایی را که در این یک ماه متحمل شده بودم در خاطر مرور کردم و قاطع گفتم:

- نه، به هیچ وجه!

لبخندی زد. در اثر لبخند کنار چشمانش جمع می‌شد.

- برو توی اتاق و تخت بخواب. دیگه لازم نیست کار کنی و اون روزهای سخت رو تجربه کنی. اتاق من و اردلان طبقه‌ی بالاست، فکر کردم شاید معذب باشی برای همین اتاق تو رو همین اتاق پایین انتخاب کردم. از اتاق خوش می‌یاد؟ با اشتیاق لب زدم:

- خیلی.

دوباره لبخند زد.

- پس برو بخواب، منم خسته‌م. فردا یادم بنداز بریم بازار و واست لباس بگیریم، سال نو هم که نزدیکه.

سپس نگاهی به موبایلم که گوشه‌ی گلسش ترکیده بود انداخت.

- یه گوشی خوب هم واست می‌گیرم.

چشمکی زد و بلند شد. چراغ خواب پذیرایی را روشن و مابقی چراغ‌ها را خاموش کرد. با تردید به سمت اتاق خواب انتهای پذیرایی رفتم و در حالی که می‌خواست از پله‌ها بالا برود گفتم:

- م... مریلا جون؟ ممنونم.

صدایم آنقدر پر شوق بود که او را به وجد بیاورد.

- خوب بخوابی عزیزم.

وارد اتاق شدم و درش را بستم و در حال تماشای در و دیوارش، روی تخت نشستم.

با فریبا که تا آن وقت شب فضولی نگذاشته بود خوابش ببرد صحبت کردم و وقتی قضیه را فهمید آنقدر خوشحال شد که انتها نداشت. چند بار صفت‌هایی مثل «خرشانس» و «خراقبال» را نثارم کرد و قول گرفت که فردا بروم و دقیق‌تر برایش توضیح بدهم.

نمی‌دانم چرا اما دلم می‌خواست با گرشا هم تماس بگیرم و از اتفاق امروز بگویم. بگویم که حال خوب است، در یک اتاق دلباز و زیبا نشسته‌ام و فقط نبود اوست که آزارم می‌دهد. اما خب، نمی‌شد. دیگر نمی‌خواستم عهد بشکنم و غرورم را حراج کنم.

تکیه به تاج چوبی تخت دادم و با اکانت فیک که در اینستاگرام ساخته بودم، رفتم و پیج گرشا را طبق معمول این یک ماه چک کردم. خیلی وقت بود که نه پست می‌گذاشت و نه استوری. فقط دو پست داشت که یکی عکس تکی خودش در یک کافه بود و دیگری یک عکس‌نوشته‌ی معنادار با این مضمون:

«کلمات قدرت آزار دادن شما را ندارند، مگر آنکه گوینده‌ی آن کلمات برایتان بسیار عزیز باشد.»

در این مدت، بیش از هزار بار این جمله را خوانده بودم و حتی گاهی، در خلوت و تاریکی شب‌های خوابگاه با این عکس‌نوشته اشک ریخته بودم که نکند جمله‌ای از حرف‌های من در برهه‌ای از زمان، ناخواسته او را آزرده باشد و بعد به این نتیجه رسیده بودم که من کجا برایش عزیز بوده‌ام، آنقدر عزیز که او بخواهد برایم یک پست جداگانه نیز بگذارد.

نمی‌فهمیدم! آن عکس‌نوشته هیچ کلمه‌ی گریه‌آوری نداشت، یا عکس تکی گرشا که تکیه به یک صندلی چوبی داده بود و مانند همیشه خوش‌تیپ و جذاب به نظر می‌رسید، چیزی نداشت تا حال مرا خراب کند. پس چرا باز هم گریه می‌کردم؟ آن هم امروز، در پر شانس‌ترین روز زندگی‌ام؟

عمیق و حسرت‌بار نفس کشیدم و سعی کردم از نگاه کردن‌های تکراری به محتوای آن پیج دل بکنم. سیمکارتی را که گرشا و بقیه شماره‌اش را داشتند

شکسته و دور انداخته بودم و حالا کمی پشیمان بودم. شاید اگر آن را دور نمی‌انداختم، گرشا دوباره تماس می‌گرفت و من نظرم تغییر می‌کرد و اینبار جواب می‌دادم. چراغ اتاق را خاموش کردم و دکمه‌ی پخش آهنگ همیشگی‌ام را بدون در نظر گرفتن معجزه‌ای که امروز برایم رخ داده بود، زدم و چشمانم را آرام بستم.

"همه‌ی او روزایی که بی‌تو گذشت، کنار تو بودم"

غصه‌ی رفتن تو به روزی گرفت، تمام وجودم...

در حالی که کیسه‌های خرید را در صندوق عقب ماشین جا می‌دادم، خجالت‌زده گفتم:

- ولی اینا خیلی گرون شدن، من راضی به زحمتتون نبودم.

خندید و مابقی کیسه‌ها را از دستم گرفت.

- چندبار این رو می‌گی دخترم؟ اینهمه تعارف برای چیه؟ دلم می‌خواد از این به بعد شیک‌ترین لباس‌ها رو بپوشی و بهترین زندگی رو داشته باشی. نگران پولش هم نباش. حالا اگه چیزی از قلم افتاده، بدون تعارف بگو تا بریم بگیریم.

برایم سر تا پا لباس خریده بود، همه هم لباس‌های سطح بالا و گران‌قیمت. حتی لباس زیر هم برایم گرفته بود. به ممانعت من نیز برای نخریدن و خواهش برای خرید لباس‌های ارزان‌تر گوش نکرده بود. نزدیک‌های ده صبح تا به همین دمدم‌های عصر، کل پاساژهای بالای شهر را زیر پا گذاشته بودیم. پاساژها و

بوتیک‌هایی که حتی مشابه‌اش را ندیده بودم چه رسد به اینکه بخواهم از آن‌ها خرید کنم.

تا به حال به عمرم، کسی دست مرا نگرفته بود ببرد بازار و بگوید هر چه دلت می‌خواهد بردار. درست بود که وقتی دم عید می‌شد، خان‌بابا از مغازه‌های محدود دیراق برایم لباس می‌خرید اما هرگز اجازه نمی‌داد لباسی که می‌خرم رنگ روشنی داشته باشد یا مطابق سلیقه‌ام باشد. خریدهایش را نیز جیره بندی می‌کرد، مثلاً امسال اگر کفش و شلوار می‌خرید سال بعد دیگر نمی‌خرید و اجازه داشتم فقط مانتو و شال بردارم. همیشه خودم را با شیدا مقایسه می‌کردم که هر سال سرتاپا لباس نو می‌پوشید و معمولاً کسی به رنگ پوشش او ایراد نمی‌گرفت. در باب خرید همیشه من حسرت‌های پنهانی در دل داشتم اما امروز، با دست آزادی که مریلا خانم برایم گذاشت، اندکی از عقده‌های درون دلم را تکاندم. برای اولین بار، در کنار زنی که هنوز خوب نمی‌شناختمش، لباس‌هایی را که خودم دوست داشتم خریدم و رنگ‌هایی که دلم می‌خواست را انتخاب کردم. آنقدر ذوق داشتم که حدش معلوم نبود اما سعی می‌کردم پنهانش کنم تا زیاد ندید به نظر نیایم.

با مکث جواب سوالش را دادم:

- بیشتر از اون چیزی که احتیاج داشتم خریدیم. هیچی از قلم نیفتاده. چجوری می‌شه محبت‌هاتون رو جبران کنم؟

نگاهم کرد و موهای طلایی‌اش را کمی داخل شالش داد.

- خدا رو چه دیدی، شاید روزی من هم به چیزی احتیاج داشتم و تو تونستی جبران کنی.

دستش را بر شانه‌ام فشرد و لب‌هایش کش آمد.

در حالی که داشتم سوار ماشین می‌شدم، گفتم:

- مطمئن باشین برای جبران محبت‌های شما هرکاری از دستم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.

دیگر چیزی نگفت و ماشین را حرکت داد. برای فریبا هم یک مانتو اسپرت از همان‌هایی که خیلی دوست داشت برداشته بودم اما دیر شد و امروز نتوانستم او را ببینم. حتما خوشحال می‌شد اگر هدیه‌ی گران‌قیمتش را نشانش می‌دادم.

وقتی رسیدیم درحالی که هر کداممان بخشی از کیسه‌ها را به دست داشتیم، وارد خانه شدیم. پسری که ظاهراً اسمش اردلان بود روی مبل سه نفره، طاق باز دراز کشیده و با لب‌تاپش ور می‌رفت. متوجه حضور ما شد اما ذره‌ای تکان نخورد. سلام کردم و به سردی تمام، آرام پاسخ داد.

مریلا خانم در حالی که دکمه‌های مانتوаш را باز می‌کرد لب زد:

- نوشین جان برو لباس‌ها رو بپوش ببینم بهت می‌یاد.

و خودش رفت بالا تا لباس‌هایش را عوض کند. آنقدر ذوق داشتم برای پوشیدنشان که حد نداشت. در حالی که داشتم کیسه‌های خریدی که متعلق به خودم بود را جدا می‌کردم، صدایی گفتم:

- خیلی خوشحالی نه؟

سمت مردی چرخیدم که هنوز هم نگاهم نمی‌کرد، سرش در لب‌تاپش بود و من تنها نیم‌رخش را می‌دیدم. به عمد پرسیدم:

- چیزی گفتین؟

لب‌تاپش را بست و نگاهم کرد.

- باید هم خوشحال باشی! تا حالا لای آشغال‌های کف خیابون دنبال غذا می‌گشتی، حالا به باره رسیدی به لباس‌های مارک و لاکچری.

پوزخند مسخره‌ای به لب داشت. همه‌ی ذوقم کور شده بود. دستی به ریش سطحی روی صورتش کشید و پوزخندش تشدید شد. دلخور گفتم:

- نمی‌دونم در مورد من چی فکر می‌کنین اما خداروشکر به اون حد هم نرسیده بودم که بین آشغال‌ها دنبال چیزی باشم. اومدنم به اینجا هم به خواست مادرتون بوده، پس اگه گله و طعنه‌ای هست به خودشون بگین.

تمام حال خوبم معکوس شده بود اما دلم نیامد کیسه‌ها را به اتاقم ببرم. در حالی که در اتاقم را باز می‌کردم، دوباره صدای کلفتش را که زمختی خاصی در آن هویدا بود شنیدم:

- اگه مامانم به دادت نمی‌رسید به اونجاها هم می‌رسیدی، حتی شایدم بدتر!

پاسخی ندادم و فقط وارد اتاق شدم و در را بستم. چیزی انگار عمیقا در دلم فرو رفته بود که به این فضاقت می‌سوخت. البته اگر قرار بر منت بود که حاضر بودم تحمل کنم. تا جایی که می‌توانستم تحمل می‌کردم تا به روزهای سخت گذشته بازنگردم.

لای یکی از کیسه‌ها را گشودم و به کیف و کفش هم‌رنگم نگاهی انداختم که رنگ زرشکی زیبایی داشتند. یادآوری حرف‌های آن مرد، سگرمه‌هایم را دوباره درهم برد و از پوشیدنشان منصرفم کرد.

کیسه‌ها را وسط اتاق رها کردم و بیرون آمدم. با دیدن من مریلا خانم پرسید:

- چرا لباس‌ها رو نپوشیدی؟

بدون اشاره به پسرش، گفتم که بعدا می‌پوشم. او نیز پیشنهاد داد حالا که هوا خوب است، برویم در تراس یک فنجان چای بنوشیم و من استقبال کردم. روشنایی حیاط را زدم، رفتم و روی صندلی‌های سفید تراس نشستم. حیاط خشک، به واسطه‌ی چراغ‌هایش جلوه پیدا کرده بود و هوا بوی عید می‌داد، این بدین معنی بود که کم‌کم به سال نو نزدیک می‌شدیم.

با سایه‌ای که از رویم رد شد، منتظر بودم مریلا خانم را ببینم اما اردلان نزدیک به من روی صندلی نشست. تیشرت آستین کوتاه سبز رنگی به تن داشت که به دلیل خنکی مختصر هوا، مناسب نبود. نگاه از او گرفتم و سرم را سمتی دیگر چرخاندم. سعی کردم به توصیه‌ی فریبا جامه‌ی عمل بپوشانم که: «اگه زورت به کسی نمی‌رسه دهن به دهنش نزار، حرف‌هاش رو هم نشنیده بگیر.»

اما او نمی‌خواست نگاه بی‌پرده‌اش را از من بگیرد.

- نمی‌ترسی وقتی روت رو با غرور از من برمی‌گردونی، یهو بزنه به سرم و مامانم رو قانع کنم تا بندازت بیرون؟

از لحنش که آمیخته با تمسخر بود هیچ خوشم نمی‌آمد. وقتی سر چرخاندم، نگاهم ناخودآگاه روی چند جای کبودی بر آرنج و ساعد دستش ماند، سپس آرام بر چهره‌اش کشیده شد. قبل از اینکه بخواهم چیزی بگویم، مریلا خانم با سینی چای سر رسید و آن را روی میز گرد و سنگی میان صندلی‌ها گذاشت و رو به اردلان گفت:

- پاشو برو یه چیزی بپوش الان سردت می‌شه.

او اما بیشتر روی صندلی لم داد:

- اگه سردم بشه، هم پا دارم برای رفتن و هم یه دختر اینجا بیکار و بی‌عار کنارم نشسته! می‌تونم بگم واسم لباس بپاره.

در حال نشستن چپ‌چپ نگاهش کرد. آنقدر غضب بر چهره‌اش رنگ پس داده بود که وقتی به من نگاه کرد و دید گرفته شده‌ام، غضبش بیشتر شد.

- در نبود من اردلان چیزی بهت گفت که ناراحت شدی نوشین جان؟

اردلان پوزخند به لب، نگاه سمت کشید. فقط سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم و به بخار رقصان چای خوش رنگ روی میز خیره شدم.

اما اردلان پا روی پایش انداخت و گفت:

- مثلاً می‌خواد خودشیرینی کنه که خیلی آدم رازدار و پرظرفیتی!

برخوردش برایم عجیب بود. مریلا خانم زاغی عصبی چشمانش را به او داد و اینبار از کوره در رفت:

- تو سی و چهار سالت شده هنوز نمی‌دونی کی باید چی بگی و چیکار کنی؟ من دلم می‌خواد نوشین رو به عنوان دخترخونده‌ی خودم قبول کنم و هرچی می‌گذره نسبت به این تصمیم مطمئن‌تر می‌شم، تو هم باید به من و تصمیم من احترام بزاری و با نوشین محترمانه برخورد کنی.

یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به مادرش، نیم خیز شد و چای نیمه داغ را با یک شیرینی کوچک، یک نفس سر کشید. در حال بلند شدن لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- به نفعشه که با حرف‌های من، بهش بربخوره و بزاره بره.
- مریلا خانم برافروخته او را نگریست و اردلان، تقریباً تلو تلو خوران به خانه بازگشت. منظورش را متوجه نشده بودم. با چهره‌ای شبیه به علامت سوال، مریلا را نگریستم. چهره عوض کرد و خندید.
- هنوز به بودنت عادت نکرده. پسرهای روانی! ولش کن، چایت رو بخور.
- منظورش چی بود که به نفعمه برم؟
- صندلی‌اش را نزدیک‌تر کشید و دستم را گرفت. گرمای دستانش، هنوز برایم نا آشنا بود.
- فکر می‌کنه با حضور تو من رو از دست می‌ده، چه می‌دونم تو سرش چی می‌گذره. مثلاً تهدید می‌کنه، ولش کن. بسپارش به گذر زمان، همه چی آروم آروم حل می‌شه. هم تو به زبون تندش عادت می‌کنی، هم اون به حضور تو.
- دیگر چیزی نگفتم. داشتم چای خوش عطر و طعمی که آورده بود را می‌نوشیدم که خودش سکوت بینمان را شکست.
- استاد موسیقیت راست می‌گفت، بهتره تعطیلات عید تموم بشه تا با خیال راحت کلاسات رو شروع کنی. گفتمی دلت می‌خواد گیتار یاد بگیری؟
- مثل اینکه نیروهای محرکه‌ی من را خوب شناخته بود و بلد بود چطور حالم را تغییر دهد. با اشتیاق سر تکان دادم و او ادامه داد:
- قبل تموم شدن تعطیلات و شروع کلاس‌ها، برات یه گیتار می‌خرم. متعجب نگاهش کردم.

- ولی گیتار خیلی گرونه.

دست بر کمرم گذاشت و نگاه مهربانش را چفت چشمانم کرد.

- توی بازار بهت چی گفتم؟ گفتم نگران پولش نباش و حرف پولش رو نزن. من
یه دکتر بازنشسته‌م، تموم مدت برای رفاه این روزهام کار کردم، نکنه می‌خواهی
پولام رو با خودم ببرم اون دنیا؟ البته بگم، گیتار واسه کلاس موسیقیت، عیدیت
یه چیز دیگه‌س!

دوباره بوق آخر زده شد و تلفن قطع گشت. ناامید و کلافه موبایلش را روی میز
پرت نمود و به بالکن پناه برد. تکیه به دیوار بالکن داد و سیگاری از پاکت بیرون
کشید. زیاد میانه‌ی خوبی با سیگار نداشت اما نمی‌دانست چرا در این روزها،
روزهایی که سخت‌ترین و وحشتناک‌ترین لحظات عمرش را سپری می‌کرد، تا
این حد به آرامش لعنتی آن احتیاج پیدا کرده است. هر چند آرامش سیگار، فقط
ظاهری و برای چند لحظه‌اش بود و عملاً آرامش نمی‌کرد.

روی لب آتشش زد. اولین پک را نزده بود که صدای زنگ موبایلش را شنید. به
داخل خانه بازگشت. برخلاف تصورش که فکر می‌کرد پریناز باشد، خواهرش شیدا
بود. سلامی کرد و شیدا بعد از پاسخی بی‌رمق لب زد:

- دارم دق می‌کنم داداش. چرا نیومدی؟ ساعت هشت و ده دقیقه‌ی شب سال
تحویل می‌شه، واسه چی تنها موندی تهران؟

روی مبل لم داد و چین عمیقی بین ابروهایش افتاد.

- اگه حوصله‌ت سر می‌ره بیارمت پیش خودم.

صدای آه شیدا پشت خط پیچید. نالید:

- چی بین تو و مامان گذشته؟ بابا هم پیگیرته، می‌گه حرف درستی بهش نمی‌زنی، حتی گاهی تلفناشم جواب نمی‌دی. مامان هم روزه سکوت گرفته. زیاد پایبچ که می‌شی می‌گه خبر نداره اما من که می‌دونم دروغ می‌گه. تا می‌خوام اعتراض کنم می‌گه قرص‌هات رو سر وقت بخور، چون سر وقت نمی‌خوری حساس شدی. هر روز با همدیگه جنگ داریم. چی شده گرشا؟ چرا دیگه نمی‌یای خونه؟ الان که دانشگاه تعطیله.

وقتی اولین دود سیگارش را بیرون فرستاد، حس کرد تمام وجودش را نیز فوت کرده و بیرون فرستاده است.

- بیام که چی بشه؟ می‌مونم درسام رو مرور می‌کنم. داروخونه‌ای هم که دارم توش کار می‌کنم تا دیروز باز بود. مگه خودت اون روزها مدام چس ناله نمی‌کردی که کی از شر من مُفَتِّش خلاص می‌شی؟ حالا خلاص شدی دیگه آبجی خانم.

صدای شیدا لرز گرفت. با گریه گفت:

- دیگه نمی‌گم، برگرد داداش، تو رو خدا. بیرون که نمی‌تونم برم همه یه جور بدی نگاهم می‌کنن، خونه هم فقط جنگ اعصابه با مامان. دارم دیوونه می‌شم. کی می‌یای؟

نمی‌خواست جوابش را بدهد. سیگار را نیمه تمام داخل ظرف روی میز انداخت و با سرفه لب زد:

- از خان بابا چه خبر؟ بهش سر می‌زنین؟

شیدا عصبی توپید:

- نیا، به درک که نمی‌یای!

گرشا لبخندی از لجبازی شیدا روی لبش نشست. با دادن چند وعده وعید و تبریک سال نو، مکالمه‌اش را با او پایان داد. اینبار که شماره‌ی پریناز را گرفت، خاموش بود. از خاموش بودن تلفن تنفر داشت. دلش می‌خواست هرچه حرف چرب می‌تواند نثار خانمی کند که اعلام خاموشی گوشی کسی را می‌دهد.

در گیر و دار وضعیت سختی که زندگی‌اش داشت، دوری پریناز از او حالش را بدتر کرده بود اما او کی برای رفع مشکلات و خوب شدن حالش، نیازمند کسی بود که این بار دوشش باشد؟!

بیشتر از چند ساعت به تحویل سال جدید باقی نمانده بود. لب پنجره‌ی هال خانه رفت و بازش کرد. اینبار با خط نوشین تماس گرفت و بازهم همان جمله‌ی ناامید کننده و زجرآور خاموش بودن مشترک مورد نظر تکرار شد. اگر نوشین را پیدا می‌کرد، دلش می‌خواست تمام این بی‌خبری‌ها را تلافی کند و کاری کند که نوشین دیگر نتواند حتی لحظه‌ای به ناپدید شدن بیاندیشد.

نوشین

روی نیمکت کاملاً سمت من چرخید و پر ذوق لب زد:

- خدایی راجب من باهاش حرف زدی؟ بگو جون فریبا!

خندیدم و با اشتیاق «بله» ای گفتم.

- خب اون چی گفت؟

- یه قول‌هایی داد که وقتی ازش مطمئن شدم بهت می‌گم.

همان لباس‌هایی که اولین بار تنش دیده بودم را پوشیده بود. ضربه‌ای به شانه‌ام زد و نگاهش چند ثانیه روی بارانی فیلی رنگ و خوش دوختی که پوشیده بودم ماند.

- بابا دمت گرم نوشین، تو دیگه کی هستی! دوست واقعی تویی، بقیه فقط اداتو درمی‌یارن. یعنی می‌شه یه خیری از مادرخونده‌ی شما به من هم برسه؟

هیچوقت نمی‌توانستم کسانی را که زمانی دستم را گرفته‌اند رها کنم. همیشه دلم می‌خواست بیشتر و بهتر بتوانم در صدد جبران برآیم و حالا که می‌توانستم، چرا دریغ می‌کردم؟ از داخل کیفم هدیه‌ی کاغذپیچ شده‌ای را بیرون آوردم و روی زانوهایش گذاشتم.

- این برای توئه، عیدت مبارک.

متحیر سر بالا آورد و با لب‌های کج و معوج شده نگاهم کرد. همیشه با ممیک‌های عجیبی که روی صورتش می‌کاشت باعث می‌شد خنده‌ام بگیرد. برخلاف زندگی سخت و پرفراز و نشیبش که چشمه‌ای از آن را برایم تعریف کرده بود، روحیه‌ی شادی داشت.

کادو را باز کرد و وقتی با مانتو اسپرتی که قبلا در ویترین یک مغازه دیده بودیم و او گفته بود خیلی خوشش آمده اما حیف که نمی‌تواند بخرد، مواجه شد، چشمانش برق افتاد. پر شد از احساس‌های عیان شده و بغلم کرد. صدایش دورگه شده بود.

- نوشین خیلی خوشحالم که زندگیت عوض شده، خیلی زیاد. که می‌تونی واسم چنین هدیه گرونی بخری. بچه تو چقدر خرشانسی آخه! خرشانس‌تر از تو، منم که پیدات کردم، بعدِ خلاص شدن از شر اون شوهر نامرد و مفنگی، تو دومین شانس زندگی منی.

وقتی از آغوشم جدا شد، متوجه شدم دارد گریه می‌کند. مابین اشک‌هایش خندید.

- این قدر هندونه می‌کارم زیر بغلت پر رو نشیا!

لبخندم به پهنای صورت کش آمد. حال دلم اگر از خیلی چیزها نامیزان بود اما حال ظاهری‌ام خیلی خوب بود، به خوبی فروردین ماهی که با عجله داشت سر می‌رسید.

- چند بار بهت گفتم فریبا بازم می‌گم که تو اولین و بهترین دوستمی. ولت نمی‌کنم، مطمئن باش.

در حال واری مانتواش بود که نگاهی به ساعت موبایلم انداختم. به مریلا خانم قول داده بودم تا قبل از ساعت هفت خانه باشم.

قبل از اینکه چیزی بگویم، فریبا گفت:

- چرا به اون پسر خاله‌ی عوضیت نمی‌گی که با کله رفتی توی ظرف عسل تا چشمات دوتا بشه؟ بیاد تو رو توی این تیب و قیافه و فیس و افتاده‌ی جدیدت ببینه و همه جاش بسوزه!

ابروهایم بالا رفت. درست بود که بخشی از گذشته‌ام را برای فریبا تعریف کرده بودم و حتی از علاقه‌ام به گرشا گفته بودم اما هیچوقت بدگویی نکرده بودم که او بخواهد گرشا را لایق صفت «عوضی» بداند. گرشا آنقدر در حقم خوبی کرده بود که نخواهم خار به پایش برود، آنقدر عزیز بود که برای خوشبختی او، خودم را کنار کشیده بودم و آنقدر برای من مرد بود که صفت «عوضی» برایش بیگانه و کاملاً نالایق باشد. تیز نگاهش کردم که لب گزید. دلخور گفتم:

- خوشم نمی‌یاد راجبش اینجوری حرف می‌زنی.

نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

- نه بابا، چقدر غیرتی! ول کن جون فریبا، اون الان پیش عشقش داره صفا می‌کنه، اونوقت تو واسه‌ش بغض یا کریمی می‌یای؟

از جا بلند شدم. دیرم شده بود، البته حرف‌های فریبا، مخصوصاً وقتی از عشق گرشا حرف می‌زد و احوالاتم را تا مرز برزخ می‌کشاند هم بی‌تاثیر نبود.

- ناراحت شدی؟

به سمت خیابان رفتم که دنبالم آمد.

- نه فقط دیرم شده، تا قبل از سال تحویل باید خونه باشم.

با او روبوسی کردم، سال نو را پیشاپیش تبریک گفتم و با یک آژانس به خانه بازگشتم. در این چند روز رفت و آمد، آدرس خانه را به خوبی یاد گرفته بودم. وقتی وارد شدم هفت سین زیبایی که مریدا خانم روی یک میز گرد بلند چیده بود، توجهم را جلب کرد. طبق عادت همیشه با من احوالپرسی گرمی کرد و گفت:

- از بیرون گفتم سبزی پلو با ماهی آوردن، کجایی تو آخه؟ سرد شد. باید گرمش کنیم.

از نزدیکی مبلی که اردلان روی آن نشسته بود گذشتم که بی توجه به من، خیره‌ی موبایلش بود و در حالی که به سمت اتاقم می‌رفتم، گفتم:

- آخ آخ! می‌خواستم خودم براتون درست کنم اما دیر شد. الان می‌یام گرمش می‌کنم.

یک سارافون بلند از روی بلوز خاکستری پوشیدم و بعد از مرتب کردن شالم، به پذیرایی بازگشتم.

در حالی که داشتم غذاها را داخل ظرف مناسب می‌ریختم تا طبق خواسته‌ی مریدا خانم داخل ماکروویو بگذارم و گرم کنم، او کنار پسرش در حال واریسی گوش‌اش بود و عینک نزدیک بینی‌اش را نیز به چشم داشت. یک دفعه لب زد:

- ها نوشین! راجب هشتگ عروس اقیانوس چیزی شنیده بودی؟

از همان فاصله سر سمت او چرخاندم. کمی فکر کردم و گفتم:

- آره! چند سال پیش توی اینستا همه راجب دختری که یک سال تموم توی یه جزیره‌ی عجیب زنده مونده بود پست می‌زاشتن و واسه‌ی آزاد شدنش از زندان، کارزار تشکیل داده بودن. آزاد شد دیگه؟

بلند شد و سمت آشپزخانه آمد، بدون اینکه نگاهم کند، پشت میز غذاخوری مقابل آشپزخانه نشست.

- آزاد شدنش رو که آره، خیلی وقته، اما اینجا توی یه پست نوشته برگشته به ایرلند، با وجود اینکه فوبیای آب پیدا کرده بوده با هزار مصیبت برگشته. عجیب‌تر اینکه درسش رو هم نخواستہ ادامه بده و مستقیم برگشته جایی که ازش فقط خاطره بد داره.

همزمان که داشتم فکر می‌کردم عجب آدم‌های بیکار و احمقی پیدا می‌شود، بین دکمه‌های ماکروویو مانده بودم، پرسیدم:

- کدوم رو بزnm تا گرم بشه؟

نشانی دکمه را داد و سپس گفت:

- آهان! اینجا هم نوشته ظاهراً با یه پسری از اون جزیره متروکه فرار کرده و حالا چون پسرہ ایرلند بوده، برگشته پیش اون. درست و غلطش رو نمی‌دونم ولی خیلی جالبه! نوشته به دلایل امنیتی، خود دختره هیچ وقت از محل دقیق پسری که دوشش داشته حرفی نزده.

حرف‌هایش برای چند لحظه مرا درگیر کرد. حالا که خوب فکر می‌کردم می‌دیدم او نه بیکار بوده و نه احمق، فقط عاشق بوده است! مگر نه که عشق، دلیل هر معلولی در این دنیا است؟

با خود گفتم خوش به حال آن دختر، فرسنگ‌ها فاصله را شکسته و نخواسته جبر زندگی را برای نرسیدن قبول کند. همه که مثل من ضعیف نیستند تا تمام زندگی‌اشان را با دستان خودشان به کسی دیگر بسپارند. البته حتما که حس آن‌ها متقابل بوده، وگرنه علاقه‌ی یک طرفه، ارزش آن را ندارد که برایش کیلومترها دور از وطن سفر کنی و به خاطره‌های تلخ گذشته برگردی. مثل جاده‌ی یک طرفه می‌ماند که تو، می‌خواهی برعکس آن جاده حرکت کنی؛ صد درصد آسیب می‌بینی و متضرر می‌شوی.

صدای مریلا خانم باعث شد دست از نگاه‌های ممتد به سفره‌ی هفت‌سین انتهای پذیرایی بردارم.

- بیا دیگه نوشین جان، غذا باز یخ کرد.

همین که پشت میز غذاخوری نشستم، اردلان هم آمد و مقابلم نشست. امروز بی‌حال‌تر و رنگ‌پریده‌تر بود. خوشحال بودم که بی‌حوصله است و قرار نیست دوباره کل‌کل راه بیندازد. در این مدت، بارها و بارها با تندی‌های او، تصمیم گرفته بودم دل از زرق و برق آنجا بردارم و برای همیشه بروم اما هر بار به این رسیده بودم که جایی برای رفتن ندارم. در نهایت نیز مریلا خانم موفق می‌شد با حرف‌هایش آرامم کند.

چیزی تا تحویل سال نمانده بود و تلویزیون داشت ویژه برنامه قبل از تحویل سال را پخش می‌کرد. مریلا خانم دیس سبزی پلو را همراه با ظرف ماهی، وسط میز گذاشت و گفت:

- زود بکشین که تا قبل از تحویل، غدامون رو تموم کرده باشیم.

دلم امروز ساز ناکوک می‌زد و گذشته‌ها مدام مقابل چشمانم پرسه می‌زدند. عزیز را پارسال در لحظه‌ی تحویل سال کنار خود داشتم و حالا نداشتم. حتی دیگر پدر نداشتم، خان بابا را، گرشا را نداشتم. امسال باید اسکار شوم‌ترین سال زندگی‌ام را به نام خود ثبت می‌کرد. حتی نحسی امسال، دامان کامران را نیز گرفته بود و من در اتفاقی که برای او افتاد بی‌تقصیر نبودم. چطور وانمود می‌کردم که چیزی نشده و طوفان درونم را فرو می‌نشاندم؟

- چرا نمی‌خوری؟ ماهی دوست نداری؟

با صدای مریلا خانم به خود آمدم، بلافاصله نگاهم چرخید و دیدم اردلان هم همراه با او دارد نگاه می‌کند. زیر لب گفت:

- تا حالا نخورده که ببینه چیه، تعجب کرده!

احوالاتم خودش بهم ریخته بود، او هم بدتر تیشه می‌زد. فقط همین را کم داشتم! مریلا خانم اسمش را با عتاب صدا کرد و من عنان از کف دادم. برای اولین بار صدایم بالا رفت:

- از گفتن این حرف‌ها می‌خوایین به چی برسین؟

در حالی که غذا را داخل دهانش مزه مزه می‌کرد، بی‌خیال اما بی‌رمق گفت:

- به اینکه تو از پشت کوه اومدی و جات اینجا نیست!

و بعد گوشه‌ی لبش به خنده پرید. مریلا خانم مانند تمام دفعاتی که با حرف‌های اردلان سریع از کوره درمی‌رفت، داد زد:

- دهنتم رو ببند اردلان.

اردلان هم ناگاه چنان مشتی روی میز کوفت که از ترس یک متر بالا پریدم. رفتارهایش واقعا عجیب و غیرمنطقی بود. بلند شد اما همین که خواست قدم از قدم بردارد، انگار که زیر پایش خالی شده باشد زمین خورد و پاهایش جمع شد، آخ کش داری زمزمه کرد و در خود پیچید، به بدترین شکل ممکن درد می کشید. مریلا خانم جیغ زنان سمتش دوید. چند بار با دلهره نامش را صدا کرد و وقتی دید اوضاعش وخیم است آمرانه داد زد:

- برو بالا از اتاقم بارانی و شالم رو بیار. سوئیچ ماشین هم روی میز آرایشمه.

نگران و شوک زده، بدون هیچ تعللی از پله ها بالا رفتم. اولین بار بود که در این دو هفته ای که اینجا بودم به طبقه ی بالا می آمدم. به صورت شانسی وارد یکی از اتاق هایی که درش باز بود شدم. معلوم بود اتاق خود مریلا خانم است و اشتباه نکرده ام. فرصتی نبود تا به دقت تماشايش کنم. از روی تخت دونفره، لباس هایش را و همین طور سوئیچ ماشین را طبق آدرسی که داده بود برداشتم. هنگام بیرون رفتن، گذرا تصویر بزرگ نقاشی شده ی روی دیوار را نگریستم و با صدای «کجا موندی نوشین؟» دوان از پله ها پایین آمدم.

حدس هایی زده بودم که اردلان مریضی خاصی داشته باشد و حالا شکم داشت به یقین تبدیل می شد.

وقتی سال تحویل شد، تازه اردلان را به بیمارستان رسانده بودیم و مریلا خانم هنوز داشت با گریه از پشت شیشه نگاهش می کرد. سالی چنین نکو، از بهارش پیدا بود!

نزدیک رفتم و شانه‌هایش را گرفتم. با دستمالی که دستش بود اشک‌هایش را پاک کرد و در آغوشم جا گرفت. بیمارستان خلوت بود و چون سال، تازه نو شده بود تعداد کمی از کادر حضور داشتند. وقتی کمی آرام شد، کمکش کردم تا روی صندلی‌های ردیفی کنار دیوار بنشیند.

- حال تو رو هم دم عیدی خراب کردیم، شرمنده دخترم.

دستم را روی دستش گذاشتم و لب زدم:

- این‌طور نگید، شما خانواده‌ی منین. فقط برای آقا اردلان نگرانم، چرا یهو اینطوری شدن؟

با دستمال کاغذی، بینی قرمز شده‌اش را پاک کرد.

- خیلی خوشحالم که ما رو جزو خانواده‌ات می‌دونی. راستش دلم نمی‌خواست به این زودی درگیر مشکلاتمون بشی، برای همین بهت نگفتم.

منتظر نگاهش کردم. فین‌فینی کرد و ادامه داد:

- پسر اردلان... اردلان هر دو کلیه‌ش رو از دست داده و الان شیش ساله که داره دیالیز می‌شه. هفته‌ای سه روز می‌یایم اینجا. دیروز نوبت دیالیزش بود اما با من حرفش شد، زد تو دندنه‌ی لجبازی و هرکاری کردم جلسه‌ی دیالیزش رو نرفت. به سنش نگاه نکن، پاش برسه بدتر از بچه‌ی چهار ساله‌اس! دم سال تحویل ببین ما رو به چه روزگاری گذاشت، مُردم و زنده شدم تا رسوندمش اینجا.

چین عمیقی روی پیشانی‌اش افتاده بود و در حال حرف زدن، مضطرب به اتاقی که اردلان بستری بود نگاه می‌کرد.

در این مدت، یک روز در میان اردلان سوار ماشین مادرش می‌شد و با هم جایی می‌رفتند و مرا در خانه تنها می‌گذاشتند. مریلا خانم نمی‌گفت کجا می‌روند من هم کنجکاو نمی‌کردم. پس برای همین بود! جواب تمام سوال‌هایم را گرفته بودم. با اینکه دل خوشی از اردلان نداشتم اما آن لحظه دلم برایش سوخت. لابد دلیل لاغری و زخم‌های دستش نیز همین بود. کنجکاو پرسیدم:

- دیالیز چیه؟ من فقط شنیدم کسی رو که کلیه‌هاش از کار می‌افته، پیوند کلیه می‌کنن.

نفسی از درد کشید و تکیه به صندلی فلزی داد.

- دیالیز، عملکردیه که یه دستگاه به مریض وصل می‌کنن و اون دستگاه کار کلیه‌ها یعنی تصفیه خون رو انجام می‌ده. درست شنیدی دخترم، اردلان هم فعلا تو صف اهدای کلیه‌س، شیش ساله که منتظریم.

شش سال! به نظر دردناک می‌آمد. حتما که او و اردلان، در این سال‌ها زجرهای زیادی را متحمل شده بودند.

هنوز نگاه نگرانش، روی دری که چند متر با ما فاصله داشت مانده بود.

- چرا کلیه‌هاش رو از دست داد؟

در جواب سوالم فقط آه کشید. نظر از سالن خلوت بیمارستان و اتاقی که اردلان در آن بود بر نمی‌داشت تا اینکه در نهایت، تیله‌های تیره‌اش روی من چرخ خورد و تَن صدایش را آرام‌تر کرد:

- چون جزو خانواده‌ی ما شدی و ما رو از خودت می‌دونی، من هم می‌خوام تو رو از خودمون بدونم و بهت بگم. یه بخشی از این اتفاق، ارثیه. بابای خدایا مرزش

هم کلیه‌هاش از کار افتاده بودن. اما بخش مهم‌ترش برمی‌گرفته به خود اردلان و اشتباهاتش.

نفس فوت کرد. صورتش کاملاً جمع شده و زیر چشمانش سرخ بود.

- اردلان به مدت معتاد به قرص ترامادول شده بود. دوران ناپختگی‌اش بود و نادونیش. از همون اول، خُلقیاتش با پسر کوچیکم شاهین خیلی فرق می‌کرد. شاهین اهل درس و کتاب بود اما اردلان سرش باد داشت. آخرش اون قرص‌های مزخرف زندگی و آیندش رو تباه کردن. هم زمینه‌ی ارثی و هم اون قرص‌های مخدر لعنتی بلایی که همیشه می‌ترسیدم سرش آوردن. حالا با شرایطی که واسه‌ش به وجود اومده، نه می‌تونه کار کنه و نه درسش رو ادامه بده.

صدای زنگ موبایلش باعث شد با زمزمه‌ی «شاهینه» جواب دهد. به گمانم همان پسر کوچکش بود که از او حرف می‌زد. وقتی داشت با موبایلش صحبت می‌کرد و درباره‌ی مصیبتی که دم تحویل سال گرفتارش شد می‌گفت، نزدیک پنجره‌ی مربع شکلی رفتم که پشت آن، پسر مریلا خانم روی تخت خوابیده بود. دستگاه بزرگی توسط یک لوله به دستش وصل کرده بودند که درون لوله‌ها، خون جاری بود. انگار حضورم را حس کرد که سرش را آرام چرخاند و نگاهم کرد اما خیلی زود نگاه گرفت. رنگ پریده‌تر از هر زمان دیگری به نظر می‌رسید. پشت آن شیشه، مرد بد عنق و تند مزاجی نبود که می‌شناختم، مظلوم‌تر شده بود همین‌طور آرام‌تر. دلم برای او و مریلا خانم سوخت. تا به حال گمان می‌کردم هیچ دغدغه‌ای در زندگی‌اشان ندارند و چقدر که به حالشان غبطه می‌خوردم.

دنیای عجیبی بود، نه؟ ظاهر زندگی خیلی از آدم‌ها زیبا جلوه می‌کرد، دقیقاً تا زمانی که زیر سقف آن زندگی‌ها برای مدت طولانی نفس نکشیده بودی.

یاد دایی بهنام افتادم، یعنی حالا حالش چطور بود؟ اگر نگران نبودم که خان بابا و بقیه پیدا می کنند، حتما دوباره به او سر می زدم.

حضورمان در بیمارستان حدود چهار پنج ساعتی طول کشید. ساعت از دوازده شب گذشت و حیاط بیمارستان خلوت تر از قبل شد. سکوتی در فضا عجین بود و فقط گاهی صدای ترکیدن بمب دستی از دوردست ها به گوش می رسید.

در حالی که مریلا خانم بازوی پسرش را گرفته بود، کمکش کرد در صندلی جلوی ماشین بنشیند و خودش پشت فرمان نشست. من نیز در صندلی عقب نشستم اما همین که در را بستم، با وجود اینکه اردلان هنوز حال و روز درستی نداشت، لب زد:

- دلت خنک شد؟

دیدم همان طور که تکیه به صندلی داده از آینه کناری ماشین، دارد نگاه می کند. جا به جا شدم و کمی وسط تر آمدم تا در بُرد نگاهش نباشم و جوابی ندام. حال و روز خودش و مریلا خانم، آنقدر آشفته بود که علاقه ای به کش دادن این موضوع نداشته باشم.

وقتی رسیدیم، مادرش او را مستقیم به اتاقش برد و من نیز به اتاقم رفتم. تازه لباس هایم را عوض کرده و می خواستم طبق عادت زشت همیشگی ام، دلتنگی هایم را با بررسی تکراری پیچ گرشا التیام دهم که تقه ای به در خورد و مریلا خانم به اتاقم آمد. گمان می کردم با خستگی مشهود و اعصاب خرابی که داشت، بدون گفتن شب بخیر رفته و خوابیده باشد اما لباس های راحتی اش را تن کرده و مقابل درگاه ایستاده بود. گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- اردلان خوابید. امشب خیلی برنامه‌ها داشتم، اولین سال نویی بود که کنارمون بودی اما دیدی که چه اوضاعی شد.

لبخند کوتاهی زد و من دلداری‌اش دادم که عیبی ندارد. دستش را از همان فاصله دراز کرد و گفت:

- بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

بلند شدم و دستم را به او دادم. با طمانینه قدم برداشت و مرا با خود به طبقه‌ی بالا برد. چراغ کم نوری در راهروی کوتاه بالا روشن بود. علاوه بر دو اتاقی که در بدو بالا آمدن از پله‌ها رخ نمایان می‌کرد، اتاقی هم در انتهای راهرو وجود داشت. باهم به آن اتاق رفتیم. با ورود به اتاق، چشمانم دور تا دورش چرخید و حیران ماند. یک کتابخانه‌ی کوچک داخل آن اتاق بود، کوچک اما به شدت زیبا. یک میز و صندلی چوبی هم در امتداد ورودی، برای مطالعه قرار داشت و رویش چند گل طبیعی زیبا بود.

- من خیلی به خوندن رمان علاقه دارم نوشین، نمی‌دونم توهم دوست داری یا نه. آوردمت که بگم از این به بعد می‌تونی از کتاب‌های اینجا، هر کدوم رو، هر وقت که خواستی برداری و بخونی.

هنوز هیجان در وجودم سرکشی می‌کرد. همیشه به خواندن کتاب علاقه داشتم مخصوصاً رمان‌های رمانتیک. اما خب، خان‌بابا پول دادن به کتاب را هدر دادن آن می‌دانست. خان‌بابا بود دیگر! هیچوقت از عقایدش، ولو اشتباه ذره‌ای پایین نمی‌آمد.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

هیچ کس هیچوقت برایم کتاب نخرید. گاهی از اینترنت رمان رایگان دانلود می کردم و می خواندم اما می دانستم خواندن رمان های نقش بسته بر صفحات کتاب، می تواند لذت بخش تر باشد.

اتاق سراسر و دورتادور قفسه بود، مملوء از رمان و کتاب، آن هم رمان های مشهوری که اسم هایشان را مدام در اینستا دیده و تعریفشان را شنیده بودم و هر چقدر می گشتم، نسخه ی پی دی افشان را هیچ سایتی نداشت.

با شوق برگشتم و مریلا خانم را نگاه کردم. هدیه ای در دست داشت که با روبان قرمز تزئین شده بود. لبخند به لب سمتم گرفت و گفت:

- عیدت مبارک نوشین جان.

برایم موبایل گرفته بود، با صفحه ای بزرگ از آن هایی که همیشه برایم باکلاس بود و دلم می خواست داشته باشم. حتی یک قاب دخترانه ی اکلیل دار نیز کنارش گذاشته بود.

بغلش کردم. نمی دانستم چه بگویم. او داشت یک تنه تمام حسرت های زندگی مرا جبران می کرد. همه ی آنچه را که وظیفه ی پدر و مادرم بود تا برایم انجام دهند، بی چشم داشت عملی می کرد و من اگر بنده ی خوبی هایش نمی شدم، پس چه می کردم؟

چشمانم پرید و با دیدنش درست در کنار تختم جیغ خفیفی کشیدم اما خیلی زود نگاهم بند نگاهش شد. بلند شدم و نشستم تا واضح تر ببینمش. چقدر دلم

برای نگاهش تنگ بود. داشت از دیدن ناگهانی‌اش اشک شوق به سراغم می‌آمد اما او فقط لبخند دلنشینی به لب داشت و هیچ نمی‌گفت. بی‌قرار گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود گرشا... داشتم می‌مردم از دوریت.

بلند شد و کنارم روی تخت نشست، درست دوشادوش من. لب زد:

- واسه چی بی‌خبر گذاشتی و رفتی نوشی؟

مخفف اسمم به زبان او، دلم را لرزاند و اگر هزار بار دیگر هم تکرار می‌کرد باز هم این دل لامذهب برایش می‌لرزید.

نتوانستم خوددار باشم و بازوی مردانه‌اش را در آغوش کشیدم. عطرش لا به لای نفس‌هایم پیچید، دلم قرار از دست داد و وجودم از شوق او لبریز شد. با گریه سعی کردم چیزی بگویم اما صدایم در نمی‌آمد. سعی کردم حرف بزنم، بسیار کوشیدم، صدایم آنقدر پایین بود که می‌ترسیدم گرشا نشنود.

- کاش نمی‌رفتم گرشا، کاش از خونه فرار نمی‌کردم، ندیدنت داره دیوونه‌م می‌کنه. حالم خیلی بده، حالم بده همه‌کسم، می‌فهمی؟

گرشا هیچ نمی‌گفت و فقط سکوت کرده بود. سر چرخاندم و خواستم دوباره نگاهش کنم که دیدم به جای او، کسری دارد تماشا می‌کند. نگاهش آنقدر ترسناک بود که قالب تهی کردم و بازویش را به شدت پس زدم. نزدیک تخت، کامران ایستاده بود و عزیز دورتر از همه‌ی آن‌ها، مقابل کمد دیواری اتاقم، روی پای خودش ایستاده و خشمگین نگاهم می‌کرد.

با صدای زنگِ موبایل از جا پریدم. به حدی بد بیدار شده بودم که سرم شروع کرد به تیک زدن‌های عصبی. دستم را روی ضربان تند قلبم گذاشتم و نفس زنان

روی تخت نشستم. وقتی در جای جای اتاق چشم چرخاندم و خوابم را مرور کردم، وهمم تشدید شد. سریع صدای موبایلم را خفه کرده و به روشویی پناه بردم.

ترسی عجیب و بی‌دلیل در وجودم رخنه کرده بود. سعی کردم صحنه‌ی آخر خوابی که دیده بودم را به فراموشی بسپارم و به صحنه‌های قبل‌ترش فکر کنم. به دیدن گرشا، به عطر تنش و به نگاه‌های جذابی که به شدت در خواب ملموس بود. احساسم به او، در خواب حتی عمیق‌تر و قشنگ‌تر بود. آنقدر که دلم می‌خواست تا ابد در آن خواب، وقتی که گرشا نگاهم می‌کرد متوقف می‌شدم.

حدود چهار ماهی می‌شد که ندیده بودمش. سخت بود ندیدنش و ادعای پوچ فراموش کردنش. با خود عهد بسته بودم قوی باشم اما افسوس! دلتنگی، عهد و میثاق سرش نمی‌شد، لحظه‌هایم را چنان زهر کرده بود که اجازه نمی‌داد آن‌طور که باید از زندگی جدیدم لذت ببرم. چیزی در من گم شده بود، انگار چند تکه از پازل وجودی‌ام را نداشتم و همیشه دنبالش بودم. همین که پا در خیابان می‌گذاشتم، چشمانم فقط دنبال او می‌گشت تا شاید اتفاقی ببینمش، دلم راه کج می‌کرد و دوباره فکرهایی در سرم روشن می‌شد که عنان از کف می‌دادم.

با صدای مریلا خانم، دست از پاشیدن ممتد آب روی صورتم کشیدم.

- از ساعت کلاست گذشت نوشین، بیدار نمی‌شی؟

شیر آب را بستم. در این دو ماهی که به کلاس موسیقی می‌رفتم، بیشتر از آنچه انتظار داشتم پیشرفت کرده بودم و می‌توانستم بخش کوتاهی از آهنگ‌های معروف را با گیتار بنوازم. آرزویم بود بنوازم، که بتوانم احساساتم را در انگشتانم بریزم و با لرزش تار به تار موسیقی نشانش بدهم. آرزویم بود تا دوباره ادامه‌ی

تحصیل بدهم. پس حالا که داشتم همه‌ی آن‌ها را بدست می‌آوردم، چه مرگم شده بود؟ چرا خوشحال نبودم؟ چرا دلم بی‌رسمی می‌کرد و طاقتم را سر می‌آورد؟ لباس‌هایم را پوشیدم، گیتارم را از گوشه‌ی اتاق برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. مریلا خانم لباس بیرون تنش بود و در حالی که داشت تل‌هایش را مقابل آینه‌ی قدی ورودی درست می‌کرد، لب زد:

- چه عجب خانم خانما! من می‌رم بیرون کار دارم. همین‌جوری نری‌ها، صبحونه برای خودت حاضر کن و بخور، بعد برو.

رفت و من قصد داشتم چند دقیقه بعد از او، بدون صبحانه بروم چون میل به خوردن چیزی نداشتم اما ناگاه، دلم یکه‌تازی‌اش گرفت و هوس دم کردن چای دارچین را به سرم انداخت. از کابینت بالایی، شیشه‌ی چوب دارچین را برداشتم و یکی از چوب‌های حلزونی شکل را داخل قوری چای‌ساز انداختم، کمی چای سیاه ریختم و رویش آب جوش خالی کردم.

اگر گرشا بود با اشتیاق می‌آمد و بست می‌نشست نزدیک قوری و دم به ساعت می‌پرسید: «چایی ما حاضر نشد؟» و من از اشتیاقش، مدام ذوق می‌کردم. خیلی زود عطر دارچین، در فضای آشپزخانه راه گرفت و خاطرات خیال بازی با مرا در سر پروراندند. چرا چای دارچین دم کردم وقتی که گرشا نبود؟ من که می‌دانستم عطر این دمنوش چقدر در نبود او حالم را خراب می‌کند، پس چرا دم کردم؟

همان‌طور ایستاده مقابل چای‌ساز چشم بستم و عمیق‌تر بو کشیدم. عطر نفس‌های گرشا را می‌داد. انگار که او، رو در روی من، درست مقابل چشمانم ایستاده باشد. دلم در سینه جوشید، بی‌قرار شدم و به سرم زد هر چه سریع‌تر تمامش کنم و چای را قبل از دم کشیدن، در تفاله‌گیر ظرف‌شویی بریزم اما

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مقاومت کردم. دیگر مهم نبود که کلاسم دیر شده باشد، می‌خواستم فقط عطر خوش دارچین را ببویم و حس کنم گرشا در حوالی من ایستاده است.

- چیزی می‌کشی توی آشپزخونه؟

با صدای اردلان، جا خوردم و چشم گشودم. پشت سرم، مقابل آشپزخانه ایستاده بود و مشکوک نگاهم می‌کرد. در این چند ماه، روزی از خدا نرسیده بود که چیزی بار من نکند و من تقریباً به تیکه انداختن‌های وقت و بی‌وقتش عادت کرده بودم. ریشش را خاراند و پوزخند به لب ادامه داد:

- چیه اون جنست که این‌جوری از خود بی‌خودت کرده؟ بده ما هم مستفیض بشیم!

کلافه از حضور بی‌موقع‌اش، در حالی که چای را داخل فنجان خالی می‌کردم، بی‌حوصله گفتم:

- صبح‌بخیر! اجازه بده سپیده‌ی سحر بزنه، بعد شروع کن آقا اردلان.

یقه‌ی تیشرتش را که عقب رفته بود، مرتب کرد و به صندلی غذاخوری تکیه زد.

- اون سپیده‌ی سحری که ازش حرف می‌زنی خیلی وقته زده خواهر، ساعت ده صبحه! می‌گم جنسی که می‌زنی مرغوبه می‌گی نه!

همان‌طور ایستاده، چایم را با عجله سر کشیدم و دهانم نیم‌سوز شد. حتی مزه‌اش را نفهمیدم. در حالی که سمت در قدم تند می‌کردم تا از شرش خلاص شوم، گفتم:

- تازه دمه، خواستین یه فنجون بخورین. دارچین و عطرش همیشه مرغوبه، اون قدر مرغوب که آدم رو از خودش بی‌خود می‌کنه.

قبل از اینکه بخواهد دوباره مرا وارد جدلهای الکیاش کند، از خانه بیرون زدم. صدای بلندش تا حیاط آمد:

- از اولش هم بی خود بودی!

خواستم برگردم و جوابش را بدهم اما از حاضر جوابیاش خندهام گرفت و منصرف شدم. کیف گیتارم را روی دوش انداخته و روانه گشتم. کلاس موسیقیام تقریباً دو کوچه بالاتر از خانه بود و می توانستم پیاده رفت و آمد کنم. معروفترین و بهترین آموزشگاه موسیقی شهر بود و کلاسهایش همیشه شلوغ و پرجمعیت بودند اما به من خصوصی درس می دادند.

سعی کردم دیگر به خوابی که دیده بودم فکر نکنم، همین طور به گرشا. اگر بیش از این به فکر کردن ادامه می دادم، حتماً دوباره صدای ملامتگر تفضیتی بلند می شد.

شالم را برای خنک شدن تکاندم. هوا گرم شده بود و تابستان داشت شروع امپراطوری خود را به خرداد بیچاره اعلام می کرد. حدود نیم ساعتی از تایم کلاسم گذشته بود. با عجله داشتم وارد ساختمان می شدم که کسی را هم را سد کرد و من همین که سر بالا آوردم و نگاهش کردم، زانوهایم سست شد. قدمی عقبتر گذاشتم. از درگاه ساختمان جلوتر آمد و من باز هم عقبتر رفتم. با اینکه دو بار بیشتر ندیده بودمش، خوب او را به خاطر می آوردم. آخر پسر ناتنی کسری اینجا چه می کرد؟ وقتی نگاههای طولانی و بهت زدهام ادامه دار شد، گفت:

- سلام نوشین خانم. من رو که شناختین؟ خیلی وقته که اینجا منتظرتونم. ممکنه داخل ماشین صحبت کنیم؟

سلامش را آرام و زیر لبی جواب دادم. در سرم هزار نوع فکر ایجاد شد. نکند آمده بود تا از من تقاص خون کسری را بگیرد؟ یا شاید می‌خواست برای خراب کردن زندگی‌اشان بازخواست کند اما در چهره‌اش هیچ رنگی از خشونت یا تنفر نبود. بیشتر شاد بود از دیدنم.

- شرمنده من کلاس دارم، دیرم شده.

خواستم با این بهانه خودم را خلاص کنم که دوباره مقابلم قرار گرفت. با اینکه سن کمی داشت و می‌خورد حدود بیست سالش باشد، کت و شلوار جذب و مرتبی پوشیده و موهای ژل زده‌اش را به عقب شانه زده بود.

- چند ماهی هست که دنبال شما هستیم. من از پیدا شدنتون ناامید شده بودم تا اینکه پریروز اومدم که به یکی از رفیقام توی این آموزشگاه سر بزنم و کاملاً اتفاقی شما رو دیدم. پرس و جو کردم و فهمیدم از هنرجوهای اینجا هستید. اون روز نشد باهاتون حرف بزنم.

نگرانی‌ام بیشتر شده بود. مردد پرسیدم:

- دنبال من بودین؟ چرا؟

اشاره‌ای به پرشیای سفید پارک شده مقابل آموزشگاه کرد.

- پدرم خواستن که شما رو پیدا کنم. بشینین داخل ماشین تا صحبت کنیم.

ابروهایم بالا پرید. منظور از پدرش، احیانا کسری بود؟ این حرفش هم می‌توانست خوشحالم کند و هم ناراحت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

حالا انگیزه داشتم تا به حرف‌هایش گوش کنم. داخل ماشین نشستیم. بلافاصله ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نگران گفتم:

- من باید برم کلاس.

- به دوستم که از مدیران آموزشگاه اطلاع دادم امروز نمی‌رین.

حس کردم عرق از تیره‌ی کمرم راه گرفته. پرتشویش نگاهش کردم و فکرم درگیر شد. نکند کسری می‌خواست از من انتقام بگیرد؟ از نشستن در ماشین او پشیمان شده بودم. قبل از اینکه چیزی بپرسم، خودش شروع کرد:

- درسته که کسری پدر واقعیم نیست، اما در حقم پدری کرده و خیلی مدیونشم. حتی با وجود اینکه قضیه‌ی خیانتش، گذشته‌ش و کارایی که کرده رو فهمیدم باز هرچی تلاش کردم نتونستم بزارمش کنار. هنوز هم هزار برابر می‌ارزه به بابای نامرد خودم که حتی نشده یه بار سراغم رو بگیره.

حرف‌هایش داشت امیدوارم می‌کرد که انگار واقعا کسری زنده است. بدون واکنش تنها گوش می‌دادم.

- واسه‌ی همین با اینکه توی این شرایط بغرنج، مادرم ازش فاصله گرفته اما من نمی‌تونم خوبی‌هاش رو فراموش کنم. چند وقتی که حالش خوب نیست و مدام از شما حرف می‌زنه و می‌خواد شما رو ببینه. وظیفه‌م بود که هر طور شده پیداتون کنم.

منظورش را متوجه نشده بودم. کسری که گفته بود از من متنفر است و دیگر هرگز نمی‌خواهد مرا ببیند، پس حالا چرا دنبالم می‌گشت؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- ولی برام خیلی عجیب بود که شما رو توی شهرک غرب پیدا کردم، اونم توی این سر و وضع جدید.

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم.

- لطفا نگه دارین، پیاده می‌شم.

متعجب سمت من سر چرخاند. دیگر خیالم از بابت زنده بودن کسری راحت شده بود به همین خاطر گفتم:

- علاقه‌ای به دیدن پدر شما ندارم، ایشون پدری کردن رو برای غیر بلده نه واسه بچه‌ی خودش. نگه دارین.

از کلام نیش‌دارم جا خورد و ابرو جمع کرد اما تغییری در لحنش ایجاد نشد.

- ظاهرا شما از همه چیز بی‌خبرین، یکم دندون رو جیگر بزارین تا برسیم.

هر قدر پاپیچش شدم، چیزی نگفت و ادعا کرد دلیل اصلی اشتیاق کسری را به دیدن من نمی‌داند و باید از زبان خودش بشنوم. هنوز هم حس متضاد شادی و غم با من بود. خوشحالی برای اینکه فهمیده بودم کسری زنده است و ناراحتی برای اینکه نگران بودم مبادا بخواهد کاری که با او کرده‌ام را تلافی کند. هرچند دیگر هیچ چیز اهمیت نداشت و دلم می‌خواست ببینمش و دلیل مشتاق بودنش به دیدارم را بفهمم. شاید خواب عجیبی که دیده بودم نیز بی‌تاثیر نبود.

برخلاف تصورم که گمان می‌کردم به شرکت کسری برویم، ماشین را در پارکینگ مکانی که در سر درش نوشته بود «آسایشگاه کهریزک» پارک کرد.

وقتی کیف گیتارم را در ماشینش رها کرده و پیاده شدم، به نگاه‌های متعجبم پاسخ نداد و فقط خواست تا دنبالش بروم. از محوطه‌ای بزرگ و سرسبز عبور کردیم و وارد ساختمان شدیم. بعد از هماهنگی با پرستار، مقابل یک اتاق مکث کرد و درش را گشود. همراهش داخل رفتم. اتاق سه در چهار و پر نوری بود که مردی روی تخت، مقابل پنجره‌ی باز رو به حیاط، درازکش بیرون را تماشا می‌کرد.

محسن بعد از احوال‌پرسی جلو رفت و گردن مرد را سمت من چرخاند. به یک آن، با تلاقی نگاه مرد در نگاهم، عرق سردی تمام تنم را گرفت. آن مرد، مردی که لاجان مانند یک تکه گوشت روی تخت افتاده بود، کسری بود! تمام ترس‌ها و فکریایی که داشتم فرو ریخت و جایش را بهت و حیرانی گرفت.

- نمی‌دونم اطلاع داشتین یا نه، اما چند ماه پیش پدر تصادف بدی کرد و متأسفانه قطع نخاع شد. وظیفه‌م بود که طبق میلش، شما رو به اینجا بیارم. حالا هم تنهاتون می‌زارم تا راحت باشین.

کسری لبخندی زد و از او تشکر کرد. او نیز بعد از چرخاندن اهرم تخت که باعث می‌شد کسری در حالت تقریباً نشسته قرار گیرد، اتاق را ترک کرد.

هنوز در میانه‌ی اتاق خشکم زده بود. چقدر خوش خیال بودم وقتی گمان کردم همه چیز به خیر و خوشی تمام شده. این اتفاق از مرگ هم بدتر بود.

- چرا ماتت برده؟ بیا بشین.

لاغرتر از آخرین باری که دیده بودمش شده بود و روی پیشانی‌اش جای چند زخم بهبود یافته دیده می‌شد. آب دهان فرو بردم. آرام قدم برداشتم و روی صندلی‌ای که چند متر با او فاصله داشت نشستم.

- ناراحت نیستی که باعث شدی... .

لب‌های خشکش را تر کرد. کوتاه نگاهم کرد و حرفش را ادامه داد:

- که باعث شدی به این روزگار گرفتار بشم؟

از دیدنش در آن حال و روز ناراحت بودم اما خیلی زود گفتم:

- خودت دنبالم اومدی، من مجبورت نکرده بودم.

لبخند بی‌جانی زد و سبب گلویش بالا و پایین شد. مرد خوش استایل و خوش پوشی که می‌شناختم، حالا دیگر جذابیت سابق را نداشت.

- حق داری نوشین، ابدأ دنبال این نیستم که بازخواست کنم. خواستم بیای و خوب نگاهم کنی تا دلت خنک بشه. راستش نمی‌دونستم به ازای همه‌ی سال‌هایی که ازت گرفتم برای آینده‌ی خودم زجر و عذاب خریدم. درست سه ماه و بیست روزه که نمی‌تونم هیچ حرکتی بکنم. روزها برام تکراری شدن. تکرار مکرر لحظه‌هایی که به اندازه‌ی هزار سال طول می‌کشه تا بگذره، باعث شده بتونم خوب فکر کنم، فکر کردن زیادی اصلاً خوب نیست نوشین! آدم رو دیوونه می‌کنه. اما من هر روز، هر لحظه دارم فکر می‌کنم، به گذشته‌ها، به تو، به عاطفه. دیگه جز فکر کردن کار دیگه‌ای برام نمونده. عذاب وجدان اونقدر بیخ خرم رو چسبیده که قرار رو ازم گرفته. اگه التماس محسن رو کردم تا تو رو پیدا کنه واسه خاطر این بود که... .

نگاه برداشت و نفسی گرفت:

- واسه این بود که می‌خواستم همه چیز رو بهت بگم. هر اونچه که نمی‌دونی، دیگه هیچی هم برام مهم نیست. می‌دونم که تا ابد وضعیتم اینه و قرار نیست

تغییر کنه. شاید با گفتن بعضی چیزها، از عذاب لحظه‌هام کم شه یا شاید بهتر بتونم با وضعیت فعلیم کنار بیام و وقتی درگیر فکرهای بیهوده می‌شم، کمتر زجر بکشم.

کنجکاو نگاهش کردم. این سوال که «مگر چیزی مانده که من از آن بی‌خبر باشم؟» مدام در سرم می‌چرخید. خس‌خس کنان، دوباره نفسی گرفت و سرتاپایم را نگریست. فقط چشمانش را می‌توانست تکان دهد. با طعنه گفتم:

- تو که از من متنفر بودی!

نفسی از درد کشید.

- هر اونچه که گفتم فراموش کن. خواهش می‌کنم فقط گوش بده چون نمی‌خوام لحظه‌ها رو برای حرف زدن از دست بدم. می‌خوام از خیلی سال پیش بگم، از روزهایی که عمر زندگی مشترک من و عاطفه بیشتر از دو سال نشده بود. من و مادرت، با هم خیلی خوب بودیم، من عاشق عاطفه بودم اما... .

عصبی چشم فشرد. هنوز داشتم مغموم نگاهش می‌کردم. حتی توان نداشت که گردنش را سمتی دیگر بچرخاند.

- اما همه چیز از جایی شروع شد که خواهر بزرگ عاطفه، یه روز وقتی مغازه بودم بهم زنگ زد. همیشه زیاد با من گرم می‌گرفت، منم رو حساب اینکه خواهر زنه باهاش خوب بودم و باهم شوخی زیاد داشتیم. اما اون روز پشت خط، با آتنه‌ای که همیشه می‌شناختم فرق داشت، جدی جدی بود. برام درد و دل کرد، گفت شوهرش رو دوست نداره و زندگیش جهنم شده. گفت با وجود پسر سه سالش که مدام اذیتش می‌کنه افسردگی گرفته و هیچ همزبونی نداره. من هم

سعی کردم دلداریش بدم. اون روز ازم خواست از تماسش چیزی به عاطفه نگم و من هم چیزی نگفتم. اما تماس‌هاش ادامه پیدا کرد و کم‌کم به قرارهای پنهونی کشیده شد. نمی‌گم مقصر فقط اون بود، نه! من آدم تنوع طلبی بودم و خوشم می‌اومد به بهونه‌ی دلداری دادن باهاش گرم بگیرم و گاهی شیطنت کنم ولی آتیه هم مدام از احساسش نسبت به من حرف می‌زد، از وابستگی‌ش می‌گفت و اینکه عاشق منه. کدوم مردیه که این حرف‌ها دلش رو نلرزونه؟ یه دفعه چشم باز کردم و دیدم آتیه اومده وسط زندگی من و عاطفه و من بهش حس پیدا کردم.

هاج و واج مانده بودم. چندین بار به گذشته‌ها گریز زدم و رفتارهای خاله آتیه را حلاجی کردم، او همیشه تندمزاج و بی‌احساس بود اما امکان نداشت اهل خیانت به همسرش باشد. حتی چند سالی از کسری بزرگ‌تر بود! توپیدم:

- لزومی نداره برای جبران خطاها، این دروغ‌ها رو بیافی.

اما خسته‌تر از آن به نظر می‌رسید که بخواهد دروغ بگوید. فقط لبخند کجی زد. حتی رmq و حوصله‌ی اثبات حرف‌هایش را نداشت.

- قرارهای پنهونی ما بیشتر شده بود. آتیه می‌گفت بزرگ‌ترین حسرت زندگی‌ش منم، می‌گفت آرزو داشت جای خواهرش می‌بود و با من زندگی می‌کرد، می‌گفت عاشقمه و این عشق، از همون نوجوونی باهاش بوده چون ما باهم توی یه محله بودیم. صمیمیت بینمون رفته رفته بیشتر می‌شد. قرارامون به داخل خونه کشیده شده بود اونم وقتی که عاطفه می‌رفت بیرون. وقیح شده بودیم، این وقاحت به چشممون نمی‌اومد و غافل بودیم از شهری که توش زندگی می‌کنیم. درسته که زیاد احتیاط می‌کردیم تا کسی ما رو نبینه اما یادمون رفته بود اون شهر کوچیک

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

پر از فرضی فضوله! یه روز که توی سوپرمارکت نشسته بودم، عمران اومد مغازه. باید بشناسیش، الان بهش می‌گن عمران املاکی!

چشم‌هایم ریز شد. دو گوش داشتم، دو گوش دیگر نیز برای شنیدن ادامه‌ی حرف‌هایش قرض کردم:

- من و آتیه رو باهم دیده بود. ازمون توی ماشین و وقتی داشتیم باهم می‌رفتیم خونه عکس گرفته بود. تهدید کرد که اگه بهش حق سکوت ندم به شوهر آتیه و خود عاطفه همه چیز رو لو می‌ده و عکس‌ها رو نشونشون می‌ده. همون کاری که بعد از سال‌ها تو و داییت تکرار کردین.

تلخندی زد. با اینکه حالت قرارگیری سرش، بین دو بالش، طوری بود که چشمانش مستقیم روی من طاقی می‌کرد، از نگاه کردن در چشمانم فراری بود. حتی توان کشیدن کامل پتو بر روی خود را نداشت.

- اولش باهاش گلاویز شدم و سرش داد کشیدم که غلط اضافه کرده زاغ سیاه ما رو چوب زده. اما اون کوتاه بیا نبود. خوب که فکر کردم دیدم اگه این خبر بی‌پچه، اینکه کسری پسر حاج صالح مرحوم، با خواهر زنش که شوهر و بچه داره در ارتباطه، چه رسوایی بزرگی پیش می‌یاد. دروغ چرا، از بی‌آبرویی بعدش ترسیدم. به عمران کمی وعده وعید دادم و به آتیه زنگ زدم و قاطع گفتم که باید قطع ارتباط کنیم. گفت وابسته شده و دوری براش سخته اما دیگه توجه نکردم، یعنی چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

چشم فشرد و صورتش جمع شد. انگار یادآوری آن روزها، هربار سیخ داغی بر پیکرش می‌کشید که آن‌طور با رنگ چهره‌اش بازی می‌کرد. هنوز از شوک شنیدن

حرف‌هایش بیرون نیامده بودم که شوک اشراف داشتن عمران به این مسائل، بر ابهامات فکری‌ام افزود.

- آخرش مجبور شدم یکی از مغازه‌های داخل شهرم رو که ارث بابام بود، بزنم به اسم عمران که راضی بشه و مطمئنم کنه که دیده‌هاش رو ندید می‌گیره. بعدها برای خودش، توی اون مغازه املاکی زد. از اون زمون به بعد بود که سری توی سرا درآورد و پول روی پولش اومد. وگرنه که یه کارگر ساده بود و هزار سال هم اگه می‌گذشت به اون نقطه نمی‌رسید. بعد ساکت کردن عمران، همه چی رو تموم کردم و به خودم قول دادم بچسبم به زندگیم. حتی توی مراسمات و مهمونی‌ها، سعی می‌کردم با آتنه همکلام نشم. رد کثافت‌کاری‌ها رو داشتم می‌شستم که یه شب... .

ابروهایش بیشتر جمع شد. فقط نگاهش می‌کردم و کلماتم برای حرف زدن گم شده بود. حالا دلیل تمام بی‌مهری‌های خاله آتنه را نسبت به خود فهمیده بودم اما هنوز باور نداشتم.

- اون شب علیرغم اینکه خیلی محکم گفته بودم دیگه نمی‌خوام ارتباطی داشته باشیم، آتنه برام یه طومار بلند از اینکه بی من نمی‌تونه زندگی کنه نوشته بود و توی چند پیامک واسم فرستاده بود، از قضا وقتی حموم بودم، عاطفه سراغ گوشیم رفته بود و اون پیام‌ها رو دیده بود. همه چیز نه ولی از یه چیزهایی بو برده بود. انگار خدا نمی‌خواست خبطی که کرده بودیم لاپوشونی بشه. اون شب دعوی بدی کردیم. عاطفه تهدیدم کرد که آبروم رو تو کل شهر می‌بره. من هم گفتم آبروی خانوادگی خودش هم می‌ره. اما به هرحال خانوادگی من، جزو

خانواده‌های سرشناس دیراق بود، همه روی اسممون قسم می‌خوردن. نمی‌تونستم به این راحتی بزارم آبرومون... .

دلم نمی‌خواست ادامه‌اش را بشنوم، شنیدنش را تاب نداشتم. بغضی خرم را گرفت و مجبور شدم دست بر گلو بفشارم اما کسری، مثل یک زخم عمیق سرباز زده بود، بنا داشت کل وجودش را بیرون بریزد.

- می‌دونستم عاطفه پنهونی با کسی دیدار می‌کنه. مدتی بود کنجکاو شده بودم و بعد از چند بار تعقیب و بیایی، فهمیده بودم برادرش بهنام رو پنهونی می‌بینه. بهنام سال‌ها رفیقم بود، خبر داشتم رفته سمت خلاف پس حدس‌هایی می‌زدم که توی اون خونه از دست پلیس‌ها پنهون شده باشه. روز بعد دعوامون، وقتی عاطفه برای بهنام غذا برد خیلی فکر کردم. این دو تا خواهر، که یکیش زنم بود و یکیش بلای زندگیم، دیر یا زود همه‌ی آبرو و حیثیت من رو توی دیراق حراج می‌کردن. می‌دونستم اگه خبر بیپچه، دیگه حتی سر بین مردم نمی‌تونم بالا کنم و خبر تا خود همدان هم می‌ره. زنگ زدم به آتانه و از دسته گل دیشبش گفتم که باعث شده عاطفه بفهمه. پرسید کجاست و من هم قضیه‌ی دیدار پنهونیش رو گفتم که رفته پیش برادرش. بهش گفتم چاره کنه وگرنه هر دو باهم بی‌آبرو می‌شیم.

به اینجا که رسید عمیق نفس گرفت. برای گفتن ادامه حرف‌هایش، تردید داشت.

- بعد از اینکه قطع کردم هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم آتانه بخواد حماقت کنه و مردم رو جمع کنه جلوی اون خونه. حدود نیم ساعت بعد، یکی زنگ خونه‌ام رو زد و خبر آورد: «چه نشستی که زنت توی خونه‌ی یه مرد غریبه‌اس!» زمونی که رسیدم، خان‌بابا جلوتر از همه منتظر عاطفه بود. وقتی عاطفه از خونه بیرون

اومد و همه‌ی نگاه‌های تحقیرآمیز، کشیده شد سمتش، دیگه نتونستم نگاهش کنم. فقط چشمام از بین اون جمعیت آتیه رو پیدا کرد که پیروزمندانه نزدیک پدرش ایستاده بود. نمی‌گم من دنبال فرصت نبودم برای فرار از بی‌آبرویی اما نه اینجوری، به خدا که این رو نمی‌خواستم. وقتی خبر بارداری عاطفه پیچید، من همه‌ی اموالم رو توی دیراق فروخته بودم و محیای محاجرت بودم. خوب می‌دونستم بچه‌اش، بچه‌ی خودمه اما اگه می‌موندم و باهاش زندگی می‌کردم، تا آخر عمر نگاه مردم به من یه مرد بی‌غیرت بود و به عاطفه هم یه زن نااهل. تکلیف بچه رو هم پیش پیش مشخص کرده بودن. از کجا معلوم عاطفه تلافی نمی‌کرد و قضیه من و آتیه رو سرزبون‌ها نمی‌انداخت؟ پس تنها فکری که داشتم این بود، تا وقتی که انگشت اتهام سمت من نچرخیده از اونجا دور بشم.

پاهایم روی زمین ضرب گرفته بود. حتی پلک هم نمی‌زد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ چطور توانسته بودند با من و مادرم چنین کاری بکنند؟ باید باور می‌کردم که مادرم، کاری‌ترین ضربه را از خواهر و همسرش خورده؟ صدای کسری، مثل سیلی بعد از شوک، دوباره نگاه پر از نفرت را سمت خود معطوف کرد:

- با آتیه هم از همون روزی که عاطفه رو لو داد به کل ارتباطم رو قطع کردم. بعد اون ماجرا عاطفه چندین بار بهم زنگ زد و خواست باهام صحبت کنه اما من می‌دونستم اگه باهاش حرف بزنم کلاهم پس معرکه‌س، پس به بهونه‌ی اینکه ازش متنفرم دیگه حاضر نشدم باهاش حرف بزنم. پدربزرگت هم که راه رو هموار کرده بود و اون بیچاره رو تو خونه حبس کرده بود.

ابروهایش در تقابل با تلخی نگاه من شل شد:

- به همون خدا نوشین، به همون خدا که تا مدت‌ها بعد اومدم به تهران فکرم درگیر بود و افسرده بودم. اما فکرش رو هم نمی‌کردم عاطفه بخواد تو رو به دنیا بیاره و این‌طور عذاب بده. توی تهران دوباره ازدواج کردم، همه چی داشت درست می‌شد و ننگ خبطی که کرده بودم داشت از خاترم می‌رفت که تو و داییت یه باره سر و کله‌اتون پیدا شد و گذشته انگار دوباره واسم اتفاق افتاد.

دستان مشت شده‌ام را بیشتر فشردم و از جا برخاستم. بلافاصله گفتم:

- عمران تا مدت‌ها با من در ارتباط بود. عذاب وجدان داشت که شاید اگه سکوت نکرده بود، عاطفه نمی‌مرد و مادر بزرگت سخته نمی‌کرد. برای همین می‌خواست با تو ازدواج کنه تا به هر نحوی شده برات جبران کنه. البته شکر که به خواسته‌ش تن ندادی. نوشین، من... من چند روز پیش باهاش صحبت کردم که به زودی در حضور بزرگان دیراق و اعضای خانواده، همه‌ی گذشته رو برملا کنیم و از عاطفه اعاده حیثیت بشه. اونم موافقت کرده.

سرم سنگین شده بود. ابتدا با دیدن شرایط جسمانی‌اش ناراحت شده بودم و عذاب وجدان داشتم اما حالا مطمئن بودم حق او بیشتر از این‌هاست. چند قدم نزدیک‌تر شدم. اشک در کاسه‌ی چشمانم لبریز بود. صدایم لرزید:

- اعاده‌ی حیثیت؟! عاطفه مُرد! سال به سال هیچ‌کس حتی نزدیک مزارش نرفت و بی‌کس و بی‌نشون آروم آروم زیر خاک پوسید و از بین رفت. اسمش شد هم‌ردیف زن‌های بدکاره و دخترش شد حروم‌زاده. اون وقت تو بعد از هجده سال می‌خوای به همه چی بگی؟ دیگه چه فایده‌ای داره؟

بسیار خودداری کردم تا حرف‌های درشتی که پشت لبم بود را نگویم. بغض فرو بردم و راه کج کردم تا بروم که صدا بلند کرد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- چند دقیقه صبر کن نوشین. شمارهت رو بده به محسن تا از طریق اون به وقتش خبرت کنم، باید تو هم توی اون مجلس باشی، نصف داراییم رو به نامت می‌زنم، هر طور شده جبران می‌کنم، نوشین... .

نفهمیدم اتاق را چطوری ترک کرده و در را پشت سرم بستم. اما پشت در، زانوهایم برای رفتن سست شد. هنوز داشت تقلا برای ماندنم می‌کرد و صدایش تا پشت در می‌پیچید. به گرفتگی صدایش گوش سپردم و فقط اشک ریختم. برای مظلومیت مادرم، برای مدت‌ها درد کشیدن و دم نزدنش. انگار صدای گریه‌هایم را شنید که صدای بلند و دو رگه‌اش در سالن اکو شد:

- فکرش رو هم نمی‌کردم کار من باعث مرگ عاطفه بشه، گمون می‌کردم اگه چند روزی بگذره همه چی فراموش بشه، به خدا که نمی‌خواستم... نرو نوشین، این فکرهای لعنتی داره نابودم می‌کنه، تنهام نزار، هنوز خیلی حرف دارم باهات. پاهایم را مجاب به حرکت کردم. بغض فرو بردم و از سالن تقریبا خلوت گزاشتم. وقتی وارد حیاط شدم محسن را دیدم که انگار به انتظار من نشسته بود.

از کنارش گزاشتم که پشت سرم از صندلی چوبی برخاست.

- به همین سرعت حرف‌هاتون تموم شد؟ پدر گفته بود طول می‌کشه.

وقتی جوابی جز سکوت من دریافت نکرد، قدم تند نمود تا به من برسد.

- پارکینگ از این یکی سمت، بیایین بریم می‌رسونمتون.

دماغ بالا کشیدم و بدون نگاه کردن به او راهم را سمت انتهای حیاط ادامه دادم.

- ممنون خودم می‌رم.

از تغییر احوالاتم متعجب شده بود.

- آخه گیتارتون توی ماشینم جا مونده. در ضمن پدر گفتن موقع رفتن شماره اتون رو بگیرم.

مجبور شدم برای پس گرفتن گیتارم، همراهش بروم و نمی دانم چرا، با وجود اینکه تصمیمش را نداشتم شماره ام را به او دادم. می خواستم کسری هرکاری که از دستش برمی آمد انجام دهد. می خواستم رسوایی خودش و خاله آتیه را به چشم ببینم تا شاید آلام دلم، اندکی التیام یابد. حریص شده بودم به بدنام کردنشان، به خانه خراب کردنشان. آتش به پا شده بود در وجودم و هرآن با یادآوری کلمه به کلمه ی حرف های کسری گُر می گرفتم.

هیچکس هم نه، مادر گرشا! کسی که سال ها در حوالی من زیسته بود و یک بار نخواست به بگوید خودش باعث ویران شدن زندگی من و جهنم شدن دنیایم شده است. اگر او یک لنگه پا نپریده بود وسط زندگی پدر و مادرم، حالا شاید من هردوی آنها را داشتم و حتی شاید صاحب خواهر یا برادر بودم و دیگر نیاز نبود برای ماندن در خانه ی غریبه ها، هر حقارتی را تحمل کنم.

پیچیدم در پیاده رو و قدم زنان و بی هدف خیابانی را که نمی شناختم زیر پا گذاشتم. دستم مدام سمت موبایلم می رفت. می خواستم همین حالا به گرشا زنگ بزنم. باید حقیقت را راجب مادرش می فهمید. فکر بدی هم نبود. با این بهانه، می شد تا دوباره بعد از مدت ها ببینمش.

تفیتی عصبی گفت:

- نباید بهش زنگ بزنی دختر! اگه زنگ بزنی دوباره راه های رفته رو برمی گردی.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اما من به او زنگ زدم. وسط هفته بود و به احتمال باید تهران می‌بود. شماره‌ی این خطم را نداشت اما دیگر مشکلی نداشتم که داشته باشد. فقط او بود که در صورت فهمیدن ماجرا می‌توانست همدردم باشد. در پریشان‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم و در پی یک همدرد یا هم‌زبان بال بال می‌زدم.

وقتی صدایش پشت خط پیچید از تماسم پشیمان شده بودم. چطور می‌خواستم بگویم مادرش چنین خیانت بزرگی را در حق همه‌ی ما مرتکب شده؟ اصلاً باور می‌کرد؟ صدای بله‌اش که بلندتر از بار اول شد، تردیدوار لب زدم:

- سلام.

کمی مکث کرد.

- نوشین تویی؟

آنقدر بلند اسمم را صدا کرد که دلم فرو ریخت. یادم رفت برای چه با او تماس گرفته‌ام یا حالم تا چند دقیقه‌ی پیش، چه اندازه پریشان بوده. تنها چیزی که یادم ماند دلتنگی برای صدایش بود. کاش او فقط حرف می‌زد و من با تمام گوش‌های جهان، تنها می‌شنیدم و می‌شنیدم.

سعی کردم لرزش صدایم را کنترل کنم:

- ح... حالت خوبه؟

- بعد از چند ماه زنگ زدی حالم رو بپرسی؟

تازه همه چیز دوباره در خاطرم نشست و سعی کردم دوباره بر خود مسلط شوم.

- کارت داشتم. کمی وقت داری؟

صدای تلخندش را پشت خط شنیدم. جواب داد:

- یاغی شدی! از خونه فرار می‌کنی، گوشیت رو خاموش می‌کنی، هر کاری عشقت می‌کشه انجام می‌دی، به ته خیار که رسیدی یاد پسرخاله می‌افتی. دقیقا الان چی می‌خوای بشنوی از من؟ می‌خوای وانمود کنم همه چی عادیه؟

در پیاده رو ایستادم و به دیوار سنگی یک مغازه تکیه زدم و یک گوشم را گرفتم تا هیاهوی مردم، مانع شنیدن صدایش نشود. منظورش را درست متوجه نشده بودم.

- می‌دونم که کارم درست نبوده اما مجبور بودم. تهرانی؟

کمی سکوت کرد و دلم را با سکوتش لرزاند که نکند ناگاه بگوید: «برو همون گوری که بودی، من وقت ندارم.» اما آرام پرسید:

- کجایی؟

چشم چرخاندم و هیچ تابلویی در اطراف ندیدم. منطقه را نمی‌شناختم. لب زدم:

- واست لوکیشن می‌فرستم.

نفس فوت کرد.

- جرعت داری این خط رو هم خاموش کن و ببین چیکارت می‌کنم! سیوش کردم، منتظر لوکیشنتم.

این را گفت و قطع کرد. با هزار اما و اگر و تردید برایش لوکیشن فرستادم. مطمئن نبودم تهران باشد. حتی مطمئن نبودم واکنشش با دیدن من خوب باشد، اما فرستادم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

ظهر شده بود. یکی از حُسن‌های مریلا خانم این بود که کاری به کار رفت و آمدم نداشت و اگر خانه نمی‌رفتم باز خواستم نمی‌کرد. به من آزادی تام داده بود تا هر کجا می‌خواهم بروم و هر وقت خواستم برگردم.

خیلی زود گرشا لوکیشن را در واتساپ سین کرد. ترجیح دادم منتظرش بمانم و نپرسم که نزدیک به این آدرس است یا نه. اصلا دارد می‌آید یا نه.

نیم ساعت گذشته بود و من تقریباً اکثر مغازه‌های لوکس آن مسیر را بی‌هدف گشته بودم که با صدای بوق یک ۲۰۶ نوک‌مدادی، سر چرخاندم. ابتدا گمان بردم مزاحم باشد اما وقتی دنده عقب گرفت، گرشا را پشت فرمان دیدم.

رفتم و در صندلی جلویی نشستم و همین که نشستم، عطر خنک و آشنای مردانه‌ای مشامم را پر کرد. خاطرات از همین لحظات اول میل بازی با مرا در سر داشتند.

بی‌حرف، حتی بدون سلام حرکت کرد. به خود جرات دادم تا سر بچرخانم و نگاهش کنم. اخم‌هایش درهم بود. یک پیراهن چهارخانه تن داشت با زمینه‌ی تیره که آستین‌هایش را تا آرنج تا زده بود. به زحمت خودم را برابر احساسات عمیقی که داشت گریبانم را می‌گرفت کنترل کردم.

سکوتش در آن دقایق، آنقدر آزاردهنده بود که بخوام به هر نحوی بشکنمش.

- انگار زیاد از دیدنم خوشحال نشدی.

بلافاصله جواب داد:

- باید خوشحال می‌شدم؟

جا خوردم. در مقابل یک فضای سبز که جای پارک داشت، ماشین را متوقف نمود و بالاخره نگاهم کرد. چشمانش روی کیف گیتارم ماند تا اینکه گفت:

- این تیپ، این لباسای گرون، گیتار... می گی داری چیکار می کنی یا این فکر خرابم همین جور واسه خودش بیافه؟

دستان عرق کرده ام را در یک دیگر گره زدم. نمی خواستم از مریلا خانم حرف بزنم چون یقیناً حرفم را برای خوبی هایش باور نمی کرد. مستاصل بودم که راحتم کرد:

- پیش بابات زندگی می کنی؟

آرام با سر تایید کردم تا مجبور نباشم همه چیز را بگویم. اگر قلبم این طور تند و بی پروا نمی کوبید، می توانستم حرف های قطار شده ی درون سینه ام را بگویم اما ضربانش امان نمی داد.

- مثل بچه ی آدم می گفتی که رفتی پیش بابات، دیگه خاموش کردن گوشی و غیب شدن نداره. اگه محض جلب توجهه که این راهش نیست! توی تصمیمات کمی بقیه رو هم در نظر بگیر.

- نگران بودم که بخوای من رو به زور برگردونی دیراق، یا خان بابا بیاد سراغم. دیگه نمی تونستم اونجا زندگی کنم، مجبور شدم بی خبر برم.

چپ چپ نگاهم کرد و من فقط رنگ خواستنی چشمانش را تماشا کردم. کاش می شد دل به دلم می دادم و سفت در آغوشش می کشیدم. کاش بلند می گفتم که دلتنگی برای او، در تمام این مدت، قرار و آرام زندگی مرا چگونه به یغما برده یا از نوشین بدون او حرف بزنم که تو خالی و مریض گونه می شود. صدایش نگاه خیره ام را پاره کرد:

- فکر کردی من بیکارم بخوام تو رو به زور برگردونم جایی؟ هیچ بنی بشری حق نداره که تو رو از موندن پیش بابات منع کنه، من که جای خود دارم.

لحنش سرد بود. انگار مجبورش کرده بودند کنارم بنشیند که مدام تیکه می‌انداخت. گمان می‌کردم بی‌خبری از او باعث فراموشی‌ام می‌شود، به همین دلیل خود را به یک دوری اجباری محکوم کرده بودم، ولیکن، این دوری فقط بر عطشم برای دوست‌داشتنش افزوده بود و حتی این دیدار نیز بعد از چند ماه، بدترش کرده بود.

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق

ساکن شود، بدیدم و مشتاق‌تر شدم!

سکوت بینمان را با گفتن یک حقیقت تلخ شکستم. بالاخره باید برای ورود به گذشته‌ها از یک جایی شروع می‌کردم.

- کسری... کسری تصادف کرده و قطع نخاع شده.

ابرو درهم کشید و متحیر نگاهم کرد. می‌دانست نگاه‌هایش، همه چیز را در وجودم بهم می‌ریزد؟ نمی‌دانست وگرنه این‌طور بی‌مقدمه، عسلی‌های ویرانگرش را به من نمی‌داد. متعجب پرسید:

- بابات؟!

با پوزخندی عصبی، دستانم را مشت کردم.

- اون بابای من نیست! یعنی من دیگه دلم نمی‌خواد بابا بدونمش. اگه هزارتا آزمایش هم ثابتش کنن، محاله بابا صداش کنم چون لیاقت پدر بودن رو نداره.

فین فینی کردم. با سگرمه‌هایی درهم فقط نگاهم می‌کرد.

- حقیقت رو بهم گفت. دلیلی که به خاطرش بدون معلوم شدن تکلیفم برای همیشه گذاشت و رفت. دلیل همه‌ی اون اتفاقا و بلاهایی که سر مادرم اومده رو گفت.

به یک آن حالت صورتش تغییر کرد و ابروهای مشکیش بالا پرید. تپله‌هایش بی‌امان می‌لرزیدند.

- از گذشته چی بهت گفت؟

مشکوک از تغییر چهره‌اش، بی‌جواب نگاهش کردم که تَن صدایش را ناگاه بالا برد:

- پرسیدم بابای بی‌شرفت چیا گفت؟

صورت‌م جمع شد. به نظر نمی‌رسید از همه جا بی‌خبر باشد.

- از ارتباطش با... با... .

برای گفتن ادامه‌ی حرفم، نفس کم آوردم. سرم شروع کرده بود به نوسان و حس می‌کردم هیچ رمقی ندارم. هنوز داشت منتظر نگاهم می‌کرد.

- اون گفت سال‌های اول زندگی با مادرم، با... با خاله آتیه رابطه داشته و... .

دستش را مقابل دهانم بالا آورد. اخم وحشتناکی در چهره‌اش نشست و لب‌هایش به کبودی گرایید. سرگردان پرسیدم:

- تو از همه چی خبر داشتی؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

چیزی نگفت. حرف نزدنش عصبی‌ام کرد. داد زدم:

- تموم این مدت می‌دونستی؟ فقط من احمق بودم و از همه جا بی‌خبر؟
پوفی کرد و تکیه‌ای به صندلی‌اش داد. چشم بست و سیب گلویش بالا و پایین شد.

دوباره توپیدم:

- پس تو هم مثل اون مرتیکه عمران، خبر داشتی و برای آروم کردن عذاب وجدانت بود که سعی می‌کردی هوام رو داشته باشی.
شدیدا گرفته شده بود. نیم‌نگاهی به من کرد و لب زد:
- تازه فهمیدم.

از ماشین پیاده شدم. او نیز پیاده شد و دنبالم آمد.

- الان کجا داری می‌ری؟

نمی‌دانم چرا حرفش را مبنی بر تازه فهمیدن ماجرا باور نکرده بودم. پر شده بودم از نفرت. اینکه نزدیک‌ترین‌هایم اینگونه بازی‌ام داده باشند، برایم قابل هضم نبود. قدم تند کرد و مقابلم ایستاد. آنقدر فاصله‌اش با من کم شد که تا رسیدن به آغوشش فقط نیم قدم فاصله داشتم اما خودم را عقب‌تر کشیدم. آشفته گفتم:

- یادم نمی‌یاد هیچوقت ازت خواهش کرده باشم نوشین. اما اینبار می‌خواهم برای اولین بار خواهش کنم... ازت خواهش می‌کنم آبروی مادرم رو نبر. این قضیه رو پیش کسی برملا نکن.

با تاسف سر تکان دادم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ مادرت دنیای من رو به آتیش کشید، عاطفه مُرد، عزیز سخته کرد، کسری فراری شد، اونوقت تو می‌گی... .

کلافه دست در جیب شلوار جینش سراند.

- پخش شدن این ماجرا فقط آبروی ما رو که خانواده‌اشیم می‌بره، همه رسوا می‌شیم؛ بابام، شیدا، من! باز حرفمون سر زبون‌ها می‌افته و ممکنه زندگیمون از هم بپاشه. من بیشتر نگران شیدام که به اندازه کافی ضربه خورده. برملا شدن گذشته هیچ سودی نداره جز نابود شدن ما، هم زدن گندابیه که راکد شده، فقط لجن و بوی کثافت بالا می‌یاره.

بغضی را که بنا داشت مسیر گلو تا قلبم را یکجا بخراشد، به زحمت قورت دادم:

- فقط این وسط شما مهمین؟ اینکه آبروی من و مادرم رفت و زندگیمون از هم پاشید مهم نیست؟

کلافه نفس گرفت، رگ گردنش بیرون زده بود.

- مهمه نوشی... معلومه که مهمه، در حقتون چقدر جفا شده خدا می‌دونه، منم داغونم از وقتی شنیدم، باور کن شب و روزم قاطی شده اما به همون خدا که تموم شده، با شروع کردن دوباره‌ش، خاله عاطفه زنده نمی‌شه یا زندگی تو به روال عادی برنمی‌گرده.

عصبی خندیدم. از شدت غضب روی دو پا بند نبودم و مدام تکان می‌خوردم.

- کسری گفت به زودی خانواده رو جمع می‌کنه و همه چیز رو می‌گه، من هم مخالفت نکردم. اگه برای تو همه چی تموم شده برای من نشده. یه نفر باید

جوابگوی یتیم شدن و در به در شدن من باشه، جوابگوی حرف‌هایی که شنیدم و زجرهایی که کشیدم.

قدم برداشتم و کنار خیابان رفتم. گفت:

- بیا بشین می‌رسونمت.

بی‌توجه به حرفش، برای یک تاکسی دست تکان دادم و با گفتن «دریست» نشستم. گرشا صدایم کرد اما باز هم گوش ندادم. اگر واقعا مدت‌ها قبل از این ماجرا خبر داشته و دم نزده بود، دیگر نمی‌توانستم ببخشمش.

تاکسی مقابل خانه توقف کرد. کلید انداختم و وارد شدم. همه جا سوت و کور بود. مثل اینکه شانسم گل کرده بود و کسی نبود چون حوصله‌ی هیچ بنی بشری را نداشتم.

با حال و روزی به شدت گرفته، داشتم از پذیرایی خانه می‌گذشتم که صدای بلندی مرا ترساند و خط بطلانی بر فرضیه‌ی شانس گل کرده‌ام کشید:

- کدوم گوری بودی از صبح؟ چشم ننه‌ی ما رو دور دیدی؟

پوفی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: «نه!»

جوابی ندادم که از روی مبل دایره شکل برخاست، آمد و مقابلِ درِ اتاقم ایستاد. رو به رویش متوقف شدم و زیر لب، سرد و اجباری سلام دادم. به هیچ عنوان حال کل‌کل با او را نداشتم و خدا خدا می‌کردم دست از سرم بردارد.

کمی خیره و بی‌پرده نگاهم کرد تا که گفت:

- تو همیشه می‌خوای تا من رو می‌بینی شالت رو روی سرت کیپ کنی؟

گیج و سوالی نگاهش کردم. ظاهرا مریلا خانم خانه نبود و با احتساب امروز صبح، این دومین باری بود که من و اردلان در خانه تنها بودیم. دستی به موهایش که دورتا دورش را تراشیده بود کشید و نگاهش خیره‌تر شد.

- واسه اینجا موندن یکم باید انعطافت رو بیشتر کنی. می‌فهمی که؟ اونوقت شاید کمتر به پر و پات پیچیدم. بکش از سرت اون شال رو.

دست جلو آورد و من با ترس عقب رفتم. اتفاقات امروز، دیگر نایی برایم نگذاشته بود. داد زدم:

- برید کنار لطفا آقا اردلان.

مثل گربه‌ای که موش دیده باشد، آرام آرام نزدیک شد. صورتش قرمز شده بود.

- چیه چرا می‌لرزی؟ مامانم حتما بهت گفته که من یه زمانی ترامادول زیاد خوردم، نه؟ علتش رو هم بهت گفته؟ گفته واسه خاطر لعبت‌هایی مثل تو اون کوفتی رو می‌خوردم؟

ابروهایم بالا پرید. با چشم‌هایی گرد شده، لبخند مسخره‌اش را که بنا داشت پشت لبش پنهان کند به نظاره ایستادم و تمام خشم و غمی که از صبح تا به حال یقه‌ام را گرفته و خیال‌رهایی نداشت، در دستانم ریختم و کنارش زدم. بلافاصله وارد اتاقم شدم و درش را قفل نمودم.

صدای خنده‌ی بلندش داخل پیچید.

- چه خبره؟ چند دور اون کلید سگ‌مصب رو می‌چرخونی؟ انگار می‌خوام به زور در رو بشکنم و بگیرمت توی بغلم! تویی که باید منت بکشی بیچاره! دختر جون، بگم بهت، واسه اینجا موندن یه راه داری، اونم اینه که من رو تامین کنی، همین!

فکر نمی‌کنم برای یه دختر خیابونی این کار زیادی سخت باشه. شاید همین الانش هم داشتی از یه مورد خوب برمی‌گشتی، کسی چه می‌دونه.

دندان ساییدم. خواستم هوار بکشم، فحش بدهم یا به هر طریقی تلافی کنم اما نتوانستم. فقط روی تخت نشستم و بی‌صدا اشک ریختم. سفیدی بخت من هیچوقت رخ نمایان نمی‌کرد، با هزار تخفیف گاهی می‌شد خاکستری. الباقی روزها هم سیاه سیاه بود.

درک نمی‌کردمش، مادرم را می‌گویم. چه فکری کرده بود که دخترک بد نامش را به این دنیای بی‌رحم وارد کرده و خودش با خیال راحت رفته بود؟ کودکش را در تیررس تهمت‌ها، تحقیرها و بی‌کسی‌ها، رها کرده بود به امان خدا. چرا مرا سقط نکرد؟ اگر مرا می‌گشت، شاید خودش زنده می‌ماند و دیگر دخترکش انگ خیابانی بودن نمی‌گرفت. چرا گمان برده بود که من قوی‌تر از او برای افشای حقیقت هستم؟

از زیر تخت، مجله‌ای که او برایم به یادگار گذاشته بود برداشتم و جمله‌ای را که از حروف به حروف آن مجله پیدا کرده بودم، باری دیگر خواندم. او خواسته بود حقیقت را آشکار کنم در حالی که گرشا می‌خواست پنهان نگه‌اش دارم، دوراهی بدی بود.

داشتم به تجدید نظر برای ماندن در این خانه فکر می‌کردم که موبایلم زنگ خورد و اسم گرشا روی گوشی‌ام ظاهر گشت. جواب ندادم که خود به خود قطع شد.

وقتی برای سومین بار، با فاصله‌ی زمانی کم تماس گرفت، اینبار مقاومت‌م را شکست. همین که "الو" کوتاهی را زمزمه کردم، صدایش بلند شد:

- از این به بعد اگه زنگ زدم، همون بوق اول جواب می‌دی.

معلوم بود از جواب ندادنم بسیار کفری و عصبی شده. بی‌حوصله پرسیدم:

- کارم داشتی؟

لحنش کمی نرم‌تر شد.

- تو چرا اینجوری می‌کنی نوشین؟ چیزی که آزارم می‌ده اینه که گمون کردی من خیلی وقته از همه چی خبر دارم و اون قدری بی‌رگم که پنهونش کردم تا آبروی خودم رو حفظ کنم ولی حضرت عباسی فقط چند ماهه که می‌دونم. سر شکی که به رفتارهای مادرم کرده بودم قضیه رو شد. گوشیش رو هک کردم و فهمیدم با کسری در ارتباطه. هرچی از خودش پرسیدم، کتمان کرد. توی پیام‌هاشون اسم عمران اومده بود، جز عمران املاکی هم آدم دیگه‌ای توی دیراق نمی‌شناختم. مجبور شدم برم سراغش تا شاید همون آدمی باشه که توی پیام‌هاشون ازش حرف می‌زدن. داغون بودم نوشین، داشتم روانی می‌شدم که کسری چرا باید با مادر من چت کنه. عمران زیاد مقاومت نکرد برای گفتن حرف‌هاش. انگار منتظر بود فقط یکی بپرسه تا هرچی می‌دونه بریزه روی دایره. مرگ عزیز و شرایط دایی بهنام عذاب وجدانش رو بیشتر کرده بود. چیزهایی گفت که دلم می‌خواست هیچوقت نمی‌شنیدم و نمی‌فهمیدم... کثافت بزنین این گذشته رو که از وقتی فهمیدمش یک ثانیه هم حال خوش ندارم.

صدای نفس‌های تندش، وقفه در کلامش انداخت. قلبم داشت با نفس‌هایش ضربان می‌گرفت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- بعد شنیدن حرف‌های عمران از دیراق زدم بیرون. از اون روز دیگه مادرم رو ندیدم، یعنی توان این رو ندارم که ببینمش و یادم بیفته با خواهرش، با آبروی پدرم چیکار کرده.

روی تخت دراز کشیدم. سردردم تشدید شده بود. با تمام گوشت و خونم احساسش را درک می‌کردم. خیانت پدر یا مادر، شبیه یک تیر تیز پنهانی است؛ تا عمق استخوان بچه‌های آن خانواده را سوراخ می‌کند. فرزندها، همیشه یک بت پاک و وفادار از والدین می‌سازند و واویلا از روزی که آن بت می‌شکند. لب زدم:

- حتما حالم رو می‌فهمی، پس ازم نخواه که همه چیز رو فراموش کنم و به کسی چیزی نگم.

- الان فرق داره با سال‌ها پیش. تو وضعیتت تغییر کرده، دیگه نیازی به افشاگری نداری و جار زدن گذشته دردی از تو دوا نمی‌کنه. البته اگه این کاخی که می‌بینم واقعا واسه بابات باشه.

از جا پریدم و صاف نشستم. متعجب لب زدم:

- تو تعقیبم کردی؟

هومی زمزمه کرد. لحنش رنگی از آرامش سابق را گرفته بود.

- فقط نگرانت بودم.

دوباره همان جمله را گفت و مرا باری دیگر غرق در حس متضاد لذت و زجر همزمان کرد. توپیدم:

- هی تکرار نکن که نگرانم هستی چون معنیش رو نمی‌دونی گرشا. کسی که نگران باشه اینجوری رفتار نمی‌کنه. اگه گیرت فقط مامان جوخته که من کاری به کارش ندارم و دیگه هم نمی‌خوام ببینمش. خب، دیگه کاری نداری؟

سکوت کرده بود. می‌خواستم قطع کنم اما منتظر ماندم تا جوابش را بشنوم. کاش من هم می‌توانستم در مواقع ضروری، مانند او آرام بمانم یا حداقل لحنم را آرام نگه دارم. بالاخره گفت:

- یه طرف ماجرا بابای توئه، یه جورایی برملا کردن این موضوع تف سربالاست، هم برای تو و هم برای من. همه چی تموم شده. اگه مامانت زنده بود حق داشتی ولی حالا که تو از دیراق رفتی و نمی‌خوای دیگه برگردی، چه لزومی داره پدرم و شیدا از همه چی مطلع بشن؟

مکثی کرد و تن صدایش را پایین آورد:

- خواهشم رو دوباره تکرار کنم؟

نمی‌خواستم موضعم را عوض کنم اما خب، هزار افسوس که دوستش داشتم و این تنها نقطه ضعف من در برابر او بود. جواب دادم:

- نیازی نیست. چیزی به کسی نمی‌گم.

اینبار خیلی سریع آیکون قطع تماس را زدم و تصمیم قطعی‌ام را گرفتم تا اگر محسن زنگ زد بگویم که نمی‌خواهم آن جلسه‌ی افشاگری تشکیل شود.

نزدیک پنجره شدم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. نگاهی به بیرون انداختم که قسمتی از خیابان نیز از آن قابل رویت بود. یک ۲۰۶ نوک مدادی مقابل خانه

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

پارک کرده بود که چند دقیقه بعد آرام حرکت کرد و دور شد. دست آخر نفهمیدم آن ماشین نیز برای معشوقه‌اش پریناز بود یا نه.

در را پشت سرش کوبید و خشمگین بالای سرش ایستاد. هدفون را عصبی از گوش او کشید و با صدای فریادی که به اجبار خفه و کم‌صدا شده بود گفت:

- یه دقیقه این کوفتی رو بزار کنار و جوابم رو مثل آدم بده.

اردلان نیم خیز شد و در حالی که خودش را کاملاً بی‌میل برای حرف‌زدن نشان می‌داد، نفسی فوت کرد.

- باز بیکار شدی سوزنت روی من گیر کرد؟ نج! اینجوری نمی‌شه، باید یه شوهر خوب برات دست و پا کنم تا از بیکاری دربیای.

مریلا کلافه روی تخت کنار اردلان نشست. اخم وحشتناکی کرد و سرش را کمی نزدیک‌تر برد.

- چرا اون چرت و پرت‌ها رو به دختره گفتی؟ خوشت شد الان؟ شال و کلاه کرده می‌خواد بره، راضی شدی؟

اردلان لبخند محوی زد، دست پشت گردنش گذاشت و به تاج تخت تکیه زد.

- اگه خدا راضی باشه منم راضیم.

خون مریلا داشت خونس را می‌خورد. دلش می‌خواست با همان دست سنگینش چنان کشیده‌ی محکمی دم گوش پسر سرتق روبه‌رویش بکشانند که تا چند ماه

جای کبودی‌اش نمایان باشد اما فقط مشتش را با عصبانیت فشرد. بلند شد و در اتاق بهم ریخته‌ی او مشغول قدم زدن گشت.

- دِ آخه پسرهی نادون، پسرهی احمق! من دارم تموم این کارها رو برای کی انجام می‌دم؟ دارم ریسک این کثافت‌کاری رو برای کدوم خری قبول می‌کنم هان؟ چرا می‌خوای پیرونی‌ش؟ چرا همه‌ی زحمتای من رو هدر می‌دی؟

حرف‌های مریلا هیچ تغییری در چهرهی اردلان ایجاد نکرد. ریشش را خاراند و بی‌حوصله گفت:

- از همون روزی که این فکرای مزخرف اومد توی سرت گفتم نمی‌خوام یه نفر رو به خاطر خوب شدن من بندازی توی هچل! یه ذره فکر کنی می‌بینی اونی که نادونه من نیستم. اگه این دختره مَرَضی، ایدزی چیزی داشته باشه چی؟ اصلا اینا به کنار، اگه دزد بود و یه روز کل خونه رو پیاده شد می‌خوای چیکار کنی؟ دست از زیرپا گذاشتن عرض اتاق برداشت و عصبی موهای طلایی‌اش را به پشت گوشش هدایت کرد.

- تا حالا دیدی من بی‌گدار به آب بزنم؟ چندین هفته پرونده‌ی آزمایش‌های این دختر رو توی خوابگاهی که می‌موند بررسی کردم، قدم به قدم تعقیبش کردم تا خاطر جمع بشم به دردم می‌خوره یا نه. این بچه خیابونی نبوده از اول، تازه پاش باز شده بود به خوابگاه زنان. بعد از اینکه آوردمش اینجا بارها امتحانش کردم تا مطمئن شدم دستش کج نیست. می‌بینی که حتی حرف زدن و شخصیتش هم شبیه دخترای خیابونی نیست.

کلافه سری تکان داد. از تلاش برای قانع کردن اردلان خسته بود. اینبار که کنارش نشست، آرام‌تر از قبل لب زد:

- ما قرار نیست کسی رو توی هچل بندازیم. من بهش زندگی‌ای دادم که توی خوابش هم نمی‌دید. لباس خوب، خورد و خوراک خوب، کلاس های خوب. در ازاش فقط باید یکی از کلیه‌هاش رو بده به تو. این خواسته‌ی زیادیه؟ اگه گروه خونی مزخرف تو مثل پدرت خاص نبود و براش راحت کلیه پیدا می‌شد چرا باید اینکار رو می‌کردم؟ خورش می‌یاد که هر روز زیر دستگاه دیالیز بخوابی؟ اگه تو خورش می‌یاد باید بگم من ازش متنفرم! برای اینکه اون دستگاه به بابات هم وصل می‌شد و آخرش اون مریضی لعنتی از من گرفتیش. برای اینکه اون هم مثل تو دست روی دست گذاشت. حالا که یه دختر سالم پیدا شده با گروه خونی O، اونم درست توی همون شرایطی که من دنبالش می‌گشتم چرا داری فراریش می‌دی؟ من به اون کمک می‌کنم و اون به وقتش به من، این کجاش بده؟

اردلان ابرو جمع کرد:

- می‌تونه ازت شکایت کنه مادر من، فکر کردی به همین راحتی که مفت و مجانی کلیه‌ش رو از بدنش بکشی بیرون؟

- مفت و مجانی؟! من براش کلی پول خرج کردم! حتی اگه بخواد پول کلیه رو هم بهش می‌دم، بحث من پول نیست. اون خودش انتخاب خواهد کرد که کلیه‌ش رو به تو بده یا نه، قرار نیست به زور مجبور به کاری بشه.

پوزخند اردلان عمق گرفت.

- پس چرا بهش نمی‌گی تا انتخاب کنه؟

مریلا فقط نگاهش کرد و اردلان صاف‌تر نشست. تیشرت آبی‌اش را از گرمای اتاق تکاند و ادامه داد:

- نمی‌گی چون می‌خوای اونقدری مدیون و وابسته‌ش کنی تا وقتی گفتم، مجبور بشه قبول کنه. می‌خوای توی عمل انجام شده قرارش بدی. اونقدری عادت کنه به رفاه و زندگی خوب این خونه که اگر بخواد، نتونه دل بکنه.

اخم مریلا پررنگ شد و اردلان در حالی که سرش را چپ و راست می‌کرد، ادامه داد:

- هزار بره، بالاخره توی صف اهدای کلیه نوبت منم می‌شه. سرو کارمون رو با پلیس جماعت درنداز. خیالت جمع، اونقدری از زندگی نکبت و سگ‌مصوب خودم بدم می‌یاد که اگر بمیرم باکی نیست. لازم نکرده بزنی یه دختر جوون رو واسه خاطر من ناقص کنی.

صورت مریلا جمع شد. خیلی وقت بود که از زمان تجدید بوتاکسش می‌گذشت و کم‌کم داشتند چین‌های کنار چشم و بین ابروهایش رخ نمایان می‌کردند. چشمانش اشکی شد، لب زد:

- نمی‌خوام تو رو هم مثل پدرت از دست بدم اردلان. برای تو باکی نیست برای من تموم شدن دنیاست. تو تنها کسی هستی که برام مونده. بابات که رفته، شاهین که اون سر دنیا داره زندگیش رو می‌کنه، کسی که باید برای نگه داشتنش تلاش کنم فقط تویی. خواهش می‌کنم درک کن که من به خاطر تو دارم خودم رو به آب و آتیش می‌زنم تا دیگه زجر نکشی، تا بتونی درس بخونی، بری سر کار، سر و سامون بگیری. عاقل باش اردلان. به جای فکر کردن به یه دختر آواره که به خاطر پول حاضره حتی جونشم بده، یکم به خودت فکر کن، به من فکر کن.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

اردلان خیره نگاهش کرد. هرچیزی را می‌توانست تحمل کند الا غم مادرش و بغض او همیشه باعث می‌شد عقب بکشد.

- جون اردلان ماجرا رو فیلم هندی‌ش نکن.

مریلا فین‌فینی کرد و دست سرد پسرش را بین دستانش گرفت.

- دیگه کاری به کارش نداشته باش. سر به سرش نزار، باهاش خوب رفتار کن. بزار فکر کنه این خونه امن‌ترین جای دنیاست براش. به زودی بهش می‌گم چه تصمیمی داریم. مطمئنم قبول می‌کنه که برای عمل بیاد چون خودش مدام می‌گه می‌خواد به هر طریقی برام جبران کنه. الان وقتی که اومد خونه بیا ازش بابت حرفی که زدی عذرخواهی کن و یه جوری ماسمالیش کن، به خاطر من اردلان.

با اینکه نگاه زن مملوء از التماس شده بود، اردلان پوزخندی زد و تمسخر وار گفت:

- ولی من راجب اینکه می‌خوام تامینم کنه کاملاً جدی بودم! یه نمه خوشگله و خوشگلیش به مزاجم ساخته، منو برده به دوران جاهلیتم.

نگاه پر معنی مریلا همراه شد با صدای بلند خنده‌ی اردلان. مریلا دست او را با خشونت کنار زد و با زمزمه‌ی: «عنتر مسخره» بلند شد تا برود که اردلان صدای خنده‌هایش را قطع نمود. پرسید:

- اگه قبول نکنه چی؟ باهاش چیکار می‌کنی؟

در حالی که در را باز می‌کرد تا برود، سمت اردلان سر چرخاند.

- اگه اونقدری قدرشناسه که حاضر نیست این کار کوچیک رو برابر محبت‌های من انجام بده، دیگه نمی‌تونم کمکی بهش بکنم. تو فقط من بعد حواست به

رفتارت باشه. به خودت و شرایط حادث فکر کن، به دردی که می‌کشی فکر کن اردلان. لطفا عاقل باش، عاقل!

- لابد منظورت از اینکه دیگه نمی‌تونی کمکش کنی اینه که با پس گردنی می‌اندازیش بیرون، هوم؟

مریلا مکثی کرد، با تاسف سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. اتاقی که سوت و کور شده بود، شرایط را مهیا کرد تا اردلان بتواند خوب فکر کند. مادرش بد هم نمی‌گفت. باید خودش و سلامتی‌اش را اولویت قرار می‌داد نه آن غریبه را. مگر نه که حالا داشت چوب سال‌ها پیش اولویت قرار ندادن سلامتی‌اش را به بدترین نحو ممکن می‌خورد؟

- چاییت سرد نشه؟

مغموم در چهره‌ی زن مقابلش و همین‌طور در سراسر حیاطی که حالا سبزتر و سر حال‌تر از قبل شده بود، نگریست. دل‌کندن از آن خانه و مهر مریلا، سخت بود اما نه سخت‌تر از چشم‌پوشی از خود و امنیتش.

- مریلا خانم من... من واقعا روی تصمیم جدی‌م، به محض اینکه بتونم به جای خواب برای خودم پیدا کنم، زحمت رو کم می‌کنم.

مریلا نچی زمزمه کرد و دستانش را دور فنجانی که روی میز فلزی بود کیپ نمود. یاقوت سبز انگشترش، اولین چیزی بود که در نگاه نوشین نشست. با حالت ناراحتی نمایشی، ابرو خم کرد و گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- اینقدر عجول و زودرنج نباش عزیزم. اردلان خودش دیروز بهم گفت که چقدر پشیمونه از حرفش.

صدایش را در گوشی کرد، سرش را نزدیک سر نوشین آورد و ادامه داد:

- گاهی زیادی بانمک می‌شه و نمی‌فهمه چی داره می‌گه! اصلا از این به بعد شما دو تا رو تنها نمی‌زارم خوبه؟

اما هیچ کدام از این حرف‌ها نگرانی رخنه کرده در وجود نوشین را فرو نمی‌نشاند. از اینکه نکند روزی اتفاقات جبران ناپذیری در این خانه برایش رخ دهد دلواپس بود.

سکوت ادامه یافت تا اینکه مریلا برای شکستن سکوت نوشین، دست به دامان موضوع دیگری شد:

- راستی از اون دوستت چه خبر؟ هم‌خوابگاهیت رو می‌گم. توی مغازه‌ای که بهش دادم تونسته کسب و کارش رو رونق بده؟

نوشین می‌ترسید! می‌ترسید که اگر از آن خانه برود، علاوه بر از دست دادن تمام چیزهایی که برای خود داشت، مجبور شود به فریبای بیچاره بگوید باید مغازه تازه تاسیس‌اش را تحویل بدهد. آن وقت او دوباره بیکار می‌شد و دیگر نمی‌توانست اجاره خانه‌ی جدیدش را بدهد. مدتی بود که مریلا، به درخواست نوشین مغازه‌ای را که در منطقه‌ی امنیه داشت، در اختیار فریبا قرار داده بود با اجاره‌ی ماهیانه‌ی ناچیز تا او خود را کمی بالا بکشد. فریبا نیز آنقدر خوشحال بود که سر از پا نمی‌شناخت. یک ارزانسرا دایر کرده بود و در عرض چند روز همه‌ی

جنس‌هایش را فروخته بود. شوق بی‌امان و سر و سامان گرفتنش برای نوشین، با هیچ چیز قابل مقایسه نبود. آرام جواب داد:

- بله، تونسته برای خودش خونه اجاره کنه و از خوابگاه دربیاد.

مریلا سری تکان داد و لبخندی از رضایت زد. نوشین نیز تکیه مختصری به صندلی متکا دار بالکن داد و دیگر چیزی نگفت. خواست یک قلوپ از چایش را بنوشد که متوجه نزدیک شدن اردلان شد و صاف‌تر نشست، شال پلیسه‌ی روی سرش را جلوتر کشید و مرتب کرد.

اردلان درست رو به روی او نشست و فنجان چایی را که برای خود ریخته بود، مقابل خود روی میز دایره شکل گذاشت. مریلا چشم و ابرویی برای او آمد که مواظب حرف زدنش باشد و او خیلی راحت روی صندلی لم داد. حجم موها و ریشش را کمتر از قبل کرده بود.

- شنیدم مادمازل خانم قهر کرده و می‌خواد بره!

نوشین زیر چشمی نگاهش کرد. بعد از آن حرف‌هایی که از اردلان شنیده و ترسی که تجربه کرده بود، دیگر حتی با دیدن قیافه‌اش، آماده بود تا بالا بیاورد.

همان‌طور که نوشین فکرش را می‌کرد، اردلان نگاهی به ساعت لوکس و بزرگ دور مچش انداخت و گفت:

- با دوستم قرار دارم، دیرم شده و زود باید برم اما قبلش چیزی هست که می‌خوام بهت بگم.

نگاه مریلا سمت اردلان چرخید. مضطرب بود که نکند پسرش دوباره بزند به شبکه‌ی مزه‌پرانی و همه چیز را خراب کند. اما اردلان جدی‌تر از هر زمان دیگری صحبت می‌کرد.

- راستیش تموم این سه-چهار ماهی که اومدی توی این خونه، زندگی دو نفره‌ی من و مادرم تغییر کرده. مادرم حالش بهتره و سرگرم‌تره، خنده‌هامون بیشتر شده، حتی دیگه غذای بیرون کمتر می‌خوریم، دستپخت خوبه و گاهی یه حالی هم به معده‌ی ما می‌دی. می‌خوام بدونی حرف‌های من همیشه من باب شوخی بوده نه چیز دیگه. الان هم می‌خوام حقیقت رو بهت بگم تا هم دلیل رفتارم رو متوجه بشی و هم بتونی تصمیمی که فکر می‌کنی درسته رو بگیری.

ابروهای مریلا درهم پیچید. اردلان نفسی گرفت و ادامه داد:

- باید حقیقت رو بدونی تا بتونی کاملاً آزادانه تصمیم بگیری البته مادرم دیر یا زود قصد داشت بهت بگه اما به نظرم بهتره همین حالا بدونی.

چشمان نوشین کنجکاوانه در چهره‌ی اردلان پخش گشت و مریلا خیلی زود قبل از خروج کلمات از دهان پسرش، پیش‌دستی نمود:

- آره خودم می‌خواستم بهت بگم عزیزم اما نگران بودم نکنه ناراحت کنم. متأسفانه پیشرفت از کار افتادگی کلیه‌های اردلان خیلی بیشتر شده و ممکنه ما مجبور بشیم یه مدت بستریش کنیم، من کنارش باشم و خونه رو یه مدت به تو بسپاریم. در اون صورت تموم مسئولیت‌های خونه می‌افته گردن تو و اردلان از این موضوع ناراحته که نباید تو رو درگیر مشکلاتمون کنیم و باعث آزارت بشیم. برای همین می‌خواستم که تو از این خونه بری و وارد مشکلاتمون نشی اما خب

من معتقدم تو دیگه دختر این خانواده‌ای و جزو مایی. یه خانواده باید توی شرایط سخت پشت همدیگه باشن، وگرنه به چه دردی می‌خورن؟

اردلان نگاه معناداری به مادرش انداخت. او همیشه خوب بلد بود رشته‌ی کلام را دست بگیرد و حرف در دهان کسی بگذارد. حالا که او حضور داشت، هرچقدر هم تلاش می‌کرد نمی‌توانست چیزی را که می‌خواست به نوشین بگوید. پس فقط با سر حرف‌های مادرش را تایید کرد. چایی‌اش را سر کشید و رو به نوشین لب زد:

- بابت حرف‌هایی که زدم عذرخواهم حضرت خانم! با اجازه.

از جا بلند شد و نوشین مستاصل نگاهش کرد. تغییر ناگهانی رفتار اردلان واقعا برایش عجیب بود اما حرف‌های مریلا خانم، نفوذ زیادی روی او داشت. قبل از رفتن اردلان گفت:

- هیچ زحمتی برای من نیست. من بیشتر از این‌ها به مریلا خانم مدیونم. حتی حاضرم توی این مدت خریده‌ها و نظافت خونه رو هم خودم انجام بدم یا هر کار دیگه‌ای که لازمه.

مریلا پیروزمندانه به اردلان نگاه کرد و لبخندش کش آمد. پشت لبخند سرمستانه‌اش، این جملات بود که «دیدی گفتم او حاضر است هرکاری برای من انجام دهد؟»

اردلان سری با تاسف تکان داد و تیشرت سفیدش را که کله‌ی یک اسکلت رویش حک شده بود پایین کشید و مرتب کرد. بدون گفتن هیچ کلامی، سراغ ماشینش رفت که کنار ماشین مادرش پارک شده بود. سوارش شد و از حیاط خارج نمود.

مریلا یک لقمه را از کره و مربای زردآلوی صبحانه پر کرد و سمت نوشین گرفت. همان لبخند پررنگ، هنوز روی لبش بود.

- دیدی چیزی توی دل اردلان نیست؟ قبلا فکر می‌کردم به رابطه‌ی خوب بین من و تو حسادت می‌کنه اما تازه فهمیدم قضیه از قلب مهربونشه و نمی‌خواسته تو اذیت بشی و درگیر بشی با مشکلات ما. برای همین اون حرف‌ها رو بهت می‌زد تا بری، نمی‌خواست زندگیت رو با دغدغه‌های خودش خراب کنه.

نوشین کاملاً گیج شده بود. رفتار پسری که دو روز پیش یک پیشنهاد وقیحانه به او داده و امروز صبح، آمده بود و می‌گفت همه‌اش برای این بوده که به فکر اوست، کمی عجیب نبود؟ چیزی به فکرش نرسید جز اینکه مریلا آنقدر دوستش دارد که گوش پسرش را برای حرفی که زده پیچانده است و مجبورش کرده تا عذرخواهی کند. لقمه را از مریلا گرفت و در دهانش گذاشت. جایی برای رفتن نداشت و بی‌شک دنبال بهانه‌ای بود تا در آن خانه بماند. صدای مریلا باعث شد توالی افکار بهم ریخته‌اش باری دیگر شکسته شود. با حالت شوخی که مریلا به خود گرفت بود، چشمانش را ریز کرد و صدایش را مانند پیرزن‌ها تغییر داد:

- چیه؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ به پیرزن پنجاه و پنج ساله‌ای مثل من می‌یاد که دروغ بگم؟

نگاه نوشین در تعجب نشست و لبخندی پشت لبش کشیده شد. اگر بسیار بدبینانه نظر می‌داد، می‌توانست بگوید که مریلا نزدیک سی و پنج سالش است نه بیشتر! همیشه هم از اینکه پسر بزرگی چون اردلان دارد متعجب بود چون چین و چروک‌های صورتش بسیار ناچیز بودند و به مدد پوست صاف، رنگ مو و آرایش ملیحی که همیشه روی صورت داشت، جوان و سر حال به نظر می‌رسید.

- شما واقعا پنجاه و پنج سالتونه؟

مریلا خندید و پایش را روی پای دیگرش انداخت. مهارتش در عوض کردن موضوع و ماست مالی کردن قضیه مثال زدنی بود.

- خب آره! بهم نمی خوره؟

نوشین شانه بالا انداخت.

- نه واقعا! خیلی جوون تر به نظر می رسین.

دندان های ردیف مریلا به نمایش درآمد. همیشه از شنیدن اینکه جوان به نظر می رسد، سرخوش و هیجان زده می شد.

- همه ش به خاطر تغذیه ی خوب و رسیدگیه. البته چند تا عمل و بوتاکس ناچیز هم انجام دادم برای صورتم.

تازه داشت بحثی که برای مریلا بسیار جذاب و دلنشین بود بالا می گرفت که موبایل نوشین زنگ خورد.

شماره ناشناس بود. گمان برد گرشا باشد چون از دو روز پیشی که برای آخرین بار با او صحبت کرده بود، دیگر خبری از او نداشت. عذرخواهی کرد و بلند شد. از پله ها پایین رفت و آیکون پاسخ را فشرد. صدایی که برایش ناشناس بود گفت:

- سلام، امیدوارم حالت خوب باشه.

گوشی را بیشتر روی گوشش چسباند. مریلا در آن فاصله مشغول جمع کردن سفره ی صبحانه شده بود.

- ببخشید به جا نمی یارم؟

صدای مردی که پشت خط بود، مضطرب و نگران به نظر می‌رسید.

- دست شما درد نکنه! دیگه من رو به جا نمی‌یاری؟ عمرانم. شرمنده که زیاد وقت برای خوش و بش ندارم، کارم مهمه که مجبور شدم بهت زنگ بزنم.

دندان‌های نوشین، عصبی روی هم چفت شد. لب زد:

- اما من کاری با آدمی مثل شما ندارم. خداحافظ.

قبل از اینکه قطع کند، صدای بلند تقلاگرش را شنید و به اجبار گوشی را دوباره روی گوشش گذاشت.

- ببین گوش کن. پدربزرگت حالش خوب نیست. همه اینجان. مدام پی تو رو می‌گیره و می‌خواد چیزی بهت بگه اما کسی حاضر نمی‌شه بهت زنگ بزنه واسه همین من تصمیم گرفتم خودم بهت زنگ بزنم. خواهشاً زودتر خودت رو برسون خونه‌ی خان‌بابات. نفس‌های آخر پیرمرده. اگه نیای مطمئنم بعداً پشیمون می‌شی.

این را گفت و قطع کرد و به آنی تمام تن نوشین منجمد شد. یعنی چه بلایی بر سر خان‌بابا آمده بود؟ با اینکه خاطره‌ی خوبی از او نداشت، نمی‌توانست نسبت به حالش بی‌تفاوت باشد. قدم تند کرد و به اتاقش رفت. لباس پوشید و کمی وسیله داخل کیف دوشی چرمش ریخت. بدون فوت وقت یا حتی کوچک‌ترین فکری، خواست از خانه بیرون بزند که مریلا نگران پرسید:

- چی شده؟ کی بود؟

کفش‌های جدید اسپرتش را برداشت و در حال پوشیدن گفت:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- پدر بزرگم حالش بده. باید با یه تاکسی بین شهری، سریع خودم رو برسونم دیراق.

قبلا کم و بیش ماجرای زندگی خودش را در دیراق برای مریلا تعریف کرده بود و از عزیز و خان بابا برایش گفته بود.

مریلا مقداری پول به او داد و نوشین تشکر کوتاهی کرد و از پله‌های نیم‌دایره‌ی حیاط پایین رفت. مریلا پشت سرش گفت:

- خوب می‌شه ایشالله. فقط مواظب خودت باش. تا شب برمی‌گردی دیگه؟

و نوشین در حالی که در حیاط را می‌گشود جواب داد:

- امیدوارم.

نفهمیده بود با چه حالی خودش را مقابل این خانه‌ی کلنگی قدیمی رسانده. نزدیک عصر شده بود اما هوا هنوز گرمای مختص خود را داشت. نگران نگاهی به در فلزی رنگ و رو رفته انداخت و زنگ آیفون را فشرد. طولی نکشید که در بدون هیچ صحبتی باز شد.

آن خانه برایش یادآور لحظات تلخ بيشماری بود. دوستش نداشت، انگار مابین خشت خشت دیوارهایش، مقداری از گریه‌هایش را جا گذاشته بود. در محیط آن خانه نفس کم می‌آورد و حالش بد می‌شد ولی بالاخره خود را مجاب کرد تا از حیاط قدیمی و حوضی که حالا آبش تبدیل به گنداب شده بود بگذرد و داخل برود. اما ورودش همزمان شد با حیرانی و تغییر چهره‌اش. مقابل درگاه همان‌طور بهت زده به تماشا ایستاد.

خان‌بابا سر حال‌تر از همیشه روی مبلِ مقابل در نشسته بود. حتی علاوه بر مبل‌ها، چند صندلی نیز کرایه شده و به صورت دایره مانند و دورهمی، چیده شده بود و معلوم بود صندلی‌ها به تعداد مهمان‌هاست. نزدیک خان‌بابا، عمران نشسته بود و سمت دیگرش، کسری روی ویلچر با دو بالشی که از هر سمت گردنش را نگه می‌داشت و پتویی که روی پاهایش کشیده شده بود، حضور داشت، همین‌طور محسن که نزدیک پدرش نشسته بود.

نوشین متحیر جلو آمد. چند نفر از اهالی دیراق نیز آنجا بودند، از جمله حاج محمود که دایی بهنام گفته بود سال‌ها پیش در خانه‌ی او پناه گرفته است. درست بود که به اصفهان مهاجرت کرده بودند ولی خانه‌اش را نفروخته بود و گاهی به دیراق رفت و آمد می‌کرد، به همین سبب نوشین او را دیده بود و می‌شناخت. حتی دو نفر از زن‌های فضول همسایه نیز بودند. نگاه نوشین همه را دور زد و در چهره‌ی خان‌بابا که از لباس‌های شیک و مرتبش متعجب شده بود، خیره ماند. به آنی لب زد:

- این اداها چیه؟ قلبم اومد توی دهنم تا رسیدم.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد. یاد قولی افتاد که به گرشا داده بود و بارز بود که این جمع همان جمعیت که کسری از آن حرف می‌زده. خواست برگردد که کسری گفت:

- بگیر بشین دخترم، الان بقیه هم می‌رسن. امروز همه چی روشن می‌شه.

نوشین سمت او برگشت. سگرمه‌هایش درهم پیچیده بود.

- به من نگو دخترم! قرار نبود با مکر و حيله من رو بکشونين اینجا. مثل آدم می‌گفتين چی توی سرتونه، اگه می‌خواستم خودم می‌اومدم.

کسری خیلی دلش می‌خواست بلند شود، خودش دست نوشين را بگیرد، کنار خود بنشاندش و بگوید همه چیز مرتب است و مابقی کار را باید به او بسپارد اما حتی نمی‌توانست کوچک‌ترین حرکتی به بدنش بدهد. فقط توانست لب تکان دهد:

- نگران بودم نیای، برای همین از عمران خواستم بهت زنگ بزنه و اون دروغ رو سرهم کنه. قبل از اومدن بقیه، سیر تا پیاز ماجرا رو هم برای خان بابا تعریف کردم. منتظریم آتیه و بقیه برسند تا برای افرادی که چند سال پیش توی اون معرکه بودن و حالا اینجا حضور دارن هم یه بار دیگه همه چیز رو بگم تا شاید تردیدهایی که پدربزرگت داره از بین بره. لجبازی نکن. هر چقدر زودتر کلاف این بدبختی جمع بشه، به نفع همه‌امونه.

خان بابا که پیراهن تیره‌ای به تن داشت، پشت بند حرف کسری گفت:

- بشين خانم کوچوک! بشين ببينيم کسری می‌خواد این معرکه رو به کجا بکشونه.

شنیدن اصطلاح منفور «خانم کوچوک» که یادآور یک خاطره‌ی قدیمی برای نوشين بود، دیگر مانند قبل او را نیازورد. شاید چون قوی‌تر شده بود یا عاقل‌تر، درست نمی‌دانست. فقط در جواب آرام زمزمه کرد:

- من یه دقیقه هم اینجا نمی‌مونم.

اما همین که خواست قدم از قدم بردارد، صدای زنگ آیفون بلند شد و وقتی بعد از باز شدن در، پدرِ گرشا سراسیمه وارد خانه گشت، نوشین دیگر عملاً راه قِسر در رفتن و عمل به خواسته‌ی گرشا را بسته دید. دیگر حتی اگر می‌رفت، همه چیز برملا می‌شد.

مهدی نفس‌زنان و آشفته پرسید:

- حالتون خوبه خان‌بابا؟

اما با نظاره بر افرادی که آنجا بودند کلام در دهانش ماسید. همان حالی را که نوشین پیدا کرده بود، او نیز با فهمیدن خوب بودن خان‌بابا پیدا کرد. چند ثانیه نگذشته بود که آتیه و پشت سرش شیدا وارد شدند و آتیه قبل از اینکه بخواهد به کسی دقت یا نگاه کند در حال گفتن جملات «بمیرم برات بابا، چه بلایی سرت اومده؟» همراه با گریه وارد پذیرایی شد.

شصت نوشین خبردار شده بود که عمران علاوه بر او، با همه‌ی آن افراد نیز تماسی مشابه برقرار کرده و همان حرف‌هایی را که به او زده، به آن‌ها نیز گفته است. همچنان نزدیک در ایستاده و بی‌حرف آن‌ها را تماشا می‌کرد که آتیه، با یک نظر سمت او و یک نظر دیگر به کسری که پرستیژ اسفناکی روی آن ویلچر داشت، در جا خشکش زد. روسری ساتن مشکی‌اش تا نیمه روی سرش سُرخورده بود و چشمانش تا سر حد مرگ از حدقه بیرون زده بودند. شیدا با غر و لند گفت:

- خان‌بابا که سالمه، پس کی بود که پشت خط می‌گفت حالش خیلی بده؟

آتیه که انگار حساب کار دستش آمده بود، ناگهان توپید:

- ما رو مسخره کردین؟ بیا بریم مهدی.

عمران که نزدیک‌تر به در نشسته بود، از جا برخاست و مقابل درگاه قرار گرفت و با نگاهی پر معنی سمت آتیه لب زد:

- آقا مهدی بشین. چیزهایی هست که همگی در این جمع باید بشنون.

قلب آتیه داشت به سرعت می‌جهید تا از دهانش بالا بیاید. حتی روحش از این معرکه خبردار نبود و گرنه محال بود دم به چنین تله‌ای بدهد. با چهره‌ای که داشت به سرخی می‌گرایید، سمت نوشین قدم برداشت و مقابلش ایستاد. حالا تنها نگاه‌های پر از نفرت و انزجار نوشین بود که سهم او می‌شد. دخترک لب فشرد تا چیزی نگوید و آنقدر محکم و با تمام توان این کار را انجام داد که لب‌هایش داشتند زخم برمی‌داشتند اما باز هم می‌فشرد چون می‌دانست اگر گشوده شوند، تا خود شب حرف دارند تا بزنند.

آتیه با صدایی که لرز برداشته بود، گفت:

- چشم‌ت روشن نوشین خانم! بالاخره بابای تحفه‌ات رو پیدا کردی؟ اونوقت تویی که سرخود شدی، دیگه اینجا چیکار داری؟ این آدمای توی خونه‌ی بابای من چی می‌خوان؟

آتش خشم و نفرت در نگاه نوشین می‌جوشید. توانایی آن را داشت که بر صورت کسی که رو به رویش ایستاده بود تف بیاندازد و بگوید از او بیزار است، بگوید او را برای ظلمی که در حق مادر و زندگی‌اش کرده نمی‌بخشد اما باز هم با درد لب فشرد.

سکوت سنگین محیط، باعث شد تا خان بابا به کمک عصایش از جا برخیزد و داد بزند:

- همه بشینین.

به اجبار مهدی که چهره‌اش کاملاً سوالی شده بود نزدیک یکی از مردان همسایه نشست و از او پرسید چه شده و او اظهار بی‌اطلاعی نمود. نوشین و شیدا نیز با تردید نشستند و فقط آتیه سرپا ماند.

اینبار خان بابا، با اندوهی که نمی‌توانست در چهره‌ی پیرش پنهان کند جلو آمد، با ضربه‌ی آرام عصایش روی کمر آتیه زد، یک صندلی خالی را کنار شوهرش مهدی نشان داد و گفت:

- برو بشین.

به جبر محیط آتیه نیز نشست و نگاهش روی کسری ماند. از قضیه‌ی تصادف او بی‌اطلاع بود و نمی‌دانست شرایط ظاهری او به چه دلیلی اینگونه شده است. مدام در جایش تکان می‌خورد و از اضطراب، پوست کناری ناخن‌هایش را می‌گند.

کسری با مقدمه چینی شروع کرد. از حضور همه در جمع تشکر نمود و از اینکه قرار است موضوع مهمی را بگوید حرف زد. هنوز به اصل ماجرا نرسیده بود که دوباره صدای آیفون بلند شد. همه سکوت کردند و محسن دکمه‌ی آیفون را زد. کسی که اینبار سراسیمه طول حیاط را دوید و در شیشه‌ای را به سرعت باز کرد، گرشا بود. کسی که نوشین در تمام این دقایق، نگران ملاقات با او بود و مدام دعا می‌کرد که حداقل گرشا را به این جمع دعوت نکرده باشند و مجبور نباشد تا با او روبه‌رو شود اما ظاهراً کسری، هیچکس را از قلم نیانداخته بود.

گرشا داخل آمد و بُهت و تحیر عجیبی، به یک آن کل میمیک صورتش را درگیر کرد. نفسی گرفت و به دقت خان‌بابا را از نظر گذراند که سالم روی مبل نشسته

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بود. قبل از اینکه در بین جمع، نوشین را ببیند، او فرصت پیدا کرد تا از آن فاصله‌ی کم، سیر تماشایش کند. یک پیراهن تک رنگ زیتونی تنش بود با یک شلوار جذب جین. موهای مجعدش مانند همیشه مرتب و اصلاح شده بودند و ته ریش کم‌رنگی روی صورتش رشد کرده بود.

یعنی حالا، در قل و زنجیری که مشکلات خانوادگی بر پیکر نوشین و تنها محبوب خواستنی‌اش زده بود، امکان داشت تا دوباره، کورسویی برای بازگشتِ روزهای خوبشان وجود داشته باشد یا امروز آخرین روزی بود که نوشین، دلتنگی‌هایش را در نگاهش می‌ریخت و بدون توجه به محیط و مکان، یغماگر جانش را عمیق و غرق در لذت تماشا می‌کرد؟

ابروهای گرشا آرام بالا رفت. نگاه عصبی‌اش را از خان‌بابا گرفت و روی پدر و مادرش لغزاند. در دام افتادن، اصلاً حس خوبی نبود! بالاخره آن نگاه، نگاهی که نوشین از آن فراری بود، چرخید و دخترک را هدف گرفت. اینبار سگرمه‌های گرشا به شدت درهم پیچید. تنها یک بار از نوشین خواهش کرده بود. یک بار در عمرش از او خواسته بود آبروی خانواده‌اش را حفظ کند اما نوشین همان یک درخواست را نیز نخواست به بود تا اجابت کند.

چهره‌ی پریشان دخترک، می‌خواست فریاد بزند که از همه چیز بی‌اطلاع بوده، که نخواست عهده بشکند و او را بفریبد اما نگاه خشمگین و پرنفوذ گرشا بعید بود تا دیگر به باور برسد.

صدای کسری انگار تیر خلاصی نوشین را زد و او را از هجمه‌ی زجرآور چشمان گرشا خلاصی داد.

- بشین گرشا، حرف‌هایی هست که باید مطرح بشه و خالی از لطف نیست تا تو هم بشنوی.

گرشا به اجبار نفسی فوت کرد. نگاهی به در حیات انداخت اما انگار چیزی از رفتن منصرفش کرد که به انتهای پذیرایی رفت و روی کاناپه‌ای تک نفره، بی‌حوصله نشست و دستش را آویزان صورتش نمود. بالاخره که دیر یا زود، پدر و خواهرش باید می‌فهمیدند، دیگر برای حفظ آبروی خانواده‌اش نمی‌خواست هیچ تلاشی بکند.

مهدی که هنوز سردرگم بود، پرسید:

- کسری خان! بعد از اینهمه سال، اهل محل و فامیل رو اینجا جمع کردی که چی بشه؟ گرشا رو چرا از تهران کشوندی اینجا؟ من واقعا گیج شدم، می‌شه بری سر اصل مطلب؟

آتنه در جایش تکانی خورد و صدایش را صاف کرد.

- منم نمی‌فهمم این بازی برای چیه، واقعا چرا دارین وقت ما رو تلف می‌کنین؟ کسری لبخند مسخره‌ای زد و جواب داد:

- یادته هیجده سال پیش، یه روز بهم زنگ زدی و گفتی از شوهرت متنفری و با وجود گرشای سه ساله چقدر ازش دور شدی؟ یادت می‌یاد گریه کردی و گفتی افسردگی گرفتی و از بچه‌داری خسته شدی اما شوهرت درکت نمی‌کنه؟ گفتی حتی شب‌ها نزدیکت نمی‌یاد و دور از تو می‌خوابه؟

صدای هین کم جانی از جمع حاضر برخاست و همه آتنه را نگاه کردند که موهای سفید کنار گوشش، از بین تارهای رنگ شده‌ی سرش، کاملاً به چشم می‌زد.

گرشا بغ کرده دستی بر فکش کشید. نمیخواست ادامه‌اش را بشنود. کاش زمین همین حالا او را یکجا می‌بلعید اما دربارهی بی‌حیایی‌های مادرش کسی چیزی نمی‌گفت. آتیه دستپاچه داد زد:

- این مزخرفات چیه؟

و کسری که متور حرف زدنش تازه روشن شده بود از گذشته‌ها گفت. از جزء به جزء رابطه‌اش با آتیه و خیانت کثیفش به همسرش عاطفه. همه چیز را بدون ذره‌ای کاستی و شرم به زبان می‌آورد و دیگر آتیه نیز بی‌هیچ حرف و حرکتی، با سکوت جمع همراه شده بود و این گوش دادنش، برای نوشین بسیار عجیب بود. از لو دادن عاطفه گفت و قضایای بعدش، سپس از مجبور شدنش برای ترک عاطفه و سرنوشت شومی که گریبان دختر بیچاره‌اش نوشین را گرفته بود.

نگاه جمع، گاهی معطوف به نوشین می‌شد و گاه معطوف به آتیه. وقتی حرف‌های کسری تمام شد، شقیقه‌های گرشا داشت از درد ترک می‌خورد. می‌خواست آن مجلس را با فضای سنگینش ترک کند اما انگار روی مبل میخکوبش کرده بودند. این توقف اجباری، زجرآورتر از هر چیزی برای او بود. آتیه که دیگر تاب تحمل برای نگاه‌های پر از خشم و سوال همسرش مهدی را نداشت، فقط زمزمه کرد:

- دروغه....

اما عمران، عکس‌هایی را که تمام مدت به دلیل گرفتن حق سکوت پنهانشان کرده بود و همین‌طور جواب آزمایش کسری و نوشین را دست به دست به حضار داد و حرف‌های کسری را تایید نمود. در حالی که همه داشتند با همه‌همه عکس‌ها را تماشا می‌کردند، عمران گفت که اهمیتی ندارد از این به بعد نگاه‌های مردم به

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

او چگونه باشد و با گفتن حقیقت می‌خواهد اندکی از بار معصیت و عذاب وجدانش کاسته شود، حتی حاضر است مغازه‌ای را که از کسری گرفته به او بازگرداند.

صدای بچ‌بچ مردم بلند شد. هر کسی چیزی می‌گفت و از مظلومیت عاطفه حرف می‌زد. در آن بین، نگاه‌های خیس از اشک شیدا به مادرش، از ترحم برانگیزترین چشمان جمع بود.

مهدی که تمام رگ‌های پیشانی‌اش یکجا بیرون زده بودند و سرخی بی‌سابقه‌ای در چشمانش دویده بود، رو به آتیه پرسید:

- اینا چی می‌گن؟

وقتی سر آتیه را همان‌طور پایین دید، فریاد زد:

- حرف می‌زنی یا این خونه رو با اهلش یکجا آتیش بزنم؟

همه ساکت شدند. خان‌بابا که دستانش دچار لرزشی غیرقابل کنترل شده بود، گفت:

- چیکار کردی آتیه، با خواهرت، با زندگی ما چیکار کردی؟ حالا من چجوری سرم رو جلوی نوشین بالا بگیرم؟

آتیه به یک باره از جا بلند شد و قدم‌های سستش را تا وسط جمع کشید. سرش را آرام بالا آورد و سرخی زیر چشمانش محرز گشت. نگاه همه‌ی افراد حاضر در جمع به او، از تحقیرآمیزترین و وحشتناک‌ترین نگاه‌های عمرش بود. شبیه بود به همان نگاه‌هایی که در آن روز واقعه به خواهرش دوخته شده بودند.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

آب دهان قورت داد، بالاخره زبان گشود و اگر حرف نمی‌زد، بی‌شک جانش بالا می‌آمد.

- چرا همه‌اتون اینجوری منو نگاه می‌کنین؟ انگار که فقط منم که گناهکارم و همه‌اتون آدم‌های درستی هستین.

دستانش می‌لرزید و صدایش تغییر کرده بود:

- آره... آره من چشمم دنبال شوهرخواهرم بود ولی نه اونجوری که شنیدین. من خیلی قبل‌تر از عاطفه عاشقش بودم، از همون روزهایی که می‌رفتم دبیرستان.

مهدی با عصبانیت از جا بلند شد اما خان‌بابا فریاد زد:

- بشین مهدی!

مهدی دندان سایید. مکثی کرد و برخلاف میلش نشست. زیر چشمان آتیه سرخ سرخ بود و مدام فین‌فین می‌کرد. ناگهان داد زد:

- این نگاه‌ها برای چیه؟ هیچ‌کدوم از شما نشده که تو دوران نوجوونی عاشق کسی بشین؟ اگه قرار به گفتن حقیقت، منم حرف دارم برای گفتن. کسری از من چهار سالی کوچک‌تر بود اما من پنهونی دوستش داشتم. وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، همیشه توی مغازه‌ی باباش سرک می‌کشیدم تا بلکه ببینمش. توی مغازه لباس‌فروشی، کمک به پدرش می‌کرد و معمولاً نزدیک در، کنار صندوق می‌ایستاد. هنوز خوب یادمه، متین و خوش‌چهره بود، با همه هم خیلی خوب حرف می‌زد. من... من اونقدر دوستش داشتم که براش شعر می‌نوشتم.

اشک‌هایش دانه دانه روی صورتش چکید. با صدایی لرزان ادامه داد:

- گذشت و من نتونستم از حسم بگم. ترسیدم به خاطر سنم پس زده بشم پس تصمیم گرفتم کنارش بزارم. بعد از اینکه دیپلمم رو گرفتم با اولین خواستگارم، سنتی ازدواج کردم و خیلی زود بچه دار شدم. تازه گرشا رو باردار بودم که فهمیدم کسری اومده خواستگاری عاطفه. شنیدنش نابودم کرد، نابود! مخصوصا وقتی شنیدم که کسری گفته همیشه چشمش دنبال عاطفه بوده.

خندهای عصبی سر داد. صورتش خیس خیس بود.

- همیشه همه‌ی چیزهای خوب برای عاطفه بود. اون خوشگل بود، با استعداد بود، متین بود. حتی... حتی همه می‌گفتن از من که خواهر بزرگشم عاقل‌تر و پخته‌تره. کسری هم برای اون بود... کسری که سال‌ها با خیالش زندگی کرده بودم و از زندگی با اون، چه رویاها که نساخته بودم. کسی که قسمت من نشده بود، داشت قسمت خواهر کوچیکم می‌شد.

ناخن‌های نوشین داشت داخل گوشت دستش فرو می‌رفت بس که مشتش را از خشم فشرده بود. همه بی‌هیچ کلامی فقط به آتیه نگاه می‌کردند.

- روز عروسیشون، روز عزای من بود. روزی که با زجر و گریه وسط مجلس رقصیدم و برای کسی که آرزوم بود کنار من باشه، شربت قرمز عروسی بردم و کنار عاطفه تماشااش کردم. خیلی بهم می‌اومدن خیلی... آخه من به اندازه‌ی عاطفه خوشگل نبودم. از اون روز به بعد دیگه نتونستم عادی زندگی کنم. بی‌دلیل عصبی و بی‌حوصله بودم، بی‌دلیل سر مهدی و پسرمد داد می‌زدم و بهونه می‌گرفتم. البته فقط مهدی فکر می‌کرد بی‌دلیله. آره... آره من به عاطفه حسادت می‌کردم چون اون همه‌ی اون چیزهایی رو داشت که من سال‌ها حسرتش رو خورده بودم.

کسری نفسی از درد کشید. آتنه سعی می‌کرد هنگام حرف زدن او را نگاه نکند اما این بار نگاهش را چفت نگاه او کرد و تلخند زد:

- تو گمون کردی من رو گیر انداختی؟ من برای گفتن این حرف‌ها لحظه‌شماری می‌کردم چون دیگه داشتم خفه می‌شدم، داشتم جون می‌دادم از عذاب، ناخواسته در حقم خوبی کردی... دو سال گذشته بود، بعد از همه‌ی اون تلاش‌هایی که برای فراموشی کردم، بالاخره طاقت بریدم و رفتم سمتش. نمی‌خواستم به زندگیشون لطمه بزنم، فقط دلم می‌خواست کمی باهاش صمیمی بشم همین. چشمم کور شده بود و مغزم از کار افتاده بود. نمی‌خواستم به مهدی و گرشا فکر کنم، اصلا نمی‌تونستم که فکر کنم.

صدای بلند گریه‌هایش فضا را پر کرد. نمی‌شد ذره‌ای بر اشک‌هایش ترحم برد و هر کسی در گوش دیگری چیزی می‌گفت.

خان‌بابا عصایش را محکم زمین کوفت و برانگیخته گفت:

- چرا خواهرت رو بدنام کردی؟ تو دشمنش بودی یا خواهرش؟ واویلا... واویلا...

آتنه مانند دیوانه‌ها همراه با گریه فریاد زد:

- من خواهرش بودم، خواهرش... فقط وقتی فهمیدم رفته توی اون خونه تا برای بهنام غذا ببره، خواستم کاری کنم که یه مدت فکرش درگیر خودش باشه و نخواد رسوای من کنه. می‌خواستم به همه ثابت کنم اون اونقدرها هم عاقل و کامل نیست اما نمی‌خواستم بمیره، نمی‌خواستم اینجوری بشه، نمی‌خواستم سال‌های سال رنج بکشم و تا اسمش می‌یاد تن و بدنم بلرزه.

گرشا دیگر فضای سنگین محیط را تاب نیاورد. غیرتش دیگر اجازه نشستن نمی‌داد وقتی مادرش مقابل جمعی از مردها و زن‌ها نشسته بود و حقیرانه زار می‌زد. بلند شد و با قدم‌هایی بلند، مقابل کسری ایستاد و عصبی گفت:

- نمایشتم تموم شد؟ به اندازه‌ی کافی تونستی آبروی ما رو توی شهر ببری؟ هان؟ اگه تو یه سر سوزن شرف داشتی و آدم بودی، هیچوقت با مادرم همراه نمی‌شدی، اون که مجبورت نکرده بود، کرده بود؟

خواست روی ویلچر هلش بدهد که محسن مداخله کرد و مانع شد. در این بین، مهدی ناگاه از جا برخاست و بدون هیچ کلامی از خانه بیرون زد. شیدا نیز در حالی که چشمانش هنوز خیس داشت، دنبالش رفت.

آتنه هم با حالتی نامتعادل کیفش را چنگ زد و در حال بیرون رفتن از خانه، رو به نوشین گفت:

- این بود اون گذشته‌ای که می‌خواستی بدونی. اما اینم بدون درسته من اول زنگ زدم و بنا رو برای رابطه با پدرت گذاشتم اما از اون به بعد، این پدرت بود که دیگه دست از سرم برنمی‌داشت. حالا کیف کن که زندگی من رو نابود کردی. درحالی که تلو خوران سعی می‌کرد بیرون برود، نوشین با مشتی که هنوز از عصبانیت فشرده شده بود، جواب داد:

- گله برای چیه؟! وقتی زندگی من و مامانم رو نابود می‌کردی، فکر اینجاش رو نکرده بودی؟

آتنه بدون اینکه نگاهش کند، دستی به چهارچوب در گرفت تا بتواند تعادل خود را حفظ کند. نفسی با حرص گرفت و بالاخره قدم‌های لرزانش را برداشت و بیرون زد.

صدا بالا گرفته بود و مردم با یک‌دیگر درباره‌ی اتفاق شوم سال‌ها پیش صحبت می‌کردند. گرشا را کنار کشیدند تا آرامش کنند اما او خود را از دستان آن‌ها رها نمود و از خانه خارج شد. او رفت و نوشین نیز با قدم‌هایی آرام پشت سرش از خانه بیرون آمد، پله‌ها را پایین رفت و میانه‌ی حیاط ناخواسته متوقف شد. گرشا قبل از اینکه بخواهد بیرون برود سمت او چرخید و تیل‌هایش، کاملاً در چشمان نوشین گره خورد. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد تا چیزی بگوید اما منصرف گشت و فقط با سرمایی که در کلامش بود، لب زد:

- دیگه باهات کاری ندارم.

این را در اوج عصبانیت گفت و حیاط را ترک نمود. رفت و روح نوشین را برای بار چندم به یغما برد.

رفت و غزم چشم به راهش نگران شد

دلشوره‌ی ما بود، دل آرام جهان شد

به داخل خانه برگشت و کیفش را برداشت. خان بابا از میان همه‌ی جمعیت که قصد رفتن داشتند، غمگین سمت او گفت:

- نوشین صبر کن بابا جان.

بابا جان! اولین بار بود که او را با چنین لقبی صدا می‌کرد. خیلی دیر بود برای گفتنش، نبود؟ برای دختری که خیلی وقت بود دیگر به محبت‌های او احتیاج

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نداشت و به تلخی‌هایش بیشتر عادت کرده بود. از خانه بیرون رفت. همه چیز عیان شده بود اما با این حال اشک‌ها با چهره‌اش بازی می‌کردند.

زخمی به گل کهنه‌ی ما کاشت خداوند

اینجا که رسیدیم همان زخم دهان شد

آنگاه همان زخم، همان کوره‌ی کوچک

شد قلّه‌ی یک آه، مسیر فوران شد

حامد عسکری

بیرون زد و پیاده در کوچه پس کوچه‌های تنگ و قدیمی دیراق مشغول قدم‌زدن گشت. وقتی داشت از نزدیکی خانه‌ی پدریِ گرشا می‌گذشت، صدای مشاجره‌ی مهدی را شنید که مقابل در با گرشا بحث می‌کرد. گرشا سعی می‌کرد آرامش کند اما او مدام داد می‌کشید که حق دخالت ندارد و باید برود پی کارش. تا به حال او را تا این حد عصبی ندیده بود. قدم تند نمود که هر چه سریع‌تر از سر کوچه‌ی آن‌ها بگذرد و کسی متوجه او نشود.

برای مادرش گل خرید و به دیدارش رفت. سنگ مزارش را شست و گل‌های رنگ به رنگ را با دقت و سلیقه روی مزارش چید. حالش طوری بود که انگار عاطفه را تازه پیدا کرده. از اینکه برای مدتی طولانی از او متنفر بود، احساس شرم می‌کرد.

- آروم بخواب مامان، از امروز به بعد دیگه کسی به خودش اجازه نمی‌ده با لقب بدی ازت یاد کنه. دیر یا زود خبر توی کل دیراق می‌پیچه. حتی ممکنه خیلی‌ها بیان اینجا تا ازت حلالیت بطلبن. برام دعا کن مامان و ببخش که باورت نداشتم.

در مسیر بازگشت از قبرستان، داشت سمت تاکسی‌های بین شهری می‌رفت که یک پرشیا مقابلش توقف کرد. محسن از پشت فرمان پیاده شد و گفت:

- اگه می‌ری تهران بشین، ماهم داریم برمی‌گردیم. پدر می‌خواد توی مسیر بازگشت باهات حرف بزنه.

نوشین با گفتن « دیگه حرفی برای گفتن نمونده » راهش را ادامه داد اما دست آخر به دلیل پیگیری و اصرار محسن و هوای رو به تاریکی، رضایت داد. در صندلی عقب کنار کسری که با چند بالش در چپ و راست بدن و گردنش توانسته بود بنشیند جا گرفت و ماشین در سکوت کامل حرکت کرد. کسری فقط می‌توانست رو به رویش را ببیند و توان چرخاندن سرش را سمت نوشین نداشت و او نیز بی‌صدا از شیشه‌ی ماشین بیرون را تماشا می‌کرد.

چند دقیقه بعد، صدای کسری نگاه ممتد نوشین را به جاده گرفت.

- با عاطفه قرار گذاشته بودیم اگه بچه‌امون پسر شد اسمش رو بزاریم فرهاد و اگه دختر شد بزاریم نوشین. اون عاشق اسم نوشین بود. مطمئن بودم اگه بچه دختر باشه همین اسم رو انتخاب می‌کنه.

اشکی که پشت پلک نوشین در انتظار نشسته بود، پایین چکید. دلش برای مادری که هرگز ندیده بود بی‌تابی می‌کرد و کسی چه می‌دانست این حس، چه حس مزخرف و وحشتناکیست. بد دردی بود نداشتن مادر. درد بی‌درمان بود لامذهب. وقتی مادر می‌رفت، انگار کل دنیا نیز پشت آدم را خالی می‌کردند و به یک باره همراهش می‌رفتند.

- سعی کردم نیمی از دینی که به تو و مادرت داشتم رو ادا کنم. چیزی که سال‌ها پیش باید انجام می‌دادم. امیدوارم با زدن مغازه‌ای که عمران بهم برگردونده و سه دانگ از خونه‌ی خودم توی تهران به نام تو، بار فکرم سبک‌تر بشه. اگه اون زمون حرف مردم به اندازه‌ی امروز برام بی‌اهمیت بود، شاید خیلی از این اتفاقا نمی‌افتاد.

لبخند تلخی زد. نگاهش به اجبار همچنان رو به رویش را رصد می‌کرد. نوشین آرام گفت:

- هیچ کدوم از اینا، کاری رو که با من کردی جبران نمی‌کنه.

و کسری که نفس‌هایش به خس خس افتاده بود جواب داد:

- می‌دونم دخترم... می‌دونم.

اما نوشین هنوز نمی‌دانست که این افشاگری کار درستی بود یا نه، اینکه برای اتفاقی که سال‌ها پیش دفن شده بود، زندگی مهدی، شیدا و چه بسا خود گرشا را کن فیکون کردند. زندگی آن‌هایی را که در این میان گناهی نداشتند. البته زمانی زندگی عاطفه و خود نوشین نیز چنین شده بود. به هر حال دنیا داشت دار مکافات بودنش را اندکی به رخ می‌کشید.

وقتی به همدان رسیدند، به درخواست نوشین مقابل بیمارستان توقف کردند و نوشین دیداری با دایی بهنام تازه کرد که در شرایطش تغییر چندانی رخ نداده بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گمان می برد زمانی که حقیقت آشکار شود، تبدیل به خوشحال ترین و قوی ترین دختر زندگی اش می شود اما در آن دقایق، فقط غمی کهنه و جدایی ناپذیر کل دنیایش را آغوش گرفته بود.

نوشین

خانم زمانی لبخندی زد، کیف سامسونتش را برداشت و با خداحافظی گرمی از خانه بیرون رفت. معلم خوب و کاربلدی بود و به کمک او، چند درس را به صورت فشرده می خواندم تا برای امتحانات آماده شوم.

بعد از بدرقه کردن او، داشتم به اتاقم بازمی گشتم تا تایم استراحت کوتاها را به خواندن رمانی اختصاص بدهم که چند روزی می شد خواندنش را شروع کرده بودم اما ناگاه، اردلان درحالی که با لنگ های باز روی مبل ولو شده بود و فیلم تماشا می کرد، پرسید:

- به فیلم های فرانسوی علاقه داری؟

چند قدم عقب تر آمدم تا بتوانم چهره اش را روی مبل های نیم دایره ببینم. قبل از پاسخ من دوباره گفت:

- این شبکه ی ماهواره، همیشه فیلم های باحالی پخش می کنه. بیا بشین تازه اولای فیلمه.

مریلا خانم برخلاف قولی که داده بود، باز هم من و اردلان را در خانه تنها گذاشته و طبق روال همیشگی دوشنبه‌ها، برای تدریس به دانشکده‌ی دندان‌پزشکی رفته بود. تمام سعی‌ام را کرده بودم تا در کانون توجه اردلان نباشم اما انگار دوباره گیرم انداخته بود. برای رهایی از او کوتاه گفتم:

- ممنون، می‌رم اتاقم درس بخونم، خیلی عقبم.

خواستم بروم که صدایش بی‌دلیل بالا رفت و قاطعانه داد زد:

- بیا بشین کارت دارم.

پر حرص نفسی فوت کردم. اگر قصد ناجوری داشت چه؟ نگاهم بین او و اتاقم نوسان گرفت. تصمیمی آنی گرفتم که در یک حرکت وارد اتاقم شوم و در را قفل کنم و برایم اهمیتی نداشته باشد که چقدر ناراحت یا عصبی می‌شود، اما قبل از هر تصمیمی از جانب من گفتم:

- باشه بابا فهمیدم دلت نمی‌خواد با من فیلم ببینی! بگیر بشین حرف دارم باهات.

به اجبار با فاصله از او نشستم. هیچ تغییری به نحوه‌ی درازکش بدنش روی مبل نداد. به این امیدوار بودم که حداقل زمان زیادی تا بازگشت مریلا خانم باقی نمانده است.

- این روزها خیلی تو خودتی. ناراحت به نظر می‌یای. چیزی شده؟ هنوز هم که با من راحت نشدی و مدام با سارافون و شال جلوم می‌گردی.

نگاه از او گرفتم و پوف کشیدم. کف دستانم از استرس خیس عرق شده بود. حرف زدن با او هیچ حس خوشایندی برایم نداشت و باید آنقدر به زبانم التماس می‌کردم تا باز شود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- چیزی نیست. در مورد پوشش هم اینجوری راحت ترم.

این بار بلند شد و نشست و صدای تلویزیون را کم کرد. کمی نگاهم کرد تا اینکه گفت:

- حالا که مامانم نیست می‌خوام موضوع مهمی رو بهت بگم. سعی کن تا آخرش خوب گوش کنی و بعدش نظرت رو بگی.

سر بالا آوردم و نگاهش کردم. تیشرت آستین کوتاه زرد رنگش باعث شده بود کبودی‌های دستش کاملاً به چشم بزنند. منتظر تماشایش کردم که ادامه داد:

- می‌دونی که کلیه‌هام رو از دست دادم و دیالیز می‌شم. حتی چند ساعت دیگه مجبورم از یه قرار دوستانه بزنم و برم بیمارستان تا اون دستگاه دوباره بهم وصل بشه. توی این مدت حتماً متوجه شدی که هفته‌ای سه روز اوضاع زندگی من اینه. فقط هم مشکل اون دستگاه نیست و قضیه پیچیده‌تره. مثلاً از خوردن خیلی چیزها محرومم مثل نوشابه، موز، گوجه، هندونه و خیلی چیزهای دیگه، مگه اینکه زیر دستگاه باشم، در اون صورت می‌تونم بخورم. برای کسی که عاشق هندونه و نوشابه‌اس خیلی سخته که هر دوش رو باهم ببره توی بیمارستان، زیر اون دستگاه لعنتی روی هم بخورتشون و بعدش دل و روده‌ش بی‌بیچه بهم، نه؟ فکرش رو بکن!

تلخندی زد و ادامه داد:

- خلاصه زندگیم شده هرچی کمتر بهتر! نمک کمتر، پروتئین کمتر، چربی کمتر، کوفت کمتر، زهرمار کمتر! دیگه هیچوقت نمی‌تونم عادی و بی‌دغدغه و بدون درد، مثل بقیه زندگی کنم مگر اینکه... مگر اینکه کسی پیدا بشه که بهم کلیه بده.

در واقع واسه اینکه زنده بمونم به کلیه احتیاج دارم. چیزی که ازت می‌خوام اینه که یکی از کلیه‌هات رو به من ببخشی.

رنگ نگاهم تغییر کرد و صاف‌تر نشستم. وقتی تغییر چهره‌ام را دید، از در توضیح وارد شد:

- ببین، گروه خونی من و تو به همدیگه می‌خوره و این نقطه‌ی عطف ماجراست. البته اولش مخالف بودم که این موضوع رو بهت بگم اما با خودم گفتم شاید تو خودت راضی باشی. هیچ اجباری تو کار نیست اما اگه حاضر باشی این کار رو برام انجام بدی، منم حاضرم در حقت یه لطفی بکنم.

حس می‌کردم آب دهانم خشکیده. متحیر پرسیدم:

- شما از کجا گروه خونی من رو می‌دونین؟

وقتی گفت مادرش از بررسی پرونده‌ی آزمایشاتم در خوابگاه این موضوع را فهمیده، تازه دستگیرم شد که تمام ماجرای دخترخواندگی، محبت‌ها و خرج کردن‌ها یک نقشه بوده و من با سادگی تمام در دام آن نقشه گیر افتاده‌ام. سگرمه‌هایم درهم پیچید. به محبت‌های بی‌دریغ مریلا خانم شک کرده بودم اما بعدش گمان بردم او واقعا می‌خواهد من دخترخوانده‌اش باشم، که واقعا دوستم دارد. گوشه‌ای از سارافون چهارخانه‌ام مابین دستم مچاله شد. صدای اردلان، افکارم را از اعماقی تاریک بیرون کشید:

- نمی‌خوای بدونی اون لطفی که می‌خوام در حقت بکنم چیه؟

سردرگم، در سیاهی باتلاق مانند چشمانش خیره ماندم. نایی برای برچیدن لب‌هایم نداشتم. مغرورانه لب زد:

- اگه کلیهات رو به من بدی من هم عقدت می‌کنم. اینجوری نگران آیندهت هم نمی‌مونی و این وسط شوهر هم گیرت می‌یاد. واسه آدمی مثل تو که کس و کار نداره، باید فرصت خوبی باشه تا آینده‌اش رو ببنده. من بودن کنار دخترای زیادی رو تجربه کردم اما تو با اونا یه فرق مهم داری! دست نخورده‌ای! دخترای دست نخورده برای من خیلی جذابن. دلم می‌خواد اگه زنده موندم، با تو زندگی کنم.

به جرات باید بگویم اگه دشنه برمی‌داشت و تخم چشم مرا هدف می‌گرفت، کمتر زجر می‌کشیدم که حالا. او می‌خواست به من لطف کند و مرا عقد کند؟! چرا باید نهایت خواسته‌ی من ازدواج با یک مرد معتاد می‌بود که به گفته‌ی خودش با انواع زن‌ها خوش مشربی داشته؟ حتی از تصورش، حالم بد می‌شد. دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشتم. نفس‌هایم سنگین شده بود. تنها لب زدم:

- واقعا براتون متاسفم که فکر کردین من تا این حد آدم دم دستی و بی‌ارزشی‌ام.

از جا بلند شدم همزمان شد با ورود مریلا خانم. وقتی چشمان قرمز شده‌ی مرا دید، مشکوک جلو آمد. مانتو و شلواری رسمی پوشیده بود با مقنعه‌ای مشکی. کیفش را زمین گذاشت و با یک نگاه پر معنی سمت اردلان پرسید:

- چیزی شده؟ پس چرا آماده نیستین؟ مگه نگفتم وقتی برگشتم می‌ریم بیرون یکم بگردیم؟

بغض فرو بردم. دنیا برایم به آخر رسیده بود چون گمان می‌کردم اگه یک انسان واقعی در این دنیا وجود داشته باشد، آن مریلا خانم است. تازه داشتم به مهر مادرانه‌اش دل می‌بستم و با او خو می‌گرفتم.

نتوانستم جلوی اشک‌های مزاحمم را بگیرم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- پس... پس شما دختر خونده نمی‌خواستین، کلیه می‌خواستین، درسته؟
- مریلا با غیض پسرش را که بی‌خیال روی مبل نشسته بود، نگریست و نفسی حرصی کشید.
- بهت نگفته بودم تا توی شرایط مناسب‌تری بگم اما اردلان من، زیادی عجوله. مطمئنم نیازه که بهت توضیح بدم.
- چند قدم برداشتم و رو به رویش ایستادم. اتفاقات چند روز پیش و حالا شوک حرف‌های اردلان، همگی بر تلخی کلامم افزوده بودند.
- چرا گفתי دوسم داری؟ چرا همه‌ی اون چیزهایی رو که حسرت داشتنش رو داشتم بهم دادی؟ چرا اینقدر در حقم خوبی کردی؟ بدبخت‌تر و ساده‌تر از من برای پیوند کلیه‌ی پسرت پیدا نمی‌شد؟
- سری با تاسف تکان داد و دستمالی از قوطی روی میز کشید و با دقت و آرامش اشک‌هایم را پاک کرد و لبخندی روی لب‌هایش آمد.
- این کارها رو کردم چون لایقش بودی. حالا هم مطمئنم که نا امیدم نمی‌کنی و نمی‌زاری تنها امیدم از بین بره.
- شانه‌هایم شل شد. گیر افتاده بودم اما حرف دلم را خیلی زود و با قاطعیت گفتم:
- من نمی‌تونم، هر چیزی ازم بخواین جز این.
- خواستم سمت اتاقم بروم که لحن مریلا به تندی گرایید:
- تو نمی‌تونی اینقدر نمک‌شناس باشی. خودت بارها گفתי که برای جبران محبت‌های من حاضری هر کاری بکنی. تو با یدونه کلیه هم می‌تونی خیلی راحت

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

به زندگیت ادامه بدی اما بدون سرپناه نه، بدون پول و خانواده نه. منطقی باش
نوشین.

دستش را روی شانه‌های لرزانم گذاشت. هر چقدر بیشتر حرف می‌زد، بیشتر در
منجلاب بلا تکلیفی فرو می‌رفتم.

- خواهش می‌کنم درک کن که چه حالی دارم. اگه تو کلیه‌ت رو به اردلان ندی
ممکنه... ممکنه... .

ارلان کاملاً بی‌تفاوت در حالی که تخمه می‌شکست، مابین کلامش پرید:

- ممکن که نه، به احتمال قوی اردلان زرتی می‌افته و می‌میره.

مریلا که از حرص رنگ لب‌هایش به کبودی گراییده بود، توپید:

- تو ساکت شو! اون ظرف تخمه رو هم بزار کنار که برات ضرر داره، پره نمکه.

اما اردلان خیره به تلویزیون، بدون توجه به حرف مادرش پوست تخمه را درون
ظرف مقابلش تف کرد.

- بهش پیشنهاد ازدواج دادم. بزار بره فکرشو بکنه. اگه عقدش بکنم خیالش
راحت‌تره که دیگه عضو خانواده‌ی ماست و قراره پیش ما بمونه.

عصبی نگاهش کردم. مریلا که به نظر می‌رسید از همه جا بی‌خبر باشد، چشم
درشت کرد و متعجب توپید:

- چی؟!

اما وقتی دید که نگاهش می‌کنم نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط
باشد.

لبخندش دیگر داشت اذیتم می کرد. گفت:

- این می تونه توافقی بین شما دو تا باشه و من باهاش مخالفتی ندارم. فکرات رو بکن عزیزم. هر تصمیمی گرفتی ما بهش احترام می زاریم.

با مکئی کوتاه پرسیدم:

- اگه جوابم منفی باشه؟

نگاه در سالن چرخاند و دست به کمر، چند ثانیه قدم زد. به آن خونسردی مطلوبی که می خواست دست یافته بود.

- من از آدم های نمک شناس متنفرم! اگه اونقدری نمک شناس باشی که محبت های من رو بخوای این طوری جواب بدی، دیگه نمی تونم اجازه بدم اینجا بمونی.

و عملاً محرز شد که یا باید پیشنهاد آن ها را قبول کنم و یا جُل و پلاسم را بردارم و دوباره آوارهی خیابان ها شوم.

صدای تق تق کفش های لوکس پاشنه بلندش در فضای مغازه ی شلوغ، گم شد. کنار صندوق ایستاد اما هنوز نتوانسته بود توجه زنی را که داشت پول لباس های مشتری را حساب می کرد، جلب کند. وقتی فریبا سرش را بالا آورد، مثل برق از جا پرید و صاف ایستاد. لب زد:

- خیلی... خیلی خوش اومدین خانم سلطانی.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

مریلا اشاره کرد که از مغازه بیرون بیاید و او نیز چنین کرد. مقابل ویتترین ایستاد و مریلا که به دقت داشت ویتترین نه چندان جذاب مغازه را تماشا می‌کرد، گفت:
- خوبه، کار و بارت رونق گرفته.

فریبا شال بنفش روی سرش را مرتب کرد و در حالی که چهار چشمی داخل مغازه را می‌پایید، جواب داد:

- خداروشکر، به صدق سری شما و نوشین.

تمام سعی‌اش را می‌کرد تا شسته و رفته صحبت کند و لحنش کاملاً محترمانه باشد. بی‌شک مدیون مریلا بود برای در اختیار گذاشتن چنین مغازه‌ای در بر خیابان، با اجاره‌ی بسیار ناچیز و بدون پیش‌ودیعه اما چیزی که از نوشین شنید، تمام فکرش را مشغول کرده بود و حالا دیدن مریلا درست چند دقیقه بعد از رفتن نوشین، بسیار برایش عجیب و غیرقابل پیشبینی بود.

- نوشین بهت چی می‌گفت؟

سوال مریلا باعث شد تا فریبا به تمام فرضیاتش اطمینان پیدا کند.

- برای دیدن من اومده بود.

مریلا دستش را روی شیشه‌ی ویتترین گذاشت و به آن تکیه داد. حوصله‌ی کش دادن ماجرا را نداشت.

- امروز صبح که قضیه رو فهمید شال و کلاه کرد و از خونه بیرون زد. من هم نگرانم شدم و دنبالش اومدم. مطمئنم همه چیز رو به تو هم گفته. ظاهراً خیلی

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بهت اعتماد داره و تو رو تنها دوستش می‌دونه، واسش مهمی که به عنوان اولین نفر برای مشورت اومده سراغت.

فریبا در حال بازی با گوشه‌ی شالش سوالی نگاهش کرد. یکی از مشتری‌ها مقابل صندوق به انتظار آمدن او بود تا پول لباس‌هایش را حساب کند. همان لب‌خند گرم و فریبنده، دوباره آویزان لب‌های مریلا شد.

- من اجازه می‌دم دو سال توی این مغازه کار کنی، اونم کاملاً رایگان! بدون اجاره. همین چندرغازی رو هم که می‌دی می‌بخشم بهت. این مغازه اونقدری فروش داره که در عرض دو سال با سود خالصش بتونی خودت رو حسابی جمع کنی. شاید حتی تونستی یه واحد آپارتمان هم واسه خودت بخری، دختر زرنگی هستی، بعید نیست.

چشمان فریبا در تیله‌های او خیره ماند. برای بذل و بخشش ناگهانی مریلا، شوک زده شده بود.

- در عوض نوشین رو راضی کن تا یکی از کلیه‌هاش رو به پسر من بده. اون دختر خامه، کله‌ش باد داره، نمی‌فهمه صلاحش چیه وگرنه تند برخورد نمی‌کرد. اینجوری هم تو به یه نون و نوایی می‌رسی و هم آینده‌ی نوشین تضمین می‌شه. پسرم هم که می‌خواد عقدش کنه و بشه عروس من، دیگه چی بهتر از این! تو جای نوشین بودی همچنین شانس بزرگی رو رد می‌کردی؟

پاهای فریبا سست شد. همین چند دقیقه پیش وقتی نوشین در آغوش او زجه می‌زد، او با قاطعیت تمام به نوشین گفت که هیچ چیز جای سلامتی را نمی‌گیرد و اگر از اردلان خوشش نمی‌آید ارزشش را ندارد تا به خاطر پول با او عقد کند اما حالا مریلا می‌خواست عکس تمام این‌ها را به او بگوید؟ با تردید لب زد:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- ولی... ولی این زندگی نوشینه، من کارهای نیستم. خودش باس تصمیم بگیره. نگاه زاغ مریلا کم کم داشت وحشی می شد. سکوتش و نحوه ایستادن دست به سینه اش، فریبا را نگران کرده بود. بالاخره گفت:

- سه سال! سه سال تموم این مغازه رو رایگان در اختیار می زارم.

فریبا آب دهانش را قورت داد. پیشنهاد وسوسه کننده ای بود، آنقدر وسوسه کننده که توان رد کردنش را نداشته باشد. قبل از اینکه بخواهد پاسخ دهد، مریلا لب زد:

- نوشین رو راضیش کن. همه چی به دوستت بستگی داره. اگه بخواد دست من رو بزاره تو حنا و کلیه ش رو نده، تو هم باید در عرض یه روز تموم وسایلت رو جمع کنی و بری به سلامت. میل خودته! قسم می خورم برای تخلیه بیشتر از یه روز بهت مهلت ندم. حالا هم برو مشتری هات منتظرن.

وقتی مریلا رفت، دنیایی از دو راهی ها را در ذهن فریبا کاشته بود. نوشین یک دوست واقعی و وفادار برای او بود. برای جبران کار ناچیزی که فریبا در حقش کرد، آنقدر پیگیر شد تا مریلا این مغازه را به او بدهد و از دستفروشی نجات پیدا کند. حالا باید برای منفعت خود، نوشین را سمت منجلا ب هل می داد؟ شدنی بود؟

مستاصل وارد مغازه گشت. زنی که یک ست راحتی دستش گرفته بود قیمت آن را پرسید و فریبا بدون اینکه نگاهش کند، با ذهنی که به شدت درگیر حرف های خانم سلطانی بود، یک قیمت من درآوردی به او داد. سه سال بدون اجاره! پیشنهاد چربی بود!

نوشین

نزدیک به ساختمان پشت یک درخت ایستادم و نگاه منتظرم، معطوف به در ورودی و دانشجوهای که رفت و آمد می‌کردند، ماند. طبق برنامه‌ی پانل کلاس‌ها اطمینان پیدا کرده بودم که گرشا امروز کلاس دارد و به احتمال قوی چند دقیقه‌ی دیگر از کلاسش بیرون می‌آید. بدون هیچگونه فکری، در آن ظهر ابری قدم بر خیابان‌های تهران گذاشته و وقتی به خود آمده بودم که در یک اسنپ، نشسته و خواسته بودم تا مرا به دانشکده‌ی داروسازی ببرد. واقعا چرا اینجا بودم؟ نمی‌دانستم. شاید آمده بودم تا گرشا دومین نفر بعد از فریبا باشد که آشفته‌گی‌های ذهنی‌ام را می‌شنود. به یک حامی نیاز داشتم، به یک همدل، یک پشتوانه. هرچند خوب می‌دانستم گرشا دیگر هیچ کدامشان برای من نمی‌شود.

بعد از دقایق طولانی انتظار، وقتی همراه یک پسر دیگر از ساختمان بیرون آمد، عرق سردی در کل وجودم راه گرفته بود. خواستم قدم از قدم بردارم که کلام آخر گرشا مثل شپور در سرم صدا کرد: «دیگه باهات کاری ندارم.» و برداشتن قدم دوم برایم غیر ممکن شد. نمی‌شد که سمتش بروم. او دیگر مرا کنار گذاشته بود. اگر می‌رفتم پس غرورم چه می‌شد؟ اندک ته مانده‌ی وجود نوشین کجا می‌رفت؟ همین که از دور می‌دیدمش کفایت می‌کرد. منی که شاید به تحمیل شرایط زندگی مزخرفم، مجبور می‌شدم تن به ازدواجی ناخواسته بدهم و گرشا برایم تبدیل به نامربوط‌ترین آدم دنیا شود. می‌دانستم خیلی وقت است راه از من جدا

کرده، می‌دانستم ته ته دنیای نوشین نمی‌تواند از نگاه‌های پنهانی به گرشایش فراتر برود اما باز هم همین نگاه کردنش از دور برایم یک دنیا لذت داشت.

از عشق متنفر شده بودم. از آدم‌ها، از صداها، از صداهای بلند و شاد خنده‌هایشان، از دروغ‌های به ظاهر شیرینشان و حتی از کتاب‌های عاشقانه‌ای که می‌خواندند و عاشق‌تر می‌شدند و من می‌خواندم و بیشتر عذاب می‌کشیدم. وقتی دنیا آنقدر برای من دندان گرد بود که هیچ‌کدام از خوشی‌هایش را سهم من نمی‌دانست، دیگر چه فرقی می‌کرد امروز چه روزیست یا چه فصلی؟ شب یا روز بودنش دیگر برای من تفاوتی نداشت.

داختم از در پستی دانشگاه بیرون می‌رفتم که صدای قیژ قیژ ویبره‌ی موبایلم بلند شد و اسم فریبا روی صفحه نمایان گشت.

بی‌حوصله جوابش را دادم که پرسید:

- حالت بهتره؟

بهتر نبودم، دیگر هیچوقت بهتر نمی‌شدم اما «هومی» برای فرار از سوالش زمزمه کردم.

- ببین نوشین، سرم که خلوت‌تر شد نشستم خوب به مغزم فشار آوردم و فکر کردم. به نظرم بهتره زود تصمیم‌گیری برای پیشنهاد مادرخوندهت. اگه از اون خونه بری پس درست چی می‌شه؟ کلاس ملاس گیتارت که عاشقشی چی؟ می‌خوای دوباره آواره‌ی خیابون‌ها بشی؟

فقط تلخ و بی‌صدا خندیدم.

- چی شد؟ تو که می‌گفتی هیچی به اندازه‌ی سلامتی من مهم نیست؟ فکر کردی و دیدی اگه من از اون خونه برم، تو هم مغازه‌ت رو از دست می‌آره؟

نم‌نم باران چکیدن گرفته بود و قطرات لطیفش روی موها و گونه‌ام سر می‌خورد. این باران در اواسط گرمای خرداد ماه کم‌نظیر بود. فریبا با مکث جواب داد:

- به مرگ فریبا این به نفع خودته. یکم فکر کن، اگه با اون یارو اردلانه عقد کنی دیگه مطمئن می‌شی بعد عمل قرار نیست از خونه بندازنت بیرون. بابا این خانواده خر پولن، بچسب بهشون! مردم حاضرین واس خاطر پول قرنیه و ریه و حتی جفت دستاشونم بدن، کلیه که چیزی نیست.

این بدترین دل‌داری‌ای بود که فریبا می‌توانست به من بدهد. سردرگمی من بیشتر بر سر این بود که بین ادای دینم به مریلا خانم و سلامتی خود مانده بودم. اگر کسی برایم یک قدم برمی‌داشت، باید ده قدم مثبت برای جبران کارش برمی‌داشتم تا وجدانم راحت می‌شد. اگر جبران نمی‌کردم، چیزی شبیه به عذاب وجدان خرم را می‌چسبید و حس بدی سراغم می‌آمد. حالا که مریلا خانم در شرایطی که همه مرا فراموش کرده بودند، برایم هزار قدم برداشته بود، چطور می‌توانستم مقابل مشکلش بی‌تفاوت باشم؟

با فریبا خداحافظی کردم و گفتم فعلا دارم به تصمیمی که می‌خواهم بگیرم، فکر می‌کنم. می‌شد تا ازدواج با اردلان را رد کنم اما چه سندی وجود داشت که بعد از اهدای کلیه، دوباره بتوانم در آن خانه به زندگی ادامه بدهم؟

باران شدیدتر شده بود و من فرصتی پیدا کرده بودم تا در خیابانی که از جمعیت خالی شده بود زیر قطراتش قدم‌زنان و دیوانه‌وار، به دنیایی که بر سرم آوار شده

بود بیاندیشم. گرشا عاشق باران بود اما من نه. من خیلی وقت بود وقتی باران می‌بارید فقط گریه‌ام می‌گرفت.

اینکه کلیه‌ی آدم را از جا در بیاورند و به شخصی دیگر بدهند بسیار برای من وهم‌انگیز بود. همیشه برای انجام چنین عمل‌هایی ترسو بودم. اصلا از فوبیاهای زندگی‌ام بود که کسی اعضای بدنم را بیرون بکشد. حتی یک بار به سرم زده بود تا یک وصیت‌نامه تنظیم کنم و بنویسم اگر مرگ مغزی شدم اعضای مرا تکه تکه نکرده و به کسی ندهند. می‌ترسیدم اگر مرده باشم نیز درد بکشم اما حالا این بلا داشت در حالی که زنده بودم سرم می‌آمد. حداقل اگر عاشق شخصی که می‌خواستم کلیه‌ام را به او بدهم بودم، شاید راحت‌تر وهم این مسئله را می‌پذیرفتم.

به تمام راه‌های پیش رویم فکر کردم. به اینکه اگر ارثی که کسری می‌خواست به نامم بزند را بگیرم، می‌توانم یک خانه برای خود بخرم اما خوب می‌دانستم تنها و بدون پشتوانه در یک شهر غریب مملوء از گرگ، دوام نمی‌آورم. غیرمنطقی بودن و احساسی تصمیم گرفتن هیچوقت جواب نمی‌داد.

وقتی به خانه‌ی مریلا بازگشتم شب شده بود و من از قدم زدن‌های طولانی زیر باران، خیس آب بودم. مریلا با محبتی که حالا ساختگی بودنش را بهتر احساس می‌کردم مرا داخل خانه برد، برایم حوله آورد و نگران گفت که باید هرچه زودتر لباس‌هایم را عوض کنم. در آن لحظه، لحظه‌ای که می‌دانستم سرنوشت‌سازترین لحظه‌ی عمر من خواهد بود، به دقت نگاهش کردم و بالاخره چانه‌ی لرزانم، برای گفتن تصمیم تلخی که گرفته بودم باز شد:

- بهتون کمک می‌کنم.

کارتن داروها را گشود و قوطی لوراتادین‌ها را با نظم داخل قفسه چید. از چهارپایه بالا رفت و چون دیگر جایی نمانده بود تا ناپروکسن‌های ۵۰۰ را در قفسه‌ی دم دستی بچیند، آن‌ها را در قفسه‌ی بالایی داروخانه چید. در همان حین آقای دکتر عینک بدون فریمش را روی دماغش جا به جا کرد و داد زد:

- ببینم پسر تو حواست کجاست؟ چرا این قطره‌ها رو جلوی نفازولین‌ها چیدی؟ مگه نگفتم هر دارو باید توی ردیف خودش چیده بشه تا وقتی به مریض می‌دیم اشتباهی پیش نیاد؟ می‌دونی اگه جنتامایسین رو به جای نفازولین به مریض می‌دادی چه فاجعه‌ای پیش می‌اومد؟

گرشا هوفی کرد و از چهارپایه پایین آمد. چند روزی می‌شد که حواس‌پرتی گرفته بود و تمرکز درستی نداشت.

- درست می‌فرمایید، شرمنده.

سریع قوطی قطره را از دست دکتر گرفت و مشغول نظم دادن مابقی آن‌ها شد. حال و روز درستی نداشت و دکتر هم مدام پایپ‌چش می‌شد و از او ایراد می‌گرفت. شاید حق داشت چون با وجود نابلدی و ناشی بودن گرشا و پریناز، به آن‌ها در طول کارآموزی در داروخانه حقوق می‌داد. البته قطعا دلیلش رابطه‌ی صمیمی و فامیلی دکتر با پدر پریناز بود. هرچند پریناز حدود یک ماهی می‌شد که نه به داروخانه می‌آمد و نه حتی سر کلاس‌هایش.

گرشا پیگیرش بود اما دوستانش می‌گفتند یک موضوع خصوصی برایش پیش آمده که نمی‌تواند به تهران بیاید. حتی جواب تماس‌های گرشا را نمی‌داد. در آن مدت نیز آنقدر گیر و گرفتاری بر سر گرشا آمده بود و آنقدر مشغول خانواده‌اش شده بود که نتواند بیشتر پی‌اش را بگیرد و بیشتر سراغش برود. بعد از مدت‌ها آن روز صبح پریناز خبر داده بود که دارد به تهران می‌آید.

وقتی موبایل گرشا زنگ خورد او خیلی زود پاسخ داد. پریناز گفت بیاید همان کافه‌ی همیشگی تا باهم صحبت کنند و گرشا با کسب اجازه از دکتر که به شدت ناراضی به نظر می‌آمد، روپوشش را تعویض کرد و به راه افتاد. با خود گفت اگر خودش روزی دکتر داروساز شود، سعی خواهد کرد با زیر دست‌هایش گشاده‌روتر و بهتر برخورد کند.

وقتی رسید میان صندلی‌های کافه‌ی کم نور چشم چرخاند. پریناز زودتر از او آمده بود و در قسمت دنج کافه، به انتظار نشسته بود. همین که گرشا بر سر میز رسید، یقه‌ی تک کتش را مرتب کرد و رو به روی او نشست.

- پارسال دوست، امسال آشنا پری خانم!

پریناز لبخند کجی زد و موهایش را که از زیر شال روی شانه‌هایش رها شده بود، پشت گوشش داد.

- سلام، با احوال‌پرسی‌های تو.

گرشا تک خنده‌ای زد. لحنش شوخ بود اما گله داشت.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- علیک سلام. خدایی خیلی پر رویی! اگه فقط یه بار جوابم رو می‌دادی به احوال‌پرسی هم می‌رسید. حالا جواب دادن تلفن‌ها و پیام‌های من به درک، چرا دانشگاه نمی‌یای؟

پریناز همچنان یک لبخند سرد به چهره داشت. رنگ زرشکی شال و لاک‌هایش، همین‌طور برق روپوش پولکی‌اش همخوانی خوبی پیدا کرده بودند و همین باعث می‌شد اعتماد به نفسش افزایش پیدا کند.

- فکر می‌کردم اونقدری واست مهم هستم که بیشتر از این‌ها پیگیرم باشی. گرشا دستی زیر چانه‌اش برد. برای دیدار با او نهایت انرژی خود را جمع کرده بود تا شاید بتواند حال خراب درونی‌اش را با آن انرژی پنهان کند.

- من که دم به ساعت بهت زنگ می‌زدم، خاموش بودی خب. از دوستان هم پرسیدم گفتن فعلا همدانی و حالت خوبه. آدرس خونه‌اتون رو هم نداشتم، چیکار می‌کردم به نظرت؟ پس همه‌ی این موش و گربه بازیا واسه این بود که بفهمی پیگیری می‌شم یا نه؟!

گارسون جلو آمد و پریناز پوزخند به لب پرسید:

- قهوه که می‌خوری؟

و با تایید گرشا دو فنجان قهوه سفارش داد. سپس خنده‌اش کش آمد و دندان‌هایش به نمایش درآمدند.

- نه! اونقدرها هم بیکار نیستم. اتفاقی افتاد که نیاز داشتم یه مدت توی تنهایی خوب بهش فکر کنم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا دستی به ته ریشش کشید و لب زد:

- این همه مدت نشستی و فقط فکر کردی؟ سقراطی بودی واسه خودت خبر نداشتیم! اون وقت به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

- آره، اومدم که با تو هم در میون بزارم.

و گرشا در حال بازی دادن سوئیچ ماشین بین انگشتان خود، منتظر نگاهش کرد.

- من همین چند ساعت پیش از دانشگاه انصراف دادم گرشا.

ابروهای گرشا بالا پرید و کنجاو نگاهش کرد، بی‌مکث و متعجب پرسید:

- اونوقت واسه چی؟

در همین حین گارسون فنجان‌های قهوه را مقابل آن‌ها گذاشت و رفت.

- برای اینکه می‌خوام برم خارج از کشور و تحصیل رو اونجا ادامه بدم.

چشمان گرشا گیج و سوالی سمت پریناز دوخته شد که با عشوهِ سعی می‌کرد مقداری از قهوه‌ی داغش را بنوشد.

- دو ماه پیش پسر عموم از لندن اومد ایران و چند روز مهمون ما بود. ماجرای من و اون برمی‌گرفته به خیلی وقت پیش، قبل از اینکه از ایران بره ما خاطرخواه هم بودیم ولی اون به خاطر درسش مجبور شد تنها بره لندن. اون روز که بعد از سال‌ها همدیگه رو دیدیم ازم خواستگاری کرد و من... من هم قبول کردم تا باهاش برم لندن.

سگرمه‌های گرشا درهم پیچید. انتظار شنیدن هر چیزی را غیر از این حرف مزخرف داشت. لب زد:

- داری شوخی می‌کنی دیگه؟

پریناز نفسی فوت کرد و به صندلی‌اش تکیه داد.

- کاملاً جدی‌ام گرشا. اونجوری نگاهم نکن، می‌دونم چه خیالاتی برای آینده‌مون داشتیم اما قبول کن همش خیال بود و خیال باقی می‌مونه. البته تصمیم من برای بودن با تو جدی بود، اونی که دلش به این رابطه نبوده و نیست تویی نه من.

گرشا لب کج کرد و پشت بندش خندید.

- بهانه‌ای مسخره‌تر از این به ذهنت نیومد؟

پریناز سری تکان داد. حالا نگاهش کاملاً معطوف به قهوه‌اش بود.

- من نمی‌تونم بپذیرم که نفر دوم زندگی کسی باشم. همیشه از اینکه نفر دوم باشم بیزار بودم.

سر بلند کرد تا واکنش گرشا را ببیند. گرشا فقط نگاهش می‌کرد در حالی که چهره‌اش داد می‌زد از حرف‌هایی که شنیده سر در نمی‌آورد. به اندازه‌ی کافی مشغله‌ی ذهنی داشت و دیگر نمی‌خواست موضوع جدیدی به آشفتگی‌های افکارش افزوده شود. با لحنی آرام پرسید:

- کی نفر دوم بودی؟ جز تو کی با کسی دیگه‌ای بودم من؟

پریناز بی‌صدا خندید و یک قلوپ دیگر از قهوه‌اش را خورد.

- پس خودت هم احساسات رو باور نداری! ببین گرشا، علاوه بر تفاوت فرهنگی زیادی که بین خانواده‌های ما هست یه نفر همیشه بین من و تو بوده که من رو آزار داده، منظورم دخترخاله‌اته! و البته علاقه‌ی شدیدی که تو بهش داری. گرشا کلافه سری تکان داد. خواست حرفی بزند که پریناز انگشتان کشیده‌اش را مقابل او بالا گرفت.

- بذار حرفم رو تموم کنم، از وقتی که یادم می‌یاد همه‌ی فکر و ذکر تو نوشین بوده. شاید باهاش مستقیم حرف نمی‌زدی ولی مدام حالش رو از مادر بزرگ یا پدر بزرگت جویا می‌شدی. وقتی حالش بد بود داغون بودی، وقتی گم شده بود انگار دنیا خراب شده بود روی سرت که مثل اسپند روی آتیش جلز و ولز می‌کردی تا پیداش کنی. برای تو نوشین هزار برابر مهم‌تر از خانواده‌اته، نگو نه چون من به چشم خودم دیدم گرشا، چیزی که آشکاره نمی‌شه انکارش کرد.

گرشا مات شده بود و فقط نگاه می‌کرد. پریناز نفسی گرفت و ادامه داد:

- نمی‌فهمم چه اصراری داری که همیشه بگی نوشین مثل خواهرته. شاید می‌خواهی این حجم از توجه خودت رو به اون توجیه کنی، شاید هم توی ذهنت یا بین خانواده‌ت چیزی هست که باعث می‌شه خودت رو مجاب کنی که نباید رابطه‌اتون فراتر از خواهر و برادری بره. اصلاً چراش رو خودت بگو. من بارها شاهد نگاه‌های معنی‌دار تو به اون بودم، حتی نگاه‌های نوشین عمیق‌تره به تو. چرا باید برادرش باشی وقتی می‌تونی عشقش باشی!؟

سکوت گرشا دنباله‌دار شده بود. سعی نمی‌کرد از خود دفاع کند یا حرف‌های پریناز را نقض نماید. به فکر فرو رفته بود و این فکر، به حدی غرقش می‌کرد که چشم‌هایش فقط نگاه کنند اما نبینند.

پریناز پوفی کرد و گفت:

- هزار حقیقت رو بگم بهت، من اولش دلم برای قیافهات لرزید که اومدم سمت ولی هرچی گذشت تو من رو از خودت دور و دورتر کردی، طوری که حالا دیگه نسبت بهت بی تفاوت شدم که اگه یه بار... فقط یه بار مثل نوشین به من هم همون طور عمیق نگاه می کردی شاید صد دل عاشقت می شدم. به خودت دروغ نگو گرشا. تو هزار بار هم اگه بخوای بگی نوشین جای خواهرته باز هم توی دلت یه جور دیگه دوستش داری. شاید چون از همون اول پیش همه گفتی که جای خواهرته، برای همین به خودت اجازه نمی دی طور دیگه ای بهش فکر کنی، شاید هم یه مانعی این وسط هست... نمی دونم. به هر حال من تصمیم خودم رو برای رفتن گرفتم. حتی اگه پسر عموم چنین پیشنهادی بهم نمی داد باز هم خیال داشتم که همین روزها باهات کات کنم.

کیف کوچک دوشی اش را از روی میز برداشت و آخرین نگاهش را به نگاه خیره و پر سکوت گرشا داد. او هنوز ساکت بود و داشت با فنجان قهوه اش بازی می کرد. لب زد:

- برات آرزوی موفقیت و خوشبختی دارم. به حرف هام خوب فکر کن که اگه خوب فکر کنی می بینی عین حقیقه. خدا حافظ گرشا.

از جا بلند شد. برای شنیدن خدا حافظی گرشا مکث کرد اما وقتی دید او چیزی نمی گوید، راه کج نمود و از کافه بیرون رفت. گرشا ماند و ردپاهایی از حرف های پریناز. در بدترین قسمت زندگی رهایش کرده بود. درست بود که دیگر خودش هم نسبت به این رابطه دلسرد شده بود اما حالا، در اوج تنهایی ها و بدشانسی های زندگی اش به حضور او و التیام موقت حضورش احتیاج داشت.

انگشتانش دور فنجانی که حتی لب به محتوای آن نزده بود، قفل شد و دندان سایید. فکش چفت شده بود. تمام خشمش را در مشت خود خالی نمود، به یک آن فنجان را بالا برد و با تمام توان روی میز کوبید. فنجان شکست، قهوه پخش میز شد و تکه‌های خورد شده‌ی فنجان در گوشت دستش فرو رفت. تمام آدم‌هایی که در آن کافه حضور داشتند مبهوت سر چرخاندند و نگاهش کردند. خون گرم و لزجی آرام آرام در حال سرریز شدن از دست راستش بود.

اما او دردی حس نمی‌کرد. بغ کرده و رگ گردنش بیرون زده بود. چند نفر از گارسون‌ها نزدیک شدند و متحیر به او و میز مقابلش خیره ماندند. کل میز را به گند کشیده بود. چند بار عمیق نفس گرفت و در آخرین نفسش، تکه‌ی فرو رفته در گوشت دستش را بیرون کشید. سوخت، بسیار بد سوخت اما نه به اندازه‌ی دلش.

بلند شد و با دست دیگرش که سالم بود، چند اسکناس پنجاه تومانی جهت هزینه‌ی قهوه و جبران هزینه‌ی فنجان شکسته روی میز گذاشت، سپس بی‌هیچ کلامی مقابل نگاه‌های دنبالگر اعضای کافه بیرون رفت. مردار گونه قدم برداشت و شُره‌ی خون از زخم عمیقی که کف دستش برداشته بود به حدی زیاد شد که لباس‌هایش را لک کرد. حرف‌های پریناز هر لحظه داشت در ذهنش مرور می‌گشت. او واقعا نوشین را طوری دیگر دوست داشت؟ هیچ نمی‌دانست و دانستن هیچ چیزی را در آن دقایق نمی‌خواست.

نوشین

روی پله‌های نیم‌دایره به انتظار نشستم. فصل میوه‌های رنگی آغاز شده بود؛ هلو، شلیل، آلو، آلبالو... دلم اما بی‌رنگ‌تر از هر زمان دیگری بود. وجودم بی‌رنگ شده بود، قدم‌هایم، حتی خنده‌هایی که به زور سعی می‌کردم مهمان لب‌هایم کنم بی‌رنگ بودند. انگار خودِ واقعی‌ام را در سال‌ها پیش جا گذاشته بودم. حتی دیگر کسی در وجودم مرا صدا نمی‌کرد. تفتیتی درونم مرده بود.

زندگی حلال کسانی که عاشقند. ما عاشق بودیم، اما عاشقی نکردیم. این دنیا حلال کسانی که عاشقی کردند و وصال دیدند.

صدای ریموت دنا پلاس پارک شده در حیاط باعث شد جا بخورم. اردلان گفت:
- بشین که دیر شد.

بلند شدم و چهره‌ی خشنود مریلا خانم را برای چند لحظه به تماشا ایستادم و رفتم و در صندلی جلویی، کنار اردلان نشستم. همه چیز خوب پیش رفته بود، تمام آزمایش‌ها و مراحل مورد نیاز را طی کرده بودیم و فقط مانده بود تا دکتر روز حضور در اتاق عمل را مشخص کند. نشسته بودم تا به پیشنهاد و اصرار اردلان، برویم و حلقه‌ی نامزدی بگیریم. می‌خواست قبل از اهدای کلیه عقد کنیم تا خیال من راحت باشد. بسیار کوشیده بودم تا هر طور شده قید ازدواج با او را بزنم اما با تحریک‌های فریبا و حرف‌های اردلان، به این نتیجه رسیده بودم که احساس خودم را کنار بگذارم و اندکی منفعت طلبانه تصمیم بگیرم. برای آینده‌ی خودم، آینده‌ای که تمام تلاشم را می‌کردم تا شبیه به لجن‌زار گذشته‌هایم نباشد.

اردلان زده بود بر جاده‌ی خوشمزگی، شوخی می‌کرد و فقط خودش می‌خندید. نمی‌فهمیدم چرا مزه‌پرانی‌ها و نمک ریختن‌های او به هیچ عنوان نمی‌تواند تغییری در احوالاتم ایجاد کند. فقط گاهی لبخند کوتاهی می‌زدم تا عریضه خالی

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

نماند. در واقع من از او بیزار بودم، نه تنها او که از تمام مردها بیزار بودم و دلم فقط تنهایی می‌خواست، همین.

پشت چراغ قرمز توقف کرد. صدای آهنگ شاد ساسی مانکن در ماشین بلند بود. داشتم به گذر کند ساعت کامپیوتری چراغ قرمز نگاه می‌کردم که مردی از مقابل ماشین گذشت و نگاهم ناخودآگاه دنبالش را گرفت. ریزتر شدم و به یک آن حالت چهره‌ام تغییر کرد. گرشا بود. با یک پیراهن سورمه‌ای که دکمه‌هایش تا میانه باز بودند و دستی باندپیچی شده که خون بر باند پس داده بود. تلو خوران و نامتعادل از خیابان گذشت. چینی بین ابروهایم افتاد. خیلی وقت بود که از او خبر نداشتم و حالا که دیده بودمش، می‌توانستم با هزار عجز و درماندگی بگویم از تمام مردهای جهان بیزارم، به جز او!

نگاهم نگران و آشفته روی او ماند. بر نیمکتی در پیاده رو ولو شد و سرش را روی تکیه‌گاه نیمکت عقب داد. حالتی غیر عادی و عجیب داشت، تا به حال ندیده بودم این‌طور باشد. تازه یادم افتاد که این خیابان نزدیک به آپارتمان اوست. چراغ سبز شد و اردلان حرکت کرد. سر چهار راه گفتم:

- نگه دار.

اردلان ابرو بالا داد و متعجب پرسید:

- چرا؟!

روی داشبورد ضربه زدم.

- واسم یه کار مهم پیش اومد، نگه دار.

ماشین را کنار زد که بی‌درنگ پیاده شدم. شیشه را پایین کشید و با صدای بلندی گفت:

- همین‌طور یهوئی واست کار پیش اومد؟ پس حلقه چی؟

برگشتم و دوباره نزدیک شیشه شدم. دلم مهلت ایستادن نمی‌داد.

- بمونه بعدا. کارم ضروریه، الان یادم افتاد ببخشید! فعلا.

تقریباً کل مسیر را دویدم. حال و روزی که از او دیده بودم، طوری نبود که بتوانم بی‌تفاوت باشم. وقتی به همان نیمکت کذایی رسیدم دیگر آنجا نبود. نگران بین عابرین چشم چرخاندم و حرکت نامتعادلش میان مردم، خیلی زود او را لو داد.

دنبالش رفتم. صدایش که کردم، سریع برگشت. موهای خیسش به پیشانی چسبیده بود و زیر چشمانش گود داشت. دستی به دیوار آجری کناری‌اش گرفت تا نیفتد. متحیر نگاهم کرد، صدایش دورگه شده بود.

- یهو از کجا مثل جن پیدات شد؟

لحن و حالت چشمانش آدم رو از خود بی‌خود می‌کرد. ابروهایم شل شدند، مشوش پرسیدم:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

پوزخند تلخندی زد و سعی کرد قدم بردارد. بازویش را گرفتم تا با حالت نامتعادلی که داشت، زمین نخورد. با کمال تعجب کمکم را رد نکرد و با من همقدم شد. به آپارتمان‌اش که رسیدیم و از آسانسور بالا رفتیم، کلید واحد را از جیبش بیرون آوردم و در را باز کردم.

آخرین بار به بدترین حال ممکن این خانه را ترک کرده بودم و حالا، تمام آن دقایق مقابل چشمانم رژه می‌رفت.

تلو خوران رفت و روی تنها مبل هال نشست. روی میزِ مقابل مبل، پر بود از پاکت‌های سیگار و لاشه‌هایش، همین‌طور چند شیشه‌ی مات مشروب بر روی آن ولو بود. در خانه‌ی بهم ریخته‌اش چشم چرخاندم و نگران پرسیدم:

- دستت چی شده؟

نفس نفس می‌زد و کف سرش خیس عرق بود.

- نباید می‌اومدی اینجا. الان حالم یه جوریه که به نفعته باهام تنها نباشی.

او برای من با این حال و روز، به صد آدم عاقل می‌ارزید. کلافه نفسی فوت کردم و نزدیکش روی مبل نشستم و دلخور لب زدم:

- گفته بودی دیگه باهام کاری نداری، اما من نتونستم کاری به کارت نداشته باشم.

دست راستش را آرام بین دستانم گرفتم و باندش را که خیس خون شده بود باز کردم. بغضی خرم را چسبیده بود و خیال‌رهایی نداشت. زیر لبش زمزمه‌وار گفت:

- حالم بده نوشین، پاشو برو با دم شیر بازی نکن.

توجهی به حرفش نکردم که دستش را ناگاه از بین دستانم کشید. زخم عمیقی کف دستش داشت که سر باز زده بود. با نگرانی خواستم بلند شوم و دنبال باند و بتادین بگردم که دستم را به شدت کشید و روی مبل پرتم کرد. تنش را نزدیک

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

تنم آورد، آنقدر نزدیک که دست و پاهایم یخ شد و آب دهانم خشکید. قلبم تندتر از هر زمان دیگری می‌کوبید. در همان فاصله‌ی نزدیک با صورتم، آرام پرسید:

- نمی‌ترسی یه بلایی سرت بیارم؟

خیره در لرزش بی‌امان چشمانش قلبم قرار از کف داد. نتوانستم چیزی بگویم و این خلسه‌ی دلهره‌آور ادامه‌دار شد تا اینکه یک قطره از خون دستش بر روی گونه‌ام چکید. داشتم نفسم می‌بریدم که تنش را از روی من عقب‌تر کشید و من زمان را هدر ندادم و از روی مبل برخاستم. حالا نگاه مات شده و ملامتگرم فقط او را رصد می‌کرد. چند ثانیه بی‌کلام نگاهم کرد تا اینکه یک دستمال کاغذی کشید و سمتم گرفت. با تعلل و مکث دستمال را گرفتم و خون چکیده بر گونه‌ام را رُفتم. نامربوط پرسید:

- خبرای جدید رسیده بهت؟

جوابی ندادم، از جا بلند شد و من چند قدم عقب‌تر رفتم. پوزخند زد و سمت آشپزخانه رفت. همزمان با صدایی گرفته لب زد:

- بابام، مامانم رو سه طلاقه کرد و خلاص! هه!

خون دستش را در ظرف‌شویی شست و من جرات نکردم که بگویم جای شستن خون دستش آنجا نیست. از آشپزخانه با خود باند، پنبه و بتادین آورد و دوباره روی مبل برگشت. از نگاه کردن در چشمان خمارگونه‌اش ابا داشتم.

- مامان خانمون هم چون جایی واسه رفتن نداشته، خان بابا رو به زور راضی کرده که اجازه بده پیشش بمونه. شب‌ها تو اتاق بالای پشت‌بوم می‌خوابه، توی اتاق تو و خاله عاطفه.

خندید و خنده‌اش آنقدر تلخ بود که تمام تنم را مور مور کند. به او حق می‌دادم که حال روزش این باشد، آتیه مادرش بود و برای یک مرد، چیزی بدتر از این وجود نداشت که از این و آن بشنود مادرش آدم ناجور و خطاکاریست. از اینکه جای من و او عوض شده بود به هیچ عنوان خوشحال نبودم اما برای تقاص دیدن آتیه چرا. آتیه واقعا فکرش را می‌کرد که روزی دنیا، بلاهایی که بر سر خواهرش آورده را تلافی کند؟ صد البته که حتی به خواب هم نمی‌دید.

روی زخمش کمی بتادین ریخت و چشمانش از سوزش آن جمع شد. بعد از اینکه روی آن پنبه گذاشت و باند را چند بار دور زخم پیچ داد، سیگاری از داخل یکی از پاکت‌های روی میز بیرون کشید و بین لب‌هایش گذاشت. دیگر نتوانستم ساکت بمانم و گفتم:

- تو که سیگاری نبودی.

فندک مشکی روی میز را برداشت و سیگارش را آتش زد. کام اول را که گرفت، سرفه کنان گفت:

- حالا می‌بینی که شدم!

پاهایش را روی میز گذاشت. اینبار عمیق‌تر پک زد و ناگهان پرسید:

- چرا دروغ گفתי به من؟

رو به رویش ایستاده تکیه به دیوار دادم. اجازه نداد پاسخ بدهم.

- گفתי با اون بابای کثافتت زندگی می‌کنی اما تو... تو رفتی با یه دوزاری بی‌شرف می‌گردی و شب‌ها باهاش تو یه خونه می‌مونی. هیچ معلومه داری چه گوهی می‌خوری؟ خودت رو فروختی به اون مادر... .

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

چشم بستم. باید گوش‌هایم را می‌گرفتم اما تلخی کلامش آنقدر حواسم را پرت کرد که خود را گم کنم و چشمانم را ببندم. چند ثانیه، بی‌پروا نگاهم کرد. عصبی جلو رفتم و سیگار را از بین انگشتانش کشیدم و داخل ظرف کریستال انداختم و گفتم:

- زاغ سیاه من رو چوب می‌زنی؟ از حرفات خجالت بکش گرشا. چون حالت خوب نیست چیزی بهت نمی‌گم.

باز هم خندید، اما پوزخندوار و تمسخرگونه. ناگهان خنده‌اش را قطع کرد، ضربه‌ای بر پیشانی‌اش کوفت و داد زد:

- دِ داری من رو سگ می‌کنی تو! چند روزه جلوی اون خونه آمارت رو دارم که با اون مرتیکه می‌پلکی.

عصبی جواب دادم:

- زندگی خودمه، به خودم مربوطه که چیکار می‌کنم. اصلا واسه تو چه فرقی می‌کنه؟

باز هم پوزخند زد و گوشه‌ی لبش را گاز گرفت. دکمه‌های انتهای پیراهنش را گشود و در یک حرکت پیراهن را از تن بیرون کشید و کنار انداخت. چشم از تنش گرفتم. روی مبل چرخید و دراز کشید. با ته مانده‌ی بم صدایش آرام گفت:

- اگه معذبی می‌تونی بری.

خواستم بروم اما نتوانستم. حال و روز درستی نداشت و اگر می‌رفتم تمام فکرم کنار او جا می‌ماند. کنج دیوار سُرخوردم و نشستم. نه من نگاهش می‌کردم و نه او. چشمانش سقف خانه را دور می‌زد.

- دوشش داری؟

سوال ناگهانی اش باعث شد جا بخورم و نگاه سمت او بگیرم. تمام تلاشم این بود تا فقط گردن به بالایش در قاب نگاهم باشد.

- کی منظوره؟

سیب گلو پایین برد، ابروهایش جمع شد و با تن صدای پایین تری جواب داد:

- اون پسر رو می گم، لاغر مردنیه. کم کمش بیست- بیست پنج سالی ازت بزرگ تره، دوشش داری اونو؟

مطمئن نبودم که چیزی خورده باشد. نفسی از درد کشیدم. فضای خانه نور کمی داشت و بر دلگیری آن دقایق می افزود. به زحمت لب زدم:

- اول تو بگو که چرا دستت به این روز افتاده؟

دست باند پیچی شده اش را روی پیشانی اش گذاشت و چیزی نگفت. در سکوت مطلق تماشایش کردم. دلم می خواست بلند و بی پروا فریاد بزنم که من فقط تو را دوست دارم و غیر از تو هیچ بنی بشری در این دنیا به چشم نمی آید.

چشمانش را بست. سکوتش آنقدر طولانی شد که گمان کردم خوابش برده اما ناگهان با صدای گرفته ای گفت:

- اون آهنگه رو... چی بود اسمش... همونی که روزای بعد مرگ عزیز همش گوش می دادی، هنوز داریش؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

کمی فکر کردم. من آن چند روز شومی که بعد از مرگ عزیز در دیراق بودم، فقط یک آهنگ را مدام گوش می‌دادم و آن هم همان آهنگ قفلی همیشگی‌ام بود. پرسیدم:

- چطور؟

- پلی کن بزار بخونه. صداش رو هم زیاد کن.

جا خورده بودم. چند ثانیه متعجب نگاهش کردم اما دست آخر، با این که می‌دانستم آن آهنگ چطور احساساتم را به بازی می‌گیرد و یادآور چه روزهای تلخیست، خواسته‌اش را عملی کردم. چند ثانیه بعد، صدای بلند آهنگ فضای خانه را در دست گرفت:

"همه‌ی اون روزایی که بی‌تو گذشت

کنار تو بودم

غصه‌ی رفتن تو یه روزی گرفت

تمام وجودم

نمیدونم کجایی چه تلخه که من

یه خاطره بودم و بس..."

دست بر گلو کشیدم. راه نفس‌هایم بند آمده بود و بالا نمی‌آمد. داشتم از بغض خفه می‌شدم اما گرشا چشمانش را روی هم گذاشته و بی‌هیچ واکنشی گوش می‌داد.

"همه می‌دونن عمریه رفتی و من

همون جوری دوست دارمت

نمیای و می میریم کاش خبرش

برسه یه روزی بهت

دل دیوونه راضی نمی شه تو رو

به یکی دیگه بسپارمت"

از من تا او فقط چند قدم فاصله بود، اما نداشتمش، قلبم تند می کوبید و حصار بازوان مردانه اش را طلب داشت اما نداشتمش، سخت دوست داشتمش اما نداشتمش.

صدای آهنگ را قطع کردم. اگر بازهم می خواند، حتما یا جانم بالا می آمد و یا اشک هایم خیال خودنمایی بر سرشان می زد.

بلند شدم و از گوشه ی هال پتویی را برداشتم و روی تنش کشیدم. چشمانش هنوز بسته بود.

عزم رفتن کردم که خمارگونه گفت:

- گوش دادن به اون آهنگ، این قدر اذیت می کنه که نمی تونی تا آخرش دووم بیاری؟

هنوز بیدار بود و داشت بازی ام می داد.

- نه، فقط دیرم شده، باید برم.

پتو را تا گردنش بالا کشید و روی مبل، سمت دیوار چرخید.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- هوم... یادم نبود اون مرتیکه‌ی مفنگی منتظرته. رفتی در رو هم پشت سرت ببند.

پاسخ بی‌وقفه‌اش، به زخم برداشتن با گوشه‌ی کاغذ می‌ماند، به همان میزان سریع، همان قدر دردناک. تلخ گفتم و این تلخ‌گویی دیگر دست خودم نبود:

- تو ناراحتی چون جای من و تو عوض شده. یه عمری پیش چشم همه مادر من خطاکار بود، حالا فهمیدی مادر خودت همه کاره بوده، از اینه که می‌سوزی.

صدای خس‌خس نفس‌هایش که به گوشم رسید، دلم خالی شد. با کمی مکث آرام گفتم:

- برو بیرون نوشین.

به یک آن تصمیمی گرفتم و عهد بستم که این تصمیم مانند تصمیمات آبکی گذشته‌ام نباشد. انگشت‌یادگاری او را که تنها جزء باقی مانده‌ی او برای من بود، در آورده و روی میز عسلی گذاشتم. دیگر کارم با او تمام شده بود و می‌توانستم سبک‌بال‌تر از همیشه ره‌ایش کنم.

من می‌روم گرشا اما مطمئن باش غمگینت خواهد کرد، بسیار غمگین، آن زمان که مرا به خاطر خواهی آورد. نفهمیدی و شاید هرگز نخواهی فهمید که من، هزاران بار جان‌کندم تا حرف دلم را بگویم، که بگویم بدون تو دنیا برای من، شکنجه‌گاهی بیش نیست اما درک کن که نشد، که نتوانستم.

دیدار مجدد او بعد از هفته‌ها باعث شد یک تصمیم آنی اما قاطعانه برای زندگی خود بگیرم. من خیلی وقت بود که تمام شده بودم و فقط جسمی توخالی در من

باقی مانده بود که حرکت می‌کرد، غذا می‌خورد و می‌خوابید. هیچ‌کس برایمانده بود، اگر هم مانده بود، برای منفعت خودش بود نه من.

به خانه که رسیدم یک راست رفتم به اتاق و در را بستم. بسیار کوشیدم تا فکر خود را از آنچه در ذهنم بود منحرف کنم اما نشد. چندین و چند بار طول اتاق را رفتم و آمدم. خاطرات هزار بار چرخیدند و در سرم پایکوبی کردند. دنیا برای چند ثانیه آنقدر برایم تنگ آمد که حس کردم دارم مچاله می‌شوم. من اردلان را دوست نداشتم، بهتر بگویم، از او متنفر بودم. اگر زنش می‌شدم و او دستش به من می‌خورد هزار بار باید جان می‌دادم. اگر هم ممانعت می‌کردم باز هم یک جای کار می‌لنگید و احتمال اینکه بعد از عمل دوباره آواره شوم وجود داشت.

دیگر فکرم کار نکرد. تمام راه حل‌های دنیا گم شد و من ناچار و بیچاره ماندم. پرده‌ی اتاق را کنار زدم و پنجره را گشودم تا شاید هوای خفگی اتاق اندکی تهویه گردد اما باز هم احساس خفگی مطلق می‌کردم. تمام حیاط و تمام کوچه، تاریک تاریک بود. امشب چرا کوچه بوی مرگ می‌داد؟ عمیق‌تر نفس کشیدم و بوی مسمئزکننده‌ی مرگ شدیدتر و تندتر در ریه‌هایم پیچید. تمام خاطرات خوبم پاک شده بود و فقط بدبیری‌ها، طرد شدن‌ها و شکست‌ها در ذهنم به نمایش درمی‌آمد. نوشین را دوست نداشتم، من از دختری که هیچ‌کس دوستش نداشت، بیزار بودم.

سراغ گیتارم رفتم تا شاید بنوازم و اندکی تسکین یابم اما تمام تارهایش غم‌انگیز بودند، صدایش غم‌انگیز بود، حتی رنگ قهوه‌ای شفافش... آخ دیگر جزء به جزء آن اتاق برایم غم‌انگیز بود. هنوز نفس‌هایم سنگین بیرون می‌آمد، هنوز دنیا داشت دور سرم می‌چرخید.

آهنگی که در لیست اول پخش‌هایم بود را پلی کرده و در صفحه‌ی مخاطبین واتساپ، آیدی گرشا را پیدا کردم. سپس برایش متنی از حقایق نوشتم. درست نبود که تمام این حرف‌ها، با من تا زیر خاک بیاید. دلم رهایی می‌خواست، سبک شدن از یک راز مگو را طلب داشت. از مریلا و پسرش و نقشه‌ای که در سر داشتند نوشتم، از مجبور شدنم برای قبول کردن پیشنهاد اردلان بدون خواسته‌ی قلبی، فقط با توهم ادامه یافتن زندگی‌ام در آن خانه‌ی پر زرق و برق و از آرزوهایم برای داشتن یک خانواده نوشتم. خطوط پایانی متن را با دوبینی کامل تایپ می‌کردم و چشم‌هایم از اشک تار بود. از تصمیمی که امشب برای زندگی‌ام گرفتم نیز نوشتم و جمله‌ی پایانی‌ام، جمله‌ای بود که سال‌ها با خود یدک می‌کشیدم و نشد تا بر زبان بیاورم:

« می‌دانی یغماگر، جان همه را مرگ می‌گیرد، جان مرا نبود تو. نوشین تو نه امشب که خیلی وقت است مُرده.»

آهنگ "بو آکşam اولوروم" از Nahid babashi همچنان در حال پخش از لیست موزیک‌هایم بود. آن آهنگ را نیز بعد از متن نوشته‌هایم، برای او ارسال کردم چون می‌دانستم چقدر عاشق آهنگ ترکی است. می‌خواستم این آهنگ وداع بین ما باشد و تبدیل به دردناک‌ترین تراژدی عمرش شود. می‌خواستم هر وقت این آهنگ را می‌شنود، بزرگ‌ترین کابوس عمرش را به خاطر بیاورد.

Bu akşam ölürüm"

beni kimse tutamaz

من امشب خواهم مرد...

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

چه کسی مانع من خواهد شد؟!

;Sen bile tutamazsın

yıldızlar tutamaz

حتی تو هم نمیتوانی مانع من بشوی!

همانطور که ستاره‌ها نمیتوانند!

Bir uçurum gibi düşerim; gözlerinden

Gözlerin beni tutamaz

مانند افتادن از پرتگاه؛ از چشمانت خواهم افتاد!

چشمانت هم نمیتواند جلوی من را بگیرند!

کشوی ریلی کمد را کشیدم و قوطی قرص خواب‌آور را برداشتم. مدتی قبل برای بی‌خوابی‌هایم خریده بودمشان اما نمی‌دانستم روزی عامل تمام شدن من خواهند بود. کل محتوای قرص‌ها را در مشتم خالی کردم. وجودم تیر می‌کشید و ذوق ذوق می‌کرد.

Düşlerinde büyürüm

kabusun, olur ölürüm

در خواب‌هایت فریاد می‌زنم...

کابوس تو خواهم شد!

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

بی صدا اشک می ریختم و چشمانم دیگر جایی را نمی دید. لیوان را از آب روشویی پر کردم، قرص ها را یک جا بلعیدم، به کمک آب قورتشان دادم و کف اتاق دراز کشیدم. چیزی تا پایان نوشین باقی نمانده بود، می خواستم او را از بین ببرم، نفس کشیدنش آزارم می داد.

هر چه گذشت سرم بیشتر از قبل نوسان گرفت. اتاق تاریک دور تا دورم می چرخید. وقتی سرگیجه هایم بیشتر و بیشتر شد، از خوردن قرص ها پشیمان شده بودم. افسوس برای پشیمانی دیر بود، برای هر کار دیگری حتی دیر شده بود. به زحمت لب های خشکم را تر کرده و عجین با درد لب زدم:

- منو ببخش مامان... هیچوقت نتونستم قوی باشم.

موزیک همچنان می خواند:

Bu akşam ölürüm, sirf senin için

Beni ölüm, bile anlamaz

امشب فقط به خاطر تو خواهم مرد

حتی مرگ نیز مرا باور نخواهد کرد

صدای نفس های تندش، آنقدر مکرر و جهنده شده بود که برمی گشت و دوباره روی صورتش کوبیده می شد. ترمز کیپش مقابل خانه، با کشیده شدن لاستیک های ماشین روی آسفالت همزمان شد. بی تعلل پایین آمد و آن کوچه ی

نیمه خلوت، برایش تبدیل به وهم‌انگیزترین صحنه‌ی عمرش شد. با مشت‌هایی پی در پی به جان در فلزی خانه افتاد. صدای آن آهنگ مکرراً در سرش تکرار می‌شد، کاش می‌توانست ذهنش را خاموش کند. چند دقیقه همان‌طور به کوبیدن دیوانه‌وار ادامه داد تا اینکه اردلان در را باز کرد. همین که در گشوده شد و چشمان به خون نشسته‌ی گرشا به او افتاد، مشتی پر کرد و روی فکش پیاده شد. اردلان زمین خورد و مریلا که پشت سرش در حیات بود، جیغ بلندی کشید. گرشا داخل آمد و قدم تند کرد اما مریلا راهش را سد نمود.

- چه خبرته؟! چی می‌خوای اینجا روانی؟

گرشا هیچ نمی‌دید، تمام وجودش را جنون گرفته بود و حالا واژه‌ی روانی خوب به او می‌آمد. مریلا را نیز کنار زد و بلند صدا کرد:

- نوشین... اگه صدام رو می‌شنوی بیا بیرون.

در دلش خونابه‌ای روان بود و پر التهاب‌ترین دقایق عمرش را می‌گذراند. مریلا که داشت اردلان را از روی زمین بلند می‌کرد، دوباره فریاد زد:

- تو دیگه کی هستی؟ تا زنگ نزدم به پلیس که بیان و سر و تهت کنن خودت گمشو بیرون.

اما گرشا در حالی که سمت خانه می‌رفت، دوباره با صدایی که دورگه شده بود داد کشید:

- شوخی جالبی نکردی نوشین، بهت می‌گم بیا بیرون.

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

وارد سالن شد و مریلا پشت سرش آمد. اردلان نیز که دست بر کمرش گرفته و به شدت از فریادهای گرشا بیمناک شده بود، موبایلش را برداشت و با ۱۱۰ تماس گرفت.

گرشا همچنان داشت نوشین را صدا می‌کرد. دست آخر، اواسط سالن پذیرایی سمت مریلا برگشت و با چهره و احوالاتی به شدت گرفته پرسید:

- کجاست نوشین؟

مریلا تیز نگاهش کرد. تا به حال او را ندیده بود و حالا از حضور ناگهانی او در خانه‌اش، کاملاً شوک زده بود. یک ساعتی می‌شد که نوشین به خانه آمده و در اتاقش بود. نگاهش از کنار گرشا گذشت و به اتاق نوشین دوخته شد. گرشا دنباله‌ی نگاه او را گرفت و برگشت. بی‌درنگ قدم تند کرد و سمت اتاق دوید. مسیر رسیدن به اتاق برایش آنقدر دور آمد که انگار به اندازه‌ی بیست سال پیر شد. تمام وجودش داشت آتش می‌گرفت.

اردلان که همچنان دست بر پهلوی‌ش فشرده بود، آدرس خانه را به پلیس داد و قطع کرد، سپس هراس‌وار از مادرش پرسید:

- این یارو دیگه کدوم خریه؟

و مریلا متحیر شانه بالا انداخت. وقتی گرشا در اتاق نوشین را با عجله باز کرد و چراغ را روشن نمود، تمام تنش سست شد. نوشین، لاجان روی زمین ولو شده بود. انگار سطلی از آب یخ روی سرش ریختند که کل وجودش یخ بست. دوید و سر او را در آغوش گرفت و چندین و چند بار تکان داد.

- نوشین... .

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

با انگشتانی که می‌لرزید، به سرعت نبض گردن او را چک کرد. هنوز می‌زد، اما نامیزان.

چشمش به قوطی قرص خالی، کنار دست او افتاد و صورتش جمع شد. اردلان و مریلا که تازه دوزاریشان افتاده بود، سرگشته فقط داشتند نگاهشان می‌کردند.

گرشا نوشین را در آغوشش بلند کرد. فقط صدای نفس‌های تند خود را می‌شنید، تمام خانه، انگار روی دلش سوار شده بودند که تا آن حد احساس سنگینی می‌کرد. مریلا با چشمانی درشت شده پرسید:

- چه بلایی سرش اومده؟

و گرشا در حال بردن نوشین، با ته مانده‌ی رمقی که برایش مانده بود، تنها یک جمله گفت:

- برید دعا کنید که بلایی سرش نیاد وگرنه من می‌دونم با شماها.

قدم تند نمود تا سریع‌تر به ماشین برسد. اردلان انگار به یک باره جرات گرفت که پشت سرش داد زد:

- برو بابا! اون وقتی که این دختر، توی خیابون‌ها می‌خوابید کجا بودی خوش غیرت؟

سرگرشا داشت جنون‌وار تیر می‌کشید. نوشین مدتی در خیابان‌ها بود و او خبر نداشت؟ به خودش لعنت فرستاد. موهای لخت و ابریشمی نوشین، آزاد در هوا

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

رها بود و چشمان زیبایش بسته. حتی فرصت نکرده بود چیزی روی سر نوشین بیاندازد.

اردلان بنا داشت جلوی گرشا را بگیرد و اجازه ندهد که او نوشین را با خود ببرد اما مریلا مانع شد و دم گوشش گفت:

- کاریت نباشه بزار برن، یه بارکی میمیره شرش می افته گردنمون. به آگاهی هم زنگ بزن بگو مشکلمون حل شده نمی خواد نیرو بفرستین.

با احتیاط نوشین را در صندلی عقب ماشینش جا داد. به سرعت نشست و گازش را گرفت. سمت خیابان اصلی پیچید و ماشینها را به سرعت رد کرد. ضربانش روی هزار می زد. اگر اتفاقی برای نوشین می افتاد، او هیچوقت خودش را نمی بخشید. بیشتر گاز داد. نزدیک بود دیوانه شود. با همه ی عجزی که در صدایش بود فریاد زد:

- نوشین... چرا همچنین کاری کردی... چرا لعنتی؟

صدایش به شدت گرفته بود، اینبار آرام تر لب زد:

- همه کسم... نوشین من... چرا این کار رو کردی، به ولای علی من می میرم... .

نفس های تندش، راه گلویش را سوزاند. داد زد:

- باز کن چشمت رو... نمی شد این حرف ها رو زودتر به من در به در بگی؟! نمی شد؟ به الله اون روز اومده بودم تا بهت بگم چقدر خاطرت واسم عزیزه، که چقدر دوستت دارم اما تو رو با اون مرتیکه دیدم و گمون کردم همه چی تموم شده. گمون کردم تو با اون خوشی... من لعنتی از کجا باید می دونستم.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

آینه‌ی وسط را روی چشمان بسته‌ی نوشین تنظیم کرد. فریادهایش بلندتر شد و به هوا خواست. صدایش تا عرش خدا بالا می‌رفت.

- چرا این کار رو کردی... چرا... چرا خودکشی کردی... چرا آخه مریض؟ مگه من مرده بودم؟

به خاطر اینکه نوشین از صندلی پایین نیوفتد نمی‌توانست سرعتش را بیشتر از آن بالا ببرد اما برای صدایش، آزادی کامل داشت.

- تو فقط واسم موندی نوشین، جز تو دیگه کسی رو ندارم. باز کن اون چشمای قشنگت رو... دِ باز کن چشمت رو لامصب.

چشمانش از گرمی اشک‌هایش تار شد. چند روزی بود که به حرف‌های پریناز فکر می‌کرد و اطمینان پیدا کرده بود که همه‌ی حدس‌هایش درباره‌ی او درست بوده. او همیشه خود را مجاب کرده بود تا نوشین را مثل خواهرش بداند و هرگاه حسی جز این در وجودش ریشه می‌گرفت، دچار عذاب وجدان می‌شد؛ چون به خان‌بابا و عزیز قول داده بود، چون به عالم و آدم گفته بود که نوشین جای خواهرش را دارد. البته شاید بدنامی نوشین در دیراق و خیال بر حرام‌زاده بودن او نیز بی‌تاثیر نبود.

گرشا فقط یک فرصت دوباره می‌خواست، فرصتی برای جبران اشتباهاتش و برای داشتن آن فرصت، هر لحظه التماس خدا را می‌کرد.

بین ترافیک ماشین‌ها، صدای بوق‌های دیوانه کننده‌ی گرشا برای سایرین سرسام‌آور شده بود. بالاخره با روان شدن ترافیک مسیر کوچه‌ها را پیش گرفت

تا سریع‌تر برسد. عرق از پیشانی و کف دستانش روان بود و مدام می‌چرخید و به نوشین در صندلی عقب نگاه می‌کرد.

بالاخره ثانیه‌های بر تپش رانندگی به اتمام آمد و او مقابل بیمارستان توقف نمود. بلافاصله کادر بیمارستان را خبر کرد و درحالی که پرستارها داشتند نوشین را روی تخت چرخ‌دار سوار می‌کردند، سراسیمه گفت:

- مسمومیت با قرص، تو رو خدا عجله کنین.

و قوطی دارویی را که از اتاق نوشین برداشته بود به پرستار داد. چه می‌شد اگر نوشین آن پیام‌ها را قبل از چنین تصمیم سفیهانه‌ای برایش می‌فرستاد و او را از سوء تفاهم خلاص می‌کرد. پشیمان بود. از صبوری و سکوت خود، از کرده‌هایش، از نگفتن و پنهان کردن حسش پشیمان بود. گمان می‌کرد همیشه وقت خواهد داشت، کما اینکه خیلی زود دیر می‌شد.

در گوشه‌ای از سالن، آرام سُرخورد و کنار دیوار نشست. ساعت بزرگ روی دیوار، ده شب را نشان می‌داد. موهایش را چنگ زد و دستانش را ستون سرش کرد. ظرفیتش پر بود، دیگر توانی برای یک داغ دیگر نداشت و در آن دقایق، آنقدر کم طاقت شده بود که حتی نمی‌توانست سراغ اتاقی برود که نوشین را برده بودند.

اینبار که خواست در دلش فریاد بزند «به کدامین گناه؟»، لب‌هایش دوخته شد. تصویری از حال و روز نوشین، زمانی که او را برای اولین بار با پریناز آشنا کرده بود در مقابل چشمانش به حرکت درآمد و سگرمه‌هایش درهم پیچید. ناخواسته دل شکسته بود، نباید او را آن‌گونه می‌آزرد. خوب که فکر می‌کرد می‌دید همه‌ی اتفاق‌ها و روزهای شوم تمام نشدنی از آن روز کذایی لعنتی شروع شدند. با اینکه آن زمان از حس نوشین بی‌اطلاع بود، همین که دخترک مات شده در صندلی

رمان یغماگر | فائزه حاجی‌حسینی نویسنده انجمن یک رمان

عقب ماشین نشست و با دیدن شیطنتهای پَریناز از عمق جان آه کشید، همان آه، دودمان او را به فنا داد.

دوباره ساعت را چک کرد. زمان برایش به طور کامل ایستاد. بلند شد و طول و عرض راهروی بیمارستان را زیر پا گذاشت. زیر لب مدام خدا را التماس می‌کرد. نوشین جان او بود، التماس می‌کرد که خدا جانش را نگیرد.

صداها خفه و ناواضح بود که تاری چشمانم، کم‌کم روشنایی اتاق را لمس کرد. چند بار پلک زدم تا توانستم پنجره‌ی نزدیک به تخت را ببینم. یک طاق شیشه باز بود و داشت هوای خنک صبحگاهی داخل می‌ریخت. رنگ گِرد و میش محیط به دم‌دم‌های طلوع خورشید شباهت داشت.

به زحمت سر دردناکم را که هنوز گیجی خاصی داشت به سمتی دیگری چرخاندم. دست راستم در دستان کسی بود که سرش را روی دستم گذاشته و خوابش گرفته بود و من فقط موهای خوش حالت مشک‌اش را می‌دیدم. چند ثانیه طول کشید تا مغزم دوباره روشن شد و اتفاقات، یکی پس از دیگری در خاطرم نشست. با تکان‌های ریزم، سر او بالا آمد و وقتی چشمان خواب‌زده‌اش به من افتاد به سرعت هوشیار شد.

درست می‌دیدم یا تمامش رویا بود؟ او گرشا بود که به من لب‌خند می‌زد؟
چند دقیقه همان‌طور خیره در چشمانم ماند تا اینکه با صدایی خمار شده و خسته لب زد:

- نمی بخشمت!

مات بودم. از یک طرف احساس سوزش بدی در معده‌ام داشتم و از طرفی دیگر سرم گیج می‌رفت. به زحمت نیم‌خیز شدم. هنوز داشت نگاهم می‌کرد اما دستانش را از دستم جدا کرده بود. همان پیراهن سورمه‌ای جذب را به تن داشت، همانی که برای آخرین بار در تنش دیده بودم. دیگر اثری از خواب در چشمان پف کرده‌اش نبود. خواستم چیزی بگویم که ابروهایش درهم رفت و زودتر از من گفت:

- زود باش عذرخواهی کن.

متحیر مابین آن اتاق سه در چهار و ساده چشم چرخاندم. نگاهم از سرم وصل شده به دستم دوباره به گرشا رسید. به زحمت پرسیدم:

- من... من کجام؟

موهایش ژولیده بودند اما با این همه حتی با آن چشمان سرخش، جذاب به نظر می‌رسید. جدی گفت:

- به خاطر اینکه کل دیشب خواب رو از چشم‌ام گرفتی و باعث شدی از نگرانی جونم بالا بیاد معذرت بخواه. واسه حماقتی که کردی معذرت خواهی کن وگرنه من می‌دونم و تو!

نمی‌دانستم بعد از بی‌هوشی‌ام چه اتفاقی افتاده. فقط چند تصویر محو از چند پرستار که بالای سرم بودند را به خاطر می‌آوردم و بعد از آن هر چه بود، خاموشی مطلق بود.

- باورم نمی‌شه که زنده‌م.

سگرمه درهم کشید و با حالتی عصبی نگاهم کرد.

- نبایدم باورت بشه. تو که تموم شب طول و عرض سالن بیمارستان رو متر نکردی، تو که مثل اون پرستارهای بیچاره برای تزریق پادزهر و شست و شوی معده بال بال نمی‌زدی که بفهمی! خیلی آروم چشمت رو بسته بودی و... .

نفسش را فوت کرد. همچنان متعجب داشتم نگاهش می‌کردم. خواستم چیزی بگویم که پیش دستی کرد، اینبار هم تَن صدایش پایین‌تر بود و هم لحنش گرما داشت:

- به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه اون قهوه‌ی قشنگ چشمت بهم خیره شدن، بدون معطلی حرفم رو بزنم و زمان رو هدر ندم. نوشین من از دلشوره خسته شدم، از دلواپسی خسته‌م. دیشب اولین باری نبود که تا صبح پلک روی هم نذاشتم، اولین بار نبود که داشتم نابود می‌شدم. درسته که تا حالا به زبون نیاورم اما بابتش پشیمونم. می‌خوام بدونی... بدونی نداشتن تو، نداشتن دنیااست واسه من. من مال این حرف‌ها نیستم که بخوام فراموش کنم.

لب‌های خشکم را به زحمت با زبانم تر کردم. هنوز از شُک حضورش بیرون نیامده بودم که شروع به گفتن حرف‌های عجیب و غریب کرده بود. دیگر به رویا بودن این صحنه یقین داشتم که یکباره لب زد:

- خاطرت واسم بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی عزیزه نوشین.

به زحمت دست بر تیره‌ی تخت گرفتم و نشستم. قلبم تند می‌زد. به گوش‌هایم اعتماد نداشتم. چند بار پلک زدم اما تصویر عسلی‌هایی که لحظه‌ای از من گرفته نمی‌شد، تغییر نکرد. تردیدوار زمزمه کردم:

- من مُردم؟!

از صندلی نزدیک تخت بلند شد و روی تخت کنارم نشست. هوفی کشید و گفت:

- یه ساعته دارم عاشقانه حرف می‌زنم تازه داری می‌پرسی که آیا مُردی؟ نه نوشی خانم، نه! یعنی خدا نیاره اون روز رو. زنده‌ای شما و اینی که جلوته یه مرد دلباخته‌ی خسته‌اس! از اون مغرورای لعنتی که داره مُغور می‌یاد!

نگاه متعجبم را از روی آنژوکتی که به دستم وصل شده بود، سمت او کشیدم.

- به خاطر حال و روزم ترحم برت داشته که این حرف‌ها رو می‌زنی؟

لبخند کوتاهی زد، دستش را دراز کرد و موهایم را پشت گوشم داد. از برخورد سر انگشتانش با صورتم، تمام تنم مور مور شد. آرام گفت:

- از ریخت و قیافه‌م معلوم نیست که چقدر واسم مهمی؟ می‌خوای همین‌جا دراز به دراز بیفتم تا باورت بشه؟ در ضمن بابت کار زشتت عذرخواهی نکردی!

به بالش تکیه‌ی مختصری دادم. هنوز بهت‌زده بودم. لب زدم:

- من فقط می‌خواستم... می‌خواستم تموم بشه.

انگشتش را روی لب‌هایم گذاشت.

- هیش! اگه یه بار دیگه بخوای از این غلطای بکنی خودم می‌کشمت!

لحن حق به جانبش باعث لبخندم شد و خیلی زود لبخندم تبدیل به خنده گشت. او هم خندید و صدای خنده‌هایمان تبدیل به تنها نوای محیط شد. با دست سالمش که باندپیچی نداشت، دست در جیبش کرد و انگشت یادگاری مشکی نگین را بیرون کشید. نگاهم کرد و گفت:

- اگه زودتر اون پیام‌ها رو توی واتساپ برام می‌فرستادی، زودتر این حرف‌ها رو می‌شنیدی. تا حالا توی زندگیم این همه صادق نبودم نوشین، دیگه نمی‌خوام از دستت بدم. دلم نمی‌خواد یغماگر زندگیت باشم، می‌خوام بشم مرد زندگیت.

لبخندش رنگ باخت و نگاه از چشمانم گرفت.

- همیشه یه عقیده‌ی مزخرف باهام بود که رابطه‌ی من و تو نباید از چهارچوب خارج بشه و در حد خواهر و برادر بمونه. خیلی هم بابت این مسئله به خودم سخت گرفتم تا مبادا خطایی ازم سر بزنه. اما الان از خودم می‌پرسم چرا؟ چه دلیلی داره؟ کدوم آیین و قانونی، تورو برای من حروم کرده که بخوام بهش استناد کنم؟! نمی‌خوام از دستت بدم... دیگه نمی‌زارم کسی نگاه چپ بهت بکنه یا اذیتت کنه نوشی. دیگه نمی‌زارم ازم دور بشی.

هاج و واج نگاهش می‌کردم و تمام دردهایم را در آن لحظه به فراموشی سپرده بودم. کاش فکر قلبم را هم می‌کرد و با مکث بیشتری حرف می‌زد. نگران و پرتعلل پرسیدم:

- پس پریناز؟

عمیق نفس گرفت و لبخند دوباره آویزان لب‌هایش شد.

- خیلی وقته که واسم تموم شده. شاید حضور پریناز توی زندگیم، فقط واسه خاطر این بود که تو رو دوباره پیدا کنم.

متوجه منظورش نشده بودم. سوالی نگاهش کردم اما او بی‌توجه، انگشتی را که در دست نگه داشته بود نزدیک‌تر آورد و آرام پرسید:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- حالا تو بگو، این پسر رو، پسری رو که اینهمه آزارت داده، هنوز هم دوستش داری؟

سکوت کردم و سر پایین آوردم. سکوتم انگار نگرانش کرد که حالت چهره‌اش را تغییر داد. نمی‌خواستم دیگر نوشین واقعی درونم را پنهان کنم، نگاه از او دزدیدم و لب زدم:

- واژه‌ی دوست داشتن خیلی کمه برابر حسم، خیلی کم... .

شیرین‌ترین لبخند عمرش را مهمان لب‌هایش کرد و دلم را در پس آن لبخندها با خود برد. شیطننت گونه لب زد:

- یهوئی از این حرف‌ها می‌زنی نمی‌گی همین‌جا پس می‌افتم؟

سر پایین آوردم و با شرم لبخند زدم.

- فکر می‌کردم قضیه‌ی مادرهامون برای همیشه ما رو از هم می‌گیره.

نفس عمیقی کشید. سری تکان داد و قاطع گفت:

- دیگه هیچی نمی‌تونه ما رو از هم بگیره دختر خوب، یعنی من نمی‌زارم.

دختر خوب! ترکیبی که وقتی بند جمله‌اش می‌کرد همیشه قلبم آرام می‌گرفت و حالا غرق در آرامش مطلق شده بودم. انگشتر خود را به انگشت نشانم انداخت و چشمکی زد.

- پیش تو باشه جاش امن‌تره.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

و لبخند من کش آمد. او واقعا گرشای من بود و این من بودم و دنیا داشت به این دو نفر، گوشه چشمی نشان می‌داد. اما ناگاه چهره‌ام تغییر کرد. نگران پرسیدم:

- پس مریلا و پسرش چی؟ من بهشون قول دادم.

چنگی به موهایش زد و کش و قوسی به بدنش داد.

- فکر اونا رو نکن. اگه ازشون شکایت نکنم باید برن خدایشون رو هم شکر کنن. هر چی هم خرج تو کردن بهشون برمی‌گردونم و خلاص. اگه همون اولش یه اشاره به من می‌دادی که چه غلط اضافه‌ای کردن و چه پیشنهادی بهت دادن، می‌اومدم خشتکشون رو می‌کشیدم روی سرشون.

دلم با حرف‌هایش قرص شد. آرامش عجیبی در قاطعیت کلامش نهفته بود. سرم را نزدیک سر او بردم. دیدنش از نزدیک‌ترین زاویه‌ی ممکن و نفس کشیدن عطری که حالا مختص خود می‌دانستمش، مرا بی‌خود از خود می‌کرد. بوسیدمش، دیگر هراس نداشتم جهان پایان یابد.

برای بار پنجم دکمه‌ی آیفون تصویری خانه را فشرد و منتظر به دوربین آن زل زد. بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه، مقاومتش نتیجه داد و صدای زنی به تندی پشت آیفون پیچید:

- بله؟

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

گرشا از او خواست تا برای شنیدن حرف‌هایش بیرون بیاید. مریلا نیز به اجبار و تردید راضی شد. شال بلندش را روی سرش انداخت و در حیاط را باز کرد. نگاه پرنفوذ اما بی‌حسش را به گرشا داد و به اکراه پرسید:

- چی می‌خوای؟

گرشا یک دستش را داخل شلوار جذب مشک‌اش سراند و خیره و جدی او را نگریست.

- اومدم وسایل نوشین رو ببرم.

مریلا عصبی چشمانش را به طرفین چرخاند و دست بر سینه ایستاد.

- پس حالش خوبه! ببین پسر جون، اگه اون شب که مثل دیوونه‌ها اومدی و بردیش چیزی بهت نگفتم به خاطر حال بد نوشین بود وگرنه الان به جرم ورود غیرقانونی به خونه‌ی مردم توی بازداشتگاه آب خنک می‌خوردی. به نوشین بگو برگرده خونه. ما منتظرشیم.

گرشا دستش را به چارچوب درگاه تکیه داد و کاملاً خونسرد، پوزخندی زد.

- چطوره که من خودم زنگ بزنم به پلیس و به جرم سوء استفاده از یه دختر بی‌پناه و تحت فشار قرار دادنش برای گرفتن کلیه‌ش بفرستمون هلفدونی؟ هوم؟!

مریلا دندان سایید. پر حرص گرشا را نگریست و لب زد:

- تو چیکاره‌ی اون دختری؟ از کجا یهو سبز شدی و داری سنگشو به سینه می‌زنی؟ پوزخند، همچنان کنج لب گرشا بود.

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- پسر خاله اش و همین روزها فامیلییتمون نزدیک تر هم می شه. اگه تا حالا نبودم برای این بوده که خبر نداشتم کجاست و چه بلایی داره سرش می یاد.

سگرمه های مریلا درهم پیچید و صدایش را بالا برد:

- آهان! یهو یی یادت افتاده که یه دختر خاله ای هم داری و غیرتت گل کرده. من از خیابون ها جمعش کردم و به دختر خوندگی گرفتمش، الانم نمی زارم تو ازم بگیری.

آرامش همچنان در چهره ی گرشا پابرجا بود. از جیبش موبایلی را که مریلا برای نوشین هدیه خریده بود بیرون کشید و دست او داد. سپس کاغذی نیز بیرون آورد. لب زد:

- خوشم اومد، حالا گوش کن، این گوشی و این هم لیست خریدهایی که برای نوشین انجام دادی که ریز به ریز از خودش پرسیدم و نوشتم. سر جمع شده بیست میلیون که به زودی واریز می کنم به حسابت. اگه از تو و اون پسر فرصت طلبت شکایت نمی کنم فقط به خاطر اینکه نوشین گفته توی این مدت باهاش رفتار بدی نداشتی. الان هم فقط می خوام یه کیف از اتاقتش بردارم که عکس مادرش توشه و تنها عکسیه که ازش داره. بعد از اون فقط یه شماره کارت به من می دی و خلاص! شما رو به خیر و ما رو به سلامت. اگر هم دنبال شر می گردی که من برای این شر از تو پایه ترم! می چرخم و می چرخیم!

لب های مریلا روی هم دوخته شده بود و پی در پی و عصبی نفس می زد. در برابر قاطعیت کلام گرشا دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

نوشین

وقتی از سالن آرایشگاه بیرون آمدم، نگاهم کاوشگرانه دنبال او رفت و خیلی زود نزدیک ماشین به او رسید. داشت گل‌های طبیعی و سفید رنگی را که با آن ۲۰۶ را تزئین کرده بودند کنکاش می‌کرد.

نزدیک‌تر شدم و پشت سرش ایستادم. انگار صدای قدم‌هایم را شنید که برگشت. در آن کت و شلوار طوسی جذب و کراوات مشکی که اندام پُرش را بیشتر به رخ می‌کشید، به شدت خواستنی شده بود. مرا که دید ابروهایش بالا رفت و لبخندش کش آمد. موهای فر خورده‌ام را که از زیر توربان سفید اکلیل‌دار بیرون بود، دور انگشتانش پیچ داد و سرمستانه نظر در نگاهم گرفت. چشمانش رنگی از شیطننت گرفته بودند.

- زیادی زیبا شدی! کم طاقت بودم کم طاقت‌تر شدم، نمی‌شه حالا یه سر بریم خونه، بعدش بیاییم محضر؟

اخمی کردم و دسته گلم را آرام روی بازویش زدم. سیر نمی‌شدم از تماشایش. می‌خواستم فریاد بزنم، بلند بگویم این مرد، دیگر تماماً برای من است، که دیگر هیچ نگاه پنهانی و دورادوری بین ما وجود ندارد و حسرت داشتنش به اتمام رسیده.

سلفی موبایلش را باز کرد. سرش را تکیه به سرم داد، لبخند زد، لبخند زدم و اولین عکس امروز توسط او ثبت شد. گوشه‌ی لباس بلند سفیدم را گرفتم و با کمک او سوار ماشین گل زده‌اش شدیم. با تحسین نگاهم کرد و زمزمه نمود:

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

- ولی واقعا کاش می‌شد بخش محضر و مهمونا رو می‌زدیم روی دور تند که برسیم به تنهایی‌هاش!

خنده‌ام را زیر لب پنهان کردم و نالیدم:

- گرشا!

خندید و پراشتیاق گفت:

- می‌دونی، بیست و پنج سالگی واسه‌ی من پر از فراز و فرود بود، بعضی از روزهاش اونقدری سخت گذشت که مدام از خدا می‌پرسیدم چرا داره این کارها رو با من می‌کنه؟ می‌خوام بگم اینکه آخرش وصل شده به یه همچین روزی، همه‌ی اون سختی‌ها رو با خودش شسته و برده.

از پله‌ها که بالا رفته و وارد سالن محضر شدیم، مهمان‌ها همگی بلند شدند و برایمان دست زدند. فقط کسری نمی‌توانست بلند شود اما در چشمانش شوق بی‌سابقه‌ای موج می‌زد و لبخندهایش تمام نشدنی بودند.

روی صندلی‌های مخصوص عروس و داماد پشت سفره‌ی عقد زیبای نیم‌دایره نشستیم. خان بابا راضی و خوشحال نزدیک‌تر به ما نشسته بود و آقا مهدی و شیدا کمی دورتر نشسته بودند. هرچند پدر گرشا ابتدا با ازدواجمان مخالفت مختصری کرد ولی مطمئن بودم حالا که به جشنمان قدم گذاشته، با رضایت قلبی آمده است. حتی مژده خانم، همسر کسری، به همراه برادر ناتنی‌ام آرین نیز حضور داشتند. فقط جای عزیز و مادرم خالی بود، همین‌طور دایی بهنامی که تازه از حالت کما خارج شده و داشت دوران نقاهتش را طی می‌کرد. البته مادر گرشا نیز حضور نداشت. به دلیل جدا شدن از همسرش و رسوایی‌های بعد از آن، دیگر

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

روی آمدن در جمع را نداشت و خان بابا می گفت هیچ واکنشی به شنیدن خبر ازدواج ما نشان نداده است.

عابد خطبه‌ی عقد را شروع کرد و من از آینه‌ی رو به رویی، باری دیگر به مردی که می‌خواستم مابقی عمرم را کنار او سپری کنم نگاه کردم و او نیز نگاهم کرد. ذره‌ای تردید در دل هیچکداممان وجود نداشت.

یک جاهایی در زندگی پیش می‌آید که فکر می‌کنی همه چیز به آخر رسیده، راه حل‌ها همه از ذهنت پاک می‌شوند و دردها در چشمانت بزرگ می‌گردند و تو ناچار و عاجز در برابر بن‌بستی که مقابلت قرار دارد، درمانده می‌شوی. آن روز یادت باشد، هیچ مسیری در جاده‌ی زندگی وجود ندارد که به بن‌بست ختم شود. فقط نیاز به روشنایی یک چراغ داری تا نورش، ادامه‌ی مسیر را دوباره برایت روشن کند. آن چراغ، راه‌حلی خواهد بود که خدا به زودی پیش پایت قرار می‌دهد، البته اگر عجل نباشی!

خوشحال بودم از اینکه موفق نشده بودم خود را از بین ببرم. دیگر از ضعیف بودن و آسیب‌پذیر بودن بیزار بودم و می‌خواستم نوشین جدیدی بسازم. سر که بالا آوردم، دیدم همه دارند منتظر نگاهم می‌کنند. نفسی گرفتم و گفتم: - با اجازه‌ی مادرم... پدرم و بزرگان جمع... بله.

صدای سوت و کف به هوا خواست. رویای من به دنیای من آمده بود. من سن زیادی نداشتم اما پستی و بلندی‌های زندگی، مرا به اندازه‌ای پخته کرده بود که بتوانم مسئولیت یک زندگی را بر عهده گیرم. شاید تنها حُسن سختی کشیدن این بود که آدم را بزرگ می‌کرد.

کسری از اینکه پدر خطابش کرده بودم هنوز شادمان بود و خنده بر لب، داشت از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کرد. به گمانم می‌شد بخشیدش، او به اندازه‌ی کافی تاوان داده بود.

به خواست کسری، محسن جعبه‌ای را سمت من و گرشا گرفت که داخلش یک کلید بود. پدرم در عوض ارثی که می‌خواست به نامم بزند، برای شروع زندگی‌امان یک آپارتمان به نامم زده بود. البته چند روز قبل از عقد برای امروز آماده‌اش کرده بودیم. انصافا محسن هم که یک طورهایی برادر ناخوانده‌ام به حساب می‌آمد، در این چند روز برایمان کم نگذاشت. وقتی از آن‌ها تشکر کردم، کسری گفت:

- به دامادم سه روز مهلت می‌دم تا بتونه زندگی جدیدش رو سر و سامون بده اما بعد از سه روز، دلم می‌خواد بره شرکت! این چند ماهی که نبودم کارها خیلی عقب افتاده. پسرم محسن اونقدری تجربه کسب کرده که بتونه جای من بشینه، دامادم گرشا هم می‌تونه تا وقتی که دانشگاهش تموم نشده، به جای محسن مدیریت مالی شرکت رو بر عهده بگیره، بعدها هم که به امید خدا می‌شه آقای دکتر و خلاص!

هیجان‌زده نگاهی به گرشا انداختم و همه کف زدند. به گمانم گرشا نیز توانسته بود تا حدودی او را ببخشد، حتی آقا مهدی که تمام مدت سر پایین انداخته و سگرمه‌هایش درهم بود.

بالاخره حلقه‌ی براق طلایی، توسط گرشا بر انگشت نشانم دوخته شد و من بانوی او خطاب شدم. بانویی که حالا تمام سختی‌ها و دردهای زندگی‌اش را به دست

رمان یغماگر | فائزه حاجی حسینی نویسنده انجمن یک رمان

فراموشی سپرده بود. وقتی گرشا داشت به رسم آیین انگشت عسل زده‌اش را بر دهانم می‌گذاشت، خم شد و دم گوشم گفت:

- واسه جبران همه‌ی اون روزها، دلم به عمری با تو بودن می‌خواد.

و من لبخندی به فراخنای تمام روزهایی که لبخندهایم را گم کرده بودم، برایش روی لب نشاندم.

گرشای من؛

دلم می‌خواهد تو را به صرف چای دارچین دعوت کنم و برایت یک دل سیر حرف بزنم. بگویم که ثانیه‌های بی تو بودن، تا چه اندازه ملالت‌بار سپری می‌شود یا اینکه تماشا کردن حسرت‌بارت از دور، چقدر عذاب در دل آدم می‌کارد. اما خب، من اگر می‌دانستم پایان این قصه به آغوش تو ختم می‌شود، حتی در تلخ‌ترین و دردناک‌ترین روزهایش سرمستانه می‌رقصیدم.

تو را دوست دارم و این دوست داشتن قرار نیست رنگ خزان بگیرد. قرار نیست دیگر هیچ پاییزی مرا بترساند و یا صدای سوت هیچ قطاری حالم را دگرگون کند. تو را می‌خواهم و این خواستن را پایان نمی‌خواهم.

خوشا به بختِ بلندم که در کنارِ منی

تو هم قرارِ منی هم تو بیقرارِ منی

گذشت فصلِ زمستان، گذشت سردی و سوز

بیا ورق بزن این فصل را، بهارِ منی

هوشنگ ابتهاج

پایان ۱۴۰۱/۱/۲۶